

# تجانس

نویسنده: زیبا سلیمانی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خدایی که نور است و نور

"تجانس"

به قلم زیبا سلیمانی

قصه‌ی از دل تفاوتها که به تجانس‌ها ختم می‌شد دختری سرکش

خط می‌زند و معادلات مردی از جنس امتیاز را و

و جولانگر

سرمشق می‌شود برای شبهای که چراغهای روشن شهر او را

فریاد می‌زنند و او چه مَقهور می‌شود در این عشقی که اگر چه

از سراب تفاوتها ریشه می‌گیرد اما به قصه هبسان شدنها و

تجانس‌ها ختم می‌شود.

داستان تالاقی دوخط موانی را شنیده‌ی؟ دو خطی که در

آری

تجانسها سرهم می‌کنند برای یکی شدنها؟ اینجا رسم و الخط یکی

شدن است میان تجانس اندیشه‌ها

به وقت شام گاه هشت بهمن 1400

ساعت 23

تو ای بال و پر من رفیق سفر من  
 میرم آگه سایهات نباشه روسر من  
 تو ای خود خود عشق که بی تو نفسم نیست  
 تو خونه داری که هر جا می می رسم نیست  
 کجا

اهل کدوم دیاری؟

کجا تو خونه داری؟

که قبله گاهم اونجاست

هر جا که پا میداری

اهل کدوم دیاری

گل کدوم بهاری

که حتی فصل پاییز باغ ترانه داری

آی دلبرم آی دلبرم

ی از همه عزیزتر

ای تو برام همه کس

داشتن تو برام بس

## تقدیم به برادرم محمد

( شب‌پره )

میان وهم و تاریکی هوا؛ تنها چیزی که نگاهش را به آن  
 ید رقص قطرات باران بر تیرک چراغ برقی بود که

می کش  
 انگار قسم خورده بود تا جان در بدن دارد سیاهی شب را  
 بشکند و به نور بکشد، ظلمات شبی را که برای او صبح  
 یقه‌ی بافتش را بالالتر کشید، نفسش را توی  
 نمی‌شد

مشتش رها کرد و در ماشینش را باز کرد. با محاسباتی که  
 دیگر کم کم باید سر سر و کله‌گرشا پیدا می‌شد. نگاهی  
 داشت

به ساعت گرد روی دستش انداخت و با خودش فکر کرد

انتظار ننشسته؟! پوزخندش اگرچه تلخ بود اما حقیقتی محض بود از زندگی که انگار انتظار را به او بدهکار بود.

وسواسش به بستن ساعت از همان جا شروع شده بود از اینکه بداند کسی - منتظر او نیست. همین که پشتِ فرمان جا گرفت، کسی توی گوشش پچ زد:

- سوژه از موقعیت خارج شد.

حالا باید نگاهش کش می آمد به تنِ خیسِ خیابان.

سرچرخاند و نگاه تیزش در تاریکی خیابان به رقص در آمد و مردمک‌هایش چسبید به درِ قهوه‌ای کلوپ و همان دم گرشا با کوله‌اپی به دوش، لنگ لنگان از در بیرون زد. سری به سرخوشی گرشای همیشه مست تکان داد. رسیدن گرشا به خیابان همان شد و صدایِ ردِ ترمز ماشینی که از جا کنده شد همان. گرشا تا سر چرخاند منبع صدا را پیدا کند از او لاشه‌اپی روی زمین ماند و ماشینی که حتی

نایستاد تا ببیند مأموریتش درست انجام شده یا نه...  
 مبهوت از آنچه رخ داد توی گوش لب زد:

- اووِ شِت... سوژه رو زدن.

ش به قهقرا می می رفت که صدای علی بی در گوشش جان  
 گرفت: صدای

- همون جا بمون هیچ کاری نکن.

صدای مغزش اما چیز دیگری می می گفت. شمار شب‌هایی  
 که گرشا را تعقیب کرده بود تا برسد به این نقطه از  
 ش خارج شده بود و حالا جسمی می بی جان کف زمین  
 دست

افتاده و مغزش روی زمین ریخته بود او ... او و شب زنده  
اش چه می‌شد؟ مشتش با خشم روی فرمان ماشین

داری

نشست و صدای رو به زوال رفته‌اش دم گرفت « لعنت  
بهت گرشا... لعنت بهت » تا آمد از ماشین پیاده شود  
این بار صدای پر تحکم مهران در گوشش جان گرفت:

- کار هیجانی نکن. بچه‌ها راهی موقعیت شدن ماشین  
ضارب رو دارن تعقیب می‌کنن تو فقط همون جا که  
هستی باش..

هنوز حرف مهران تمام نشده بود که صدای ترمز ماشین  
بالالای سر سر جسم بی‌جان گرشا چشمانش را به بهت

دیگری

و بعدش سنگینی سایه‌ی را بالالای سر سر گرشا دید.

کشاند

کوله پشتی گرشا که در دست سایه جا گرفت و مشت

روی فرمان نشست. حالا وقت گنگستر بازی‌اش

دیگرش

بود.

نبود؟



صدای مهران به سکوت مبدل شد و او پر حرص خندید و نفهمید کی ماشین را توی دنده زد و بعدش پشت ماشین سایه های که کیف کوله پشتی گرشا را با خودش می برد راه گرفت. چقدر هم راننده خونسرد راه خودش را می رفت. انگار نه انگار که خانی رفته و خانی آمده. همان طور که آرام پشت کوئیک مشکی رنگ می راند صدای مهران باز به گوشش رسید:

- بچه ها به موقعیت اعزام شدن تنها نیستی.

خنده اش گرفته بود از تنها نبودنی که عمری مهران به او وعده می داد. او یک عمر تنها بود و عجیب چم و خم این تنهایی را بلد بود که کوئیک یک هو از اولین فرعی پیچید به راست و او کم مانده بود به گاردریل کنار جاده بزند و زیر لب فحشی. آبدار به راننده داد و بعد انگار باز داستان همان آرامش محض بود که راننده ی کوئیک به خودش وعده داده بود.

. وارد بلوار اندرزگو که شدند خنده‌اش گرفته بود به بازی  
تقدیر... وسواسش به این خیابان را مهران خوب  
می‌شناخت که توی گوشش گفت:

- برگرد خونه بچه‌ها هستن.

- اومدیم دور دور بذار یه اتو بزنیم!

- برگرد خونه.

فرمان را اجابت نکرد که هیچ نفس به نفس کوئیک راند  
این فکر کرد بازی درست همان جا تمام می‌شود که  
و به  
ع شده است؟ کوئیک که نرسیده به فرمانیه گوشه‌ی  
شرسرو

رها شد، زیر شرسرارت قطرات باران تن زد به خیابان  
 خیابان  
 بی مهری‌ها و بعد دید سوژه در تاریکی شب دیوار راست را  
 رفت.

بالالا

ش را مقطعی بی بیرون ریخت و گفت:

نفس

- اسپایدرمن؟

از روی دیوار پرید و او همان‌طور خیره ردش را می‌زد  
 سایه

به کوچه پشت سر سر سایه‌ای که عزم کرده بود  
 و کوچه

فرمانیه تا کامرانیه شمالی را از روی بام برود، رفت و  
 نفسش هزار بار در این مسیر برید و گاهی پایش توی جوی  
 آب افتاد و گاهی باران با شدت توی صورتش کوبید و  
 گاهی فحش آبداری به سایه داد و توی گوش لب زد:

رفت و او جا ماند از این دیوار به دیوار بالا رفتن. گاهی به خودش لعنت می فرستاد که چرا مثل او نمی تواند از دیوار راست بالا برود و یک هو سوژه را دید که پشت بام خانه های در بن بست سامان پشت به او ایستاد و نقاب از سرش گند. آبشار موهای روانش میان باران به رقص در آمد و او گپ کرده گفت:

- زنه!

همان قدر گفتن این جمله برایش بعید بود که دیدن سر متلاشی گرشا زیر باران برایش بعید بود.

ش و عاصی صی دو دستش را به نشانه‌ی لالایک  
دخترک سرسره  
روی هوا بلند کرد و بعد یک هو محو شد.

نفسش را با صدا بیرون داد و فریاد زد:

- او شِت... پرید توی ویلا!!

علی‌لی این بار جای مهران جواب داد:

- ماشینی که باهاش بود سرقتی بود. همون جا باش تا  
بچه‌ها برسند.

- لعنتی مثل شبه می می مونه.

کارشان در آمده بود. تعقیب گرشا به مراتب راحت‌تر از  
تر شبیح مانند بود که دیوار راست را بالالا می می رفت و  
این دخ

لالایک می می فرستاد.

لالاقید

- گرشا تموم کرده. هیچ مدرکی هم همراهش نبوده.

هنوز علی‌لی بود که توی گوشش حرف می‌میزد:

- شِت.

- بچه‌ها توی موقعیتن.

و این یعنی اتمام ماموریت او. نگاهی به خیابانِ خیس کرد. چشمش تلخ بسته شد از دوری ماشینی که وسط اندرزگو ش کرده بود تا برسد به دختری پارکور کار و حالاً چه

رهاي

تلخ بود برگشتن و گذشتن از اندرزگویی که او دوستش نداشت.

قید رفتن تا اندرزگورا زد و به جای آن سوار ماشینی شد که می‌دانست نیروهای خودی در آنند.

ترجیحش به جای رفتن ماندن و دیدن صبحی بود که این شب بارانی برایش رقم زده بود. ماحصل استعلامشان از خانهای که دخترک در آن محو شده بود چند جمله بود. چند جمله‌ی کوتاه اما پر از حرف.

« منزل سیامک عاصی و همسرش دُنیا جبلی... سیامک عاصی مالک صرافی عاصی و دنیا جبلی بازنشسته هیئت علمی دانشگاه تهران. دارای دو فرزند به نام های آرش عاصی و آوا عاصی.... آرش عاصی دیر حزب اصلاح طلبان و آوا عاصی مدیر هولدینگ عاصی» استعلام پر و پیمانی دستشان بود و هیچ در چنته نداشتند.

صبح شده بود و هنوز خبری از شب‌پره‌ی سیاه‌رنگ شب نبود و او خسته بود از انتظاری که انگار هر لحظه و هر جا برای او معنی جدیدی می‌داد.

صدای دینگ پیامک گوشی موبایلش بلند شد و نگاهش کیش آمد روی پیام مهکام «ناهار سوپ شیر و فیله زده، خودت رو برسون». چندبار این پیام را خواند و بعد به استیکر کنار پیام نگاه کرد. مهکام استیکر خندانی را انتخاب کرده بود که چشمک می‌زد. دستی روی صورتش کشید و به این فکر کرد اگر مهکام را نداشت دنیا جایی برای ماندن بود اصلاً خسته بود و جانی در بدن نداشت. صدقه سری شبگردی‌های دختری سرکش برای او ماندن زیر باران بود و خیلی خوش‌شانس بود اگر سرما خوردگی به سراغش نمی‌آمد. اندازه رساندن خودش به دوش آب گرم انرژی توی تنش مانده بود و بعدش شاید می‌رفت و در خلسه‌ی آغوش بنیتا خستگی در می‌کرد. خلسه‌ی آغوشی که هرگز از آن خسته نمی‌شد.



تا به خودش آمد عصر— بود که توی کافه گالری ماکیتا  
مقابل مهران نشست. علی چند برگ کاغذ روی میز پرت  
کرد و دستی پس سرش کشید و گفت:

- آسه میره، آسه میاد...

خندید و در حالی که ماگ قهوه‌اش را به لب نزدیک می کرد  
لب زد:

- که گربه شاخش نزنه؟

مهران عصبی چنگی به برگه‌های روی میز زد و لب زد:

- یه دختر معمولی وسط یه ماجرای غیر معمولی چه  
غلطی می کنه آخه؟

راستین ماگ قهوه‌اش را روی میز گذاشت و آرام روی  
سرشانه‌ی مهران ضرب گرفت و گفت:

- تعریف از معمولی رو عوض کن داداش... اینی که من دیدم شبیه هر چی است إلا یه دختر معمولی.

در همان حال نگاهش را سُر داد روی علی و گفت:

- بچه‌ها احراز هویت نمی‌تونستن به سر ترکیده‌گرشا نگاه کنن این از بغلش یه کیف زد و آخ نگفت... آخ به درک، یه جوری ریلکس رانندگی می‌کرد، می‌گفتی یه عمر تو سردخونه کار کرده یا کم کمش غسال‌خونه‌ای چیزی از زیر دستش گذشته.

متفکر لبش را از تو مکید و راستین

علی‌لی

عکسی از روی میز برداشت و گفت:

- نگا استیلِ گنگووو... نگا ترکیب و رنگو.

تشرس رفت:

مهران

- شعر نباف...

- شعر نیست دادا، گنگش بالالاست مارمولک

طوری دیوار رو بالالا نمی‌می‌ره که این نصف شبی بالالا

ای

می‌می‌رفت .. یه بیست چهار ساعت به من تایم بده

تهش رو در می‌می‌آرم.

را چرخاند و در نگاه علی‌لی زد و گفت:

سر سرش

نه علی‌لی؟ بیست و چهار ساعته می‌می‌ریزیمش روی

مهران مشتی به بازویش زد:

- داشتی تهش رو خودت در می آوردی که، چی شد؟

سرخوشانه خندید و رو به علی چشمک زد:

- من و علی نداریم که داریم؟

علی مصمم به مهران نگاه کرد و گفت:

- یه کم زمان می‌خوایم. صبح تا عصر - دستم اندازه چهارتا عکس پُر بود و یه بک آپ ساده از ارتباطات مجازیش..

راستین پرسید:

- اینستا، صفحه نداره نه؟

- یه پیج معمولی که هفتاد تا فالور داره...

مهران دستش را مشت کرد و نُچی کشید و پرسید:

- فالورهاش، فالوینگ‌هاش. به هر کسی—توی این کُره‌ی خاکی، یه پیام، یه ایمیل، یه زنگ زده همه‌ش رو با استعلام کامل می‌خوام. یه بَک آپ از عملکرد شرکتش بگیرید، صورت حساب های بانکی هر چی داره و نداره رو می‌خوام، حساب ارزش چک بشه!

راستین به جلو خم شد و همان طور که خیره‌ی عکس آوا بود زمزمه کرد:

- گند زد به زندگی من تو چرا برزخی؟

مهران خیره نگاهش کرد و هیچ نگفت و علی تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش داد و گفت:

- آدم‌های معمولی ترسناک‌ترین، مجبوریم دست به عصا بریم جلو...

سکوت که کافه‌گالری را پر کرد خودش ادامه داد:

- البته اگه معمولی باشه.

مهران بود که می‌پرسید:

- دوست پسری چیزی نداره؟

علی سری به طرفین تکان داد:

- نه هیچی. یعنی تا الان چیزی دستگیرمون نشده.

- شِت.. چه تفلونه.

مهران سری به تاسف تکان داد:

- هیچی دیگه عملاً خوردیم به دیوار...

راستین این بار تلخ خندید درست مثل کودکی‌هایش که  
تقدیر به او تلخ خندیدن را به یاد داده بود هربار که خانم  
به او می‌گفت بخند پسر سرم او همینطور تلخ

سماوا

ندید، نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

می‌می‌خ

- اونم چه دیواری یه عنکبوت گل درشت روش  
نشسته.

- باشگاه ماشگاه نمی‌می‌ره؟

خم شد و در حالی که برگه‌های روی میز را جمع  
علی‌لی  
می‌کرد لب زد:

- تا الان چیزی در این مورد نمی‌می‌دونیم امروز هم همه  
قرارهای کاریش رو کنسل کرده.



- چه عجب این بشریه کارِ طبیعی انجام داد.

مهران ایستاد و نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و گفت:

- بیست و چهار ساعت دیگه دست پر می خوامتون.

راستین دستش را روی چشم گذاشت و چشمک زد:

- شما جون بخواه!

حالش درست مثل همان کودکی هایش بود، به ثانیه‌ای  
 و برزخی می‌می‌شد و درست لحظه‌ای بعد آرام و  
 طوفا  
 تماشایی. مهران که از در کافه گالری بیرون زد راستین رو به  
 علی‌لی کرد و گفت:

- لعنتی‌تر از این ممکن نیست که یه داف بزنه کاسه  
 کوزه‌ات رو گلی‌لی کنه.. عنتر منتر این دختره شدیم.

- باید شیش تا چشم بشی از این به بعد.

- اونو که اتومات ده چشمی می‌می‌شم از این به بعد.

که متعجب نگاهش کرد او در تکمیل حرفش عکس  
 علی‌لی  
 دیگری از آوا را برداشت و رو به او گفت:

جون من عکس رو بین اینو یه چشمی می‌مگه می‌می‌شه

- نگا کرد... گنگش بالالاست.

لالا قید شانہی بالالا انداخت و بی ارادہ پرسید:  
علی بی

- از صبح بہ فکر اینم کہ چی توی کیف گرشا برای  
این دختر جذاب بودہ؟

- ہمون چیزی کہ برای ما جذاب بودہ.

- برای ما اینقدری جذاب نبود کہ گذاشتیم آس رو با  
جاش بیرہ برای ما خبط و ربط گرشا مہم بود.

تہ توی خط و ربط گرشا بہ اونی کہ ما می‌خوایم

-

شاید برسہ بہ این دختری کہ گنگش بالالاست اما  
دوست پرسر - ندارہ .. فیتنس اما باشگاہ ندارہ...  
خوشگل اما اینستا ندارہ.

سرسی بہ طرفین تکان داد و متأثر لب زد:

علی بی

- چی می کشه از دست رپ خوندن تو مهکام؟

راستین همانطور که عکسی- از آوا را توی جیب کاپشنش  
می گذاشت لب زد:

- اونجا رپ کجا بود؟ اونجا یه نفس می خونیم بگذر ز  
من ای آشنا چون از تو من دیگه گذشتم.

ز من ای آشنا را می می خواند اما کسی- توی سر سرش پچ  
بگذر

« ای لالا مروت نکن ما رو اذیت که عشقت ما رو  
می می ز

کشته... تیر نگاهت دوتا چشم سیاهت مثل آهو درشته...  
لالاس می می زنی چیشمک به عباس می می زنی.. ای لالا

مروت «. هنوز ذهنش در کشاکش صدای لنگ خیسی-  
بود که رسول روی هوا می‌تکاند و ژستِ ملک مطیعی را  
می‌گرفت و باد به غبغب می‌انداخت و می‌خواند که علی  
دستش را روی ران پای او گذاشت و لب زد:

- کار خرکی نکنی، گاف توی این پرونده بدی زحماتِ  
هممون به باد رفته.

همین جمله‌ی علی انگار او را از بلندی به زمین پرت کرد  
که این بار لبش را با زبان تر کرد و زد به درِ بی‌خیالی.

- نه بابا خیالت راحت، تهش دوتا ماچه.

- راستین!

علی که نامش را تشر-رفت او دو دستش را روی ران پایش  
کوبید و گفت:

- شِت ... ماچم بی خیال شدم. اوکیه؟

- اوکیه.

- اجازه مرخصی— میدی؟ رئیسـمون بیست و چهار ساعت بعد دست پر می خوادمون.

- شب چی کاره‌ای؟

چشمانِ روشنش درشت شد و با حالت طنزی پرسید:

- شما چی کاره‌ای دادا؟ ما که سرمون گرم کاره... جمعِه شبم که نیست بگیم سرت شلوغه؟

علی به لحن طنز او با صدا خندید و گفت:

- آدم نمی‌شی نه؟

- خریت چه عیبی داره دادا؟ شبِ جمعه شنیدی

گل از گلت وا شد...!

- پاشو گورت رو گم کن.

کشِ قوسی به خودش داد و همزمان صدایش را کشید و  
جواب علی را داد:

- پااا نشمممممممممم...!

علی مُشتی حواله‌اش کرد و وقتی او داشت کاپشنش را تن می‌زد به این فکر می‌کرد که چقدر می‌تواند به او تکیه کند، به او پی که دیگر دیوار تنهایی‌اش را شکسته بود و شده بود اهل خانواده.

می‌گفت، می‌خندید و گاهی هم رپ می‌خواند.

دیگر سکوت انتخاب اولش نبود و حالا چه خوب بلد بود در اوج خستگی و ناامیدی با همین طنزهای کمرنگش جوانه‌ی امید باشد، به دل‌هایشان که گرم بود به بودن در کنار هم دیگر...

- من دارم می‌رم واسه بنیتا مارش مالو بخرم بیرم خونه.  
اگه زن نجسب تو هم می‌آد بگو براش بخرم.

صدای راستین او را از خلسه بیرون کشید هم زمان که با سر سر جوابش را می‌داد لبانش هم تکان خورد:

- بخر شاید اومدیم!



راستین گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید همانطور که شماره‌ی مهکام را می‌گرفت رو به علی گفت:

- کوپته دیگه هی سرت رو کج می‌کنی میای اونجا؟

صدای «به تو چه» گفتن علی با صدای الوگفتن مهکام یکی شد که راستین گفت:

- حبیبی من دارم میام خونه.. البته یه سر باید برم جایی بعدش پیام. تو به جز سنگک چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟ این سر خرعزیزمون هم شب مهمون ماست.

مهکام را حبیبی صدا می کرد همان چیزی که از مردم عرب یاد گرفته بود. محبوبشان حبیبشان بود و مهکام مگر چیزی جز محبوب بود، برای اوپی که خانه را، چراغ روشن و اجاق گرمش را آرزو داشت؟ صدایی در کور سوی ذهنش فریاد زد « راستین غذات رو بخور یخ کرد.» مهکام که ریز خندید دلش غنچ رفت و دلبری از سر گرفت:

- شوهرت جیزم کرده دستور بیست و چهار ساعته داده. اومد خونه داغش بذاری ها.

مهکام آرام جوابش را داد:

- اول اینکه اطاعت از فرمانده شرط اول سرباز، دوم اینکه یه سنگ رو بکن دوتا، سوم اینکه اطاعت از زین فرمانده از اطاعت از خود فرمانده هم واجبتره..  
مفهومه؟

- ما چاکرِ خودِ فرمانده و زنشیم به مولالا...

- نور چشمی می شما!

- نخوابونی بنیتا رو جانِ من.

- زود بیا ساعت خواب بچه بهم نریزه.

- چشم فرمانده.

راگفت و به تماسش خاتمه داد. باید از صفر شروع  
این

و این برایش سخت نبود تا وقتی که مهکام کنارش  
می می کرد

بُزد و وقتی که قلبش میان چهار دیواری خانه  
مهران و مهکام قرار گرفته بود هیچ چیزی توی این دنیا  
ش سخت نبود و سخت نمی می شد. طلسم لبخند

برای

جادوی هر تلخ بچی و سیاه را می شکست.

مهکام را حبیبی صدا می کرد همان چیزی که از مردم عرب یاد گرفته بود. محبوبشان حبیبشان بود و مهکام مگر چیزی جز محبوب بود، برای اوپی که خانه را، چراغ روشن و اجاق گرمش را آرزو داشت؟ صدایی در کور سوی ذهنش فریاد زد « راستین غذات رو بخور یخ کرد.» مهکام که ریز خندید دلش غنچ رفت و دلبری از سر گرفت:

- شوهرت جیزم کرده دستور بیست و چهار ساعته داده. اومد خونه داغش بذاری ها.

مهکام آرام جوابش را داد:

- اول اینکه اطاعت از فرمانده شرط اولِ سرباز، دوم اینکه یه سنگ رو بکن دوتا، سوم اینکه اطاعت از زنِ فرمانده از اطاعت از خود فرمانده هم واجبتره..  
مفهومه؟

- ما چاکرِ خودِ فرمانده و زنشیم به مولا...

- نور چشمی شما!

- نخوابونی بنیتا رو جانِ من.

- زود بیا ساعت خواب بچه بهم نریزه.

- چشم فرمانده.

این را گفت و به تماسش خاتمه داد. باید از صفر شروع می‌کرد و این برایش سخت نبود تا وقتی که مهکام کنارش بود. اصلاً از وقتی که قلبش میان چهار دیواری خانه‌ی مهران و مهکام قرار گرفته بود هیچ چیزی توی این دنیا برایش سخت نبود و سخت نمی‌شد. طلسم لبخند خانه‌یشان جادوی هر تلخی و سیاهی را می‌شکست.

آوا ( آرزوی محال )

برگه‌های روی میز را جمع کردم و توی کارتابل گذاشتم. گوشه‌ی روی میز را برداشتم به منشی‌ام گفتم:

- بگو آقای سعیدی بیاد اتاقم.

چشم آرامی گفتم. یک بار دیگر به ریز نکاتی که از شرکت شکر شیده یادداشت کرده بودم نگاه کردم. اسناد قابل اتکایی توی دستم بود که می‌شد با آن به دل بازار شکر زد. همان طور که داشتم نکات مهم را هایلایت می‌کردم سعیدی کوتاه به در ضربه زد، اجازه‌ی ورود دادم و گفتم:

- آقای سعیدی این مدارک شرکت شکر شیده است ارزش فعلی سهامشون رو به همراه رویکرد ماه‌های گذشتشون رو برات‌های لایت کردم، یه نگاهی بهشون بنداز. الان ارزش سهامشون پایین اما خوب رویکرد چند ماه قبلشون خوب بوده. چند روز دیگه فروش سهام دارن به نظرم می‌شه روشون سرمایه‌گذاری کرد؛ فقط حواست باشه سهم زیاد رو به کف قیمت بخری. تازه تاسیسن و به تبع برای تامین منابع مالی دست و بالشون بسته است که فروش سهام دارن. توی همین مدت کم بک خوبی دارن و می‌شه روی آینده‌شون حساب باز کرد.

سعیدی سری تکان داد و من مدارک داخل کارتابل را توی پوشه گذاشتم و رو به سعیدی گرفتم و گفتم:

- از اینجا به بعدش با شما.

عادتش باز سر سر تکان داد و پوشه را از دستم گرفت و طبق

بدون هیچ حرفی به سمت در رفت و وقتی درست در ندقد می در بود برگشت یک سوال پرسید و شیرازهی

چرا برای بار چندم در آن روز برهم زد.

خانم هنوز از شرسرکت افشانه خبری نشد؟



نهادم در آمد و سرسری به طرفین تکان دادم:  
آه از

- نه هنوز!

اینبار قدمی می به سمت جلو آمد و گفت:  
سعیدی

چی کار کنم خانم؟ نقدینگی مون زیاده و اعضا راضی صی

-

نیستن به راکت موندن پول و تمایل به سر سرمایگذاری  
توی شرسرت خودرو سازی تندر دارن.

را بالالا گرفتم و رو به سعیدی گفتم:  
سر سرم

- صغری کبری بچین واسه سهام تندر و یه کم برام  
زمان بخر.

- چی شد خانم رابطتون گفته بود که از افشانه خبرای

رابطمان گفته بود خبرهای جنجالی مهمی از شرکت افشانه به من می‌دهد تا به وقتش کوس رسوایی افشانه را بر آورم اما نگفته بود یک نفر این وسط می‌میرد و کوله‌ی خالی‌اش به دست من می‌رسد. سردرگم بودم و نمی‌شد همین‌طور دست رو دست بگذارم تا ببینم قبل از من چه کسی— ته توی افشانه را در آورده به همین دلیل رو به سعیدی گفتم:

- یه آدم معتمد برام پیدا کن.

- برای چی؟

سعیدی کم حرف بود و قاعدتاً نباید این همه پر حرفی  
و سوال می می پرسید. خیره نگاهش کردم که خودش  
می می کرد  
در تکمیل سوالش گفت:

می می خوام ببینم واسه چه کاری می می خواهید توی همون  
-  
زمینه یه آدم مطمئن براتون پیدا کنم.

گام عقب می می نشستم و صبر می می کردم ببینم چه  
باید یگ  
- از دست خالی ماندنم سود می می برد. مکث طولانی  
ک  
کردم و دست آخر رو به سعیدی گفتم:

- سهام تندر رو بخر.

- چی؟

آن قدر متعجب پرسید که از تعجبش خنده‌ام گرفت و کوتاه خندیدم و گفتم:

- مگه همین رو نمی‌خواستی؟ سهام تندر رو بخر اما به کف قیمت، یه مدت اعضا رو ساکت کن تا من ببینم شرایط چطور پیش میره.

چشمانش رنگ شعف گرفت. می‌دانستم که بیشترین فشار روی اوست و حالا با خرید سهام تندر تا مدت زیادی اعضا را ساکت می‌کند. به ریسکش می‌ارزید فوق فوقش این بود که حالا سهام شرکت شیده را به مفت می‌خریدم و بعداً که شرکت روی روال می‌افتاد گران می‌فروختم و تامین مالی می‌کردم برای خرید افشانه.

سعیدی کوتاه تشکر کرد بابت فشاری که با خرید سهام تندر از روی دوشش برداشته می‌شد. رفت و من ماندم و یک ذهن سردرگم که راهش را گم کرده بود. باید با شروین

حرف می‌زدم، نتیجه‌ی هک کردنش به لعنت خدا هم نمی‌ارزید. کسی جلوتر از ما آش را با جایش برده بود و من مانده بودم و کوله‌پشتی آدمی که حالا می‌دانستم اسمش گرشاست؛ گرشا احمدی.

گرشایی که سر ترکیده‌اش روی آسفالت مدام توی ذهنم نقش می‌بست، و به این فکر می‌کردم مرگی این چنین حقش بود یا نه؟ ماهیت کثیف کارش برایم عیان بود اما هنوز خودم را در جایگاهی که بتوانم روی مرگ و زندگی انسانی نظر بدهم نمی‌دانستم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و از جایم بلند شدم باید خودم را به یک آیس

کافی دعوت می‌کردم تا مغزِ ارور داده‌ام کمی به خودش  
و برای افشای افشانه راهی پیدا می‌کردم افشانه‌ی  
می‌آمد  
که من تنها خیال افشا کردنش را نداشتم.

کیفم را از روی رخت آویز گوشه‌ی اتاقم برداشتم و با یک  
• طی کوتاه از عسگری منشی- جوانم که دوسالی  
خداحاف

بود استخداش کرده بودم؛ به سمت آسانسور رفتم.  
توی آینه‌ی آسانسور دختری که کت و شلوار مشکی رنگ  
بوت پاشنه بلند مشکی پوشیده بود و موهای لالایت  
با  
رو دوشش رها بود، کلالافه و خسته به من نگاه  
شده‌اش  
. سر سرم را جلو بردم و توی چشمان خسته‌اش نگاه  
می‌کرد  
کردم و گفتم:

- شب آوا رو بهت تحویل می‌دم خوشگله.

اخم دخترک بیشتر و بیشتر توی هم رفت، چینی به بینی  
انداختم و تشرس رفتم:

دخترک حالا لب های پُرش را روی هم فشرد و من دیگر به تشر قانع نشدم و انگشت اشاره‌ی دستم را مقابلش به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- از صدقه سر همین دخترِ اتو کشیده آوا رو داری؛ پس به جای ناشکری دل به دلِ کفشاش بده که چه کتونی پاش باشه چه پاشنه ده سانتی؛ چه کت و شلوار تنش باشه چه هودی اون آواست. آوا عاصی.

صدای تیک آسانسور مرا از دنیای دخترک اخموی توی آینه‌ی آسانسور بیرون کشید و به دل لایی فرستاد که توی آن نگهبان با سویچ ماشینم مقابل آسانسور ایستاده بود و نشان از این می‌داد که باز عسگری به او خروج را اطلاع داده که ماشینم را از پارکینگ بیرون کشیده است. لبخند موقری تحویل نگهبان دادم و کوتاه تشکر کردم و سویچ را گرفتم و به سمت ماشینِ مشکی رنگم رفتم. پشت فرمان نشستم و با خروج از خیابان وارد اتوبان شدم و تخت گاز راندم.

تهران داشت شب را امتحان می کرد و من به چراغ های روشن خیابان حسادت می کردم که شب این شهر پر ماجرا را هر شب و هر شب مهمان بودند. به مدد خلوت بودن خیابان به خانه رسیدم زیاد زمان نبرد و وقتی ریموت پارکینگ را فشار دادم به این فکر کردم کاش امشب پیش بچه ها باشم اما قانون گروه مان نمی گذاشت تا یک ماه بعد از هر مأموریت حق دیدن هم را نداشتیم و این فقط و فقط جهت حفظ امنیت گروه بود. در کامل باز شد و من ماشین را با آرامش به داخل بردم و با دیدن آرش گروه و دلتنگی فراموشم شد. برادر عزیزم آمده بود و چه چیزی بهتر از این بود که پایان یک روز کاری دیدن



روی ماهش باشد؟ از ماشین پیاده شدم و آرش خنده رو  
به سمتم آمد و گفت:

قدمی می

گلاباب قمصری، گیس گلاببتون؟ عطرت زودتر از  
-  
خودت اومد که به مامان گفتم یه آفگاتو دیگه هم  
اضافه کن.

نوک بینی ام را گرفتم و ریز خندیدم و خودم را توی آغوش  
انداختم و گفتم:

من فقط یه لوسم که توی بغل تو یادش می می ره چقدر  
-  
بزرگ شده.

آرش خودش را عقب کشید و نگاهی به قد و قامت  
انداخت و گفت:

- بگم مادر جون برات اسفند دود کنه از اونایی که توش  
اسفند رو هزار دونه می می کنه و چشم حسود رو کور و  
انس و جن رو دور.

گونه‌اش را محکم بوسیدم:

- تا الان شنیده بودم هر کی خواهر نداره انگار دنیاش  
یه چیز کم داره اما می‌خوام به همه دخترای دنیا بگم  
شما آرش ندارید تا بدونید اونی که آرش نداره دنیاش  
یه چیز که نه هزارتا چیز کم داره.

گونه‌ام را کشید:

- ولوله‌ی زبون باز.

مامان با سینی توی دستش که چهار ظرف آفوگاتو را یدک  
پا به حیات گذاشت و گفت:

می می کشید

خواهر برادری تون تموم نشد یه سالامی می هم به

-

مادرت بکنی؟

به سمتش برداشتم و گونه اش را بوسیدم:  
قدمی می

زود برایش زن گرفتی مامان دیر به دیر می بینمش دلم

-

تنگ می می شه خب.

یکتا خودش را نشان داد و گفت:

- آی آی خواهرشوهر بازی نداشتیما!

- خوش اومدید.

یکتا مهربان نگاهم کرد و با همان خوشرویی همیشگی اش  
جوابم را داد:

- خوبه ما دو روز در میون اینجایم آوا که بازم انقدر  
دلتنگی.

شوخی می کرد، دو روز در میان نمی آمدند اما برای من که  
بیش از اندازه وابسته به آرش بودم دیدن دو روز در  
میانش هم سخت بود. نفس آه مانندی کشیدم و به این  
فکر کردم که خدا با دادن این خانواده بزرگترین محبت  
را به من کرده بود اگر دغدغه های ذهنی ام می گذاشت من  
با وجود آنها خوشبخت ترین بودم.

یکتا دوست دوران دانشجوی آرش بود و بعد از اینکه با  
هم سر از یک سنگر در آوردند و شدند هم رکاب مشق

سیاسی‌شان با هم ازدواج کردند و نمی‌توانم بگویم چقدر خدا را بابت داشتن زنِ برادر فهیمی مثل یکتا شاکر بودم.

آرش با یکتا خوش‌بخت بود و چه چیزی بهتر از این برای یک خواهر که خوش‌بختی برادرش را ببیند. چیزی که در خانواده‌ی ما به طرز عجیبی رواج داشت احترام بود. مامان از همان بچگی به ما یاد داده بود همان‌طور که هم‌دیگر را دوست داریم و به هم عشق می‌ورزیم و همان‌طور که باهم سر مسائل مختلفی زاویه دید داریم و گاه‌آ بحث‌مان هم می‌شد به هم احترام بگذاریم و این شد که ما با تمام شوخ و شنگ بودن فضای خانه هرگز بی‌احترامی به

هم را تجربه نکرده بودیم و یکتا هم که به جمع ما اضافه شد تابع همین قانون شد. قانون نانوشته‌ی که همه بدون هیچ کم و کاستی آن را رعایت می‌کردیم.

هوا سرد بود و باران کم کمک داشت جان می‌گرفت اما باز انتخاب خانواده این بود که توی تراس بنشینم. وقتی مامان و آرش و یکتا روی صندلی نشستند من با یک عذرخواهی به اتاقم رفتم تا لباسم را تعویض کنم و به جمع‌شان برگردم. همین که وارد اتاق شدم دیدن کوله پشتی خالی گرشا که گوشه‌ی اتاق بود و هنوز برای انحامش کاری نکرده بودم خاری شد و در قلبم فرو رفت. لباسم را با بافت یشمی رنگی عوض کردم و به حیات خانه رفتم. آفوگاتوی سرد با هوای بارانی عجیب در تضاد بود اما برای خانواده‌ی ما که در چله‌ی زمستان علاقه‌ی عجیبی به خوردن بستنی داشتیم چیز عجیبی نبود. یکتا جام مقابلش را برداشت و یک قاشق از آن را توی دهانش گذاشت و گفت:

- دیگه کم کم طبع منم داره مثل شما می‌شه.

مامان برشی به کیک روی میز زد و گفت:

- من داشتم قهوه ترک درست می کردم که آرش گفت  
بوی آوا داره میاد قهوه رو بی خیال شو مامان.

رو به آرش خندیدم و چشمک زدم و گفتم:

- از دیوار من بالا رفتی ها!!

عاشق آفوگاتو بود و این را همه می‌دانستیم. راستی

آرش

باران هم آفوگاتو دوست داشت، آخ باران.. باران...

...آرش سرسری تکان داد و گفت:

باران

- دیگه کاری که از دستم بر می‌اومد.

یکتا ریز خندید و گفت:

- همیشه به مامان من هم می‌گه ( حاج خانم کوفته

درست کن، دیشب یکتا دلش کوفته می‌خواست).

همه با صدا خندیدم و من آرزو کردم همسایه‌مان هم  
بُخند، اصلاً همسایه‌ی همسایه‌مان هم بخند و همین  
خنده ریشه کند و از دیوار تمام خانه‌های شهر بالالا  
طور

برود و تمام آدم‌های شهر خارج از دغدغه‌های روزمره و  
معیشتی که آن روزها نطق مردم را کشیده بود، بخندند.

مادر باران هم بخندد بارانی که در یک روز بارانی مچ بند  
سبز و بنفشش را آتش زد و رفت و دیگر نیامد. آرزویی که



می رفت تا محال شود. انگار غم آن روزها همزادِ مردم  
شهر شده بود.

آن شب بابا آمد و جمع خانوادیمان کامل شد و من باز  
آرزو کردم تا جمع هیچ خانواده‌ی ناقص نباشد. باران  
بیاید و جمع خانواده‌ی باران ناقص نباشد، اصلاً  
باران‌هایی که عصر—یک آبان بارانی رفتند بیایند و جمع  
خانوادیشان ناقص نباشد.

باران‌هایی که دیگر آمدن‌شان محال بود. بعد از شام یکتا  
و آرش ظرفها را شستند و من کنار بابا نشستم و پرسیدم:

- دلالتار چند شد بابا؟

بابا خیره نگاهم کرد و کوتاه گفت:

- گمونم فردا سی روز کنه.

را بلعیدم و سعی کردم آهم در سینه خفه شود و  
بزاقم  
پرسیدم:

- به کجا داریم می‌ریم بابا؟

بابا سر سری تکان داد و شعری زمزمه کرد:

« به کجا روم که آنجا سبب قرار باشد  
چو درخت خفته در خاک که اسیر باد باشد  
من و آرزوی - دوری

من و ماندن و صبوری  
 تو امید آخرین  
 اگر این قرار باشد  
 که پیام و تو باشی  
 نه درخت مانده باشد  
 نه سر سراب مانده باشد  
 من و تو درخت باشیم  
 آرزوی کال باشیم  
 من تو خیال باشیم  
 سفری محال باشیم  
 که در آن قرار باشد  
 سفری محال باشد  
 « زیبا سلیمانی »

مامان سینی چای را روی میز گذاشت و من به شعر بابا  
 فکر کردم به این که یک روزی بیاید که ما باشیم اما  
 درخت « ایران » نباشد و ما دچار رویای محال باشیم.  
 از تصورش خون می می شد و دوست داشتم ساعتها  
 دلم

میان تاریکی هوا راه بروم و به این فکر کنم که چطور می‌شود ما، ما باشیم و دردی جدایی از هم نداشته باشیم و بدانیم زنده‌ایم برای زنده بودنِ وطن‌مان، ایران.

آن شب وقتی که یکتا و آرش رفتند من به مهمانی آوا رفتم. هودی مشکی و کتانی نایک مشکی رنگم را به تن زدم و زدم به دلِ تاریک خیابان. آوای شب‌های تاریک مشکی پوش باران و باران‌های که آمدنشان آرزویِ محال بود؛ بود. اندرزگو و تنه‌ایش مرا می‌خواست تا گام به گام با هم، هم مسیر باشیم و بدانیم صبح نزدیک است اگر خدا بخواهد. زمین می‌چرخید و دنیا ادامه دارد و این چرخه میلیاردها سال است که جریان دارد. چرا که او؛ اوی که ما را از دل خاک آفریده بود به ما این جریان داشتن را هدیه داده بود. هدیه‌ی که اس‌مش حیات بود. حتی اگر این روزها رنگ ممات به خودش می‌گرفت و مردم شهر دل مُرده بودند به سبب بایدهای که ما در آن دخیل نبودیم.

( باران )

لقمه‌ی بزرگی توی دهانش گذاشت و همانطور که داشت  
می‌جوید چای بنیتا را هم هم زد و لقمه‌ی کوچکی به  
دستش داد و گفت:

- بخور عمو..

بنیتا صاف روی صندلی نشست و با همان لحن شیرین  
کودکانه‌اش پرسید:

- اگه بخورم منو می‌بری شهر بازی؟

تا آمد جوابش را بدهد صدای مهکام از آشپزخانه بلند  
شد:

- نه عزیزم اگه بخوری هم نمی‌میرت شهربازی چون غذا خوردن لالازمه‌ی زندگیه و نیازی به شرسرط نداره. اما اگه دوست داشته باشی بری شهربازی جریان فرق می‌میره می‌تونیم بعد از صبحانه راجع بهش حرف بزنیم.

بنیتا دست به سینه نشست و او چشمک ریز زد و آرام گفت:

- من می‌برمت!

خندید و سعی کرد مثل او چشمک بزند و آرام گفت:  
بنیتا

- حله!

مهران از پشت آرام روی سرشانه‌اش زد:

- نشیدی مه‌کام چی گفت؟

هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و رو به بنیتا گفت:

- از راستین به بنیتا لو رفتیم بنی خودت رو نجات بده.

بنیتا ریز خندید و دو دست کوچکش را روی لبش گذاشت و مهران مقابلش زانو زد و گفت:

- حبه‌ی انگورم شما اگه می‌خوای بری شهربازی، بهتره که خواسته‌ات رو بیای واضح بگی به جای اینکه شرط بزاری.

بنیتا همانطور که خنده‌اش داشت اوج می‌گرفت دستش را از روی لبش برداشت و به دو از روی صندلی فرار کرد و همزمان فریاد زد:

- کمین کن راستین، گیرمون انداختن..

راستین پا به پای او فرار کرد و پشت مبل پناه گرفتند و دستانشان را مثل اسلحه کرده و رو به مقابلشان هدف گرفتند. بنیتا همش چهار سالش بود، انگشتانش را که به صورت تفنگ در می‌آورد و کمین می‌کرد ته دل مهکام خالی می‌شد و چشمانش به آنی پر می‌شد و نبض گوشه‌ی چشمش تپیدن آغاز می‌کرد. روزی که همسرش مهران، راستین را به خانه آورده و به او گفته بود «بلدی واسه یه پسری که همش سه سال ازت کوچیکتره مادری کنی؟» اصلاً فکرش را نمی‌کرد یک سر تکان دادن ساده و بعدش آمدن و ماندن راستین کنارشان از او یک بنیتای دیگر برای او در بیاورد و حالا نبض گوشه‌ی چشمش هم با قهر بنیتا بتپد هم با بی‌خوابی‌های راستین. سینی شیر را روی میز گذاشت و رو به آن دو که کمین کرده بودند گفت:

- منطقه محاصره است بهتره که تسلیم بشید.



راستین چشمکی رو به بنیتا زد و گفت:

- گازانبری بنی!

هر دو به ظاهر شلیک کردند و صدای تق تق گفتن شلیک‌های بنیتا دل مهران را برد و همانطور که دخترش زیگزاگ سالن را طی می‌کرد تا او و مهکام را دور بزند با صدا خندید و گفت:

- یه روزی خودم می‌برمت میدون تیر.

رنگ مهکام پرید و رو به او گفت:

- حرفش هم قشنگ نیست..

دست مهران دور کمر همسرش حلقه شد و گفت:

- بیبی قشنگم خودت سال‌هاست داری همین کار رو می‌کنی!

چند سال بود که تحت آموزش‌های سخت و طاقت فرسایی قرار داشت تا از او یک نیروی ماهر جاسوسی در بیاورد و این سال‌ها مهران به خدا رسیده بود تا دخترک چهارساله‌اش جان بگیرد. مهکام لبش را از تو مکید و مهران دست دیگرش را روی نبض تپنده‌ی گوشه‌ی چشمش گذاشت. مهکام با مکث جواب داد:

- من فرق دارم مهران.

ابروی مهران بالالا پرید و تا آمد پرسد چه فرقی،

تای

ین و بنتیا این دو را به اصطلاح خلع سلالاح کردن و

راست

مهران همانطور که دستانش از پشت در دستان تنومند

ین بود و با لبخندی که به زحمت داشت فرو می خورد

راست

گفت:

- این بازی یه رانده دیگه هم داره بنیتا جم، منتظر  
جواب این حمله‌ی گزانبیریت باش.

بنیتا خودش را توی بغل مهکام پرت کرد و با صدا خندید  
و درست همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد و بنیتا  
بازی را فراموش کرد و فریاد زد:

- دایی علی‌لی اومدددد...

که او این‌طور با شعف فریاد می‌زد و از آمدن علی‌لی  
هر بار

راستین ته ته قلبش جایی که سال‌ها انتظار

می‌گفت،

آشنایی را به حسرت نشسته بود می‌سوخت و علو

می دانستند کافی است علی لقمه بگیرد و بنیتا مگر می شد  
به او نه بگوید؟

درست همان اندازه که مهکام جانِ علی بود، بنتیا هم  
جانش بود. این را نه فقط همه که حتی خانواده‌ی خود  
علی هم می دانستند.

که یک روز رفیق مهران بود و برادر لیاپی که هم سر—

علی بی

مهران بود و حالاً مهکام همسر سر— که نه جان مهران

سابق

او شده بود همان لیاپی که یک روز تن زخمی می و تکه

برای

پاره‌اش را از بیابان جمع کرده بود. ساعتی بعد هر سه

باز وطن وسط خانه‌ی مهران نشسته بودند و مهکام

سر سر

را برده بود مهدکودک و خانه از سر سر و صدای آن‌ها

بنیتا

خالی بود. مهران فندی زیر سیگارش زد همانطور که پُک

- خب؟

راستین نگاهی به علی کرد و لبخند پت و پهنی زد و با  
شیطنت جواب داد:

- سلامتی دادا..

مهران تشررفت:

- درد، مسخره بازی در نیارید و هرچی تو چنته دارید  
یهو بریزید وسط..

علی به پشتی صندلی تکیه داد و دل به دل شیطنت  
راستین داد و گفت:

- آخه اذیت کردنت حال میده.

مهران سری تکان داد و گفت:

- تعلیق شما هم حال میده‌ها، حواست هست؟

راستین با صدا خندید:

- هیچی نداریم جز..

مکث کرد و مکثش داشت مهران را کف‌ری می‌کرد که قبل از اینکه به حرف بیاید مهران کف دستش را رو به او بالا گرفت و گفت:

- بین بچه، اون موقع که تو داشتی توی نقطه ی صفر مرزی راجع به حبیبی و حبیبتی انتخاب می‌کردی که کدومش واسه زنه، کدومش واسه مرد من اینجا سال‌ها مشق صبر کردم، پس گول این علی رو نخوری به نفعته.

علی سیگار آتش زد و گوشه‌ی لبش انحنای تلخی گرفت و گفت:

- کم طاقت شدی فرمانده؟

سال‌ها باهم مشق صبر کرده بودند و حالا دیدن کم طاقتی گاندوی که به صبر مشهور بود برایش سخت بود.

مهران عصبی دستی تکان داد و گفت:

- سه نفر مُردن و معلوم نیست نفر بعدی کی باشه،  
بعد شما بیست و چهار ساعتون شده چهل و  
هشت ساعت و انگار نه انگار...

راستین خودش را جمع و جور کرد و مثل خود مهران  
عصبی گفت:

- دستمون خالی بود خب. دختر مثل کاغذ  
سفیده..شک کردم که اصلا خودش باشه، اگه رنگ  
موهاش نبود اگه دیشب نبود که می گفتم خوردیم به  
دیوار...

بود که می پرسید:  
مهران

دیشب چه غلطی طی کرده؟

-

سیگارش را پُک زد دودش را با مکث بیرون فرستاد و  
علی بی

راستین جواب داد:

- باشگاهش، رو سدا کردیم.



مهران پرسید:

- خب؟

علی سیگارش را توی زیر سیگاری تکاند انگشت اشاره‌اش را روی چشم راستش گذاشت و آرام چشمش را فشار داد و گفت:

- اصلاً باشگاه نداره.

- یعنی چی؟

راستین دستی میان موهایش کشید و همانطور که توی چشمان مهران نگاه می‌کرد جواب داد:

- یعنی اینکه خانم باشگاه نداره. شب به شب اندرزگو  
رو میزنه به رگ..

مهران خیره نگاهش کرد و او توضیحاتش را کامل تر کرد:

- بین، نصف شب حوالی چهار صبح که هنوز هوا  
تاریکه میزنه بیرون. از در نمی آد بیرون، از پشت بوم  
می آد بیرون، باورت می شه؟ بعد انگار که بخواد گرم  
کنه 10 دقیقه نرم راه می ره و بعدش تو هر جایی  
می بینیش جز زمین. 12 کیلومتر پیاده راه می ره.

این را گفت و پای راستش را جلو کشید و گفت:

- پام ترکید پا به پاش برم و ببینم به چی می‌خواد برسه.

- به چی رسید؟

راستین شانه بالا انداخت و لاقید جواب داد:

- به هیچی. دختری خیره سر تا جایی که جون توی بدنش داشت دوید و پشتک واروزد و بعدش وقتی که دیگه داشتم امواتش رو مورد صلوات محمدی قرار می‌دادم تصمیم گرفت برگرده خونه، گوساله نکرد ماشین بگیره باز پیاده اومد خونه... این اصلاً آدم نیست جون تو، یه جونوره.

مهران دستانش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

- چرا داری گیجم می‌کنی؟ می‌خوای بگی دختری که در حد پارکورکارهای فوق حرفه‌ای پارکور می‌کنه، باشگاه

نمی‌ره و جاش خودش شب به شب می‌زنه کوچه  
خیابون؟ که چی بشه؟

علی جواب داد:

- که چی بشش رو که هنوز نمی‌دونیم، زیر روی  
زندگیش رو کشیدیم بیرون، برخلاف داداشش که یه  
سیاسی به تمام معناست حتی بر خلاف زین برادرش  
یکتا این اصلا یه بار توی زندگیش رأی هم نداده..

راستین جملات علی را به تلخی ادامه داد:

- یعنی حتی اندازه‌ی منم ذوق رأی اولی بودن رو  
نداشته، همین قدر خنثی..

تلخی لحنش دل مهران را توی دست گرفت و سخت  
چلانده این پسر-را خودش از لابه‌لای هیچستان پیدا کرده  
بود به هست رسانده خودش و حالا او داشت دردهایش را  
میان طعنه‌های تلخش بیرون می‌ریخت. لبش را روی هم  
فشار داد و دست آخر با مکث طولانی گفت:

- سه تا از بچه‌های فوق سری امنیت مُردن و علت مرگشون شده مسمویت دارویی اونم با یه نوع دارو.. ردِ زد و بند و رفت و آمدشون رو گرفتیم رسیدم به این گرشای بی‌همه چیز و بعدش این دختره اومده گند زده به همه چی و تهش شما دارید می‌گید این حتی یه رأی هم توی زندگیش نداده که بشه بهش برچسب سیاسی زد؟ اونی که سیاسی که نشون نمی‌ده، یقه پاره نمی‌کنه واسه یه مشت ظاهر بین، لایک و فالور جمع نمی‌کنه یهو وارد عمل می‌شه، اونی که باهوش که نمی‌گه من باهوشم یه طوری آچمزت می‌کنه که انگشت حیرت به دهن بگیری که از کجا خوردی.

راستین آرنج‌هایش را روی ران پاهایش گذاشت و رو به جلو خم شد و گفت:

- فقط یه دوستی داشته که...

مکث کرد و مکثش مهران رو به انفجار را به نقطه‌ی اوجش رساند که این بار عربده کشید:

حرف نزن الاغ الا لان وقت شوخی نیست، اگه

- قسطی طی

نفر بعدی خودت باشی، بعدی علی‌لی، بعدی من... حتی بعدیش مه‌کام باشه چی؟ به دلوان فکر کردی به بچه‌ای که افتاد و نفهمیدیم کی زد بهش و اونطوری شد؟

راستین چشمانش را کوتاه بست و زیر لب زمزمه کرد «شِت» و بعد آرام گفت:

- دوربین‌های اون منطقه رو هزار بار چک کردم، موتور دزدی بود و اعلام سرسرت شده بود اما درسته

اون موتوری می تونسته یه آدم ساده باشه..اگه نبود  
چرا از روی موتورش اومد پایین و اولش دلی رو دید و  
وقتی ترسید پا گذاشت به فرار؟ چرا فکر می کنی من  
نگران نیستم؟ بنی که از در پاش رو بیرون میزاره جون  
به لب می شم که برگرده...

مهران میان کلامش رفت:

- از آوا بگو..

علی جوابش را با بغضی— که مدت ها بود توی سینه اش  
مانده بود، داد:

- آوا یه دوستی داشته که توی جریان شلوغی ها  
مُرده...این تنها نقطه ی سیاه زندگیشه..

- کی بوده دوستش؟

راستین عکسی را روی میز گذاشت و گفت:

- باران دولتشاهی! فعال سیاسی بوده نه از اون ور  
آبی هاش از اونا که توی دانشگاه فکر می‌کنن یه  
تریبونی دارن که خیلی محکمه به همون استناد  
می‌کنن و بعدش سرشون رو به باد می‌دن..

چند دقیقه مکث کرد و جرعه‌ای از نوشیدنی مقابلش را  
نوشید و بعد ادامه داد:



- علوم سیاسی می‌خوانده. دانشجوی مادر آوا بوده اما از دوران دبیرستان با آوا دوست بوده..ته توش رو در آوردم این خانواده کلاً سیاسی بودن..وقتی هم که باران میمیره برادرش از کشور خارج می‌شه و شروع می‌کنه به فرافکنی اما ..

علی ادامه داد:

- کالیبر اسلحه‌ای که با اون به باران شلیک شده با کالیبر اسلحه‌ی نظامی فرق داره.  
مهران خیره نگاهش کرد و علی سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

- خودت بهتر از همه می‌می‌دونی،  
گروهک‌های معاند از هیچ کاری برای خراب کاری دست .. باران با اسلحه‌ی نظامی می‌نمرده اما توی نمی‌می‌کشن  
شلوغی‌ها مُرده. جسدش با گزارش کامل پزشکی قانونی به خانواده‌اش تحویل داده شده اما خانواده‌ش نخواستن بپذیرن علت مرگش ممکن بوده چیز دیگه‌ی باشه.

مهران نچی کشید و آرام گفت:

- حسین برزگر همش چهار ماه بود ازدواج کرده بود. وقتی جنازه‌اش رو به خانواده‌ش تحویل دادن زنش گفته بود چهار ماه دیگه قاتلش رو می‌خوام اما مادرش گفته بود اگه به چهل سال هم بکشه باکی نیست، گفته بود جَوون بزرگ نکرده که بگه بچه‌ی من گِلش با بقیه فرق داره، گفته بود همین که نذارید یکی دیگه مثل حسین بره انگار قاتلش پیدا شده.

راستین برگه‌ی دیگری را روی میز گذاشت و گفت:

- حسین برزگر روی پرونده‌ی شرکت افشانه کار می‌کرده. تنها وجه تشابه این پرونده با آواعاصی همینه، اینکه هولدینک عاصی به شدت پی همکاری با افشانه است.

مهران تکیه‌اش را به صندلی داد، آرام اما برنده گفت:

- بازداشتش کن.

پن سرسری تکان داد و زیر لب گفت:  
راست

- شت گاومون زایید.

بلند شد همان‌طور که از خانه بیرون می‌رفت رو به  
علی‌لی

کرد مهران گفت:

بنیتا رو من ظهر می‌آرم از مهد.

-

نچی‌چی کرد و راستین گفت:

- تو سرسرت شلوغه خودم می می رم دنبالش.

قدر مسلم ماجرا این بود که هر سه نگران بنیتا بودند و بی خبر بود از خطری که شاید می می رفت بیخ گوششان

مهکام  
جریان بگیرد:

سرسر به طرفین تکان داد و سیگار دیگری آتش زد و  
علی

درست مقابل در ایستاد و گفت:

- پیداش می می کنم اون بی همه چیز رو بعدش ...

توی دهانش ماند، بعدش چه می می کرد؟ دستی توی

حرف

موهایش فرو کرد و به این فکر کرد که دلوان را چطور  
نو بسازد، همسرش خواهر مهران بود و حالا با یک

باید از

حادثه شانس مادر شدن را برای همیشه از دست داده  
بود و او مانده بود و غم چشمان دختری که انگار بند بند  
را به او گره زده بودند. این گره حل می می شد؟ بعد

وجودش

پیام داده و نوشته بود « همین امشب » و بعدش

شرسروین

برایم یک آدرس فرستاده بود و من مانده بودم و دستِ دردناکی که شب گذشته اش آسیب دیده بود. به رضا پیام و شرسرح وضعیت پرسیدم. آن شب دستش از همه

دادم

چیز خالی بود و فقط یک موتور در دست و بالش بود.

گروه مان شرسروین یک نخبه‌ی نرم افزاری بود که

توی

مسئولیت هک‌ها به عهده اش بود و در واقع یک هکر فوق حرفه‌ی بود.

الهام خبرنگار کارکشته و کار بلدی بود که زیر و بم یک را در کمترین زمان ممکن در می‌آورد و در واقع

یدی و مکانیکی گرفوه بود و البته کلید ساز حرفه‌ی بود که قبل‌ترها کارش رمزگشایی گاوصندوق‌های خیلی پیچیده بود و پرهام مثل خودم پارکور کار بود، البته نه در حد من حرفه‌ی.

گاهی او هم به دل داستان می‌زد، اما اصل مسئولیتش پیدا کردن کسانی بود که ما به خاطرشان گروه رعد را زده بودیم. کلا کسانی که در رعد بودند در کارخودشان فوق‌العاده و بی‌نقص بودند. باران که بود من آنقدر تنها نبودم، اصلاً "ایده‌ی گروه از من بود، اما باران بود که به آن بال و پر داد و یک کاری کرد که ما یک دل شویم در میسری که انتهایش برای همه‌یمان ترسناک بود و خودمان با آگاهی کامل به دل ماجرا زده بودیم و خطر را به جان خریده بودیم تا رعد، رعد باشد و مثل صاعقه بزند بر دل زندگی کسانی که کارشان بازی با زندگی دیگران بود. گروهی که کار اصلیش سرقت بود آن هم نه سرقت‌های عادی ما سارقان نشسته در سایه بودیم، سارقان شبهای تاریک تهران و اندرزگو شاهد تنهایی‌هایمان بود. هر کداممان دردهای کشیده بودیم و از ما آنی ساخته بود که باکی از هیچ چیزی نداشت. من و باران بارهای بار زمین خوردیم و باز از نو شروع کردیم تا این اکیپ حرفه‌ی را جمع کنیم، اکیپی که مو لای درز کارش نمی‌رفت. چند دقیقه روی

تختم نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و به عملیات شب فکر کردم.

با این دستِ آسیب دیده سخت می شد شش طبقه را بالا بروم اما باید می شد. این باید به خاطر تمام کسانی بود که مزگان منفرد به آنها ضربه زده بود. مزگان منفردی که از افشانه یک دژ غیرقابل نفوذ ساخته بود، دژی که یک روز رفت زیر ذره بین رعد و حالا وقت کالبد شکافی و فتح دژ رسیده بود. باید پروژه‌ی افشانه تمام می شد و بعدش شاید تا مدتها دست از این کارها بر می داشتم و به آوای تنها مانده‌ی درونم اجازه‌ی زندگی کردن بدون دغدغه‌هایش را می دادم. در جواب پیام رضا که گفته بود فقط یک موتور توی دست و بالش هست نوشتم:

- خوبه!

و بالا فاصله به الهام پیام دادم:

- شرح بده!

کتر از یک دقیقه بعد پیامش توی گروه‌مان ظاهر شد،  
گروهی که اسمش رعد بود و من با اکانت فیکي که برای  
نبود و مالک اصلیش عمورستگار بلالال فروش  
خودم

میدان تجریش بود، عضوش بودم. ما بچه‌های رعد در  
یک سال شاید ده بار هم همدیگر را نمی‌دیدم اما  
طول

هر شب در صفحه‌ی رعد کنار هم بودیم و فقط و فقط  
از عملیات‌های مهم یک ماهی اصلالا" حتی به این  
بعد

سرسر نمی‌زدیم و تمام راه‌های ارتباطیمان را قطع  
گروه هم

اما اینبار قضیه فرق می‌کرد و علمياتی خارج از

می‌کردیم

در دستور کارمان قرار داشت، شرسروین رد مدارک گم

برنامه

شده در کوله‌ی گرشا را زده و رسیده بود به وکیل افشانه  
از قضا آن شب خانه‌اش نبود. نگاهم را سرسردادم روی

که

پیام الهام که نوشته بود:

- معاون منفرد، اما در واقع همه کارش همین پرسرسره

است. اسمش فرهاد صفری، سی و شیش سالشه،

مجرده و از اون به ظاهر متشخص‌ها اما خودت ته



دروین‌های مجتمع رو غیر فعال کنه بهش شک می‌کنن. رضا هم کافیه توی این ده دقیقه تو بررسی به طبقه شیشم، نیم ساعت تایم داری کارت رو تموم کنی و بعدش رضا ده دقیقه بعد برق رو می‌بره که بتونی برگردی پایین.

جوابش را کوتاه دادم:

- شلوغش نکنید.

کوتاه جواب داد:

- باشه.

برای رضا نوشتم:

- از پنجره می‌رم قفل در نمی‌خواد.

پرهام جواب داد:

- دیونه بازی در نیار دستت آسیب دیده.

- ندادم و نگاهی به عکس مجتمعی می که فرهاد صفری  
اهمید

در آن ساکن بود انداختم و برای شرسروین نوشتم:

- هیچ کاری با دوربین‌های راه پله و داخل لالابی و  
مجتمع نداشته باش فقط دوربین غربی رو چند  
دقیقه از کار بنداز.

پرهام باز پیام داد:

- نکن آوا.

برایش نوشتم:

- سر سر قضیه گرشا نظرشون جلب شده حساس ترشون  
نکنید.

\* سروین جواب داد:

- آوا یه هارد می می‌خوایم کارت ساخته اما من مطمئنم  
مثل همیشه تو می‌تونی.

نی اش زیر پوست همین تو می‌توانی که نوشته بود

نگرا

بود و می‌توانستم چشمان روشن و براقش را که از

متبلور

نی دو دو می‌زند تصور کنم، برایش نوشتم:

نگرا

- نگران نباش!

- این پوفیوز بند تنبونش شله، انقدر امشب فکرش  
گرمه به تخت و مخلفاتش که فکر نکنم وقت کنه  
کیفش رو درست بذاره توی خونه، یه کیف قهوه‌ی  
چرم داره که همیشه همراهش هادرش هم حتما"  
توی همونه، فقط حواست باشه لب تاپش رو هم  
بیاری بسه.

شروین باز پیام داد:

- یه نسخه از پک آپ سیستم‌های افشانه رو توی  
صندوق امانات بانک دارن، منفرد ترسوئه.

رضا نوشت:

- اگه الماس نداری برات جور کنم.

کوتاه نوشتم:

- دارم!

شروین گفت:

- پنجره‌های خونه‌اش سیستم حرارتی یا سنسور خاصی نداره اما از توی خونه خبر نداریم. به هر حال امنیت خونه‌ش بالاست حتی اگه ظاهر امنی نداشته باشه.

بچه‌ها شروع به هماهنگی کردند و من تنها به خواندن پیام‌هایشان اکتفا کردم و به این فکر کردم، اگر امشب آنچه که باید حتماً "باران راحت سرسرجایش می‌شد

می خوابید مثل تمام بارهای که به دل خطر می زدیم و باران راحت سر جایش می خوابید. دغدغه های من و باران از اولش هم یکی بود اما جنس رفتارمان فرق داشت. من مطلقاً "سیاسی نبودم و باران به شدت سیاسی بود و همه چیز را به سیاست ربط می داد حتی گرم و سرد شدن آب و هوا را، آخرش هم سرش را با همین سیاست به باد داد. ساعت نه شب بود و تا ساعت یک شب وقت داشتم که استراحت کنم، برای پرهام پیام فرستادم و نوشتم:

- همه چیز رو برای ساعت یک شب آکی کن.

جوابم را کوتاه داد:

- حله!

ارسالی شرسروین از مجتمع محل سکونت صفری  
عکسهای

را روی پرینتر فرستادم و برگه های پریت شده را توی دستم گرفتم و گوشی را پرت کردم در انتهای ترین نقطه ی

تخت. انگار هر چه دورتر می شد، خیالم راحتتر می شد که می توانم چند دقیقه بدون دردسر نفس بکشم.

نگاهم را کش دادم روی عکس ها، ارتفاع اولین پنجره از زمین زیاد بود وگرنه الباقی طبقات با این ارتفاع را بارهای بار امتحان کرده بودم. مچ دست چپم را میان انگشتانم و نرم ماساژ دادم. دردش زیاد نبود اما می ترسیدم گرفتم

روی همین دست فشار بیاورم و کارش بیخ پیدا کند. مچ را محکم دور دستم بستم و کمی می روی تخت دراز بندم

. فکرم بد جور درگیر عملیات شب بود. سرسری

کشیدم

قبلش دستمان خالی مانده بود و این برای گروه رعد قابل نبود. چشمانم را بستم و سعی می کردم کمی آرامش تحمل

داشته باشم و در حین فکر نکنم آناش از من دور نبود

و در درونم خانه داشت. من با خودم به صلح رسیده  
صلحی‌چی که نتیجه‌اش شده بود زدن به دل خطر...

بودم

هم اهل خطر بود. اصلاً "فصل باران بود و من کم

باران

دیده بودم هوای پاییزی را که انقدر در تب و تاب باران  
باشد. باران آذر به دنیا آمده بود و دختر آذر ماهی من در  
تلخی‌چی‌ها رفته بود بدون اینکه فکر کند مشیت گره

آبان

به درد رعد نمی‌خورد و رعد هوش بالایش را نیاز  
کرده‌اش

داشت. حتی باران به دلتنی‌های من هم فکر نکرد. شاید  
باران را تب تند هیاهوهای اینستاگرامی می‌با خودش برد.

هم

داشت از نم یاد باران ابری می‌شد که از جا بلند

چشمانم

وقت در خاطراتش غرق می‌شدم دیگر نمی‌توانستم

شد هر

روی کاری تمرکز کنم. مرا خاطر بازی با یاد باران به دنیای

می‌برد و از خودم دور می‌شدم. باید خودم را به رضا

دیگری

و بعدش هم آغاز ماجرا. یک بار دیگر به

می‌رساندم

عکس‌ها نگاه کردم و دست‌کش‌های فول‌فینگرم را

من عادت کرده بودند. کلاه کاسکت مشکی رنگی روی سرم گذاشتم و موتور را بی صدا از پارکینگ بیرون کشیدم کمی بعد صدای خشم موتور تن اندرزگو را لرزاند.

خودم را به پمپ بنزین ولنجک رساندم و بنزین زدم و سویچ موتوری که قرار بود از اینجا به بعد مسیر همراهم باشد را به طوری که کسی- متوجه نشود از رضا که به ظاهر متصدی پمپ بنزین بود گرفتم. چند کیلومتر پایین تر موتورم را پارک کردم و با موتور دیگری که آن هم تی یا به قول بچه ها مجهول الهویه بود، مسیر را ادامه

سر سرق

. من آوا عاصی صی، وقتی دسته ی موتور را توی دستم

دادم

و سخت فشار دادم عاصی صی بودم از تمام نا گرفته

و آمده بودم کمی می فقط کمی می عدالت بخرم برای



بچه‌های که دور مانده بودند از آن و گرفتار خشم زندگی شده بودند. دو کیلومتر پایین‌تر از محل مورد نظر موتور را پارک کردم و هدستم را وصل کردم. خط سیفی توی بود که با آن مستقیم با شرسروین ارتباط برقرار گوشی‌ام

. تماس که برقرار شد توی گوشی آرام لب زدم:

می‌می‌کردم

- شرسری، صفری رفت بیرون بهم بگو.

او هم آرام جوابم را داد:

- باشه.

گوشی را قطع کردم و روی رکاب موتور نشستم. دو کیلومتر پیاده‌روی برای منی که روزانه کیلومترها راه شوخی خنده‌داری بود اما آن شب قصد پیاده

می‌می‌دویدم

نداشتم. صفحه‌ی اینستاگرام را بالالا آوردم؛ اکسپلور

روی

پر شده بود از تمام ناعدالتیهای دنیا، که یک جا یقه‌ی

می‌می‌گرفت، یکی از بی‌آبی می‌می‌گفت، یکی از ریزگرد و

بود؟ اصلاً" این نجات ما در مسیر انسان دوستی بود یا خودش یک ناهنجاری دیگری بود؟ ما درد چند نفر را شنیده بودیم؟ این دردها شنیدنی بود یا لمس کردنی؟ سوالات زیادی توی سرم بود هیچ کدام جواب متقنی نداشت. حس می کردم در یک تسلسل عجیبی گیر کرده ام مثل کسی که افتاده باشد در یک سیاه چاله فضایی یا کسی که در آرامش اقیانوس اسیر مثلث برمودا شده باشد. جواب این سوالها برای من نبود. من اهل بازی های سیاسی نبودم؛ من، فقط درد می کشیدم از دیدن دختر بچه ای که تا کمر خم شده بود توی یک سطل زباله برای تکه های نان و یا مادری که کودکش را بغل کرده و هزینه های درمانش را نداشت یا پدری که از شرم خانواده تن به خودکشی می داد.

به شبهای فکر می کردم که غم نان نداشتم و دیگری داشت، غم سرپناه نداشتم و دیگری در به در سرپناه بود، این عادت بود که داشته‌هایم را برای همه می خواستم و همین از من عاصی ساخته بود که رام هیچ عدلی نمی شد مگر اینکه عدالت را خودش تقسیم می کرد.

زمان از دستم خارج شده بود که گوشی توی دستم لرزید و تماسم با شروین برقرار شد و او توی گوشم گفت:

- آوا هستی؟

نفسم را کوتاه بیرون دادم:

- هستم!

- صفری داره راه می افته آماده باش.

انگار که شروین مرا ببیند همزمان که جوابش را می‌دادم از زیر همان کلاه کاسکت پلک زدم و به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

- باشه.

موتور را روشن کردم و به محل رسیدم. صفری توی یک برج ساکن بود و ظاهر ساختمان امنیت بالای داشت. یک دور ساختمان را از نزدیک رصد کردم. هر چند من نیازی نداشتم از لابی رد شوم و تصمیم بر این بود که از دیوار پشتی ساختمان بالا بروم و از همانجا هم یک به یک طبقات را بالا برم. برای اطمینان الماس شیشه‌بر را چک کردم و کوله‌ام را سرجایش فیکس کردم و کمر بند جلویی کوله را محکم کردم کارم که تمام شد به شروین گفتم:

- وقتی دورین غربی از کار افتاد بهم بگو.

- اکی.

کلاه کاسکت را از سرم بیرون آوردم و به جای آن کلاه هودی که زیر کاپشن چرم مشکی رنگم پوشیده بودم را روی سرم کشیدم. ماسک مشکی رنگی به صورتم زدم و دستکشهایم را یک بار دیگر روی دستم مرتب کردم. وقتی شروین شروع عملیات را اعلام کرد من فقط و فقط ده دقیقه وقت داشتم. از بالای دیوار پشتی با احتیاط بالا رفتم و با احتیاط بیشتری از روی دیوار پایین پریدم تا کمترین صدا ایجاد شود.

میله‌های گاز ساختمان کمک کرد تا به راحتی پشت پنجره‌ی طبقه‌ی اول برسم و شتاب بگیرم به سمت

جره‌ی طبقه‌ی دوم که از قضا لالامپش روشن بود و نوید  
پ

را می‌داد که مکثم توی این طبقه کمترین حالت خودش  
این

را باید داشته باشد. طبقات بعدی و بعدی را به همین  
منوال سپری کردم و وقتی رسیدم پشت پنجره‌ی واحد  
صفری با همه‌ی دردی که دستم داشت نفس آسوده‌ی  
. الماس را از جیبم بیرون آوردم و با احتیاط شرسروع

کشیدم

به بریدن شیشه کردم، چند ثانیه بعد توی واحد صفری  
بود و چون از چند و چون داخل واحد خبر نداشتم و  
مجهز به دوربین مدار بسته هست یا نه، کلایله

نمی‌دانستم

ص این وقتها را که فقط چشمانم را هویدا می‌کرد

مخصوصاً

روی صورتم کشیدم و بعدش در تاریکی خانه به دنبال رد  
نشانی از هاردی که رضا از آن حرف می‌زد رفتم. توی  
و

اتاق اول هیچ چیزی نبود و بعدی و بعدی هم همانطور.  
نفسم توی خانه‌ی صفری سنگین شده بود و فضای  
خوفناک بود و حس می‌کردم هر آن ممکن است  
خانه

اتفاقی بیافتد با چراغ قوه‌ی کوچکی محیط را کوتاه بررسی  
کردم و بعدش راهی اتاق بعدی شدم. صفری تمام

شکست روبه رو خواهد شد اما اینطور نبود همان ابتدای ورودم با یک کیف قهوه‌ی رو به رو شدم، همانی بود که رضا مشخصاتش را داده بود. اول خواستم تمام کیف را با خودم همراه کنم اما ترس این را داشتم که با لو رفتن گم شدن هارد و اطلاعاتش افشانه به کل تمام سیستمش را تغییر دهد و باز من بمانم و دستی که خالی است. آرام توی گوشی به شروین گفتم:

- حواس‌ت به اطراف باشه من یه کم کارم زمان می‌بره.

ی‌گفت و به سر سرعت دست به کار شدم و با روشن باش

روی میز سعی می‌کردم به سر سرعت اطلاعات را

کردن لپ‌تاپ

بدهم اما حس کردم کسی— پشت سر سرم نفس

انتقال

. به اندازه‌ی چند صدم ثانیه چشمانم را بستم و

می‌می‌کشید

حسم قوی‌تر شد. با اینکه قبل‌ترها هم در موقعیت‌های

سخت قرار گرفته بودم اما اینبار جرئت برگشتن به عقب

و همه‌ش برمی‌می‌گشت به اینکه از لحظه‌ی ورودم

را نداشتم

به خانه‌ی صفری فضا برایم سنگین بود. به همین دلیل

کردم به آرامی می‌به‌کارم ادامه بدهم و اما باز حس کردم

سعی می‌

دارد نفس می‌می‌کشید ضرر صریتی به عقب برگشتم تا اگر

کسی-

کسی. باشد غافلگیر شود که هیچ کسی. نبود. تند و پشت

هم نفسم را بیرون فرستادم و به سر سرعت بقیه‌ی کارم را

سر سر

انجام دادم. نفهمیدم چطور لپ‌تاپ را خاموش کردم و

تش را به هارد خودم انتقال دادم فقط وقتی به

اطلاعا

آدمم که داشتم از پنجره بیرون می‌می‌رفتم. پایین آمدن

خودم

و رسیدنم به خیابانی که فقط نور تیر چراغ برق روشنش

کرده بود. انقدر برایم پر از هیجان بود که بدون اراده

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و تند تند نفس

و شرسروین را مخاطب قرار دادم:

کشیدم



دیگر صبر نکردم جوابم را بدهد گوشی را خاموش کردم و سیم کارتش را له کرده و به همراه گوشی انداختمش توی فاضلاب و تازه همان لحظه بود که دیدم موتور سرقتی که همراهم بود نیست. نبود موتور نگرانی‌ام را بیشتر کرد و بر احساس بدی که داشتم دامن زد. کلافه و خسته طول خیابان را دویدم و رسیدم به انتهای خیابان و خیابان بعدی را هم همانطور رفتم و حس کردم رمق پاهایم رفت. حالا دیگر مطمئن بودم کسی— در خانه‌ی صفری بود، کسی که نفهمیدم چرا خودش را نشان نداد، شاید او هم مثل من آمده بود پی مدارک مهمی.

پشیمان از اینکه کیف و لپ تاپ را با خودم بیرون نیاوردم  
اطلاعات را انتقال دادم به هاردم روی لبه‌ی جدول  
و  
نشستم و مچ دردناکم را میان انگشتان دست راستم  
گرفتم و سخت فشار دادم و گفتم:

- لعنتی.

خودم بیایم، پرسری نفس نفس زنان کنارم نشست و  
تا به

گفت:

ما بهش می‌می‌گیم شت.

-

نگاهم به سمتش چرخید و اولین چیزی که دیدم دو جفت  
چشم نافذ و کهربایی رنگ بود. ترس و اضطرابی که پشت  
گذاشته بودم به کنار دیدن چشمان پر نفوذ او به  
سرسر

زبانم چسبید کف دهانم و پرسرک چشمک زد:  
کنار،

نان بی صدا نگاهش می می کردم که پاهایش را جلو کشید  
همچ  
و کتانی مشکی رنگش را از پایش در آورد و گفت:

- آب داری همراهت؟

به زحمت لب زدم:

- نه!

ابروی بالالا داد

تای

:

- چی نه؟

لبم را تر کردم و کوله ام را محکم توی بغلم گرفتم حس  
هر آن ممکن است کسی—کیف را از چنگم در

می می کردم

بیاورد. با همین ترسی که روی لحنم تاثیر گذاشته بود  
ش را به تلخی حی دادم:

جواب

- آب ندارم.

- آها پس نظرته اما آب نداری!

کردم آرام باشم و اهمیتی به خوشمزگی‌هایش ندهم.

سعی می

مچ دستم را یک بار دیگر ماساژ دادم، دوست نداشتم

کارم را خراب کند. پرسر-جورابش را از پایش بیرون

استرس

کشید و گفت:

- دستت درد می‌می‌کنه؟

جوابش را ندادم و فقط چند نفس عمیق کشیدم و بعدش خواستم بلند شوم که گفت:

- از بلندی افتادم پایین اگه می‌می‌شه کمک کن فکر کنم پام آسیب دیده.

نگاهش کردم. صحرای از آفتاب گردان در نگاهم جان گرفت ترکیب عجیب از سبز و زرد و کهربایی. چشمانش شکلی لی بود؟ چرا حس می‌می‌کردی جاذبه‌ی نگاهش چرا این

در حال بلعیدن توست؟ چند ثانیه مات نگاهش شدم. سمت راست ابرویش یک خال داشت که در کنار بالالای

چشمان روشن و ابروان کشیده‌اش جذابیت منحصر-به-به نگاهش می‌داد البته اگر آفتاب گردانهای نگاهش فردی

گذاشت تا دل از آنها بکنی و به خال ابرویش برسی.

می‌می بعد از مکث کوتاهی پلک زدم و حس کردم بار نگاهش سنگین شد. گیج و مات نگاهم را دزدیم. از همان لحظه این سوال برایم پررنگ شد چرا چشمانش اینطوری بود؟ درد داشت یا غم؟ در نگاهش خنده بود یا بغض؟ سالها مشق این را کرده بودم که آدمها را از چشمانشان بشناسم و بخوانم درونشان چیست. درون او چه بود که من عاجز

داشت؟ خیره نگاهش کردم، کوتاه اما لوند چشمک زد، بعدها فهمیدم چشمک زدن از خصوصیات رفتاریش بود و قصد دلبری نداشت. بلکه ذاتاً "قبل از هر سوالی کوتاه چشمک می‌زد.

- چیزی شده؟ یه طوری نگاه می‌کنی؟

با مکث کوتاهی دل از آفتابگردان‌های داغ نگاهش کردم و گفتم:

- چشمات..

حرفم کامل شود سر سری به طرفین تکان داد و یک نگذاشت

دسته مورخه روی پیشانی اش، درست در منتهی الیه ابروی سمت راستش و روی خالش را پوشاند. اگر در حالت عادی بودم دوست داشتم دستم را بگذارم روی موهایش و عقب بکشمشان اجازه بدهم خال روی ابرویش خودنمایی کند و من خوب به چشمانش نگاه کنم و بفهمم پشت چشمانش خنده نشسته یا غم؟ اما من در حالت عادی که نه در موقعیت بحران بودم:

- چشمم چی؟

ش یک طوری بود که وادارت می می کرد نگاهش کنی،  
لهذ

مردد بودم اما برای اینکه جلب توجه نکنم روی زانو خم شدم و نگاهی به قوزک پایش کردم؛ ورم کرده بود و دروغ آسب دیده است. سر سرم را بلند کردم و پرسیدم:  
نمی گفت

- پات چی شده؟

- گفتم که از بلندی پریدم اینطوری شد.

دایم شبیه زمزمه بود وقتی جوابش را می دادم:

- گفته بودی از بلندی افتادی پایین نگفته بودی پریدی!

- خوب حواسته جمعها.

دستم را روی ساق پایش گذاشتم با دست دیگرم تکانی به  
 مچ پایش دادم، چشمانش را تلخ جمع کرد و حس کردم  
 درد در جانش نفوذ کرد. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- در نرفته فقط ضرب دیده. اگه اهل طب سنتی هستی  
 زرده تخم مرغ و این چیزا ببند که ضربش رو بگیره، اگه هم  
 نه برو دکتر برات آتل ببنده.

- زرده تخم مرغ رو همینجوری ببندم؟

نگاهی به ساعت انداختم دیرم شده بود، باید بر می گشتم  
 خانه و از امنیت هارد توی دستم مطمئن می شدم:

- وقت ندارم بهت توضیح بدم یه سرچ کن بین چی  
 باید ببندی!



جورابش را پوشید و در همان حال گفت:  
موتورم دو تا خیابون پایین تره کمک می کنی برسم بهش؟

-

- گفتم که وقت ندارم!

- اوو شِت... برو؛ فقط تلفن داری به یکی زنگ بزنم بیاد  
دنبالم؟

لالا قید شانه بالالا انداختم:

- اومدم پیاده روی گوشی همراهم نیست.  
ابرویش بالالا پرید همان ابروی که بالالایش خال داشت.  
تای

می می کنم که همان ابتدا قبل از اینکه چیزی در

عتراف

موردش بدانم وسط یک عملیات مهم نظرم را جذابیت  
ش جلب کرد و این برای من، برای او عاصی صی با  
ظاهر

نه‌ی که داشتم کمی می که نه، خیلی لی خنده دار بود.  
پیش

مخصوصاً آن لحظه که بیشتر از هر چیزی دوست

- نصف شب؟

خیره نگاهش کردم و پرسیدم:

- خودت نصف شب برای چی اومدی؟

با لحن بامزه‌ی گفت:

- من مردم‌ها..

پوزخندی روی لبم شکل گرفت، کاسه کوزه‌ی دلبریش را با همین یک جمله «من مردم‌ها» بهم ریخت، فمنیست نبودم. اصلاً "جنسیت برایم معنی نداشت من تابع قانون انسانیت بودم فارق از هر رنگ و جنس و نژاد و مذهبی.

یک دور صورتش را از نظر گذراندم، به جز چشمان و ابروانش که زیبای منحصراً به فردی داشت، بقیه‌ی اعضای صورتش به شدت معمولی بود اما همین معمولی‌ها که کنار یک جفت چشم کهربایی نشسته جذاب شده بودند. باران می‌می‌گفت آدم‌های بودند،

وقتی میان آدم‌های با عیار بالابُر می‌خورند لالاجرم

بالا می می رود کجا بود باران که ببیند نه فقط آدم‌ها  
عیارشان  
خیلی‌لی چیزهای دیگر هم از همین قانون تبعیت  
که  
لبم را تر کردم و با لحن خودش جواب دادم:  
می می کردند؟

- فعلا" که به کمک یه زن محتاج شدی آقای مرد!  
جایش بلند شد، قد بلند بود، نه خیلی‌لی ها از من شاید  
از  
ده سانت بلندتر اما اندام ورزیده‌ی داشت. دستی روی  
شلوار خاکی شده‌اش کشید و گفت:

پای‌لنگ‌باز تو گناه پی‌بوم با همین  
داشتم ده دور دور پادگان بدوم.  
این رو

با سر سری تراشیده، ابروان کشیده و چشمان نافذ در  
او را  
سر سربازی تصور کردم و ناخودآگاه خنده‌ام گرفت،  
لباس  
آوای آن شب شده بود همان آوای که یک روز... بگذریم  
بهتر نیست؟

- الا لان بهت جایزه بدم که سر سربازی رفتی؟  
را نزدیک آورد آنقدر نزدیک که حس کردم کسی—

- حالا که دوست داری جایزه بگیری بگو ببینم  
موتورت کجاست؟

چشمک زد:

- موتور سواری هم بلدی؟

سرسی تکان دادم:

- می‌تونی امتحان کنی.

با صدا خندید و روی همان پای ورم کرده‌اش کتانی‌اش را  
پوشید که گفتم:

- پاشنه کفشت رو نده بالالا به قوزک پات فشار می می آره  
اگه آسیب هم ندیده باشه اینطوری آسیب می بینه.

لبخند روی صورتش پهن شد و گفت:

- گفתי چشم چی؟

یک لحظه شدم همان آوای که نخواست، همان آوای  
که تن به جبر نداد همان آوای که هنوز با خودش به  
ح نرسیده بود. سر سرد و بی روح گفتم:

صد

- چشمات سگ داره.

ش گرد شد و جفت ابرویش بالالا پرید. یک لحظه

چشماز

حس کردم مغناطیس نگاهش جان گرفت که کارت  
هولگرام داری را مقابلم گرفت و با همان لبخند روی لبش  
گفت:

- آوا عاصی صی بازداشتی.

یکه خوردم از شنیدن نامم از زبانش. بازی خوردن از شهر  
آفتابگردانها در کارنامهام نبود که این یکی هم به آن  
اضافه شد. من اهل خطر بودم و آنقدر خنگ نبودم که  
ندانم آن کارت هولگرام دار بدون اسم برای کیست.  
چشمانم را تلخ بستم و نفسم را پر شتاب بیرون دادم و  
کردم کاش او آنی نباشد که من فکر می می کردم، اولین

آرزو

- من باید بدونم با کی حرف می‌زنم یا نه؟

در کور سوی ذهنم کسی بی‌تابانه دنبال اسمش بود، دنبال کسی- که شهر آفتابگران نگاهش داشت می‌می‌سوخت اسم اندوه غم‌های که یکهو سرسریز شده و جام شفاف میان نگاهش را کدر کرده بود. نگاهش یک دور در خیابان بازی گرفت و پر شیطنت گفت:

- کامرانیه‌ایم دیگه نه؟

زبان‌ش میان دندان‌ش به رقص در آمد و باز چشمک زد:

- تو می‌تونی بهم بگی کامران.

فکم را بهم فشار دادم، او واقعا "همانی که من فکرش را بود" یک نیروی امنیتی». بدشانسی. از این بیشتر

می‌کردم

نبود که با هاردی از افشانه بازداشت شوم. آن هم وقتی که خودم پی خرید سهام افشانه بودم.

- من باید با...

با صدا خندید و گفت:

اگه می‌خوای با وکیلت تماس بگیری باید بگم که

-

گوشی همراه، نه تو داری نه من.

قالب تهی کرده بودم و نیاز داشتم حتما "با آرش تماس سرسرخوشی و تحقیر میان کلماتش هم بر ترس و بگیرم،

استرسم دامن زده بود:

- من باید با برادرم حرف بزنم.  
دستش را روی کیف کوله‌ام گذاشت و گفت:

- چشم، خانمِ باید!  
عصبی و هیستریک کوله را از دستش بیرون کشیدم و  
گفتم:

- می‌تونم حکم جلبت رو ببینم؟

- شِت... اشتباه راجع به آی کی یوت فکر کرده بودم،  
نگو که نیازی به حکم جلب داری؟!!



این را گفت و بعد هدستی را روی گوشش گذاشت و گفت:

- به بچه‌ها بگو یه واحد به موقعیت بفرستن.

ش را سر سر داد روی من و به پای آسیب دیده‌اش اشاره نگاه کرد و گفت:

- حاصل تعقیب و گریز شماست..

توی دلم رخت چرک می‌می‌شستند که معده‌ام تمایل انگار

داشته هر آنچه درونش هست را پس بزند، شهر آفتابگردان‌ها در کور سوی ذهنم گم شد و تشویش جایش کرد. ذهنم به بدترین چیزها کشیده می‌شد، دستانم را را پر

دور بند کوله‌ام مشت کردم. می‌دانستم فرار کردن محکم

از دست بچه‌های حفاظت خنده‌دارترین گزینه‌ی روی

خونسرد نشان دهم و در مقابل او بی که چشمان بی پروایی داشت چیزی نگویم که خودش سرش را خم کرد و گفت:

- نترس باهات کاری نداریم رابین، فقط چندتا سوال ساده است!

کاش می شد به او بگویم آن کارت هولگرام بدون اسمش خود ترس است. نصف شب در شرایطی که اصلاً فکرش را هم نمی کردم به عجیب ترین شکل ممکن مرا بازداشت کرده بود، بعد توقع داشت نترسم. نتوانستم ساکت بمانم، ترس فاش شدن هویت بچه ها مرا تا قهقرا کشانده بود که بی حواس پرسیدم:

- رابین؟

خندید:

- اونطوری که تو از او ساختمون رفتی بالا یا تارزانی یا رابین هود، اما خب حسم بهم می گه تو رابینی، رابین! حسش دروغ نمی گفت و داشت به من ثابت می کرد او آدم حقیقتهاست حتی اگر اسمش دورغ باشد. سکوت تنها موضع من در برابر او بود، اوی که حالا چشمانش داشت من به صلح رسیده با خودم را به جنگی تن به تن دعوت می کرد.

( کلیشه )

پشت شیشه ایستاده بود و به دختری نگاه می کرد که چهار ساعت تمام تنها پشت میز نشسته و منتظر بازجویش بود. او تنهای را سالهای زیادی مزه مزه کرده و بود خوب درک حال غریب دخترک را. لبش را روی هم فشرد و کوتاه چشم بست، فاطیما بود که چای را مقابلش می گذاشت و می گفت:

- یه امشب رو استراحت کن سروان. پات حسابی آسیب دیده.

- من سروان نیستم فاطیما!!

فاطمیما روسری گلدارش را جلو کشیده و موهای بافته شده اش را عقب رانده و گفته بود:

- خب چی صداتون کنم سروان؟

خنده اش گرفته بود از سروان گفتن های پیاپی او، پتو را تا زیر گردنش بالا کشیده و گفته بود:

- من یه سربازم فاطیما اما حالا که سروان دوست داری بهم همون سروان بگو..

چای فاطیما را نوشیده اما در زمستان پر برف تنش اگرچه گرم اما دلش سرد بود و کسی توی گوشش مدام و بی‌وقفه فریاد می‌زد» به وقت سوم اسفند یک هزار و سیصد و شصت و هشت». گرمای دلش را همین صدا با خودش می‌شست و می‌برد. خانم صماواتی می‌گفت «تا وقتی با حقیقت کنار نیایی پذیرش درونت اتفاق نمی‌افته. پذیرش حاصل صلح ما با محیط پیرامونمونه. با خودت به صلح برس راستین.»

در نقطه‌ی از زمان ایستاده بود که دلش گرم بود و  
حالا

ش را پر می‌کرد. اطلاعات کاملی از شرکت  
همین دست

روی میزشان بود که نشان می‌داد حساب افشانه  
افشانه

الظاهر پاک است اما برایشان سوال بود که مدیر  
گ عاصی‌صی چرا باید برای رسیدن به این اطلاعات تا

کرده و به آرامش ظاهری دخترک نگاه می کرد او سالها تظاهر کردن به آرامش را یاد گرفته بود و خوب می دانست این دست آرام آوا عاصی که روی میز بی حرکت مانده از سر ترس است نه آرامش. حتی خوب می دانست چرا در این چهار ساعت کوچکترین حرکتی نکرده تا بداند اصلاً " برای چه آنجاست؟ انگار خودش می دانست و همین بیشتر گیجش می کرد. علی که کنارش ایستاد، دستی روی صورتش کشید و پرونده‌ی را از دست علی گرفت و با گام‌های بلندی وارد اتاق بازجویی شد. در و دیوار مشکی رنگ اتاق در تضاد با نور زیادی بود که اتاق را روشن کرده بود. صندلی مقابل آوا را عقب کشید و روی آن نشست و دستانش را روی میز قلاب کرد و به دخترک خیره شد. چشمان آوا مثل ساعاتی قبل ترس نداشت انگار خودش را برای این روزها آماده کرده بود. روزهای که نه خاکستری بود نه سرد اما انگار پر بود از تشویش و ترس. لبش را تر کرد و کوتاه پرسید:

- خب!؟

آوا لبخند کم‌رنگی زد سوالش را با سوال جواب داد:

- پات خوبه؟

نگاهش روی چشمان خونسرد آوا نشست و پلک زد.  
سکوت کرد و با سکوتش آوا را وادار به حرف زدن کرد:

- خب اونی که باید سوال پرسه من نیستم که؟

پرونده‌ی مقابله‌اش را باز کرد و عکسی— از باران را روی میز گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید به آوا خیره شد و آوا با بهت به عکس نگاه کرد و جواب نداد و اینبار نوبت او بود که پرسد:

- رابط‌ها با باران دولت‌شاهی چطور بود؟

آوا تلخ جواب داد:

که ظاهراً " همه چیز رو می می دونید پس چرا می پرسید؟

- شما

- تو برامون بگو.

- چی بگم؟

- حقیقت رو.

آوا تکیه اش را به عقب داد و دست به سینه نشست و پرسید:

- جنبه ی شنیدن حقیقت رو دارید؟

نوبت راستین بود که به عقب تکیه کند:

حالالا

- تا برداشتت از حقیقت چی باشه؟!

بالالا انداخت:

آوا سرسری

- من حرفی برای گفتن ندارم!

را کوتاه بالالا و پایین تکان داد و لب زد:

سرسرش

- داری!

خیره نگاهش کرد و سرسرش را جلو آورد و پرسید:

آوا

- آگه نداشته باشم چی؟

- یا چی؟ یا انقدر می‌مونم که موهام رنگ دندونام سفید بشه؟ فکر نمی‌کنید خیلی کلیشه‌ی شده باشه؟!

راستین دندان‌نما خندید و پر کنایه جواب داد:

- اتفاقاً" من از کلیشه‌ها خوشم نمی‌آد، می‌تونم یه کاری بکنم که خبط و ربطتت به این پرونده رو وصل کنن به برادرت آرش و خودت رو آزاد کنم بری. اینطوری دیگه نه موهات رنگ دندون‌هات سفید می‌شه نه ما دچار کلیشه می‌شیم، فقط یه سیاسی رو می‌بندیم به این پرونده که خیلی هم نمی‌شه بهش خرده گرفت بالاخره سیاسیه و این تیپ کارها براش خرده کار به حساب می‌آد، تو هم می‌تونی چوب خط سالهای که برادرت رو نمی‌بینی رو بکشی. اینطور چگونه خوبه؟ نظرته؟



آوا بی صدا لب زد:

- عوضی!

راستین دستانش را روی میز به هم قلاب کرد و این بار با  
تحکم و صدای که می‌رفت اوج بگیرد گفت:

- آوا عاصی خودت هم خوب می‌دونی تو رو در حین  
ارتکاب جرم گرفتن پس به جای اینکه پرونده‌ات رو  
سنگین کنی بهتره همکاری کنی!

آوا از زیر دندان‌های کلیک شده‌اش جواب داد:

- باران چه ربطی به جرم ارتکابی من داره؟

- این رو ما تشخیص می‌دیم.

آوا چندبار پلک زد و بعد کوتاه گفت:

- رابطه‌ی آدم با دوستش چطوره؟

رابطه‌ی منم با باران همینطوری بود.  
صدای پرعتاب راستین بود که خلوت اتاق را برهم زد:

- درست جواب بده. چطوری؟

- خوب... گرم، صمیمی می.

ین بالالافاصله گفت:

راست

انقدر خوب گرم و صمیمی می بود که تصمیم بگیری

-

راهی که اون نتونست بره رو ادامه بدی؟

حالا نوبت آوا بود که فریاد بزند:

- من مثل باران نبودم. با هم فرق داشتیم.
- پس بالای سر جنازه‌ی گرشا احمدی چی کار می‌کردی؟

آوا بهت زده نگاهش کرد و به من و من افتاد:

- من... من... گرشا کیه؟
- حداقل یه طوری حاشا کن که بهت بیاد. کوله پشتی گرشا احمدی رو بردی و چند روز بعد سر سر از خونه‌ی صفری وکیل افشانه در آوردی، فکر کردی واسه از دیوار مردم بالالا رفتن اینجا خواستنت...؟ می‌دونی چندتا جنازه توی این پرونده است؟ چی از افشانه می‌می‌خوای که واسه رسیدن بهش دست از هیچ کاری نمی‌می‌کشی؟

لحظه به لحظه بر بهت و حیرت آوا اضافه می‌شد که با همان نگاه حیرت زده‌اش گفت:

- من رو نمی‌تونی وارد بازیت کنی. من دیگه هیچ چیزی برای گفتن ندارم!

راستین از جایش بلند شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

- خوب به خودت نگاه کن؛ تو الان وسط بازی. بهتره به جای انکار حقایق به خودت کمک کنی خانم حقیقت طلب.

پرونده‌ی مقابله‌اش را برداشت و او را با عکس باران تنها گذاشت و هنگام خروج از اتاق بازجویی یک بار دیگر به او نگاه کرد و روی لبش پوزخندی نقش بست و گفت:

- پامم خوبه!

در که با صدا بسته شد دستان آوا روی صورتش نشست. شیرازه‌ی کارها از دستش در رفته بود و توقع هر اتفاقی را جز اینکه او را هنگام سرسرت کوله‌ی گرشا دیده داشت

ند. شرسروین قرار بود دورین‌های آن خیابان را برای

باش

تی از کار بیاندازد و حالا باورش نمی‌شد انقدر ساده

ساع

تله افتاده باشد، گرچه مطمئن بود شرسروین کارش را

توی

انجام داده است. سرشش را روی میز گذاشت

درست

چندبار زیر لب نام باران را به لب راند و به این فکر کرد ته

به کجا ختم خواهد شد؟ حالا خوردیم و دانستیم

بود را رصد کرده است. راستین پشت شیشه‌ی که اتاق بازجویی را نشان می‌داد ایستاد و رو به علی گفت:

- خودش رو واسه همه چی آماده کرده.

علی با سر حرفش را تایید کرد و با لحن سردی گفت:

- اما ترسیده، نقطه ضعفش برادرشه روش بیشتر مانور بده.

- بیست و چهار ساعت که انفرادی باشه می‌فهمه اینجا جای بازی نیست.

- به خانواده‌اش خبر دادید؟

ین سرسری به طرفین تکان داد و گفت:  
راست

- نه خودش نخواست بگیریم، اولش که ترسیده بود گفت با برادرم حرف بزنم اما بعدش گفت نه نیازی نداره با کسی تماس بگیره.

- دختری که خر مثل اینکه فیلم پلیسی زیاد دیده.

راستین نچی کشید و رو به سربازی گفت:

- رسولی دو ساعت دیگه بفرستش انفرادی. به ستوده هم بگو زنگ بزنه به بردارش بگه تا یه ساعت دیگه اینجا باشه.

رسولی اطاعت امر کرد و او همانجا ایستاد و به دخترک خیره شد. آوا سرش را رویم میز گذاشته بود و تکان نمی‌خورد. علی دستی روی سرشانه‌ای راستین گذاشت و پرسید:

- افشانه جز اون پنج تا پرونده بوده، بین عاصی با اون پنج تا شرکت همکاری داشته یا نه.

پن سر سری تکان داد و پرسید:

راست

- حسین از افشانه چی توی دستش بوده؟

می می گم برات پرونده اش رو بفرستن.

-



- مزگان منفرد مدتها صادرات زعفران دستش بوده.  
 بی محتمل ترین اتهامی می که می می شه بهش زد.  
 پولشو  
 حسین هم دنبال همین بوده. این دختره نه دزده نه  
 گنگستر.. این دختره اهل معامله است باهاش  
 معامله کن.

راستین جوابش را کوتاه داد:

- دارم به همین فکر می کنم.

- یه کم بالالا و پایینش کن اما اینجا نگهش ندار  
 بفرستش بره اما دست پر بفرست بره. یه کم زهره  
 چشم بگیر ازش که بعدش بتونیم ازش سوتی بگیرم.  
 بیرون بودنش برامون بیشتر کارایی داره تا اینجا  
 موندنش.

راستین اطاعت امر کرد و او پرسید:

- پیدا کردید با کی داشته حرف می زده؟

راستین سری تکان داد و گفت:

- شروین احتشام دانشجوی اخراجیه ... یه جواری  
ستاره داره 98

مهران پشت میز نشست:

- توی تظاهرات بوده؟

- نه هیچی توی پرونده اش نیست.

- پس چرا اخراج شده؟

- متهم بوده به هک سیستم دانشگاه، البته قصد داشته به اطلاعات اساتید دسترسی پیدا کند.. اتهامش ثابت نشده اما از دانشگاه اخراج شده.

مهران تای ابروی بالا داد:

- وقتی اتهام مجرمی ثابت نشده یعنی مجرم نیست، اون وقت با چه سندی از دانشگاه اخراجش کردن؟
- به خاطر زبون تند و تیزش..

- الان کجاست؟

این بار ابروی راستین بالا پرید:

- الله و اعلم... اما بچه‌ها رد تماس این دختره رو  
حوالی تخت طاوس زدن.

- از عاصی پرسیدی؟

- آوا که تنها کار نمی‌می‌کنه قطعا یه گروه پشتشه.

علی‌لی برگه‌ی را روی میز گذاشت و لب زد:

- یه گروه دارن به اسم رعد

راستین پرسید:

- آوا مدیرشونه؟

مهران جدی شد:

پسر سرخاله شدی؟ تندی شد آوا؟

-

راستین حاشا کرد:

- من؟

مهران بلند شد و توی چشمان روشنش نگاه کرد و گفت:

نه پسر سر-خاله ام بود که چشمش سگ داشت و

-

حشش بهش می می گفت رابین هوده نه تارزان، اینطور  
نیست آقا کامران!؟

راستین نفسش را با صدا بیرون داد:

- شِت... واسه منم شنود میذاری؟

- من یه زمانی واسه زنم شنود گذاشتم تو که جای خودت رو داری.

راستین دستی روی موهایش کشید و گفت:

- حواسم هست جون تو.

مهران دستی روی سرشانه‌اش گذاشت و ادامه داد:

- این راهی که تو نیت رفتنش رو داری من رفتم و برگشتم پسر-خوب سر پرونده‌ی قبلی هم بهت گفتم وقتی داری کار می‌کنی کار کن، بقیه‌ی زندگی خصوصیت مال خودت کسی باهات کار نداره تو هم با کسی کاری نداشته باش، اینبار دست از پا خطا کنی کار به سازمان ندارم خودم گردنت رو می‌شکنم.

راستین رو به علی گفت:

- بابا تو بهش بگو من چه کار این دختره دارم، خلافکار راسته کارم نیست چه برسه به این که هفت خطه. بعدش هم مگه خودتون نگفتید یه طوری بازداشتش کن نترسه؟!

- الان نترسید؟

- دیگه من همینقدر در توانم بود دادا... ما مثل شما نیستیم که نخ بدیم که هیچ تخته گاز تا تهش بریم. اوج هنرمون همینقدره.

علی خنده‌اش گرفت و رو به مهران گفت:

- حواسش هست.

مهران غرید:

- سر حجار هم گفתי حواسش هست!

راستین شاکی شد:

- حجار رو که خودم زدم چرا ولش نمی کنی؟

- ولش نمی کنم چون تقاصش رو هنوز داری میدی.

راستین لودگی کرد:



- مرد واسه تقاصِ دادا؛ نگران نباش.

مهران عصبی مشتی به سرشانه‌اش زد:

- تو کیه منی؟ وقتی تو داری تقاص می‌دی یعنی چی؟  
چندبار باید تن و بدنم بلرزه وقتی اسلحه دستت  
می‌دم؟

راستین من پای موندنت اینجا آبروم رو گرو گذاشتم  
سرهنگ اولتیماتوم داده که این آخرین باره..

راستین دستش را روی سرشانه‌اش گذاشت و همان طور  
که ماساژ می‌داد:

- داداش اینجا قفس نیست به خدا... زدی پوکوندی  
ما رو.. بعدش هم گه بززن به این دختره که من  
بخوام..

رفت میان کلامش:  
مهران

سر سر این دختره نیست. حرفم سر سر اینکه که هر

- حرفم

کی می می آد پشت این شیشه ناموس من و توئه متهم و  
غیر متهم نداره، یه طوری باهاش تا کن که با ناموس  
خوت تا می می کنی.

یک لحظه انگار دنیا از گردش برای راستین ایستاد همان  
دم صدای ته مغزش زنگ زد» بی پدر و مادر بازم که  
آشغال ریختی کف حیاط» چشمانش را کوتاه بست و  
انگار مزرعه‌ی آفتاب گردانی خاموش شد، مکث کرد و پر  
کنایه جواب داد:

- ناموسِ خودم؟

چشم بست و علی‌لی مداخله کرد:  
مهران

- تموم کنید دیگه... مثل اینکه یادتون رفته کجایید؟!

راستین دستی روی صورتش کشید، زبری تهریش هایش  
کف دستش را آزورد و پای  
دردناکش بیشتر از قبل درد گرفت:

- نه داداش شما گوشی بده دستش که من ناموس  
ندارم اما بی ناموس هم نیستم.. یه غلطی کردم دلم  
یه جا سُرید خودمم افسارش رو کشیدم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و علی ماند و مهران که  
خشم، رگ های گردنش را متورم کرده بود:

- چرا سگی می کنی این بچه رو یه بار یه غلطی کرده.  
شاه بخشیده شاه قلی نمی بخشه شده حکمت تو.

مهران عصبی کف دستش را بالا گرفت و با فکی چفت  
شده لب زد:

- برو دنبالش.

- عادت کردی گند می زنی، بعد به من می گی جمعش کن!

علی با حرص در را بهم کوبید و از آنجا دور شد اما روح و جانش کنار دلوانی مانده بود که حالا داشت عکس های بچه های شیرخوارگاه را بالا و پایین می کرد و به این فکر می کرد فرزندش شبیه کدام یک از آن ها می شد؟ چشمانش به او می رفت یا علی؟ لبخندش چطور؟ ته دلش سوخت و دستش را روی جالی خالی جنینی کشید که با رفتنش برای همیشه حق مادر بودن را از او گرفته بود.

دلش مثل ابرهای آسمان پر بود و هواس باریدن کرده بود. آن سوی شهر مهکام دسته‌ی موهای بنیتا را به سه قسمت تقسیم کرد و همان طور که داشت می‌بافتشان رو به دخترکش گفت:

- داری میری خونه مامان ثنا دختر حرف گوش کنی باش.

بنیتا دلبرانه به عقب برگشت و در چشمان مهکام نگاه کرد و گفت:

- مگه من دختر حرف گوش کنی نیستم؟!

مهکام خم شد و صورتش را بوسید و گفت:

- چرا هستی.

بنیتا دست راستش را مشت کرد و همان طور که یک به یک انگشتانش را آزاد می کرد گفت:

- مامان جون گفته اول می بردتم شهربازی..

انگشت بعدی را از بند رها کرد و با نازی کودکانه امتداد حرفایش را کشید:

- اومم ... بعددمممممممممم..... می برم شهر کتاب برام مداد رنگی بخره و دفتر السا، آنا

انگشت سومش را آزاد کرد و با هیجان گفت:

- بعدش می ریم پیتزا فروشی..

و همان طور که او ادامه می داد از دل مهکام گذشت اگر پدرش بود حتما " او را می برد دیزنی لند، نفسش را آه مانند بیرون فرستاد که گوشی موبایلش زنگ خورد و نام راستین

روی آن هک شد. تندی پایین موهای بنیتا را با کش  
سفت کرد و گوشه را جواب داد و گفت:

- جانم راستین.

- سیم میم‌هاش قاطی داره به قرآن.

مهکام لبش را روی هم فشرد و فهمید باز او و مهران  
حرفشان شده که گفت:

- بالاخره جعبه کنتور هم فاز و نول قاطی می‌کنی چه  
برسه به اون.

- من سر حجار یه گُهی خوردم سازمان یادش رفته  
این یادش نمی‌ره.

- آدم وقتی یه راه رو خودش می‌ره و سختی‌هاش رو می‌کشه دیگه دوست نداره عزیزش اون سختی‌ها رو تحمل کنه. حساسیتش سر علاقه‌ی که بهت داره.

راستین نفسش را کلافه بیرون داد و سرش را رو به آسمان بلند کرد. چرخش نور خورشید میان مردمکهای چشمش همان مرزعه‌ی آفتابگردانی بود که آوا به آن فکر کرده بود:

- دلم می‌خواد برگردم اروند.



مهکام ته فکرش را خواند:

- پس دلت واسه فاطیما تنگ شده!

- کنکور داره امسال..

- اینو هزار بار گفتم، واسش کتابهای سفارشش رو هم خریدم مونده شما ارسالش کنی.

- حبیبی؟

- جانم.

جانم مهربانش لب راستین را به خنده کشاند حس کرد  
لاف دقایقی قبل بر وقف مرادش می می چرخد:  
دنیا برخ

- جانت بی بلا..

صدای خنده‌اش دل مهکام را غنج برد و آرام پرسید:

- آروم شدی؟

- آگه نبودی هیچ وقت آروم نمی‌شدم.

- دورغکیه که من با بنیتا مادر شدم در واقع من با تو مادر شدم.

راستین لبش را از بند دندان‌ش رهانید:

- دوشش دارم.

مهکام با صدا خندید و جواب داد:

- مهران هم دوست داره.

- پس بهش بگو اذیتم نکنه.

مهکام بی ربط گفت:

- بعد کنکور با هم می می ریم اروند.

حالا آرام تر از همیشه خندید و سرخوشانه گفت:  
راستین

- آخ اگه دکتری قبول بشه.

بند دل مهکام با همین جمله ی ساده ی او پاره شد او هم یک زمانی پزشکی قبول شده بود. یک زمانی که پزشک بودنش رویای پدرش بود و رویای او نه. نبض گوشه ی چشمش که تپیدن گرفت خاطرات را به کور سوی مغزش فرستاد و مطمئن تر از همیشه گفت:

- قبول می‌شه مطمئنم.

این تنها اطمینانی بود که قلبش را می‌لرزاند. امیدوار بود که فاطیما راهش را مثل او گم نکند هر چند که می‌دانست فاطیما، کسی مثل راستین را دارد و او نداشت..

صحبت کوتاهش با مهکام آنقدر آرامش کرده بود که وقتی علی به سراغش آمد و لبخندش را دید فهمید که کسی- پیش از او دست به کار شده تا این بمب ساعتی را خنثی کند و عجیب هم موفق شده است. وقتی بعد از چند ساعت پشت میز بازجویی می‌نشست ذهنش از اروند کند شده و به دختری رسیده بود که اعتماد به نفس میان چشمانِ سردش غوغا می‌کرد.

لبخند زد و پرسید:

- شرسروین احتشام تفهیم اتهام شده بود؟

از رخ آوا پرید، رعد در خطر بود و او جان می داد  
 رنگ  
 گروهی که با او به رویاهایش کمی رنگ حقیقت داده  
 برای  
 . بالالا رفتن از دیوار حاشا برایش خنده دار بود که لب  
 بود  
 زد:

- ما زن های این خاک عادت کردیم هر روز به یه  
 بهونه تفهیم اتهام بشیم.

راستین دندان نما خندید و پرسید:

- رایز، هود فم نیست بود؟

آوا عصبی شد:

- من فمنیست نیستم. زن و مرد نداره اینجا ما عادت کردیم هر روز به شعور و فهممون تجاوز بشه و تفهیمیم اتهام بشیم.

راستین دست به سینه به عقب تکیه داد و گفت:

- خانم عاصی صی شما وارد یه پرونده‌ی مهم امنیتی شدی و بهتره که اینبار به دور از تجاوز فکر و اندیشتون، تفهیمیم اتهام بشید.

عکسی از او و مزگان منفرد را روی میز گذاشت و گفت:

- آدم باید یه دلیل مهم داشته باشه که نصف شبی بره دزدی خونگی وکیل شر شرکت کسی. که دوست داره باهاش همکاری کنه. اونم نه طلا و سکه. بلکه بره اطلاعات بدزده. شر سروین احتشام که دست به هکش

خوبه چرا نگفتی برات هک کنه؟ بالا رفتن از دیوار  
مردم هم خطرش بیشتر بود هم یهو یکی توی اتاق  
نفس می کشید، می ترسیدی؟!

آوا عصبی دندان به هم سایید و گفت:

- چی می خواهید؟

راستین یک هو کف هر دو دستش را روی میز کوبید و  
گفت:

- حالا شد. چرا می خواستید سهام افشانه رو بخرید؟

- افشانه مدت زیادی سهم عمده‌ی صادرات زغفرون دستش بوده. یه جورایی می‌شه گفت صادراتش انحصاری بوده. پول هنگفتی توی اون شرکت در جریان طبیعی که بخوام باهاش همکاری کنم.

راستین چینی به بینی‌اش انداخت و تلخ گفت:

- نشد دیگه.

آوا دندان بهم سابید و راستین روی میز خم شد و با تن صدای که آرام بود لب زد:

- چشم بسته غیب نگو.

دست آوا مشت شد و لبش را از تو مکید و سعی کرد آرام باشد:



- بابت پولی که وارد می‌می‌شده هیچ زغفرونی خارج نمی‌می‌شده.

راستین لبخند زد:

- آفرین این شد.

آوا به سرسرخ می‌می‌زد که راستین بطری آب را مقابلش گذاشت و گفت: صورت

- خوب؟

آوا در بطری را باز کرد و اندکی آب نوشید و گفت:

- چی خوب؟

- خوب به شما چه ربطی طی داره که بابت پولی که وارد می‌می‌شده هیچ زغفرونی خارج نمی‌می‌شده؟

آوا یکه خورد و راستین منتظر نگاهش کرد وقتی از جواب دادن آوا ناامید شد بلند شد و همانطور که راه می‌رفت گفت:

- یه شرکتی امتیاز صادرات زعفران رو به دست می‌آره. به زعم خودش داره زعفران صادر می‌کنه اما در حقیقت این طوری نیست. یه پولی وارد چرخه‌ی اقتصادی کشور می‌شه در عوضش هیچ زعفرانی صادر نمی‌شه این به هولدینگ عاصی چه ارتباطی داره؟

آوا شاکی جواب داد:

- یعنی چی؟

راستین از پشتِ آوا خم شد روی میز و گفت:

- شما پلیس مبارزه با مفسد اقتصادی هستی؟ پلیس  
امنیتی؟ چی؟

- براتون مهم نیست با اون پول چه کاری می‌شه؟

- اینکه برای ما مهم هست یا نه به خودمون ربط  
داره، سوال من اینه برای شما چرا باید مهم باشه؟

آوا دست به سینه شد و با تمسخر ادامه داد:

- آهان یادم رفته بود برای شما چیزای مهم‌تری مهمه  
مثل اینکه روسری من چند سانت عقب می‌ره یا  
جلو...

راستین درست بیخ گوشش فریاد زد:

- جوابِ سوالم رو بده و طفره نرو.

ضربان قلب آوا اوج گرفته بود که لب زد:

- فکر کن می‌خوام راه پولشویی رو یاد بگیرم.

- اون رو که خوب بلدی.

آوا انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و ناباور  
لب زد:

- من؟

راستین پشت میز مقابلش نشست و مکث کرد و اجازه مکثش جان دخترک را بگیرد و بعد با خود سردی داد

چشمک زد و پرسید:

کی؟ با این پولالایی که می‌دزدی چی کار می‌کنی؟

- پس

- کاش منم ماس مالی بلد بودم. یکی داره با هزار روش غیرقانونی پولشویی می‌کنه بعد شما به جای اصل کاری یقه‌ی منو گرفتی؟ تهش اینکه من دزدی کردم رو ارجاع بدید به دادسرا، اونجا لازم باشه پرونده‌ام

ضی‌صی جواب می‌دم نباشه هم زندانش رو می‌کشم. به قا

ین این بار از عکسی- از شرسروین را روی میز گذاشت و راست

گفت:

آوا عصبی فریاد زد:

- چی کار بقیه دارید من جرم کردم با من طرفید؟

- خانم عاصی شما قالیاق نددیدید؛ بذار یک بار دیگه بهت تفهیم اتهام بکنم. شما رفتی و مدارک شرکت افشانه که بررسی جرمش دست پلیس مبارزه با مفاسد اقتصادی، دزدیدی. شبی که گرشا احمدی به قتل رسیده رفتی و مدارک مقتول رو دزدی، گرشا احمدی متهم به اقدام علیه امنیت ملی بوده این به نظرتون نمی‌تونه اقدام علیه امنیت ملی باشه؟

آوا خیره نگاهش کرد و او ادامه داد:

- شما و گروه رعد متهم به اقدام علیه امنیت ملی هستید من حتی می‌تونم قتل گرشا رو هم به شما ببندم و امیدوارم این گروه و زد و بندش به برادرتون ربطی نداشته باشه چون ظاهراً" امروز خبر پدر شدنش رو شنیده.

چشمان آوا درشت شد و ناباور به خیره شد و به من و من افتاد:

- چی داری می‌گی؟

- گفتم که عمه شدی.

آوا با حیرت بیشتری نگاهش کرد تا ردی از دروغ را در چشمانش ببیند اما آنچه در مزرعه‌ی چشم او جریان داشت اوج حقیقت بود. راستین به عادت دستانش را

روی میز حلقه کرد و آوا گنج از افعالی که گاهی مفرد  
می شد و گاهی جمع لب زد:

- دروغ می گی!

راستین سرش را بالا و پایین تکان داد و جواب داد:

- می تونی از ارتباطت به افشانه به ما بگی و بعدش من  
یه کاری کنم با بردارت حرف بزنی. راجع به رعد هم  
به توافق می رسیم. یه جورایی معامله ی دو سر برده  
برات، چطوره؟ نظرته؟



## آوا ( مزرعه‌ی آفتاب گردان)

تا زمانی که توی آن اتاقک سیاه رنگ بودم ترس معنی نداشت. ترس زمانی در درونم شکل گرفت که فارق از هر جرمی با هر آنچه مرا به خاطرش بازداشت کرده بودند رها کردند وسط خیابان و گفتند که زندگی جریان دارد و من با هر قدمم حس می‌کردم الان کسی از پشت گردنم را به بند می‌کشد و خفه می‌شوم. ساعت حوالی هشت شب بود که تفاهمات اجباریمان به نتیجه رسید و مرا همان شب با هر آنچه بازداشت کرده بودند رها کردند. مثل قاصدکی که توی باد رها می‌شود مقصد آن لحظه‌ام معلوم نبود و دچار نقصان شده بودم تا بدانم باید کجا بروم و چه کار بکنم. توی خیابان تاریک قدم زدم و هوای سرد را بغل کردم سرمایش در تضاد بود با چشمان آفتاب سوخته‌ی که توس گوشم فریاد می‌زد» تا الان هر کاری می‌کردی از این به بعد هم روال همونه. سر کار می‌ری میایی قرار داد می‌بندی و کماکان مشتاق خرید سهام افشانه باقی

هر طرف که می می چرخیدم تاریکی بود و وهم. انگار  
می می مونه

درختان سرسرمای زده‌ی پاییزی که برگ ریزان را به  
از میان

نشسته بودند غربت چکه می می کرد آن هم در شهری  
تماشا

که من خط به خط خیابان‌ها و تنهایی‌اش را حفظ بودم.  
که می می زدم دو جفت چشم کهربایی زیر پلکهایم نقش

پلک

و من به این نتیجه می می رسیدم که مرزعه‌ی

می می بست

هم ترسناک می می شود. موبایلِ خودم همراهم

آفتابگردان

اما در کمال حیرت همان خطی‌طی که مال عمورستگار

نبود

بود را در گوشی که دقیقا مثل آن را منهدم کرده بودم به

من تحویل دادند.» برگرد به رعد یه طوری رفتار کن که

هیچ انگار هیچ اتفاقی نیافتاده آگه ازت در مورد غیبت این

د ساعت سوال کردن بگو احتیاط حکم می می کرد با

چ

نه رفتار کنی. حرف اضافی نمی می زنی. انقدر عادی

طمانی

می می کنی که همه باور کنن همون آوا مقابلشونه..»

رفتار

صدای آفتابگردانها را شنیده‌اید؟ من میان تاریکی خوفناک

روز آن سوی حقیقت را دیده باشم و به روی خودم  
 نیاورم که خانی آمده یا نه؟ چطور می‌شد در کمتر از نصف  
 روز اسم و هویت تمام بچه‌های رعد روی میزشان باشد و  
 مذبحخانه به من لبخند بزنند و بگویند « برو رابین تو  
 می‌تونی». چطور می‌شد؟

راه رفتن برایم سخت شده بود که لبه‌ی جدول نشستم و  
 دستی رو صورتم کشیدم و حس کردم که جرئتم را در آن  
 اتاق بازجویی تاریک رنگ که عجیب روشن بود جا  
 گذاشتم. لبم را از تو مکیدم و صورتم را میان دستم گرفتم  
 و آرام گفتم:

- آوا تو می تونی سخت نیست..

به گفتن و نگفتن که نبود، قبلاً وصف زندانهای سیاسی را از آرش شنیده بودم. تازه آرش جرمی به این محرزی نداشت و فقط برای چاپ شدن یک کاریکاتور از او در یک روزنامه به زندان افتاده بود و ما توی آن یک سال مُردیم و زنده شدیم تا آرش به خانه برگردد و حالا پای بچه‌های رعده وسط بود و درد من درد خودم نبود. پای رضا وسط بود، رضای که فقط من می‌دانستم اگر یک شب به خانه نرود خانواده‌اش چطور در نبودش زندگی را از دست می‌دهند و یا حتی پای الهام وسط بود الهامی که می‌دانستم رویاهای زیادی برای زندگی داشت اما همه را پای رعده گذاشته بود. اشک بی‌هوا آمد و روی صورتم نشست وقتی به چشمان همیشه نگران شروین فکر کردم دیگر نتوانستم اشکم را مهار کنم و اجازه دادم در آن سرمای هوا مهمان صورتم باشد. سرم را که رو به ستاره‌ها گرفتم پرهام میان نگاه آسمان جان گرفت. دختری که دوست داشت اسمش ستاره بود؟ اصلاً" چه شد که ستاره مرد؟ لعنت به این زندگی که ستاره برای پول درمان مُرد و پرهام شد ناجی تمام بیمارانی که پول درمان نداشتند و من... خودم کجای این قافیه بودم؟ من اصلاً" در این

ردیف شعر جا داشتم؟ به خدا که وزن و عروض این شعر به بارانم ربط داشت و من عاجز بودم که بگویم باران مشتش اگرچه گره کرده بود اما دلش دریا بود. من که بارانم را داده بودم سهمم چقدر بود؟ هنوز داشتم فکر می کردم به رعد و به آرشی که پدر شده بود و یک نفر با چشمانی آفتاب سوخته به من خبر عمه شدنم را در بدترین شرایط داده بود که به گوشی توی دستم پیامک آمد.

- سخت نگیر.. می گذره مثل همه روزهای که ما نخواستم اما گذشت.

به اسم سیو شده توی گوشی نگاه کردم و رنگ پریده‌ام شد. « کامی می ».

پریده‌تر

نگاهم توی خیابان چرخید ساعتی قبل انگار باران زده بود تمام جان خیابان خیس بود. تا چشم کار می‌کرد که خیابان خالی بود و احدی در زاویه دیدم نبود اما او... همان صاحب چشمان آفتاب سوخته، همانی که اسمش را بود « کامی می » درست بیخ گوشم بود که این پیام گذاشت

را داد. حس کردم کسی از پشت نفس کشید و هراسان به عقب برگشتم و ظلمت محض بود و سیاهی و سیاهی.. از جایم بلند شدم، ترس که شاخ و دم نداشت من ترسیده . تا برگشتم به سمت خیابان؛ تا شروع کنم به دویدن

بودم

رفتم توی سینه‌ی کسی - که از پشت سر سرم نفس با سر سر

بود اما حالا مقابلم ایستاده بود و من بی‌اراده جیغ

کشیده

خفه‌ی کشیدم و او دست در جیب لب زد:

دست راستش را از جیبش بیرون آورد و همانطور که داشت لبه‌ی کلاه هودی‌ام را صاف می‌کرد گفت:

- کی همچین قراری گذاشت...؟

- قرار بود بزاری بعد از...

نگذاشت حرفم کامل شود انگشت اشاره‌ی همان دستش لبم گذاشت و سر سرش را جلو آورد و درست بیخ را روی

گوشم لب زد:

- هیس.... دیوار موش داره رایین. یادت که نرفته موشا گوش دارن؟

حس کردم در صدم ثانیه لبم خشک شد و تمام جانم عطش یک جرعه آب را پیدا کرد. دستم را روی حلقم م و او سر سرش به سمت سر سرشانه خم شد و اخم کرد: گذاشت

- آب می‌خواهی عزیزم؟ فکر کنم تشنه‌ات شده؟!

اینکه درون مرا می‌خواند بحثش جداست اما عزیزم گفتنش... خیلی زود در نقشش فرو رفته بود و این مرا متحیر می‌کرد. عزیزم؟ این واژه تکرار شد و توی سرم دوران گرفت و حس کردم حتی کاجهای خیابان هم دارند به من دهن کجی می‌کنند که دستش به کم قانع نشد و از روی هودی که تنم بود مچم دستم را گرفت و همانطور که دنبال خودش می‌کشید گفت:

- بیا عزیزم توی این هوا سرما می‌خوری. بریم یه نوشیدنی گرم بزنی سرحال بشی..



چطور دنبالش هم قدم شدم را نمی دانم فقط می دانم با  
آخرین نای باقی مانده در تنم لب زدم.

- لطفا!"!

مکث نکرد و درجا ایستاد اما دستم را رها نکرد و کوتاه  
پلک زد و به همان کوتاهی گفت:

- جانم؟

- یه امشب..

تا ته حرفم را خواند که نگذاشت حرفم کامل شود:

- می می رسونمت خونه اینطوری توی خیابون باشی برات  
خوب نیست.

بدون حرف سرم را بالا و پایین تکان داد و او دستم را رها کرد. ایستاد تا من بر خود مسلط شوم و بعد به ماشین مشکی رنگ مقابلم اشاره کرد و گفت:

- کامران ...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اقدسیه ایم دیگه...؟

جوابش را ندادم و خودش با خنده گفت:

- کامران اقدسی اسم و فامیل قشنگی می شه. خب پس کامران اقدسی ام اینو خوب یادت باشه. پدر و مادرم مهاجرت کردن و رفتن امریکا یه خواهر دارم که ایرانه و شغلمم..

باز مکث کرد و اینبار دستی روی لب و چانه‌اش کشید و خنده‌اش را مهار کرد و چشمک زد و گفت:

- نمایشگاه ماشین دارم. حله؟

را با زبانم ترکردم و با سر سر حرفش را تایید کردم و به لبم

که داشت بی‌قرار توی سینه‌ام می‌می‌زد و عده‌ی شبی

قلبم

آرام را دادم و قول دادم که آوا را به همین زودی ها به او

پس خواهم داد. نگاه خیره‌ام را که دید اینبار نخندید و

جدی نگاهم کرد و بعد کاپشن بادی که توی تنش بود را

و انداخت روی سرشانه‌ام و گفت:

در آورد

- مثل یه تیکه آشغال نگام نکن!

ترسی که از سر سر شب به جانم ریخته بود خودش را

همان

به تمام معنا نشان داد و من چشم بستم و او پرسید:

از قانون تجانس چیزی می‌می‌دونی؟

سری به طرفین تکان دادم و او آرام گفت:

- چشمات رو باز کن آوا..

آوا را یک طوری گفت که حس کردم زیرپایم خالی شد و در گسلی فرو رفتم. «و» آوا را با تاکید و «الف» آخرش را با مکث ادا کرد. چشمم باز شد و یک مزرعه در نگاهم درخشید و او قاطعانه ادامه داد:

- ما عین همیم، فقط در مقیاس‌های مختلفی از هم به این می‌گن تجانس...

ذره‌ی به این شک می‌می‌کردن که تو شبیه ما نیستی  
اگه

محال بود آزادت. کنن پس هر طور که به خودت نگاه  
نی به ما هم نگاه کن.  
می‌می‌ک

زیر پایم داشت بزرگتر می‌می‌شد که چنگ زدم به  
گسل  
آخرین ریسمانی از شجاعت که در دورنم بود و لب زدم:

- متنفرم ازتون.

ابرویش بالالا پرید و خال روی ابرویش خودش را نشان  
تای  
داد و من حس کردم دهانه‌ی گسل بسته شد و من میان  
به‌ی زمین ماندم و او کلایه هودی‌ام را پایین‌تر کشید و  
ج

گفت:

- پس حتماً از خودت هم متنفری عزیزم.

ش, باز تکار م, م, شد که انبار صبر نکد و در ماشین

مال خودش کرده بود و من حس کردم وسط جبهی زمین  
 شرسرود به فوران کرد و گرم شد و شیشه ی  
 آتشفشا

ماشین را پایین دادم. هنوز حرکت نکرده بود که از توی در  
 سمت خودش یک بطری آب برداشت و روی پایم  
 گذاشت و لب زد:

- باز نشده، تازه گرفتمش.

هیچ حرفی بطری آب را باز کردم و یک نفس سر سر  
 بدون  
 کشیدم و او شیشه ی سمت مرا بالا کشید و گفت:

- دو ساعت پیش بارون زده و الا لان سوزش برای ما  
 مونده، سر سرما می خوری.  
 سکوت بهترین موضع من در برابرش بود و همان را پیشه  
 کردم.

کمکت می کنم از نو ساخته بشی، نمی ذارم آوا رو ازت

- بگیرن بهم اعتماد کن..

با تمام نفرتم جوابش را دادم:

- متنفرم ازت.

صدای پوزخندش جان گرفت و بعد انگار رابطه‌ی با آرامش نداشت که ماشین را کند از زمین و تیک آف شوخی بود در برابرش. یک طوری رانندگی می‌کرد که حس می‌کردم دارد زمین را می‌شکافد تا مرا از جبهی که در آن گیر کرده‌ام بیرون بکشد. مستقیم می‌راند این حس را به تو القا می‌کرد که خیال دور زدن ندارد اما درست لحظه‌ی که فکر می‌کردی هنوز قرار است مستقیم براند مسیرش را عوض می‌کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بیش از آن ظرفیت ماندن در بازیش را نداشتم. زیر پلکهای بسته‌ام کسی تند تند نفس می‌کشید کسی که انگار

رسالتش در این دنیا همین بود که همه او را با صدای  
 نفسهایش بشناسند. صدای نفسهای که یک روز در  
 سرمای زمستانی ژنو عجیب به دنبالش بودم و نبود.  
 وقتی جلوی در خنهِ روی ترمز زد قبل از اینکه چشم باز  
 کنم صدای خشدارش توی ماشین پیچید:

- یه عمر همه از من متنفر بودن، من به این منفور  
 بودن عادت کردم اما....

انگار عادت داشت که بعد از هر امایش مکث کند و  
 توجهی نکند که طرف مقابلش منتظر اوست چشمانم را  
 باز کردم و دل چرکین نگاهش کرد و او کوتاه پلک زد و  
 گفت:

- تو سعی کن باهاش کنار بیایی.. برای خودت خوب  
 نیست آوا.

پر حرص جوابش را دادم:



- به من نگو آوا.. بگو عاصی!

دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفت و جوابم را به تلخی داد:

- قراره دوست دخترم باشی، شاید هم یه کم بیشتر با هم پیش بریم... آدم به دوست دخترش که نمی گه عاصی؟ می گه؟

دستم روی دستگیره‌ی در رفت و با کشیدنش گفتم:

- خیلی زود این روزهای مزخرف تموم می شه خیلی دلخوش نباش بهشون...

یک طوری که حس می کردی سالها مشق دلبری کرده باشد. دستش را میان موهایش فرو برد و نفسش را با خنده بیرون داد تای ابرویش بالا پرید و لب زد:

- خدا رو چه دیدی شاید یه روزی بیاد که تو بهشون  
دلخوش بشی— و دلت برای همین روزهای مزخرف  
تنگ بشه؟ هوم؟

خیلی زود آن روزهای مزخرف تمام شد و من اوی بودم  
که دلم برایشان تنگ شد و دلخوش شدم به تکرار  
لحظاتی که کامران آوا را از نو ساخت اما دیر شده بود  
کامران دیگر نبود.. دستم را وقتی که فکرش را نمی کردم  
رها کرده و مرا تنها گذاشته بود.

وقتی کامل از ماشین پیاده شدم صدایم زد و آنجا حس  
کردم نه فقط نگاه و چشمانش وسط یک آدم معمولی گم

شده؛ که صدایش هم میان یک آدم معمولی گم شده و از او یک غیرمعمولی جذاب ساخته بود.

- آوا..

بزاقم را بلعیدم و به خودم قول دادم هر شب روی چارت اتاقم ده بار بنویسم « از تو متنفرم کامران».

- بله؟

نمی‌می‌خوای با کاپشن من بری که؛ هوم؟

-

تازه سر سر خورد و روی کاپشنش نشست. یک طوری

نگاهم

دو لبه‌ی کاپشن را روی تنم نگهداشته بودم که انگار جان بدنی را نگهداشته بود توی ژنو هم یک روز.... بگذریم. متحیر به دستم که سفت و محکم لبه‌ی کاپشن را به هم

کرده بود خیره شدم و فکر کردم هوا که انقدر سر سرد نزدیک

نبود. بود؟

- البته من باهاش مشکلی ندارم می‌تونی با همین کاپشن شروع کنی و از من برای خانواده‌ات بگی..

با انزجار کاپشن را از خودم دور کردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم نیازی باشه از تو بدونن.

سری به طرفین تکان داد و کاپشنش را از دستم گرفت و گفت:

- در هر صورت قابل نداره می‌تونی با خودت بپوش

تا خواستم در ماشین را ببندم آخرین حرفش را در جدی‌ترین حالتی که تا آن لحظه از او دیده بودم زد:

- حواست باشه که آرش چیزی از بازداشتت نمی‌دونه، امروز پیش ما بود برای چندتا سوال ساده. تو هم چیزی بهش نمی‌گی که؟

پر حرص جواب دادم:

- نه!

- خوبه که نمی‌خوای معکوس بری چون اگه یه وقت هوس جاده خاکی به سرت بزنه می‌دونی که بچه‌ها مهارت عجیبی دارن تا بهت صراط مستقیم رو نشون بدن..

در ماشین را به هم کوبید و بدون اعتنا به حرفهایش ترس را پشت در خانه جا گذاشتم و کلید انداختم و وارد امنیت خانه‌یمان شدم. انگار آنجا خبری از ترس نبود و من شجاعت این را پیدا می‌کردم تا برای چندمین بار آوا باشم. مامان با شنیدن بسته شدن در حیاط پرده را کنار زد و من از همان فاصله اخمش را دیدم به اندازه بیست و چهار ساعت از من بی‌خبر بود و همین هم نگرانش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و تا آمدم قدمی رو به جلو بردارم صدای کنده شدن ماشین کامران ذهنم را پرت این کرد که او هست هنوز..

توضیحاتم برای غیبت کوتاه مدتم مامان را قانع نکرد اما دیگر سوال هم نپرسید. شام خورده بودم که بابا فنجان چای به دست کنارم نشست و پرسید:

- خوبی بابا؟

خوب که نبودم هیچ از آن بدتر هم نمی شد باشم. بابای  
چای را روی میز گذاشت و من دستم را روی دست بابا  
گذاشتم و پرسیدم:

- بابا توی شعر زندگی ما کجاشیم؟

زندگی برای بابا مثل یک دفتر شعر بود، گاهی از شاملو  
می خواند و گاهی نقب می زد به فردوسی حکیم و هنگام  
توسلاتش می رسید به حضرت حافظ و با سعدی عاشقی  
می کرد. ما در ردیف و قافیه‌ی شعر زندگی بابا بودیم.  
خندید و لبخندش مثل گل شکفت روی صورتش:

- تو که وزن و عروض شعر زندگی‌مونی بابا.

- حس می کنم بعد باران شعر زندگی‌م قافیه نداره.

- عجب شعر زیبایی پس. بی وزنی خودش یه جاهایی  
اوج هنره یه شاعره..

نگاهش کردم و او شعری خواند از سهراب:

« شب سرشاری بود

رود از پای صنوبرها تا فراترها می‌رفت.

دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود

در بلندی‌ها ما

دورها گم، سطح‌ها شسته و نگاه از همه شب

نازک‌تر.

دست‌هایت ساقه‌ی سبز پیامی را می‌داد به من

وسفالینه‌ی اُنس با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد.»



بابا که دست دیگرش را روی دستم گذاشت دلم گرم شد  
به بودنش و آرام زمزمه کردم:

- « دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا  
پیدا بود.»

بابا خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- خدا همیشه توی زندگی‌مون پیدااست؛ فقط دره‌ی  
زندگیت رو مهتاب اندود کن تا با چشم دل ببینیش...

- باران...

- باران پیش خدایه که دره‌اش همیشه مهتاب اندوده  
و کوهش روشن. روشن‌تر و امن‌تر از آغوش خدا  
سرسراغ داری؟

سرم را رو به بالا گرفتم و سعی کردم اشک جا مانده پشت چشمم را همانجا نگهدارم.

- چایات سرد نشه!

- دلم سرده بابا.

- سیامک جان؟

صدای مامان بود که خلوت پدر و دختریمان را پر کرد:

- جانم خانم.

مامان همیشه برای بابا خانم بود و من دلم یک عاشقانه عشقِ بابا می‌خواست که نه رنگش کدر می‌شد نه

شبه

جنسش کهنه عشقِ بابا به مامان همیشه تازه بود.

..نه آوای آن روزها دیگر خام سه حرفی عشق نمی‌می‌شد.

- آرش زنگ زده بود داشتی کتاب می‌می‌خوندی مزاحمت  
نشدم. تا نخوابیده یه زنگ بهش بزن.

بابا دست راستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم.

ند به صورتش پاشیدم داشتانشان بزرگترین دلگرمی می  
لبخ  
دنیا بود. همین هم باعث شد که بی‌هوا بگویم:

- دلم گرم شد بابا..

با صدا خندید و گفت:

- دلت همیشه گرم باشه آوا.

آوا، همش سه حرف بود. اما او انگار یک کتاب را میان  
واژه جمع می می کرد و تقدیم می می کرد وقتی با صدایی

این سه  
که از لحظات آخر مواجه شدن با او فهمیدم بودم  
: است، مرا آوا صدا می می کرد. توی اتاقم که تنها

سکرانگ

شدم منتظر بودم هر آن صدای نفس کشیدن کسی-  
اتاق را پر کند اما اینطور نبود. باید کاری می می کردم و

فضای

همه انفعال از من بعید بود به سر سرعت وارد پرفایل  
این

اکانتی شدم که اسمش را با آن توی گوشی سیو کرده بود  
اما هیچ تصویری از خودش در آن نبود و به جای آن  
عکس یک کویر را گذاشته بود که انگار آفتاب جانش را  
گرفته بود که رگه های ترک خورده روی زمینش دهن باز  
بود. سعی می کردم چشمانش را متصور شوم و به این

کده

راستش دومین چیزی بود که چهره‌اش را برایم یادآور می‌شد. لبش، میمیک صورتش همه و همه خیلی معمولی بود تا جای که کار به چشمانش نمی‌رسد. آنجا میان چشمانش گم می‌شدی و راه فراری نبود باید خودم را با چشمش به صلح می‌رساندم و گرنه می‌شد نقطه ضعف منی که یک روز...

نقطه ضعف‌های یک روز من به چه درد می‌خورد وقتی که دیگر برایم اهمیتی نداشت آن آواکجای این شهر جا مانده و خاک می‌خورد؟ چشمانم را بستم و دستم را دور تنم حلقه کردم که به گوشی موبایل خودم پیامک آمد. نگاهم روی نوتیفیکیشن کش آمد؛ پیام از یک شماره‌ی ناشناس بود که نوشته بود «بیداری؟». به خیال اینکه شاید شروین باشد سریع گوشی را روشن کردم و با خواندن پیام بعدیش فهمیدم صاحب مزرعه‌ی آفتاب گردان مالک این شماره و این خط است.

- «تا هر جای این دنیا که دوست‌داری از من متنفر باش اما ازم نترس هم تجانس من». چشمانم را بستم و زمزمه کردم «هم تجانس من».

تا آدمم برایش جوابی بفرستم نوشت:

- چه خوبه که به این سرعت دو تیک سین می خوره  
کنار پیام هام.

حرصی شدم و نوشتم:

- من هم تجانس تو نیستم.

تخس جوابم را داد:

- خودت هم خوب می دونی من و تو توی یک تجانسیم  
پس الکی مقاومت نکن..

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

اینبار مکث کرد و جواب پیامم را با مکث فرستاد و من از مکث میان پیامهایش هم متنفر شدم:

- من مسلمان توام بند نوازی مَنِمَا...

گوشی را به انتهایترین قسمت تخت پرت کردم و

حرصی صی

لب زدم:

- لعنتی.

وابی به سر سرم زده بود. دوش گرفتم و موهایم را خشک

بیخ

کردم و به این فکر کردم چطور باید به رعد خبر برسانم

بینمان قرار است یک مخبر باشد؟ هزار مدل فکر توی سرم بود که اولین و آخرینش با هم از زمین تا آسمان فرق می‌کرد. آنقدر طول عرض اتاق را راه رفتم که دیگر نتوانستم سر پا بمانم و وقتی روی تخت غش کردم که تصمیم گرفته بودم به قیمت جانم هم که شده به رعد خبر بدهم جریان از چه قرار است. صبح با صدای پر انرژی مامان که برایم شیر گرم کرده بود بیدار شدم و از حرص اصلاً به سراغ گوشی همراهم نرفتم تا اوپی که فکر می‌کرد مرا بلد است و به تمام زوایای زندگی من اشراف دارد، دستش توی پوست گردو بماند چرا که تنها راه ارتباطیمان همین گوشی بود. دور میز صبحانه نشسته بودیم که از مامان پرسیدم:

- از آرش چه خبر؟ دیروز نیومد؟

لیوان آب پرتقالی جلویم گذاشت و گفت:

- دیشب دیر وقت رفتی دوش گرفتی، امروز حسابی هوا سرده خودت رو خوب بپوشون.



لقمه‌ی کوچکی از نان و عسل توی دهانم گذاشتم و بعد  
از جویدنش پرسیدم:

- چی شده مامان؟ چرا طفره می‌ری برای جواب  
دادن؟!

دسته موی رها شده‌اش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

- آخه، عادت نداری حال آرش رو از من پرسوی.

- خب الان ازتون پرسم ایرادش چیه؟

لبخند زد و به آب پرتقال اشاره کرد و گفت:

- بخور، بدنت جون بگیره.

معارض نامش را صدا زدم:

- مامان!

مهربان نگاهم کرد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- ایراد سوالت توی اینه که یه عادت جدید برات شروع می‌شه؛ بعدش هم ترک عادت مصائب خودش رو داره.

بالالا انداختم و گفتم:  
شانه‌ای

- نگرانشم.

دیگر نگفتم که حتی می ترسم تلفن خانه شنود باشد به همین دلیل است که به آرش زنگ نمی زنم و از شما احوالش را می پرسم. مامان که اندوه توی صدایم را دید با حالی مغموم گفت:

- یکتا رو بردن بیمارستان...

متعجب نگاهش کردم:

- کی؟

- امروز صبح. منم صبحانه بخورم می رم بیمارستان.

متعجب تر پرسیدم:

- چرا؟

صدای اندوهگین مامان لاله‌ی گوشم را پر کرد:

- مثل اینکه یه بارداری خارج از رحم داشته باید بره  
برای کورتاژ..

چشمانم را تلخ بستم و نگفتم که همین دیروز فهمیدم که  
یکتا باردار است. چند نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

- به خاطر همین بابا نیست؟

دستش را روی دستم گذاشت:

- سیامک هنوز نمی‌دونه؛ امروز زود رفت بیرون چون  
کار بانکی داشت. تو هم میای بیمارستان؟

جواب دادن به همین سوال ساده برایم سخت‌ترین کار دنیا بود. می‌رفتم بیمارستان و اگر کامران یکهو پیدایش می‌شد چه؟ نمی‌رفتم با قلبی که کنار آرش و یکتا مانده بود چه می‌کردم؟ به همین دلیل بی‌ربط پرسیدم:

- چرا یکتا اینطوری می‌شه؟

مامان خیلی ساده سوالم را با سوال جواب داد:

- چطوری می‌شه؟

- این دومین بارداری که برات مشکل پیش می‌آد!

مامان تلخ خندید و گفت:

- به قول بابات زندگی اگه بالا و پایین نداشته باشه که  
قد الاکلنگ هم لذت نداره برای آدم.

لاقید شانه بالا انداختم و کوتاه بینانه گفتم:

- این که لذت نیست.

- پسِ هر تاریکی یه نور آوا... نزدیکترین لحظه به سحر  
تاریکترین لحظه ست اینو هیچ وقت فراموش نکن.

- پسِ رفتن باران چه نوری بود؟

سوال ناگهانی ام باعث شد ابروانش به هم نزدیک شود  
اما خودش را از تک و تا نیانداخت:

- راه باران روشن بود. تاریک نبود که از پشش نوری  
باشد.

آنقدر مصمم جوابم را داد که دلم به پر نور بودن جای  
باران گرم شد.

- این روزها خیلی یادشم مامان.

- پاییزه! اینکه یاد باران باشی چیز عجیبی نیست.

بی هوا و بی فکر گفتم:

- منم باهات می آم بیمارستان.

مامان با اطمینان پلک زد:

- یکتا خوشحال می‌شه کنارش باشی.  
من هم پلک زدم و توی دلم یک به جهنمی نثار کامران کردم و بعد از صبحانه برایش نوشتم.

- دارم می‌رم بیمارستان لطفاً مثل جن ظاهر نشو.

جوابی که به پیامم داد در صدم ثانیه خشمم را بر انگیخت و به این فکر کردم اگر کنارم بود حتماً بلاپی سرش می‌آوردم:

- مثل یه جن‌تلن پیام خوبه؟ نظرته؟  
حرصم را با چند نفس عمیق بیرون ریختم و روی وایت برد اتاقم با ماژیک مشکی نوشتم:

« تیرگی می‌آید  
دشت می‌گیرد آرام



قصه‌ی رنگی روز  
می‌رود رو به تمام.  
شاخه‌ها پژمرده است  
سنگ‌ها افسرده است  
رود می‌نالد  
جغد می‌خواند  
غم بیامیخته با رنگ غروب  
می‌تراود ز لبم قصه سرد:  
دلم افسرده است در این تنگ غروب.»  
(سهراب سپهری)

## « آتیش بازی »

کلید را توی در انداخت و با کرختی تمام خودش را توی واحدی انداخت که هربار به آنجا سر می زد صداهای دوری از گذشته های دورتر یقه اش را می گرفت و آرامشش را می برد. در را که پشت سرش بست دیگر نیازی ندید که دستش را بلند کند و کلید برق را روشن کند تاریکی انگار برایش ملموس تر بود و بیشتر با آن کنار می آمد. همانطور میان خانه ی تاریک قدم برداشت و خودش را روی اولین کاناپه پرت کرد و لب زد:

- شِت گند بزَنن به این زندگی!

چشمانش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود که چشم بست و سرش را روی پشتی کاناپه تکیه داد و لب زد:

- یه چای قند پهلو داری فاطیما؟

دخترک در پس ذهنش ریز خندید و گفت:

- می‌شه شما چای بخواید و من بگم نه؟

از فکر کردن به خنده‌ی ریز او سرخوش شد و کسی-توی مغزش ریتم گرفت:

« ای لا مروت نکن ما رو اذیت که عشقت ما رو کشته... تیر نگاهت دوتا چشمون سیاهت مثل آهو درشته.. ». بی‌هوا چشمانش را میان تاریک مطلق خانه باز کرد. صدای فاطیما را حالا باد برده بود یک جایی که انگار خیلی دور بود و دستش به آن نمی‌رسید و به عوضش صدای نکره‌ی رسول جایش را پر کرده بود. حرصی مشتی کوبید به دسته‌ی کاناپه و غرید:

- بی‌شرف..

« هی با فاطی لاس می‌زنی چشمک به عباس می‌زنی... »

صدا انگار خیال خاموش شدن از ذهن مشوشش را  
 نداشت..رسول بود که میان مشتی پسر- بچه‌ی نابالغ  
 نشسته و بشکن می‌زد و زننده قر می‌داد و می‌خواند. « ببند  
 دهنت رو رسول... نمی‌بینی بهم می‌ریزه». و رسول خیال  
 خاموش شدن نداشت و هنوز در پس ذهنش می‌خواند.. با  
 لنگی که همیشه دور مچ دستش بسته بود و شکمی برآمده  
 که به زور شلوارِ گشادش را زیر شکمش فیکس می‌کرد.»  
 چون تو بهم ریختن نداره که فکر کردی ننه بابای هممون  
 دکتر مهندس بودن... یکی ننه‌ش جیب‌بر بوده یک بنگی و  
 یکی کلفت نوکر خونه‌اربابی و یکی هم...».

کرده و همانطور که با بیشترین صدا بشکن می‌زد و

مکث

به کمرش می‌داد و شکم گنده‌اش تکان می‌خورد، ادامه  
 قری

داده بود» یکی هم ننهش رقاص کاباره بوده..». دستش مشت شد و سرش ونگ ونگ کوبیدن آغاز کرد و رسول کریه‌تر از قبل ادامه داد» حالا یه شب با اصغر می‌خوابیده یه شب هم برای کیومرث قر می‌داده کیومرث هم که همت کمرش زیاد بوده ماشالله، ترکیب تخم و ترکه اصغر و کیو شده این چش و چال که آخ دهنم آب افتاد...». پرهی بینی‌اش از یادآوری صدای گوش خراش او با حرص باز و بسته می‌شد و دوست داشت دو دستش را بگذار روی گوشش و یک نفس فریاد بزند» خفه شو..». نفهمید کی دستش روی گوش‌هایش نشست و کی بی‌هوا در خلوت خانه فریاد کشید» خفه شو» اما وقتی به خودش آمد که صفحه‌ی موبایلش روشن و خاموش می‌شد و نامی دلنشین رویش نقش بسته بود» حبیبتی». همانطور نفس نفس زنان گوش‌ی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- چرا باید نکبت بباره توی این خراب شده؟

نبض گوشه‌ی چشم مهکام با شنیدن صدای نفس نفس زدن‌های او تپیدن گرفت و دستش روی قلبش نشست و لب زد:

- کجایی؟

- خونه... جایی که از اول نداشتم و تا ابد انگار نخواهم داشت.

چشمان مهکام تلخ بسته شد و کوتاه جواب داد:

- بده که هنوز اینجا رو خونه‌ی خودت نمی‌دونی.

- جواب سوالم رو بده مهکام. چرا من یه خونه ندارم؟

مهکام مکث کرد و بعد آرام و شمرده شمرده گفت:

- آناجانم می‌گفت ما آدم‌ها نباید واسه چیزای که توش دخیل نبودیم غصه بخوریم. می‌گفت یکی زشت می‌شه یکی زیبا... یکی توی خانواده‌ی پول‌دار به دنیا می‌آد یکی توی خانواده‌ی فقیر اینا نه عین نه ایراد. اما ما آدم‌ها در مورد چیزی که هستیم و قراره بشیم مسئولیت داریم اونه که به ما هویت می‌ده... گذشته‌ی هر آدمی؛ خوب و بد نداره، هر چی که هست به خودش مربوط نیست نه فخری بابتش می‌تونه داشته باشه نه سرخوردگی، چون دخیلی توش نداشته اما امروز و آینده‌ات به خودت مربوطه. سرت رو بالا بگیر پسر- خوب که من به توی که الان هستی و به تویی که دو فردای دیگه‌ات رو می‌بینم افتخار می‌کنم و تمام قد می‌ایستم و می‌گم این راستین منه پسری که از دل تاریکی مطلق به نور رسید.

- دلم می‌خواد قبر شهناز رو پیدا کنم و بکشمش بیرون از خاک و بگم من چه گناهی داشتم؟
- اینا توهمات ذهن بیمارِ کس دیگه‌است. نذار درگیرت کنه.
- من سال‌هاست که درگیرم مه‌کام.
- نباش راستین. این اسم، اون خط و اون شعر برای یه آدم هرجایی نیست اینو مه‌کامی بهت می‌گه سال‌ها وسط یه خاندان پرطمطراق زندگی کرده.



بی‌هوا صدایش اوج گرفت:

- در مسجدی می‌دونی یعنی چی؟

صدای مهکام برخلاف او تحلیل رفت و با بهت و حیرت  
نامش را صدا زد:

- راستین؟!!

- حتی شک دارم اسمم این باشه.

دیگر صبر نکرد تا مهکام جوابش را بدهد تماسش را  
داد و پر حرص دندان بهم فشرد، یک روز این درد  
خاتمه

را می‌گشت. چند ساعت میان خانه‌ی خاک گرفته دمر  
او

و خوابیده بود را نمی‌دانست اما وقتی چشم باز کرد  
افتاده

که آفتاب درخشان‌تر از همیشه خودش را به او رسانده و  
لالایه‌ی پرده‌های زخیم خانه را پشت سرش گذاشته

لالایه به

موبایلش برد و کش و قوسی به تن کوفته‌اش داد. پیامی از آوا که رابین سیوش کرده بود روی صفحه‌ی موبایلش رخ‌نمایی می‌کرد که نوشته بود «چند روزه نیستی به سلامتی سر به نیست شدی؟». خنده‌اش گرفت از پیام پر حرص دخترک و یک ضرب از جایش بلند شد. شب تلخی را پشت سر گذاشته بود و حالا نمی‌گذاشت اوپی که یک روز کودکی‌اش را گرفته بود حالا امروزش را دستخوش افکار پلیدش بکند. بدون اینکه بخواهد جوابی به پیام آوا بدهد دستش را روی اسم رابین گذاشت و با او تماس گرفت. از اینکه آوا پشت خطی نداشت خنده‌اش بیشتر شد و صدای بوق‌ها را شمرد. بوق 5ام بود که آوا تماسش را جواب داد و پر حرص گفت:

- گفتم دیگه نه صدات رو می‌شنوم نه قیافه‌ات رو می‌بینم!

- نگو که دلت تنگ شده واسم رابین؟

آوا پر تمسخر جوابش را داد:

- آخ آخ گفתי الا لان که پس بیافتم.

- جونِ من؟

آوا مثل خودش جوابش را داد:

- جونِ تو.

- خب حالالا که این همه دلت واسم تنگ شده دست رد به سینهات نمی‌زنم و دعوتت برای صبحانه رو

قبول می‌کنم فقط جسارتاً" تا نیم ساعت دیگه آماده باش که پیام دنبالت.

نفس پر حرص آوا توی گوشی رها شد:

- من این ساعت روز صبحونه نمی‌خورم.

با سرخوشیه ناشی از سر به سر گذاشتن با او لب زد:

- می‌خوری عزیزم.

آوا صبر نکرد و تماس را قطع کرد و او به گوشی توی دستش نگاه کرد و لب زد:

- وحشی دوست داشتنی.

دوش گرفتن و آماده شدنش بیشتر از نیم ساعت طول می کشید اما دوست داشت آوا را منتظر نگهدارد و بعد وقتی که انتظار صبرش را تمام کرده است به سراغش برود و افسار اوی کم صبر را در دست بگیرد. به همین دلیل با آرامش کامل دوش گرفت و با صبوری لباس مناسبی انتخاب کرد و حتی زد به سرش که دخترک را بیشتر اذیت کند به همین دلیل به جای ماشین با موتور دنبال آوا رفت. چهل دقیقه از نیم ساعتی که به آوا گفته بود گذشته بود و آوا عصبی داشت طول و عرض سالن انتظار هولدینگ را طی می کرد و زیر لب او را مورد عنایت خود قرار می داد که صدای دینگ پیامک موبایلش بلند شد. چند نفس عمیق کشید و گوشی را بالا آورد پیام او را دید که کوتاه نوشته بود « با موتور پیام تو اونجا سوارشی؟ نظرت؟ » حرصی دندان به هم فشرد و گوشی را پرت کرد ته کیفش و با گام های بلند به سمت در ورودی ساختمان اصلی هولدینگ عاصی رفت و در کمال حیرت او را دید که با موتور مشکی رنگی آن سوی خیابان ایستاده است. لبخند فاتحانه اش بیشتر او را عصبی کرد و به سمتش حرکت کرد و با غیض گفت:

- گوش کن کامران قرار نبود موتور بیاری؟

- گوش کن کامران قرار نبود موتور بیاری؟

راستین شانہی بالالا انداخت و گفت:

کی بود می می گفت می می تو نم موتور سواریش رو امتحان

-  
کنم؟

آوا انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت:

- محاله که من ترک موتور بشینم؟

پن ک لاه کاسکت مشکی رنگی را به سویش گرفت و

راست

گفت:

- کی گفته قراره تو ترک موتور من بشینی؟ اونی که  
قراره ترک موتور اون یکی بشینه منم نه تو!

آوا سوئیچ ماشینش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

خوشمزه من خیلی لی وقت ندارم.

-

با سر سرخوشی جواب داد:

واو

آدم وقتی دلش واسه یکی تنگ می می شه وقتش رو

-

خالی می می کنه عزیزم.

- الان ساعت 9 و نیمه رابین تا الهیه توی این ترافیک رفتن یعنی ساعت ده و نیم هم نمی‌رسیم پس خودت یه زحمتی بکش سوسکی ما رو برسون که از گشنگی دارم تو رو دوتا می‌بینم.

- الهیه برای چی؟

راستین لبش را از تو مکید و خنده‌اش را بلعید و گفت:

آخه سر سر راهمون یه پمپ بنزینی آشناست که ....

-

خیلی‌لی خب فهمیدم همه چی رو راجع به من می‌دونی.

-

این را گفت و کلایه کاسکت را از دستش گرفت و گفت:  
آوا

- بترس از روزی که دور دور من باشه..



راستین دو انگشتش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و چشمک زد و گفت:

- چشم فرمانده.

آوا اشاره‌ی به لباس‌هایش کرد و گفت:

- باید صبر کنی لباسم رو عوض کنم اینطوری اولین پلیس که ببینه می‌گیره ما رو..

این را گفت و به سمتش چرخید و این بار او بود که لاقید شانه بالا می‌انداخت:

- البته فراموش کرده بودم که شما خودت یه پا..

- عزیزم مثل اینکه هر سر سری من باید به شما از موش و گوش و دیوار این صوبتا حرف بزنم آره؟

- چه خوبه که از موشا می می ترسی.

این را آوا گفت و راستین جوابش را با شیطنت داد:

- نظرته که بگم از تو هم می می ترسم.

آوا با خشم به سمتش چرخید:

- انقدر به من نگو نظرته.

راستین دو دستش را بالا گرفت و گفت:

- چرا می زنی؟ مثل یه گربه‌ی ملوس بگی هم من به  
حرفت گوش می دم دیگه لازم نیست بشی- یه بیر  
وحشی.

آوا به سمت ماشینش رفت و گفت:

- همین جا وایستا بذار لباسم رو عوض کنم.

راستین با صدا خندید:

- بیا.. بیا دختر خوب نمی خواد لباس عوض کنی بیا  
این سری تو بشین ترک موتور قول میدم یه بارم من  
بشینم ترک موتور.

آوا برافروخته و عصبانی پشت موتورش نشست و راستین  
گفت:

- بلدیا کیفیت رو گذاشتی بینمون.

آوا پر کنایه گفت:

- آخه اون جوری خیلی لی خوشبخت می می شد.

توی دهانش ماند و موتور با سر سرعت از جایش کنده  
حرف

شد و راستین وسط همان سر سرعت و باد بلند گفت:

- محکم بشین باد نبرت.

آوا لب زد:

- عوضی صی.

- عوضیا رو دوست داریا؟!

- چه جورم.

صدای پر از نفرت آوا که میان لاله‌ی گوشش نشست  
تمام سرخوشی روز برایش از بین رفت و گفت:

- قرار بود با رعد قرار بذاری چی شد؟

گفتم که خالاف قانون گروه عمل کنم شک می‌کنی

-

یه کم دندون روی جیگر بذار قرار هم می‌ذارم.

- یه کم یعنی چقدر؟

راستین این را گفت و موتور را با سرعت به یک فرعی  
چرخاند و آوا تمام تلاشش را کرد تا محکم سرجایش  
بنشیند و گفت:

- مثل آدم برو کامران.

- خر بودن چه عیبی داره مگه؟

آوا دستش را روی بند کیفش مشت کرد و جواب داد:

- عیبش اینه که یه وقت دیدی واسه آدم شدنت یکی  
با همین کیف زدم توی سر سرت.

آوا عاصی صی توی کیفیت یه شنوده وقتی داری از حمله

-

به من حرف می‌زنی حواست باشه.

آوا با حیرت به کیفش نگاه کرد و او از آینه موتور دید که دست دخترک روی کیفش شل شد و لب زد:

- ترسیدی؟

آوا همان‌طور حیرت زده به کیفش نگاه کرد و راستین را با شتاب به خیابان اصلی‌لی کشاند و آوا تکان بدی موتور خورد و مجبور شد برای اینکه نیافتد دستش را بند کاپشن او کند و راستین با خنده گفت:

بدیه دستی می‌خوری‌ها.

-

آوا بلند فریاد زد:

عوضی‌صی..

-

راستین با صدا خندید و گفت:

- به جون تو توش شنوده برسیم رستوارن بهت نشون می دم.

آوا با حرص گوشی موبایل و کیفش را از کیفش بیرون کشید و کیف را پرت کرد گوشه‌ی اتوبان و گفت:

- دیگه نیست.

- دختره بی عقل کیفِ دیور بود می دونی چقدر پولشه؟

- به جهنم.

- اگه بگم دیگه به کجاهات شنود وصله که فکر کنم توی اتوبان لخت شی.



آوا مشت محکمی روی سرشانه‌ی او زد و فریاد زد:

- با من بازی روانی نکن کامران.

و جواب گرفت:

- کامران هم اسم قشنگیه.

- لعنتی عوضی صی.

- بده مدیر خوش تیپ و خوشگل یه هولدینگ انقدر بد دهن باشه یه ذره روی اعصابت کار کن رایین.

آوا دندان بهم فشرد و دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ چیزی نگفت. وقتی مقابل رستوران شایلی روی ترمز زدند تنها چیزی که آوا گفت این بود:

- چرا اومدی اینجا؟

راستین از موتور پیاده شد و رو به او گفت:

- چشمه مگه؟

- از صاحبش متنفرم؟

حیرت تمام راستین را در بر گرفت و پرسید:

- مگه صاحبش رو می شناسی؟

- من نه اما باران می شناخت.

تای ابروی بالا انداخت و پرسید:

- تو نخش بود؟

آوا عصبی پلک زد و گفت:

- بود!

و راستین پر از سوال شد. باران چرا باید به مهران فکر می کرد؟ چه رابطه ای میان باران و مهران می توانست باشد؟ نکند باران می دانست مهران کیست؟

خودش را از تک و تا نیانداخت و سعی کرد با حفظ ظاهر همانطور پر از شیطنت سوال دیگری پرسد و ذهن آوا را از اصل موضوع دور کند:

- تو چی تو، تو نخ کی بود؟

و قلب آوا خالی شد از این سوال و بی حس جواب داد:

- هیچ کی.

و دروغ میان مردمک‌های بی حسش گم شد. آتش بازی واقعی تازه شروع شده بود.

آوا (تعهد)

روی برگه‌ی مقابلم امضا زدم و گرفتمش سمت سعیدی  
و پرسیدم:

- اوضاع خوبه؟

خودش ذاتاً کم حرف بود اوضاع هم که خوب پیش  
می‌رفت کم حرف‌تر هم می‌شد.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب گفت:

- الحمدالله.

وسط بل بشویی که گیر کرده بودم همین که سعیدی  
حواسش به کارها بود برایم امتیازی بزرگ به حساب  
می‌آمد. دسته چکم را از توی کشوی بیرون کشیدم و از

حساب شخصی‌ام مبلغی را رویش نوشتم و توی پاکت گذاشتم و مقابلش گرفتم و گفتم:

- هدیه‌ی ناقابلی برای سپنتا.

سرش را کج کرد و گفت:

- خانم مهندس به خدا لازم نبود.

- شرمنده شدم که نشد تولدش شرکت کنم.

توی چشمانش قدرشناسی رشد کرد و محجوب جوابم را داد:

- نفرماید تو رو خدا، دشمنتون

شرمنده. سپنتا هم نوجوونِ، خیلی شما رو دوست داره و یکی از الگوهای زندگیش هستید و من و مادرش خدا رو شکر می‌کنیم که الگویی مثل شما داره..

تکیه‌ام را به پشتی صندلی دادم و با اطمینان گفتم:

- سپنتا پسر- مستعدیه و دور نیست اون روزی رو ببینم که بشه دست راست هولدینگ عاصی.

لبخند رضایت‌مندان‌ه‌ای روی لبش نقش بست:

- آقای سعیدی من این روزها یه کم سرم شلوغه، حواست بیشتر به کارمندا باشه.

دستش را به نشانه‌ی ادب روی چشمش گذاشت و لب زد:

- خیالتون راحت. سهاممون هم توی شرکت شیده خدارو شکر داره خوب رشد می‌کنه.

به نشانه‌ی تشکر پلک زدم و سعیدی مدارک روی میز را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت و من امیدوار شدم که حداقل کارها خوب پیش خواهد رفت. شب قرار مهمی داشتیم و این تمام تمرکز را بهم ریخته بود. پافشاری‌های کامران باعث شده بود که رعد را دور هم جمع کنم و از این بدتر که قرار بود خودش را هم به بچه‌ها معرفی کنم و دلشوره‌ی این را داشتم مبادا رو دست خورده باشم از آنها و اصلاً اطلاعاتی از بچه‌ها نداشته باشند و من رسماً کشانده بودمشان به مسلخ؟ پوف کلافه‌ای کشیدم



و سعی کردم به وجوه این موضوع خوب فکر کنم، به اینکه کامران قول داده بود بعد از اتمام این پرونده به هیچ کدام از بچه‌های رعد کاری نداشته باشد، به اینکه چشمان کامران دروغ را بلد نبود و این را وقتی به من ثابت کرد که شنود توی گوشی را به من نشان داد و گفت این نه اولین شنودی است که توی وسایلم کار گذاشته شده و نه آخرینش خواهد بود و به این ترتیب به من ثابت کرد که هیچ جا از تیر راس چشمان آن‌ها دور نیستم.

درست بود که تلخ بود و ترسناک اما برای منی که عمری طالب حقیقت بودم هیچ چیزی به این اندازه خوشایند نبود. زندگی کردن وقتی که حس کنی دو جفت گوش همه‌ی حرکات را می‌شنود و یا می‌بیند سخت بود، انقدر سخت که تمام تلاشم را می‌کردم تا دیرترین زمان ممکن در شرکت بمانم و کمتر به خانه بروم تا مبادا بابا و آرش که این روزها روی من خیلی حساس شده بودند پی به آشفتگی‌ام ببرند.

کف هر دو دستم را به هم چسباندم و به امید اینکه کامران حرفم را بشنود بلند گفتم:

- دور نیست روزی که از تمام کارهات پشیمون بشی و دور نیست روزی که اسم واقعیت رو بدونم و اون روز محاله که از من اسم واقعیت رو بشنوی کامران اقدسی.

روی کامران اقدسی اش آکسان گذاشتم و با تأکید بیشتری ادا کردم تا حرصش در بیاید و خودم به کاری که کردم خنده ام گرفت اما گوشی روی میزم نگذاشت خیلی در این حال و هوا بمانم چرا که خانم عسگری با استرس گفت:

- خانم یه آقای اومدن ملاقاتتون!

به او گفته بودم برای یک ساعت هیچ احدی را به اتاقم  
راه ندهد و حالا هم حق داشت که با ترس و استرس این  
را بگوید و من عصبی توی گوشی گفتم:

- مگه من نگفتم..

با همان استرسش توی حرفم رفت:

- بله خانم اما آقای اقدسی اصلا متوجه نیستن که  
من چی می گم...

پوف کلافه ای کشیدم و به عقب تکیه دادم و گفتم:

- بفرستش تو.

به سرعت گفت:

- چشم خانم.

کش و قوسی به خودم دادم و آماده‌ی ماراتن با یک عدد کامرانی شدم که دلم می‌خواست دو دستی خفهاش کنم از بس که بلد بود چطور دیوانه‌ات کند. انتظارم زیاد طول نکشید چرا که در باز شد و قامت بلندش در چهارچوب در ظاهر شد و با گام‌های بلند پا به اتاق گذاشت و از همان جا با عجله گفت:

- منشی‌ات رو شیرفهم کن از این به بعد من وقتی می‌آم  
یه دقیقه هم نمی‌خوام پشت این در بمونم.

چهره‌اش درهم بود و کاملا مشخص بود سرحال نیست.  
سری تکان دادم و تخس گفتم:

- اگه نکنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و تا جایی که ممکن بود جلو آمد و برگه‌ی روی میز را برداشت و یک خودکار رویش گذاشت و یکهو بی مقدمه گفت:

- اسم دوست پسرای باران و یک به یک برام بنویس...

در همان حال که آتشفشان چشمانش داشت یخ‌های نگاهم را می‌شکست ابرو در هم کشید و انگشت اشاره‌اش را مقابلم گرفت و جدی گفت:

- می‌تونی به منشی‌ات بگی منو راه نده بعدش عواقبش رو ببینی، من به هیچ کاری مجبور نمیشم رابین.

سرم را پایین انداختم و خودکار را برداشتم و در همان حال گفتم:

- همیشه انقدر بی ادبی و سلام بلد نیستی؟

دستش را روی برگه گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم و چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آرام لب زد:

- یه روزی که دور نیست و از قضا اسمم رو فهمیدی می فهمی اصلاً تربیت شدم یا نه.

حس کردم چیزی توی چشمانش سوخت و آتش گرفت. لبم را از تو مکیدم، تاب مدل نگاه کردنش را نداشتم. بزاقم را بلعیدم و با کمی لوندی که غیر ارادی بود لب زدم:

- همینطوریش هم چشات ترسناک هستن دیگه لازمه  
نیست خودت هم بهش اضافه کنی.

—دایم کرد یک طوری که حس کردم انگار دارد می می میرد  
برای صدا زدنم:

- آوا..

دستش را جلو آورد و بند شالم کرد و بدون اینکه نگاهم  
کند لب زد:

- از من نترس. نه الا لان نه هیچ وقت دیگه، اما هر  
چقدر که دوست داری ازم متنفر شو. لازمه نیست هر  
شب که داری توی اتاقت این جمله رو می نویسی بلند  
بلند بخونی تا من بشونم، من نفرت رو توی نگاهت  
لمس می کنم.

از قصد هر شب وقتی روی وایت برد اتاقم این جمله را  
و گوشه ای که می دانستم شنود دارد را جلوی  
می نویسم

لبم می گرفتم و جمله‌ام را بلند می‌خواندم تا بشنود اما آن لحظه که نگاهش از من دزیده شد حس کردم لحنش پر از غم بود و همین غمگینم کرد:

- کامران..

نگاهم نکرد و به سمت پنجره چرخید و سیگاری از توی جیبش بیرون کشید و گفت:

- بنویس..

منتظر شدم سیگارش را آتش بزند تا من بگویم که توی اتاق من سیگار نکشد اما این کار را نکرد و به جای آن فقط پشت پنجره ایستاد و من نگاهش کردم. آدمی مثل او چرا باید ترسناک می‌شد؟ چرا امنیت از او فراری بود؟ چرا برای من شغلش جا نمی‌افتاد. روی برگه نوشتم «باران دوست پسری نداشت». صدای خودکار روی برگه که قطع شد باز به عقب تکیه دادم و پرسیدم:



- زن داری؟

آنقدر سوالم شوکه‌اش کرد که یکهو به سمت برگشت و سیگار میان دستانش به لغزیدن در آمد و پرسید:

- چی گفتی؟

با غرور در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

من نمی‌تونم با یه آدمی می‌که توی یه رابطه‌است حتی

- نمایشی و فرمالیته برم توی رابطه.

ابرویش بالالا رفت و این بار بدون اینکه چیزی بگوید  
تای

سیگارش را آتش زد و گفت:

- کسی از شما نظر نمی‌پرسه.

- پس قرار امشب رو کنسل شده بدون.

که فکرش را نمی‌می‌کرم سیگارش را روشن کرد و پک  
وقتی

عمیقی زد و دود سیگارش را بیرون داد و دستش را توی  
جیب شلوارش فرو برد. تا آمدم چیزی بگویم جلوتر از من  
گفت:

جدی جدی خودت رو انقدر جدی نگیر عاصی‌صی؛

-

خنده‌ام می‌می‌گیره.

عصبی دندان به هم سابیدم و گفتم:

- فعلا که لنگ همین آدم غیر جدی هستید.

پک عمیقی به سیگارش زد و با تمسخر گفت:

- تو فقط یه طعمه‌ای دخترِ خوب.

آنقدر کلافه شدم که دوست داشتم جا خودکاری روی  
میز را به طرفش پرت کنم و با صدای بلند فریاد بزنم از  
زندگی من برو بیرون.

- آشغال..

برگشت و به سمت کاغذ روی میز و نگاهش را روی  
نوشته‌ی من سُر داد و با خشم گفت:

- شِت.. فکر کردی با خر طرفی؟ هم تو هم اون باران  
قدیسه بودید و کسی خبر نداشت؟

- درست حرف بزن..

چشمانش رد باریکی گرفت و از زیر دندان‌های کلیک شده‌اش غرید:

- نکنه فرشید صداقت دوستِ پسرِ خودت بوده؟

چشمانم را کوتاه بستم و اسم فرشید در کور سوی مغزم به دوران در آمد، روزی که باران گفته بود «فرشید دوسم داره آوا..». دستم روی میز مشت شد و او در همان حالت لب زد:

- دختره‌ی خر من می‌خوام کمکت کنم اما تو هی جفتک می‌ندازی..

دیگر نتوانستم تحملش کنم. بر چشم برهم زدنی دستم رفت روی میز و هر آنچه روی میز بود روی زمین ریخت و صدای شکستنش سالن را پر کرد و او دست به جیب و سیگار به لب یک گوشه ایستاد و فقط تماشا کرد مرا. اسم فرشید توی گوشم فریاد می‌شد «آوا بین خودمون بمونه‌ها دوست ندارم احدی از فرشید بدونه». باران توی گوشم پچ می‌زد و او دست بر نمی‌داشت از کالبد شکافی زندگی مرده‌ای که داغش هنوز تازه بود.

- چی از جون باران می‌خواید؟ زدید کشتیدش دیگه از مرده‌اش دست بکشید..

سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و این بار هر دو دستش رفت توی جیبش و با خونسردی من به جنون رسیده را نگاه کرد. فریاد زدم:

- از شرکت من برو بیرون..

از جایش تکان نخورد و لاجرم من به سمت رخت آویز گوشه‌ی اتاق رفتم و کیف و بارانی‌ام را برداشتم و گفتم:

- خیلی خب من می‌میرم..

با گام‌های بلند به سمت در اتاق حرکت کردم و او همانجا ایستاد و درست وقتی که دستم رسید روی درِ اتاق، لب زد:

- تو فکر کن زن دارم.

حس کردم پارچ آب یخی رو سرم ریختند و خشمم تبدیل شد به کینه و برگشتم به سمتش و تا جایی که جا داشت نزدیکش شدم و گفتم:

- چطوری می‌تونی وقتی زرداری کاپشنت رو تن یکی دیگه کنی و بهش بگی عزیزم، چین شال یکی دیگه رو صاف کنی. پیریش صبحونه، ترک موتور بشونی، چطوری می‌تونی؟

گوشه‌ی چشمش چین خورد و لبش انحنای تلخی گرفت و من به کم قانع نشدم و بیشتر و بیشتر لهش کردم میان کلماتم:

- کاش بهت یاد می‌دادن تعهد و تاهل یعنی چی... کاش بهت یاد می‌دادن وفاداری یعنی چی!

چشمانش را به تلخی بست و گامی به جلو آمد و همان طور که انگار داشت از رویم رد می شد طعنه زد و گفت:

- تو راست می گی! آدمی که رها شده باشه رو کسی-  
تربیت نمی کنه و بهش چیزی یاد نمی ده.

وسعت اندوه این جمله اش را وقتی در خیابان های ژنو خودم را به آغوش کشیده و راه می رفتم و صدای نفس های او نبود با گوشت و پوست و استخوانم حس کردم و دلم خواست زمان را به عقب برگردانم و درست در همان لحظه که چشمانش جسورانه مرا به مبارزه دعوت می کرد، سر در آغوشش ببرم و بگویم « من وفاداری این آدم رها شده را با دنیایی عوض نخواهم کرد.» اما دریغ که همیشه زودتر از آنی که فکرش را بکنی دیر می شود. سرشانه اش به سرشانه ام خورد و مرا به عقب پرت کرد و حس کردم قلبش کف اتاقی که تمام وسایل میز ریخته بود افتاد و رفت. راستینی که کامران من بود قلبش



را کف اتاق من جا گذاشت و رفت. اتاق که از صدای نفس هایش خالی شد تنم لرز گرفت و همان جا کف اتاق نشستم و خودم را به آغوش گرفتم. اگر واقعاً زن داشت من چطور... لعنت به تو کامران که مرا میان زمین و هوا رها کردی و رفتی و شب یک آدم جدیدی تحویلیم دادی، آدمی که شناختنش را به مراتب برایم سخت‌تر می‌کرد.

اینکه چطور دقایق را سپری کردم تا شب برسد و برویم سر قرار با بچه‌های رعد را نمی‌دانم فقط وقتی به خودم آمدم که یک دست مشکی پوشیده بودم و جلوی در خانه منتظر او بودم که ماشینش راس ساعتی که قرار بود بیاید جلوی در روی ترمز زد و از داخل ماشین خودش خم شد و در ماشین را باز کرد و من نشستم و کوتاه گفتم:

- سلام.

وقتی به همان کوتاهی جواب سلامم را می‌داد حتی برنگشت نیم‌نگاهی به من بکند و همان‌طور مستقیم راهش را رفت. کت چرم اسپرت و شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهایش را مرتب به بالا شانه زده بود. عطرش برخلاف تمام مردهای اطرافم یک عطر ملایم

بود، از آن‌هایی که رد بو داشت و تا مدت‌ها توی یادت  
می‌ماند اما تند و تیز نبود.

را بستم و به این فکر کردم که چطور همسر سرش با  
چشمانم  
ش کنار آمده و چطور می‌تواند مردش را آراسته کند و  
شغل

قراری بفرستد، حتی اگر سوری باشد. تمام سوال‌ها

سر سر

بیخ گلویم گیر کرد اما جرئت پرسیدنش را پیدا نکردم و  
کردم در سکوت همراهی‌اش کنم. حتی پخش را

سعی می

روشن نگذاشته بود و سکوت کل ماشین را پر کرده بود.  
دلم عجیب گرفته بود. اینکه قرار بود بچه‌ها را بعد از

ها بسنم و بدات از آن‌ها صاف‌تر باشم دیدم که

او دستش را به سمت ایرپاد روی گوشش برد و آرام لب زد:

- جانم؟

آن ور خطی طی چه گفت و او چه شنید فقط حس  
نمی‌می‌دانم  
کردم اخم نشسته روی صورتش پر زد و رفت و لبش  
لبخند خوشایندی گرفت و آرام گفت:

- قربونت برم.

حس کردم صاعقه به تنم خورد.

- نه عزیزم خوبم.. خیالت راحت گفتم که اوکی‌ام..

را به سمت پنجره چرخاندم و امیدوار شدم  
سر سرم  
مکالمه‌اش را زود تمام کند. چرا که بیش از آن توان  
شنیدن حرف‌هایش را نداشتم:

- نه منتظرم نمون. امشب تا صبح سرکارم.... یکی از بچه‌ها نیست من جاش میرم..

مکث کرد و بعد با صدا خندید و گفت:

- جونم بهت...ترفند خوبیه. اینو هستم..

لجم گرفته بود و دوست داشتم برگردم به سمتش و بگویم بس نیست؟ کمی هم واقعاً سرکارت باش. اما دهانم بی سبب باز و بسته شد و همین نظرش را جلب کرد و به سمتم چرخید و ریز چشمک زد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟!

با نفرت نگاهش کردم و او به آنور خطی اش گفت:

- بعد حرف بزنییم؟ اینجا یکی داره منجرانه نگام می کنه!

انگار نه انگار که همان آدمی بود که با یک من اخم نشسته بود حالا داشت دندانما می خندید.

- عشقی به خدا.. ببوس بچه رو.. بیدارش نگه نداریا گفتم امشب نمی آم.

حالا برعکس دقایقی قبل انگار آب جوش روی تنم ریخته بودند. تمام جانم داشت در خشم می سوخت که تماسش را خاتمه داد و بدون هیچ انعطافی گفت:

- حرفی مونده ته دلت که بزنی و نزدی و غم باد گرفتی بابتش؟

مطمئن بودم صورتم سرخ و برافروخته شده. کف دستم را روی صورتم کشیدم و با اطمینان از اینکه نرود میخ آهنین در سنگ گفتم:

- نه!

پوزخندی زد:

- خوبه!

دیگر هیچ چیزی نگفت و برگشت به ورژن قبلش و باز با همان اخم راند و تا مقصد هیچ نگفت. قرارمان با بچه‌ها کنار عمو رستگار بود. عمو رستگار زمستان‌ها لبو و باقالی می‌فروخت و تابستان‌ها بلال و یخ در بهشت و این چیزها. اوایل پاییز بودیم و حتماً بساط لبو و باقالی‌اش داغ بود. وقت بود که ندیده بودمش حسابی دلتنگش بودم خیلی‌لی

با وجود او احساس می‌کردم حتی دارم به عمو اما حالاً

هم خیانت می‌می‌کنم. دروغ خط قرمز بود که رستگار

کامران عزم کرده بود اولین خط قرمز را به بدترین شکل ممکن بشکند. وقتی درست کنار بساط عمو رستگار روی ترمز زد یک جمله گفت و بعد خودش جلوتر از من پیاده شد:

- آدم وقتی می‌می‌خواد پارتتر جدیدش رو به دوستاش نشون بده حداقل یه رژ لب می‌می‌زنه. یه طوری هم رخت و لباس نمی‌پوشه که انگار داره می‌می‌ره عزا..

صبر نکرده بود جوابش را بدهم و البته هم که تصمیم هم نداشتم تا جوابش را بدهم چرا که از عصر به اندازه‌ی کافی بینمان اصطکاک بود که نخواهم بیشترش کنم. وقتی از ماشین پیاده شدم که زیر چشمم یک مداد مشکی رنگ کشیده بودم و رژ لب گوشتی رنگی روی لبم نشسته بود.

او هم انگار نه انگار که توی ماشین چه بر ما گذشته بود تا  
مرا دید رو به عمو رستگار چشمک زد و گفت:

- اینم از آوا خانم.

خیره نگاهش کردم و او با سرخوشی گفت:

- عمو رستگارتون باور نمی‌کنه من و شما باهم آره..  
بیا جلو خودت بهش بگو عزیزم..



ناخن‌هایم به مبارزه با کف دستم رفتند که یک نفر از پشت به سرشانه‌ام زد و گفت:

- لالاغر کردی دختر..

صدای الهام بود و من دوست داشتم گریه کنم و بگویم برو الهام من دیگر امن نیستم. او با لبخند رو کرد به من و سفت مرا در برگرفت و گفت:

- دلم برات یه ذره شده بود..

تنش سر سرکشانه توی مشامم پیچید و دست خودم  
عطر  
نبود که چشمانم پر شد.

با دیدن چشمان پُرم ریز اخم کرد و بعد قدمی می جلو

کامران  
آمد و گفت:

- آی آی آی نداشتیما.. نمی‌شه شما بغل و موج ما  
هم فقط نگا...

الهام به سمتش چرخید و با تعجب سری تکان داد و از  
من پرسید:

- ایشون؟

لبم به زحمت تکان خورد و اولین دروغ را تحویلش داد:

- گفتم که براتون سوپرایز دارم..

چه درد جان‌کاهی داشت شنیدن صدای جیغش که کل  
خیابان را پر کرده بود. ساده لوحانه مرا برای بار دوم بغل  
کرد و شادمانه چشمانش پر شد و من مرگ حقیقت را  
دیدم.

- وای آوا باورم نمی‌شه..

اشک توی چشمش بود و من چقدر شرمنده‌ی اشک توی چشمش بودم. بغض توی صدایش بود و من چقدر شرمنده‌ی بغض توی صدایش بودم... شروین و پرهام با هم آمدند و کم است اگر بگویم وقتی پرهام بغلم کرد و گفت:

- بعد از مرگ ستاره این بهترین خبری بود که شنیدم  
آوا..

چقدر دلم مرگ خواست، برای منی که داشتم بازیشان می‌دادم و کامران انگار فهمید که دستش روی بازویم نشست و مرا از آغوش پرهام بیرون کشید و زیر گوشم لب زد:

- قسم می‌خورم ندارم اعتماد بینتون خراب بشه..

و من با چشمان خیس نگاهش کردم و گفتم:

- ولی شد..

او زمان را گم کرد و دو دستش را گذاشت روی سرشانه‌ام  
و گفت:

- تو برای من یه دختر جسوری که هر کسی - جرئت  
نداره مثل اون زندگی کنه، یه دختری که اگه الان اینجا  
و روی این نقطه و ایستاده واسه خاطر اعتمادیه که  
خراب نشه. واسه خاطر تعهدش... یه دختری که از  
قضا خوب متعهد بودن رو یاد گرفته... پس حداقل  
رابین ذهن منو خراب نکن آوا.

شروین نگذاشت جوابش را بدهم و خودش را بینمان  
انداخت و گفت:

- آقا درگوشی نداریم از الان گفته باشم.

کامران خندید و شروین دلبری کرد و

نفهمید بند دلم پاره شد با این دلبری کردن هایش:

می می گن بشین سنگین که بخت بازشه رنگین قشنگ

-

منظورشون تویی آواها...

لِ نزدی نزدی یهو چشم عالم رو کور کردی..

کامران دستش را انداخت دور شانهام و من حس کردم  
از حرکت ایستاد و من آوا عاصی صی در گسل لمس یک

زمین

فرو رفتم و او لالاقید خندید. چشمانش بازی گرفت

آغوش

و موهایش انگار در یک اسلوموشن حرکتی حرکت کردند

ند روی پیشانی اش و او سر سرش را به سمتم چرخاند و

وریخته

توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- آوا خودش پتانسیل کور کردن چشم عالم رو داره.

آن دستی که روی سر شانهام نشست. آن آغوشی

تا ابد

نفسی- که قبل از آن خنده‌ی کوتاهش به گوشم رسید را  
فراموش نکردم و فراموش نخواهم کرد. آنجا بوی امنیت  
و این غیرقابل پیش بینی‌ترین اتفاق بود که من

می‌داد

ممکن بود به آن فکر کنم. خیره در مرزعه‌ی  
آفتابگردانی‌اش لب زدم:

- قول بده کامران، نداری هیچ  
کدومشون آسیب ببینن..

. صدا لب زد:

- قول میدم آوا..

رضا درست همین لحظه به جمعمان اضافه شد و  
صدایش انگار داشت از شادترین دیسکوی دنیا به گوشم  
رسید:

می‌می

- یا خدا... آوا این تویی تو بغل یکی دیگه...؟

دستش را روی سرشانه‌ی پرهام گذاشت و لب زد:

- قرآنی این آواست؟!!

سراغ شروین رفت و صورتش را مقابل شروین گرفت و گفت:

- یه چک بزن ببینم خواب نیستم؟

الهام خندید و مشتی حواله‌ی بازویش کرد و گفت:

- نگفتم کم پیدا شدن این روزهای آوا شیرینی لازمت می‌کنه، تو شیرینیت رو بده آقا رضا..

- مقابلم ایستاد چشمانش هم می‌خندید و خبر  
وق  
نداشت من عمق قلبم داشت با شدیدترین حالت ممکن  
و اشک چشمم هیچ ربطی طی به شادی نداشت:  
می‌می سوخت

- تیزی خورش کنم همین اول بسم‌الهی حساب کار  
دستش بیاد؟!

کامران با صدا خندید و رضا وقتی بغلش می‌می کرد گفت:

- زمین خوردتیم داداش..

و کامران لب زد:

- ما بیشتر.

نه انگار که همه‌یشان اولین بار بود که کامران را می‌می  
انگار

دیدند یک طوری با او گرم گرفته بودند که باک مرا



فراموش کرده بودند؛ وقتی تصمیم گرفتند همین اول  
الهی کارت کامران را با شامی می توی دربند خالی کنند

بسم

لالا" به اخم و تخم من توجهی نکردند و یک صدا  
ا

گفتند:

- رل زدن خرج داره جیگر..

کامران ریز چشمک زد و بعد وقتی دست در دستم به  
ماشین می می رفتیم تا برای یک شام بچه ها را مهمان

سمت

کنیم گفت:

- من آنقدر هم ترسناک نیستم آوا... اینطوری نگام  
نکن.

و جنس ترس مرا هرگز نفهمد اوی که هر بار مرا یک طور  
دیگری فهمیده بود.

آن شب هیچ حرفی از کار زده نشد و تمام وقتمان به  
و شادی گذاشت و کامران اعتراضی صی نکرد و اجازه

خنده

و بعدترش من بودم و کامران و خانه‌ی در قیطریه و یک  
آینه‌ی قدی روی دیوارش که هر روز شاهد جنگ دعوا  
ورزش خنده و حتی بغض‌های ما بود. حتی یک بار کامران  
لیوان چایش‌اش را به آینه کوبید و صدای شکستش  
خانه را پر کرد و مرا ترساند و او امن شد در وحشت  
خانه‌اش. من خط قرمزها را حفظ می‌کردم و او حرمت  
همسری که نداشت را نگه می‌داشت و من فکر می‌کردم  
تعهد را دارد یاد می‌گیرد و خبر نداشتم او متعهدتر از معنی  
تعهد در ذهن و اندیشه‌ی من بود. خانه‌ی که بعدها،  
خیلی خیلی بعدها فهمیدم واقعا "خانه‌ی خودم کامران  
بود. کامرانی که هیچ وقت برای من راستین نشد که نشد.

\*\*\*

خسته بود و با دندانی دردناک به سمت خانه آمده بود.  
 آشوب بود از اینکه می‌دانست شب مهمان علی‌لی و  
 ذهد

دلوان خواهند بود. با خودش که تعارف نداشت، بعد از  
 حادثه‌ی که برای دلوان اتفاق افتاده بود خودش را مقصر-  
 ضارب او می‌دانست و حس می‌کرد با پیدا  
 پیدا نکردن

کردن آن موتوری که به او زده و باعث شده بود دلوان  
 ینش را از دست بدهد می‌توانست دینش را به این

ج

خانواده که طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن را  
 به او هدیه داده بودند، ادا کند اما نتوانسته بود و همین  
 می‌کرد. سر سر راهش به خانه از هر دست‌فروشی که

مکدرش

می‌فروخت گل خریده بود و حالا با دسته گل‌های  
 گل

رنگارنگ وسط خانه ایستاده بود. گل‌های را روی کانتر  
 گذاشت رو به مهمان کرد و پرسید:

- شب دلی هم می‌آد؟

آمدنشان مطمئن بود اما باز می‌پرسید. مهمان همانطور

دستش را روی فکش گذاشت و بی‌ربط به دلشوره‌ی که  
توی دلش جریان گرفته بود گفت:

- دردش کشت منو.

مهکام گلدان را روی میز گذاشت و شاخه‌های گل را یکی  
یکی توی گلدان قرار داد و گفت:

- دندون کرسی‌ته؟

نچی‌چی کشید و دستش را روی فکش گذاشت و  
کلا لافه

جواب داد:

- اهوم همونه.

- برات میخک خریدم بذار روش دردش رو بخوابونه.

از اینکه مهکام هم مثل علی و مهران او را به سمت دکتر رفتن سوق نمی‌داد خوشش می‌آمد. شاخه گل رزی را برداشت و کنار گل داودی که مهکام داشت توی گلدان می‌گذاشت قرار داد و گفت:

- خیلی خوبه که نمی‌گی برو دکتر.

مهکام تلخ خندید و فراموش کرد که یک روز دلش هم می‌خورد از شنیدن نام دکتر و سالها زمان برده بود به این مهم برسد که دکتر بودن و نبودنش تنها خواسته‌ی او نبود

که به آن پشت کند، شاید سایه‌ی تقدیر هم روی آن بود تا او امروز مهکامی باشد که نشانی از آذرخش بود میان مسئولیتی که اولینش ایجاد امنیت بود و والاغیر.

- روزی که دانشکده پزشکی رو رها کردم این اسم در همه ابعادش برام تموم شد.

راستین کوتاه نگاهش کرد، ماجرایش را می‌دانست اینکه یک روز دانشکده پزشکی را رها کرده و رفته بود سراغ دلش؛ به همین دلیل چیزی نگفت و سعی کرد بحث را عوض کند تکرر مهکام مکدرش می‌کرد و او حالا نیاز به آرامش و لبخند مهکام داشت:

- بِنی کجاست؟

- علی اومد بردش. شب با اونا می‌آد.

ش را دوباره روی فکش گذاشت و محکم دندان فشر سرد  
دست

که مهکام با دیدنش چرخید و در کشوی مجاورش را باز  
کرد و چند عدد میخک از شیشه بیرون آورد و به سمت  
او گرفت و گفت:

- بذار روی دندونت دردش کم بشه.

کف دستش را باز کرد و میخکها را گرفت و همانطور که  
دندانهای می می گذاشت پرسید:

روی

- به نظرت شهناز کدوم گل رو دوست داشت؟

آب سرسردی شد روی سر سر مهکام و دستش روی گلها  
سوال

بی حرکت ماند و او با همان صورت جمع شده از دردش  
ادامه داد:

- داودی، رز، مریم، نرگس هر چی داشت خریدم اما  
همش فکر می می کنم شهناز کدوم گل رو دوست داشت

تا دیگه هیچ وقت از اون گل نخورم.

مهکام لبش را از تو مکید و او منصرف نشد از بازی گرفتن کلمات:

- رسولِ گور به گوری ازش خبر داشت.

مهکام دستش را روی بازوی او گذاشت و به سمت خودش چرخاند:

- این خونه، این شهر، این مردم منتظر یه کسی-ان که مثل اسمش باشه راستین، نه کسی- که توی گذشته مونده باشه و ملغمه‌ی از دروغ باشه... این لفاف دروغ رو از روی خودت بردار..



راستین سرش را با شدت به طرفین تکان داد و این بار از زور درد روی صندلی میزناهار خوری نشست:

- اندازه این دندان هم ریشه ندارم یه جور درد می‌کنه تا مصب آدم رو می‌سوزونه.

مهکام در یخچال را باز کرد و لیدوکائین را بیرون کشید و با حرص رو به او گفت:

- باز کن دهنه رو ببینم.

راستین دهانش را باز کرد و مهکام چندپاف لیدوکائین روی دندان دردناکش زد و با همان لحن پراز گلایه‌اش گفت:

- یه وقتایی حس می‌کنم مهران خوب می‌کنه یه تو دهنی بهت می‌زنه.

راستین تلخ خندید و با دهانی بسته صورتش را کج کرد و با دست به صورتش اشاره کرد و که او هم بزند اما مهکام حرصی همه گلها را از روی کانتر جمع کرد و گفت:

- دیگه گل نخر از هیچ بچه‌ی گل فروش و اصلاً" از خود مغازه‌ی گل فروشی هم گل نخر تا وقتی مغزت پی اینه که شهناز کجاست و اصلاً" شهنازی هست یا نه، دیگه گل نخر و انقدر منو خون به دل نکن.

کیسه‌ی زباله‌ی را باز کرد و همانطور که داشت گلها را  
سر سر  
توی آن خالی می‌می کرد ادامه داد:

- امشب قراره دلی بیاد گل دوست داره گفتم دلش باز شه غلط کردم که گفتم گل بخری.

بلند شد و دستش را روی دست مهکام گذاشت و مانع تا گلها را به سرسرنوشت محتوم کسی چون او، دچار کند  
شد

و بدون هیچ حرفی او را به آغوش کشید و دستانش دور تن مهکام حلقه شد و مهکام توی آغوشش غرزد:

- هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی، هر بلاپی دوست داری سرم می‌آری تهش یه بغل و تموم؟

مهکام سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و با چشمان پر لب زد:

- حق مادری به گردنت ندارم که غلط اضافه‌است زدن این حرف اما دوست که دارم ندارم؟

لبخند روی لبش نقش بست و با همان دندان‌های به هم چفت شده لب زد:

- جونم حبیبتی!

- درد..

خندید و سر سر مهکام را توی سینه‌اش فشر سرد:

- دردت به جونم.

مهکام مشتی روی بازویش زد:

- خدا نکنه بی شعور..

خلوتشان بیش از آن طول نکشید که مهران کلید توی در  
و با دیدن چشمان پر از اشک مهکام پرسشی. سر سر  
انداخت

تکان داد و مهکام آرام لب زد « چیزی نیست » و راستین

همان چندشاخه گل داخل کیسه زبال را بیرون کشید و  
مهران گفت:

- باز چی کار کردی که ما حاصلش شده گلهای پر پر  
شده؟

راستین با دهان بسته تلخ خندید و مهران گفت:

- بازم دندون درد؟

به جای او مهکام جواب داد:

- لیدوکائین براش زدم.

مهران سرش را به سمت سرشانه خم کرد و با تاسف  
گفت:

- چرا رشد نمی‌کنید؟ برای درد دندان لیدوکائین نمی‌زنن می‌رن دکتر.

مهکام دستی روی هوا تکان داد:

- خب باشه هر وقت دندان تو درد گرفت برو دکتر ما لیدوکائین می‌زنیم خیلی هم راضی ایم.

راستین نتوانست خوددار بماند و اینبار با صدا خندید و گفت:

- بیگ لایک.

مهران مشتی به بازویش زد و گفت:

- نطقت باز شد؟

راستین باز با همان فک چفت شد جواب داد:

- تخم کفتر خوردم.

مهکام رو به مهران کرد و پرسید:

- باشگاه بودی؟

سرسی بالالا فرستاد و لیوانش را پر آب کرد و یک  
مهران

سرسی کشید و گفت:

نفس

- نه نشد برم.

مهکام حق به جانت روی صندلی نشست و گفت:

- خب خدا رو شکر خسته نیستی پس شام با تو..

راستین چشمانش را درشت کرد و مهران دست به سینه شد و گفت:

- ببی باشگاه نرفتم بیکار که نبودم؟!!

مهکام باز دستی توی هوا تکان داد و گفت:

حالا هر چی من سالالاد و اینا درست کردم دیگه

-

حوصله شام ندارم.

ین دستش را به نشانه لالایک بالالا برد و مهران مشت راست

دیگری به بازویش زد و گفت:



- حالا که دنده بهش می‌دی خودت هم وایستا شام  
بپز..

راستین دستش را روی بازویش گذاشت و آرام ماساژ داد  
و مهکام رو به مهران تشررفت:

- از وقتی اومدی دو بار زدیش، دنبال کیسه بوکس  
می‌گشتی می‌رفتی باشگاه خب!

چشمان مهران درشت شد و راستین با همان دهان بسته  
خندید و مهران انگشت اشاره‌اش را سمت مهکام گرفت و  
گفت:

- صبر کن بیبی الان اینجا چه خبره؟ من باید شام بپزم  
به جای اینکه هوای منو داشته باشی طرف اینو  
می گیری؟

- اینو رو به درخت می گن ها..

جواب مهکام به مهران، خنده را به چشمان پر از غم  
راستین کشاند و مهران تای ابروی بالا انداخت:

- سفسطه می کنی که یادم بره داری شام رو می ندازی  
گردن من؟

مهکام از در دلبری بر آمد و بلند شد و گامی به سمتش  
نزدیک شد و خودش را به مظلومیت زد و گفت:

- دقیقا" دارم همین کار رو می کنی.

مهران فِشش خوابید:

- مهکام یه شام میخواستی پیزی بین چطور میزنی به  
صحرای کربلا؟ از صبح هم که بنیتا باهات نبوده  
بهونه بچه رو بگیری.

لب و لوچه‌ی مهکام آویزان شد:

- حالا یه شام که این حرفا رو نداره.

این را گفت و روی پاشنه‌ی پا بلند شد و گفت:

- بین غذای که تو توی ده دقیقه می‌پزی من باید  
براش یه ساعت وقت بذارم به خدا تهش هم اونی که  
تو می‌پزی کجا اونی که من می‌پزم کجا.. شِف قشنگم  
جان مهکام خب؟

شَف گفتنش جرقه‌ی در ذهن راستین زد و اینبار درد  
دندان‌ش را فراموش کرد و جدی پرسید:

- شعبه‌ی الهیه‌ی شایلی رو کی زدی؟

مهران به سمتش چرخید و گفت:

- قبل تولد بنیتا.

- یعنی 5 سال پیش؟

مه‌کام جواب داد:

- اهوم چطور مگه؟

راستین سری به طرفین تکان داد و بعد رو به هر دوی آنها  
گفت:

- من یه چرت می‌زنم می‌آم کمک..

مهکام جواب داد:

- تو نمی‌خواد کمک بدی شبم خوب نخوابیدی برو  
استراحت کن..

او که رفت حلقه‌ی دست مهران دور کمرش تاب خورد و  
سرش را در گردن او فرو برد و گفت:

- بیبی قشنگم کاش به منم این همه حواست بود.

مهکام دلش از حسودی کردن محبوبش غنج رفت و روی  
سینه‌اش را بوسید و گفت:

- ازم پرسید به نظرت شهناز کدوم گل رو دوست  
داشته تا من دیگه نخرمش.

حرفش مثل پُتک توی سر مهران فرو آمد و خودش را از  
مهکام جدا کرد و گفت:

- اون رسول بی‌ناموس اگه زنده بود زنده زنده  
می‌سوزندمش...

- چرا این بچه یادش نمی‌ره مهران؟

نچی‌چی کشید و با حرص گفت:  
مهران

- بس که با غیرته.

- قربونش بشم.

- تموم بشه این ماموریت کوفتی بعد بزنیم بریم اروند  
یه کم دلش باز بشه.

- منم بهش همین قول رو دادم.

مهران روی گونه‌اش را بوسید و لبخند زد:

- خوب کردی عزیزم.

حرفش مصادف شد با بوسه‌ی که نفس‌هایش را به شماره  
:

می‌می‌انداخت

- گنگدن نکش بیی..

ساعاتی بعد وقتی همه دور میز نشسته بودند که مهران  
آشپزی کرده بود و بنیتا

از روز خوبی با علی‌لی گذرانده بود حرف می‌می‌زد:  
داشت

مامی می‌دایی منو برد شهر بازی انقدر بازی کردیم

-

او ممممممم. بعدش منو برد برام باربی بخره که مغازه  
بسته بود.. منم بهش گفتم خوب شد بسته بود آخه  
من خودم باربی دارم ممم.

ش را که می‌می‌کشید دل همه برای دلبریش می‌می  
ته حرفهای

. علی‌لی که رو به روی او نشسته بود گفت:  
رفت



بنیتا تابی به گردنش داد و موی رهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- ممنونم اما لازم ندارم.

دلوان صورتش را جمع کرد و گفت:

- عمه قربونت بشه که تو هیچی لازم نداری و ما برای کادو خریدن بهت هم باید به در بسته بخوریم و کلی ناز خانم رو بکشیم.

عزت نفس بنیتا دل مهکام را مالش می داد و کیفور می شد از داشتن بچه‌ی که چشم و دلش سیر بود. فیله‌ی را سر چنگال زد و به سمت بنیتا گرفت و گفت:

- عمه رو که اذیت نکردی؟

بنتیا سری به طرفین تکان داد و موهایش به رقص در آمد:

- نچ..مثل همیشه دختر خوبی بودممم

چنگال را از دست مهکام گرفت و دلوان گفت:

- بچهام اصلا " اذیت بلد نیست.

علی دلبری کرد:

- به دایی اش رفته!

دلوان با چشمانی درشت پرسید:

- کدوم دایی اش؟

علی همان طور که داشت غذا را می جوید، انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و مهکام برای اینکه بعد از مدت ها گل لبخند را روی لب های علی و دلوان می دید مسرور شد و مهران گفت:

- عاقلان دانند که به کی رفته.

بنتیا موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- مامان ثنا می گه که تو همه چی ات شبیه مامیته!

راستین بدون حرف لایکی نشان داد و علی ریز خندید. ثنا مادر مهران بود. مهکام با گردنی افراشته گفت:

- قریون مامان ثنا.

همان لحظه گوشی راستین زنگ خورد و با دیدن نام رابین دست از بازی بازی با غذا کشید از پشت میز بلند شد و به تماسش پاسخ داد و آرام پرسید:

- اگه کار مهمی داره بگو چون دندون درد کلافهام کرده؟!

آن سوی خط آوا از اینکه شلاقی جواب گرفته بود مکدر شد و تنها یک جمله گفت:

- نه کار مهمی ندارم.

و تماس را خاتمه داد. راستین وقتی به سمت میز شام بر می‌گشت ذهنش از فکر آوا خالی بود و به این فکر می‌کرد که چرا خنده‌های دلوان شبیه خنده نیست؟ او فرق بین تمام لبخندها را می‌دانست و حالا مطمئن بود که خنده‌ی دلوان بیشتر شبیه لبخندی از سر حسرت است تا لبخندی از سر شادی. سرو شام که تمام شد، بنیتا همان‌طور که توی بغل دلوان نشسته بود و دلبری می‌کرد خوابش برده بود.

مهران به سمت دلوان آمد و گفت:

- بده بیرمش توی اتاقش.

دلوان سری تکان داد و گفت:

- بذار یه کم همین جا توی بغلم بخوابه. آرامش می‌ده بهم.

علی لبخندی به لبش چسباند و گفت:

- انقدر توی شهربازی بازی دویده که الان غش کرده.

مهکام سینی چای را چرخاند و گفت:

- حسابی زحمت افتادید.

راستین دستش را روی دندانش گذاشت و از برداشتن چای سرباز زد و دلوان در جواب مهکام گفت:

- عمه‌اش بمیره که نتونست براش یه هم بازی بیاره.  
بچه‌ام همه بازیاش شدن آدم بزرگا خسته می‌شه  
خب.

علی اخم کرد و مهران تشر رفت:

- کم چرت بگو...

دلوان انگار سر درددلش باز شود دستی روی موهای بنیتا  
کشید و گفت:

- امروز بهم گفت « عمه بازم نی نی می‌آری.» بهش  
گفتم عمه دیگه نمی‌تونه نی نی بیاره..

علی عصبی فنجان چای‌اش را روی میز گذاشت و با  
دلخوری گفت:

- یه بارکی بهش می گفتم عمه مدرن شده تازه داره  
واسه دایی علیات دنبال زن هم می گرده..

رنگ مهکام به آنی پرید دلخورانه نام دلوان را صدا زد:

- دلوان..!!

اشکِ دلوان روی موهای بنیتا چکید و مهران خم شد و  
بنیتا را از آغوش دلوان گرفت و به سمت اتاقش برد و  
علی پشت پنجره ایستاد و سیگاری آتش زد و گفت:

- خانم تز روشن فکر و مدرنیته برداشته که من اگه  
مادر نمی شدم دلیلی نداره که تو پدر نشی.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و یکهو با صدای که می رفت اوج  
بگیرد گفت:



- نشون بده عکس اون دختره رو که پیدا کرده بودی..  
اسمش چی بود؟

دلوان صورتش را میان دستانش پنهان کرد و راستین رو به  
تشرس رفت:

علی بی

- بسه دیگه.

با تاسف سرسری تکان داد و رو به دلوان گفت:  
مهکام

- این همه تحجر رو از کجا آوردی؟ متوجه کارای که  
می کنی هستی دلی؟

راستین بلند شد و کنار دلوان نشست و دستش را  
انداخت دور شانهاش و آرام گفت:

خیلی لی خب.

-

دلخورانه ادامه داد:  
علی لی

و مادر منو کرده چماق هی توی سر سرم می می زنه که  
پدر -

اونا حق دارن بچه‌ی خودت رو بغل کنن انگار من  
آدم نیستم که برای زندگیم تصمیم بگیرم.

هق زد و راستین دستش را روی بازوی او بالالا و  
دلوان  
پایین تکان داد و دلوان با همان صدای پر از بغضش  
گفت:

- پدر و مادرت حق ندارن؟

خم شد و سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد:

- من چی دلی حق زندگی ندارم؟ چرا خونم رو توی شیشه کردی؟ یه اتفاق افتاد و ما بچه‌مون رو از دست دادیم دیگه مرگ و زندگی که نیست، هست؟

دلوان پشت دستش را روی صورتش کشید:

- هست.

جفت ابروی علی بالا پرید:

- یعنی اگه من بچه‌دار نمی‌شدم و عقیم بودم از من توقع داشتی برات شوهر پیدا کنم؟

صدای مهران که تشریح گونه نام علی را صدا می‌کرد، سالن را پر کرد:

- علی...

سکوت به یک باره سالن را فرا گرفت و مهکام به تاسف  
سر تکان داد و رو به دلوان گفت:

- تو شانس مادر شدن رو از دست ندادی دلی، دنیایی  
پزشکی دیگه مثل سابق نیست برای مادر شدن  
هزارتا راه جلوی پات میداره یکیش رحم اجاره‌ایه.

دلوان لبش را از بند دندانش رهانید و جواب داد:

- من خودم نتونستم از بچه‌ام مراقبت کنم بعد یکی  
دیگه ازش مراقبت کنه اونم با شغلی که ما داریم؟

مهکام دل دل کرد و بعد با مکث گفت:

- من می‌تونم از بچه‌تون مراقبت کنم.

سرسرها به سمتش چرخید و دهان علی‌لی از حرفی که  
همه‌ی  
شنیده بود باز ماند و شاید بارقه‌ی از امید در چشمانش  
رنگ گرفت مهران بی‌اراده لب زد:

- مه‌کام...

راستین لبش به خنده وا شد و چشمان دلوان پر شد از  
اشک:

- ببخشید می‌دونم نباید بدون اجازه‌ی شما این کار رو  
می‌کردم اما در مورد شر س‌رابط تو با مامانم صحبت کردم  
گفت که تو رحمت آس‌یب دیده و خب با لقاح  
مصنوعی و انتقال جنین به رحم یه مادر دیگه

می می تونید شانس این رو داشته باشید که باز پدر و  
مادر بشید..

پزشک زنان بود و حالاً مهکام برای مشکل علی لی و  
مادرش  
دلوان با او حرف زده بود. لب دلوان لرزید و راستین توی  
گوشش گفت:

- برات پاستیل خریدم توی ماشین جا مونده گریه کنی  
بهت نمیرم بیارمش بالالا.

دلوان حق زد و راستین بغلش کرد و این بار اشک چشمان  
علی لی را فتح کرد و مهکام ادامه داد:

- من مدارک خودم و شما رو فرستادم برای مامانم،  
من می می تونم امانت دار بچه اتون باشم به سرسرتی طی که  
من و قابل بدونید.

مکت کرد و سرسرش به سمت مهران چرخید:

- ببخشید که اصلاً" نشد در این رابطه باهات حرف  
بزنم..

مهران قدر شناسانه پلک زد و مهکام ادامه داد:

- می‌دونم سخته اما خواهش می‌کنم یه کم زمان بدید  
که یه ذره بنیتا رو برای این شرایط آماده کنم.

علی دیگر صبر نکرد به سمت مهکام قدم تند کرد و او را  
در آغوش کشید. یک عمر برای مهکام حامی شده بود و  
حالا مهکام حامی وار پشت او و زندگیش ایستاده بود. به  
راستی که تماشایی بود این رفاقت، نبود؟ بوسه‌ی مهران  
وقتی روی موهای مهکام نشست که دلش مالش رفت از  
داشتن همسری که مشکل خواهرش را مشکل خودش  
می‌دانست و تا این اندازه از خودگذشتگی می‌کرد، هیچ  
کس نمی‌دانست اما او می‌دانست مهکام بعد از بارداری  
سختی که سر دخترشان داشت دیگر حاضر نشده بود  
مادر شود و حالا برای خاطر علی و دلوان به این مهم هم  
تن می‌داد و این یعنی خانواده، بدون هیچ اما و اگر  
خانواده بود.

## آوا (تشویش)

ذهنم بل بشو به پا بود. هیچ چیزی سر سر جایش قرار  
توی

و همه چیزی به تلخی‌جی گزنده‌ی داشت دامنه‌دار

نداشت

. آرش که نیمه‌ی جانم بود را کمتر می‌دیدم. زنگ

می‌شد

و من مدام برای دیدنش بهانه می‌آوردم. احتیاط

می‌زد

می‌کرد از او فاصله بگیرم. آرش دیر حزب سیاسی

حکم

بود و اظهار نظرهای سیاسی جزئی از کارش به



با رفتن و دیدن یکتا اتفاقی که نباید بیافتد. چرا که یکتای آن روزها عصبی بود و برون ریزی احساسی بخشی- از شخصیتش شده بود. یکتا وقتی کنترل اعصابش را از دست می داد ترک روی دیوار را هم به سیاست ربط می داد و آن زمان هم که برای دومین بار بارداری ناموفقی را تجربه کرده بود و من باز می ترسیدم که مبادا کنار او بودن کار دستمان بدهد. ترسی که یک روز فکر می کردم هزاران سال نوری از من دور است در درونم ریشه دوانده بود و هر کاری که انجام می دادم را تحت شعاع قرار می داد. ناخودآگاه با ورود کامران به زندگی ام محتاط شده بودم و دیگر توی خانه و خانواده هم حرفی نمی می زدم. قدر

حتی

مسلم ماجرا این بود که من دیگر برای خانواده ام امن و این یعنی من آوا عاصی صی خودِ خودِ ترس بودم.

نبودم

بهانه‌ی تمام ترس‌هایم هم او بودی. اوی که قسم خورده بود نگذارد اعتماد بچه‌های رعد به من خراب شود اما آپلا لای درخواستی شرسروین فکر می می کردم یا وقتی به

وقتی به

الهام، دلم خون می می شد که اگر بدانند پای شان به

روپاهای

یک پرونده‌ی این چنینی باز شده اعتماد که سهل است اصلا "توی چشمان من نگاه می می کنند؟ توی همین

دیگ

دوست داشتم بروم یک گوشه بدون اینکه رصد بشوم  
 بنشینم و زار زار گریه کنم که ما آرمانمان را با خون  
 نوشتیم و انگار محل زخمش چشمه شده و حالا داشت  
 غرق می کرد همه یمان را. وقتی کلافگی به سینه ام چنگ زد  
 برای اولین بار با کامران تماس گرفتم تا بگویم بالاخره از  
 من چه می خواند که او در کمال حیرت، دندان دردش را  
 بهانه کرد و من ترجیح دادم سکوت کنم.

آبان بود. آبان های پر آشوب را از بر بودم دخترکان و  
 پرسکان مطالبه گر؛ آزادی و حق زندگی را مطالبه می کردند  
 و شهر شلوغ بود. وسط همین شلوغی با کامران قرار  
 داشتم تا آب پاکی را روی دستش بریزم و بگویم من کم  
 آورده ام. اعتراض به قیمت گزاف نیازهای اولیه ی زندگی

شهر را شلوغ کرده بود. حوصله‌ی هیچ کس حتی خودم را هم نداشتیم. دستم را گذاشتم روی بوق ماشین و تا جایی می‌توانستم بوق زدم تا راه باز شود که همان لحظه در که

ماشین باز شد و او نشست. اوی که مزرعه‌ی آفتابگردان نگاهش آن روزها کدرتر از همیشه بود:

- اگه همینطوری به بوق زدن ادامه بدی پلاک ماشینت رو می‌می‌کنن.

شاکی نگاهش کردم:

کار دیگه‌ی هم می‌شه کرد؟

-

- مطالبه‌گری مدنی حق هر شهروندیه رایین؛ من و مقابل خودت نیین.

چینی به بینی انداختم:

- دوستات رو چی؟ اونا رو هم مقابل خودم نبینم.

- مشت نشونه خروار نیست آوا.

سرم را به سمتش چرخاندم و با کینه گفتم:

- آو...ا...؟ می شه دیگه نگی آوا آقای مطالبه گر..

دستش را روی فکش گذاشت و از توی کیفش یک شیشه لیدوکائین را بیرون کشید و روی دندان دردناکش زد و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

- راه باز شد برو که کار مهمتری داریم.

- مردم رو نمی بینی نه؟

صورتش تلخ جمع شد:

- صف من از صف مردمم جدا نیست که نبینمشون.

- پس چرا هیچ غلطی نمی‌کنی؟

- من اینجا نیستم که بهت توضیح بدم من دارم توی  
کدوم جبهه غلط می‌کنم اما فقط می‌تونم بهت بگم  
هرگز جلوی مردمم نبودم و نیستم و نخواهم بود.  
من آموزش دیدم که خاک پای مردمم باشم.

آن قدر جمله‌ی آخرش در تناقض بود با آنچه آن روزها از همت‌هایش می‌دیدم و روی دلم سنگینی می‌کرد که دلم یک مشت خواست تا روی صورتش بزنم و دریغ نکردم. چرخیدم و در یک حرکت آنی حسرت دستم را برآورده کردم و او زبانش بین دندان‌هایش به رقص درآمد و مات نگاهم کرد و من حس کردم دستم آرام شد و دیگر روی فرمان ماشین برای بوق زدن بی‌قراری نکرد.

- یه مشت بی‌پدر و مادر رو ریختن جلوی مردم. اینا خانواده ندارن که بدونن خانواده داشتن یعنی چی و به جون بچه‌ی مردم افتادن چه عواقبی داره.

آخ کامران، آخ از آن خشمِ آنی و حرفی که زدم. چشمانش توی کاسه چرخید، باز انگار در یک اسلوموشن حرکتی چینی کنار چشمش افتاد و دندان به هم فشرد. دستش روی فکش نشست پر درد زمزمه کرد:

- بهشون می‌گن در مسجدی...

آن لحظه نفهمیدم چه گفت. آن لحظه من ارزش واژه‌ها و قدرت تخریبشان را نمی‌دانستم که اگر اینطور بود تا هرگز آن حرف را نمی‌زدم و تا هرگز مشتم را نشانه‌ی خروار نمی‌دانستم. بعد از آن تا خود قیطره دیگر هیچ حرفی بینمان زده نشد و من حس کردم او خشم و نفرتش را میان دندان دردناکش خرد کرد و من خشمم را میان مشتی که روی صورتش خواباندم. وقتی وارد خانه شدیم هم حرفی نزد. سکوت تلخ‌ترین جواب به من معترضی بود که دوست داشتم با اوی که حس می‌کردم مقابلم ایستاده، بجنگم و او مرا هوشمندانه به سکوت محکوم کرده بود. موبایلش روی ویپره رفت تماسش را کوتاه جواب داد. عضلات دستش وقتی که داشت گوشی‌اش را از دسترس خارج می‌کرد برجسته شده بود درست مثل عضلات مشتم شده‌ی صورتش. دوتا عکس روی میز گذاشت و بالاخره دل از سکوت کند.

- این دو نفر همونایی هستن که با ماشین به گرشا زدن...

دوست نداشتم به این موضوع پردازم ذهنم از گرشاو  
افشانه و هر آنچه آن روزها دغدغهی زندگی‌ام بود خالی  
بود و به جای آن دوست داشتم جوابم را بدهد. عصبی  
چنگی به موهایم زدم و شالم را سر دادم روی سرشانه و  
گفتم:

- اصلاً " شنیدی من چی گفتم؟

پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دو دستش را روی  
کمرش زد:

- فکر کنم نه فقط شنیدم که لمسش هم کردم.



- جواب منو بده، مرده شور گرشا رو بیرن مرده شور  
افشانه رو بیرن جواب من و بده؟ کدوم وری؟

یک دستش را روی فکش گذاشت و چشمان روشنش  
کوتاه بسته شد:

- باید یکی بره سراغ این دو نفر تا بدونیم از کی خط  
گرفتن و به گرشا زدن...ته گرشا رو که بگیریم می‌رسیم  
به خیلی چیزا!

پر حرص نامش را صدا زدم:

- کامران..

اهمیتی نداد و چرخید و یک عکس دیگری را گذاشت.

- این دیگه از دیوار مردم بالالا رفتن نیست که بگیم شما از پشش بر می می آی. باید یه جلسه ی فوری با رضا و پرهام بذاریم.. پاتقشون قهوه خونه نصرت توی پامناره... جفتشون اهل بخیهان پر واضحه که واسه دستخوش این کار رو کردن اما اونی که بهشون خط داده واسه شتیل دنبال کشتن گرشا نبوده.

عصبی میان حرفش رفتم:

- اون وقت تو چه غلطی طی بکنی؟

- دوتا چک بهشون بزنی ته توی ماجرا رو لو دادن اما من نمی می خوام ته توی چیزی رو لو بدن می می خوام باهاشون معامله کنم که تا بالالا دستیشون تحریک بشه... این کار هم از دست رضا بر می می آید.

فریاد زدم:

- رضا.... پرهام.. پس تو چی؟

عصبی پلکی زد و صندلی میزناهار خوری را عقب کشید اما  
روی آن نشست:

- گوش کن رابین هود من قرار نیست بهت توضیح  
بدم چی کار می‌کنم خب؟ اونی هم که اینجا سوال  
می‌کنه منم نه تو.

لاقید شانه بالا انداختم و به تمسخر دستی توی هوا تاب  
دادم:

- آهان شما مهره‌ی امنی نباید سوخت بشی... کرم سر  
قلاّب می‌خوای که اونم رضا و پرهام هستن دیگه چرا  
شما زحمت بکشی.

- آو..! تو دختر شجاعی هستی، اصلاً" فکر نکن بابت  
 مشتی که زدی الان مقابلت و ایستادم اگه آرومت  
 می‌کنه بیا تا جای که آروم می‌شی بزن اما محض  
 شرافت و انسانیت یه چیزی رو برای همیشه بهت  
 توضیح می‌دم. ریشه‌ی درد اون بچه‌ها رو که پیدا کنی  
 و حلشون کنی دیگه جای درد نمی‌کنه و مشتی گره  
 نمی‌خوره و کسی— داد نمی‌زنه. نمی‌گم همه اما کم  
 نیستن کسانی که دردشون درد این مردمه. منحرف و  
 افراطی هم زیاد داریم. من اینجام که نذارم دزد روی  
 دزد ورق بخوره مال مردم خور روی مال مردم خور.  
 اختلاص پشت اختلاص... من صورت مسئله رو حل  
 نمی‌کنم آوا می‌خوام حلش کنم.. اگر همراه منی بسم  
 الله اگه نیستی بردار برو و فراموش کن منی رو توی  
 زندگیت دیدی.. نگران خودت و دوستات هم  
 . قسم می‌خورم، یاد منی می‌ره شماهایی بودید.  
 نباش  
 فقط بدون درد مشترک زیاد داریم.

خیره نگاهش کردم و او دیگر نیاستاد. شماره‌ی را گرفت و  
رو به کسی که فکر می‌کنم مافوش بود گفت:

- دست این بچه‌ها خالیه..

مکث کرد و بعد گفت:

- ردش می‌کنم بره.

صدایم شبیه پژواک ضعیف یک فریاد وسط یک خیابان  
شلوغ بود. همانقدر دردناک و تلخ:

- می‌می‌خوای بری سرسراغ آرش؟

کف دستش را به سمتم گرفت و رو به آنور خطش گفت:

- پاکسازی می‌کنم خیالت تلخ.

سوالم را با صدایی رو به زوال تکرار کردم:

- آره می‌خوایی بری سراغ آرش؟

تماسش را خاتمه داد و باز چرخید و به سمتم و با پاهایی که به عرض شانه باز شده بود نگاهم کرد و گفت:

- نه. دیگه باهات کاری نداریم خانم عاصی‌صی.

قدم بلندی به سمت در برداشت و با باز کردنش رو به من گفت:

- نه با شما نه با خانواده تون. شب خوش.

خیره به مسیری که با دستش نشان می داد نگاه کردم و  
گفتم:

- داری توی ذهنت چه طرحی می ریزی؟

فکش را به هم فشار داد و من حس کردم دندان درد  
اذیتش کرد:

- هیچ معادله‌ی نیست ما فکر کردیم تو یه دختر  
جسور و شجاعی که حاضری برای اهداف و زندگی‌ات  
ریسک کنی فکر کردیم هم تجانس‌مونی و توی قانونی  
می می کنی که ما داریم توش بازی می می کنیم.. اما انگار  
بازی

رسم الخطت فرق داره. که خب اونم نمی می شه کاریش  
کرد.

کامران می می خوای چی کار کنی؟

-

را بست. به صندلی که قبل‌لا عقب کشیده بود اشاره  
در  
کرد و گفت:

- بشین.

چشمانش مغمه‌ی از تشویش بود و قلب من پر از خشم.  
با ترس و افری که داشت روی تک تک رفتارم نمود پیدا  
نشستم و او روی صندلی مقابلم نشست و گفت:  
می‌می‌کرد

- بین آوا تو با بچه‌های رعده جرمی می‌مرتکب شدین  
نمی‌می‌شه گفت می‌می‌شه ازش چشم پوشی کرد اما  
که

محل بررسی‌های الالان ما نیست. شاید توی یه  
برهه‌ی دیگه بشه بهش پرداخت اما من بهت هشدار  
می‌می‌دم توی این معاملات وارد نشو. حوضه‌ی کاریت  
همون هولدینگ خودت باشه واسه بچه‌ها هم یه  
بهانه بتراش. حیف اون شر سروینه که اینطوری هدر  
بشه. یه استعداد به تمام معناست. پرهام یه سینه  
سوخته‌است که اگه بسترش فراهم بشه خیلی بی



تعهد الهام به همه هم صنف‌هاش سرایت کنه. رضا  
 یه بچه‌ی مستعده و من تحسینت می‌کنم که این  
 همه هوش رو تونستی یه جا جمع کنی. ما فکر کردیم  
 که می‌شه روی رعد حساب باز کرد و به این جنبش  
 جهت مثبت‌تری دارد. اما الان دارم به این نتیجه  
 می‌رسم که عدم اعتماد نمی‌تونه 5 انگشت رو یه  
 مشت کنه. ما مشت نمی‌شیم آوا حتی اگه راهمون  
 یکی باشه. الان هم برو و یادت بره که اینجا رو حتی  
 می‌شناختی. خونه و محل کارت رو هم پاکسازی  
 می‌کنم تا فردا.

هوشمندانه دست گذاشته بود روی وجدان و تعهدی که  
 برای آن رعد را زده بودیم و من بی‌خبر از همه جا داشتم

تسلیم واژه‌هایش می‌شدم. سکوت‌م که کش آمد از جایش بلند شد و در حالی که داشت بافت نازکی را که پوشیده بود؛ از تنش می‌کند گفت:

- من دارم می‌رم دوش بگیرم وقتی برگشتم اینجا نباش...

- آگه بزنی زیر قولت چی؟

- اظهر و من الشمس که من هر حرفی بزنی تو بهم اعتماد نمی‌کنی پس اون کاری که عقلت می‌گه بکن.

این را گفت و خودش را انداخت توی حمام و من بین ماندم و انتخابی که همیشه برایش سینه سپر می‌کردم. می‌ماندم یک درد بود و می‌رفتم هزار درد. آن لحظه آرزو کردم ای کاش این یک بار قدرت انتخاب از من گرفته می‌شد.

شب وقتی تاریکی‌ها را روی زمین پهن کرده بود و سیاهی بر  
روشنایی‌ها غلبه کرد بود. من آوا عاصی صی هودی مشکی

تمام

و کتونی نایک تنم بود. درو دیوار شهر با من غریبه نبود  
که هیچ و آشنا تر از همیشه شده بود. سطل زباله‌ی نیمه  
سوخته‌ی وسط خیابان از آرمانهای سوخته شده خبر  
از دردهای که مشترک بود و راههایی که انگار

می‌می‌داد

انتهایشان مستدود شده بود و هیچ دری باز نبود. خط  
کامران از دسترس خارج شده بود و من انگار پرت شده  
در مهلکه‌ی انتخاب. این ور بوم می‌می‌ایستادم چشمان  
بودم

مکدر می‌می‌شد و آن ور بوم می‌می‌ایستادم چشمان باران،  
باران

می‌می‌شد. لب جدول نشستم و سر سرم را میان دستانم  
بارانی

گرفتم به آخرین لحظه‌ی که چشمان کامران را دیده بودم  
فکر کردم. مرزعه‌ی چشمش آرام اما دلخور بود. چشمان  
را پنهان می‌می‌کرد که من نمی‌دانستم جنسش  
باران غمی‌می

چیست و دوست داشتم بروم پشت نقاب نگاهش و  
بگویم به من بگو دردت چیست که انگار باغ نگاهت میان  
خشم خورشید سوخته؟ وقتی به خودم آمدم که از  
کامرانیه تا قطیریه را پیاده گز کرده بودم سپیده زده بود و

مشترکمان به حساب می‌آمد و من آدم رسیدن به اهداف  
مشترک بودم حتی اگر رسم الخطم با او فرق داشت.

راستین « گوی آتش »

پاییز بود و انگار هوا عهدی ناگسستی با باران بسته بود  
در فصل نبود باران یک سر سر آسمان بارانی بود. میان  
که

باران و سر سر ما خودش را به سالن کنفرانس رسانده  
تندی

بود تا از هزارتوی این مازی که در آن گیر کرده بود خط  
مایی پیدا کند که برسد به سر سر شاخه‌ی این ماجرا و دنیا

رَه  
برایش بشود رفتن و رسیدن به اروند شاید یک مدت  
می‌ماند و فراموش می‌کند عاشق بام تهران است و

همانجا

خانه‌های که در روزهای آن به او گفته بود انداز می

دل شب را و به نور برسد و او عجیب عاشق نور بود پس  
از هر تاریکی. شب‌های زیادی را توی بام سحر کرده بود و  
خیلی‌لی وقت بود تن به خلوت تنهایی شبانه نداده بود  
حالالا

و همین دردی بود میان سینه‌اش که کاش رابین به چشم  
متهم به او نگاه نمی‌کرد آن وقت شاید یک روز دست  
یک

را می‌گرفت و می‌برد بام تهران و می‌گفت من از  
دختر

جنس توام، مرا مقابلت نبین. به پشتی من تکیه کن و  
بدان که خشم شب را برای رسیدن به صبح آزادی پا به  
پای تو خواهم شکست. از وقتی که آوا آمده و بی‌حرف  
توی خانه‌اش نشست و فقط یک کلمه گفته بود «  
م» دلش با خودش صاف نمی‌شد این دختر که درد

هست

نداشت اما غم نان دیگری را می‌خورد برایش مقدس

نان

مگر مقدس‌ها چه شکلی می‌می‌شوند؟ یک دختر با

بود و

چشمان قهوه‌ای نافد، با قلبی جسور و حتی با موهای  
شده‌ی رها در باد برای او مقدس بود. حتی اگر

لالایت

آداب تقدس سالها در ذهنش به اشتباه جا افتاده بود.

صبح روز بعدی که آوا گفته بود هستم برای مه‌کام پیام

بود تا به او کامران بگوید و مهران سر تکان داده گفته بود» مگه نگفتی فکر می‌کنه زن داری؟» و او کوتاه جواب داده بود» نه فقط زن که فکر می‌کنه بچه هم دارم» و دیگر هیچ نگفته اما به خودش قول داده بود نگذارد خاطره‌ی حجار تکرار شود. حجار یک روز گرم تابستانی نشسته و با او آب هویج بستنی خورده بود و او چشم بسته بود به عشقش به چشمان سبز او همان روز تیر خلاص زده بود به احساسش و فاتحه‌ی حجار را خوانده بود. حجاری که نامش مهشید بود اما او تازگی‌هایش فهمیده بود حجار اصلاً "ایرانی نیست. او یک جاسوس تعلیم دیده‌ی روس بود، با اهدافی مشخص اما از او بهتر فارسی را حرف می‌زد و حتی سوراخ سمبه‌های تهران را از او بهتر بلد بود تا برسد به قلب او و بعدش برسد به چیزهای که گفتن از آنها ممنوعه بود.

عشق را با حجار تجربه کرد بود. بدون اینکه بداند او کیست و بعدش حجار شد متهم، قسم خورده و قول داده بود نقشش را خوب بازی کند و نگذارد حجار بفهمد لو رفته و تا ته بازی در نقشش فرو برود اما یک روز که پرونده‌ی حجار را مقابلش گذاشتند دیوار اعتماد و عشقش به زنها یک شبه فرو ریخت و درست در گامه‌ی که بین او و حجار یک لحظه حکم فرمانی می‌می‌کرد

ه

بگذارد این مار خوش خط و خال از احساساتش بالالا  
که

برود و فرار کند یک تیر توی پای حجار خالی کرده بود و با چشمانی خیس به او گفته بود «دنیام رو خراب کردی . من دوست داشتم و دوست دارم انقدر که الالان

مهشید

یه گوله توی مغزت بزنم به جای که بدمت دست

راضی صی‌ام

چون تهش می‌می‌دونم چیه..». حجار در حالی که توی

اونا

می‌غلطید موهای طلاایش را کنار زده و گفته بود

خون

زود عاشق می‌می‌شن تو احمق‌ترینشون بودی»

«احمق‌ها

اسلحه را به روی پیشانی‌اش گذاشته بود و اهمیتی

گفتن از زمان حجار توی دهانش مانده بود. آن لحظه اما درست‌ترین تصمیم عمرش را گرفته بود گوی آتش توی دستش بود و او با مرگ خاموشش نمی‌کرد. حجار را تحویل می‌داد مرگ برای او کم بود. زمان نگاتیور شده و مقابل چشمش رژه می‌رفت و از سالها ایستادن پشت یک پنجره در کودکی رسید به دختری با موهای لایت شده که مقابل آینه‌ی خانه‌ش تمرینات سخت هوازی را انجام می‌داد تا نفس کم نیارد برای رابین‌هود بودن و چقدر فرق بود بین او و مهشید حجار. حالا تقدس برایش معنای دیگر داشت.

همه توی اتاق کنفرانس دور یک میز نشسته بودند. فضای روشن اتاق در تضاد با دنیای تاریک اطرافشان بود و چشم امیدشان به این بود که شاید این روشنی به تاریکی پرونده‌هایشان غلبه کند و برسد روزی که نور پیروز می‌شود. علی با اشاره‌ی مهران ایستاد. ریز و درشت پرونده را ریخته بودند وسط تا خبط و ربطی از اتفاقاتی که در جریان بود به هم پیدا کنند و این گره‌ی کور باز شود. سردار اکبریان منتظر توضیحات علی بود که او به آرامی گوی صاف کرد و گفت:



- سه تا از نیروهای زبدهی ما یعنی شهید حسین برزگر، شهید احسان آقایی و شهید عماد وطن‌پور در خلال، بررسی 5 پرونده‌ی مهم از مفاسد اقتصادی در 5 شرکت، افشان به مدیریت مزگان منفرد، گالری یاشگین به مدیریت علی‌رضا سلگی، گالری اینفو به مدیریت سیمه شهبازی، شرکت اتیلن به مدیریت شهریار عیسی‌پور، شرکت رادیس دکور به مدیریت کیومرث فلاحتی، به قتل می‌رسن.

ش ارتعاش تلخی‌چی گرفته بود از بردن نام سه شهیدی  
صدای

می‌شناختشان و هم سنگر بود با آنها:

که

- شیوه و نحوه‌ی قتل هر سه نفر به یک صورت و با مسمویت دارویی بوده، پرونده‌ی قتل این سه شهید

بزرگوار بعد از ارجاع به حفاظت جهت بررسی‌های ویژه از زوایه‌های پنهان و آشکاری برخوردار می‌شود که یکی از اونها گرشا احمدی بوده که به تفصیل به عنوان کارچاق کن برای سه شرسرت افشانه، یاشگین، اینفو کار می‌می کرده. حضور گرشا احمدی انقدر در شکت افشانه و گالری اینفو با وجود تفاوت فاحش در نوع فعالیتشون گسترده و پررنگ بوده که نادیده گرفتن اون عملاً " غیر ممکن به حساب میاد. موضوع مهمی می‌که در این پرونده وجود داره اینکه شهید حسین برزگر در حالی به شهادت می‌می‌رسه که مشغول بررسی و خبط و ربط گرشا احمدی به این سه پرونده بوده تا بتونه با پیدا کردن حلقه‌ی مفقودی این ماجرا به رأس احتمالی این حرم بیره. حرمی می‌که 5 شرسرت

پی

با طیف بسیار متفاوتی از اون در حال تغذیه هستن. دایره‌ی فعالیت این شرسرتها اعم از « صادرات زعفران برای شرسرت افشانه»، « خرید و فروش تابلوهای نفیس و به عبارتی عتیقه برای گالری اینفو» « واردات زمرد کلمیا و به عبارتی خرید و فروش جواهرات نفیس برای گالری یاشگین». « تجهیزات پتروشیمی برای شرسرت اتیلن»، «

فروش

طراحی دکور برای شرسرت رادیس دکور که در واقع

بیشتر به کارچاق کنه این شرکت و زیر پوست این اسم داره تغییر کاربری اراضی کشاورزی می‌گیره و ویلاهای لوکس می‌سازه». بعد از شهادت حسین برزگر ماجرا طور دیگه‌ی رقم می‌خوره نفوذی ما سعی در نزدیک به شرکت اتیلن می‌کنه تا ذهن قاتل و یا قاتلین رو از پرونده‌ی سه شرکت تحت بررسی شهید برزگر دور کنه که باز این بین باز متوجه حضور گرشا احمدی می‌شه و درست در شبی که قراره بوده گرشا احمدی مدارک مهمی از افشانه به اون برسونه به طرز عجیبی گرشا احمدی به قتل می‌رسه.

یک نفس حرف زده بود و نفسش یکی در میان شده بود. دمی از هوای اطرافش گرفت و سعی کرد تمرکز بیشتری روی ریز جزئیات پرونده داشته باشد. بطری آب معدنی مقابلش را برداشت و کمی نوشید و بعد رو کرد به راستین و با اشاره به او گفت:

- در شب حادثه راستین حضور داشته و همین سبب می‌شه که متوجه بشه بالا فاصله بعد از به قتل رسیدن گرشا احمد کوله پشتی گرشا توسط دختری پارکورکار به نام آوا عاصی به سرقت می‌ره. نتیجه‌ی تعقیب و گریز آوا عاصی منجر به رسیدن به گروهی به اسم رعد می‌شه و اما اونچه که در مورد رعد باید بدونیم اینکه اعضای گروه رعد متشکل از 6 جوان مستعد و باهوش به سرکردگی آوا عاصیه. که خودش مدیر هولدینگ عاصیه. اما حلقه‌ی مهم دیگه‌ی که به این دایره‌ی زنگی اضافه می‌شه باران دولت‌شاهیه که یکی از موسسین رعد بوده و در جریانات سیاسی به ضرب مستقیم گلوله به قتل رسیده. کالیبر اسلحه‌ی که به باران دولت‌شاهی شلیک کرده بنا به گزارشات موجود در پرونده‌ی این مقتول از یک اسلحه‌ی شخصی- بوده. حقیقتی که خانواده‌ی باران هرگز تن به پذیرش اون نمی‌دن. پرونده‌ی به ظاهر مختومه اما باز باران دولت‌شاهی از آوا عاصی یک انتقام جو می‌سازه که سعی می‌کنه راهی که باران دولت‌شاهی نیمه کاره رها کرده ولو به قیمت جان ادامه بده. رعد در

یک یا احتمالاً" چندین عملیات گسترده‌ی سایبری دست به سرقت‌ها کلانی می‌زنه اما نقطه‌ی عطف این پرونده اینکه گروه رعد ابداء" بی‌گدار به آب نزده بوده چرا که هیچ شکایتی مبنی بر سرقت‌های صورت گرفته نشده و این یعنی سارقین رعد شاه دزد این ماجرا بودند و به پول‌های کثیفی دست‌برد زدن که پیگیری هر کدام اون‌ها منجر به افشای حقایقی زیادی می‌شده به همین دلیل مالباختگان ترجیحا سکوت رو انتخاب کردند تا رسوایی از پس یک شکایت رو البته این رعد رو در آستانه‌ی خطر قرار می‌ده چرا که قطعا مالباختگان پیگیر سرقت‌ها به روش خودشون خواهند بود.

سردار اکبریان رو به مهران کرد و پرسید:

- با رعد چه کارها کردید؟

- فعلا" هیچی قربان؟

چشمان اکبریان درشت شد و مهران ادامه داد:

خیلی لی همکاری نمی‌کنه و اگه بخوایم خیلی لی بهش  
- آوا

فشار بیاریم تن به زندان می‌ده اما همکاری نه

- متوجه اهمیت پرونده هستید؟

قبل از اینکه مهران جواب بدهد راستین گفت:

- گروه رعد بدون اینکه متوجه اهمیت پرونده‌ی  
شرسرت افشانه بشه دست گذاشته روی رسوایی مالی  
این شرسرت. تجربه‌ی رعد نشون داده پرونده‌ی

شکست خورده توی کارنامه‌اش نیست یه کم زمان  
می‌می‌خوایم قربان..

اکبریان ریز شد و سرش را به سمت راستین  
چشمان  
چرخاند و پرسید:

- شکست توی کار شما چی هست؟

سر سر به زیر شد و سکوت پیشه کرد و سر سردار ادامه  
راستین  
داد:

فوریت این پرونده برای همتون مشخصه، نمی‌می‌خوام

-

توی فشار قرارتون بدم اما ازتون می‌می‌خوام با نهایت  
دقت و سر سرعت تکلیف رو مشخص کنید به اندازه‌ی  
کافی قربانی دادیم.

بله قربان گفتنشون یکی شد با ایستادن سر سردار و  
صدای

مهرانی که کلابافه دست، توی موهاش کشید و رو

- احسان روی پرونده‌ی رادیس دکور کار می‌کرده، ریز پرونده رو بگو برام بفرستن هیچی نمی‌خوام از زیر دستم در بره، تو هم برو سراغ پرونده‌ی اتیلن که عماد روش کار می‌کرده راستین هم بره سراغ افشانه.

راستین پرسید:

- اون دوتای دیگه رو چی کار کنیم؟

- حتم دارم که هر 5 تا شرکت از یه منبع دارن تغذیه می‌شن. افشانه و یاشگین و اینفو که قطعا خبط و ربطی بینشون بوده که حسین هر سه تا رو دست گرفته.

علی خودکارش را روی میز پرت کرد و روی صندلی ولو شد و گفت:



- خیلی بی ربطن چی می تونه این 5 تا شرکت رو بهم  
وصل کنه آخه؟

راستین بی هوا گفت:

- منافع مشترک..

یک لحظه انگار چیزی در ذهن مهران جرقه زده باشد  
چشم باریک کرد و گفت:

- فرشید صداقت چی کاره است؟

ین شانهای بالالا انداخت و گفت:  
راسته

- اطلاعات دقیقی ازش نداریم.

- الا لان کجاست؟

راستین سر سری تکان داد و گفت:

- ایران نیست.

- آوامی می تونه بکشش ایران؟

راستین متعجب نگاهش کرد و جواب داد:

- هیچ ردی ازش توی این پرونده‌ها نیست دوست  
پسرِ سر باران بوده و از قضا باران روی شما کراش داشته  
نتونسته خیلی‌لی با این بدبخت کنار بیاد..

مهران با قاطعیت گفت:

- من حتی اگه یک بار هم یک نفر رو ببینم و باهاش هم کلام بشم یادم می‌مونه اما باران رو اصلاً ندیدم این رو مطمئنم.

علی خم شد و دوباره خودکارش را از روی میز برداشت و همانطور که داشت آن را توی دستش می‌چرخاند گفت:

- به مهکام از باران چیزی نگی.

راستین قرص و محکم جواب داد:

- فعلاً از پرونده هیچی نمی‌دونه باران که پیش کِش...

مهران زمزمه کرد:

- باران انقدر من رو دیده که روی من کراش داشته.  
 اسمم رو می دونسته شغلم رو، محل کارم رو.. این  
 یعنی حتما" با من معاشرت داشته که تونسته به یه  
 شناخت نسبی برسه اما اینها چطور ممکنه وقتی من  
 ندیدمش؟

علی گفت:

- زمان افتتاح شعبه الهیه شایلی، مهکام باردار بود.

راستین به عقب تکیه داد:

شِت این کلا لاف روز به روز گرهش بیشتر می شه.

-

مهران با همان قطعیت کلامش جوابش را داد:

- بازش می‌کنیم. تو فقط فرشید صداقت رو پیدا کن.

حسن ختام جلسه‌یشان همین حرف مهران بود و بعدش راستین بود و دختری که به او گفته بود با همه‌ی تفاوت‌هایش کنار او خواهد ایستاد و او ته دلش شجاعتش را تحسین کرده بود. همین که از در آنجا بیرون زد برای آوا پیامک فرستاد:

- «اگه کار نداری نیم ساعت دیگه قیطریه باش!»

و در جا جواب گرفته بود:

- «بی‌کار نیستم که دستور می‌دی اما اگه واجبه کنسلش کنم؟!»

به سرتقی آوا در جواب دادن به او خندید و زیر لب زمزمه کرد:

- دختره‌ی چموش.

جواب آوا را نداده بود اما می‌دانست او نیم ساعت بعد در خانه‌ی قیطریه خواهد بود. دستش را روی دندان دردناکش گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت و زیر لب از خودش پرسید:

- فرشید صداقت چه ربطی می‌تونه به شرکت‌های صادرات زغفرون، فروش تابلوهای عتیقه، تجهیزات پتروشیمی، گالری فروش زمرد و جواهر و کار چاق کن‌های شهرداری داشته باشه؟

چشمانش را بست و خودش جواب خودش را اینبار با صدایی کمی بلندتر داد:

- فرشید صداقت یا یه دلاله یا یه ...

از ادامه‌ی گفتن جمله‌اش ترسید و لبش را تو کشید و اینبار شماره‌ی آوا را گرفت به محض برقرای تماس گفت:

- همین الان بیا خونه.

آوا عصبی جواب داد:

- چشم رئیس.

تماس را قطع کرد و ترک موتور نشست و کمتر از زمانی که بینی می‌می‌کرد تا آوا به خانه برسد خودش به خانه

پد

رسید. با ورودش قبل از هر کاری چند پاف لیدوکائین روی دندان‌ش زد و قسم خورد که روز بعدش حتی اگر سنگ از آسمان هم بیارد به دکتر مراجعه کند هر چند که روز قبلش هم همین قسم را خورده بود و امروز به جای رفتن مطب دکتری که مهکام برایش وقت گرفته بود سر سر از به

ه‌اش با سر سردار اکبریان در آورده و حالاً داشت توی

جلسه

درهم و برهمش پازل می‌می‌چید. تا آمدن آوا زمان

ذهن

مقابل وایت برد ایستاد و مدام اسامی مختلفی را نوشت و  
 بینشان فلش کشید و بعد همه را پاک کرد و یک جور  
 دیگری همه چیز را کنار هم گذاشت آوا که آمد او نگاهش  
 روی شال خیس دخترک نشست و پرسید:

- بارون می آد؟

کیفش را روی میز پرت کرد و گفت:  
 آوا حرصی صی

بله داره بارون می می آد و من مجبور شدم به خاطر شما

-

با اسنپ موتوری پیام.

چشمانش درشت شد و گفت:



- من خیلی وقت نیست که رسیدم بارون بند اومده بود.

آوا دستانش را روی هوا تکان داد و گفت:

- الان می‌گی چی کار کنم برم یقه بارون رو بگیرم که چرا باز تلی از آسمون افتادی پایین؟

خندید و قدمی رو به جلو برداشت و گفت:

- بعضی موقع‌ها شبیه رضا حرف می‌زنی رابین.

- قطعاً" که کمال همنیشنی با رضا نیست آقای برادر..

آقای برادر گفتن آوا خنده به لبش می‌کشاند. خندید و همانطور که به سمت چای ساز می‌رفت گفت:

- چای یا قهوه؟

آوا ژست حق به جانب گرفت و گفت:

- اوه چه شیک، چای یا قهوه؟ من رو با این فوریت  
دعوتم کردی برای چای یا قهوه..؟

جدی شد:

- آوا می‌خوام حرف بزنیم و این حرف زدن انقدر مهم  
هست که نخوام حاشیه برم و برات فیلم بازی کنم  
پس لطفاً کمی جدی باش.

شال خیسش را از روی سرش برداشت و روی صندلی  
آوا

میزناهارخوری آویزان کرد. دستی میان موهای خیسش  
کشید و او به تقدس موی یک زن فکر کرد. آوا از گاردی  
هنگام ورودش گرفته بود کمی می فاصله گرفت و با دیدن  
که

شیشه‌ی لیدوکائن پرسید:

- هنوز نرفتی دکتر؟

.. دستش را روی فکش گذاشت و سرسری تکان داد و  
راسته  
لب زد:

- وقت نشد.

سری به تاسف تکان داد و صندلی میز ناهار خوری را  
آوا  
عقب کشید و بی‌هوا گفت:

- باران هم فوبیای دندون پزشکی داشت.

ناخواسته وارد بازی که او دوست داشت شد بود لبخند  
رضایت‌مدانه‌ی را زد:

- دندون شیریش رویه دکتر بد کشیده بود راضی‌صی  
نمی‌شد بره دکتر. طفلک مامانش مدام می‌ترسید

عفونت دندونش بزنه به قلبش و خبر نداشت  
 عمرش کفاف این رو نمیده که به اندازه بند انگشتای  
 دستاش هم بهار و پاییز و زمستون ببینه.

راستین قوری را پر از چای کرد و یک تکه دارچین توی آن  
 انداخت و گذاشتش روی صفحه‌ی المنتی و به سمت آوا  
 آمد و روی صندلی مقابلش نشست و گفت:

- واقعا "متاسفم."

آوا لبش را از تو مکید و گفت:

- متاسف نباش... باران رو اونایی کشتن که مبادی..

گرچه ادامه‌ی جمله‌اش را درز گرفت اما راستین تا ته حرفش را خواند.

- من اما فوبیای دندون پزشکی ندارم.

پس چرا نمی‌ری دکتر؟

-

- واقعا" وقتش رو ندارم.

پیچی‌چی به گردنش داد و به طعنه گفت:  
آوا

- مسولیت پذیر.

همان لحظه موبایل راستین زنگ خورد و نام «حبیبتی» روی آن نقش بست و نگاه آوا روی این اسم کش آمد.  
• تماسش را ریجکت کرد و برای مهکام پیامی می فرستاد

راست

و آوا آرام پرسید:

- عربی؟

سوالش مثل مته توی مغز او فرو رفت، یک عمر این  
برای خودش بدون جواب مانده بود و حالا دیگری

سوال

از او سوال بی جوابش را می پرسید. تلخ چشم بست

داشت

و کوتاه جواب داد:

- چه فرقی می می کنه؟

دستانش را روی میز به هم قلاب کرد و توی چشمانش

آوا

زل زد و گفت:

- البته باید زودتر حدس می می زدم عرب باشی این چشم  
و این خال ابرو، ایرانی نیست...

صدای پس ذهن راستین فریاد کشید « چشم و ابروت رو  
دیدید؟ خال روی ابروت رو چی؟ اگه ندیدی برویه نگاهی

بدون مک...

که انگار سبی بود از وسط نصف با او پی که رها شده بود  
میان سرمای اسفند یک هزار رو سیصد و شصت و  
هشت خورشیدی.

- تو اهل کجایی؟

- من؟

آوا این سوال را پرسید و او با سر تایید کرد و آوا نفس  
کوتاهی کشید و گفت:

- پدرم اصالتاً "مال طالقونه مادرم اما یه دو رگه‌ی  
تهران و شیرازه.. حال من کجایی ام نمی‌دونم اما  
می‌دونم ایرانی‌ام.

را سُرسر داد روی پلایکی از اسم علی‌لی که روی گردن  
نگاه  
آوا بود یک بار دیگر هم آن را دیده بود. کوتاه پرسید:

علی‌لی؟

-

آوا ریز خندید:

- کراشمه، البته اگه خدا قبول کنه.

ابروی او بالالا رفت و آوا لبی تر کرد و گفت:  
تای

الغاب، غالب کل غالب  
- اسدالله الله الله الله



- شوخی می‌کنی؟

آواگردنبدش را بالا آورد و بوسید و قاطعانه گفت:

- اصلاً!"!

- باورم نمی‌شه.

- باورت بشه چون من یه علوی دو آتیشه‌ام.

راستین گفت:

- پس چرا شبیه‌شون نیستی؟

آوا با دستش ادای چادر پوشیدن و روگرفتن را در آورد و گفت:

- منظورت از این لحاظه؟

راستین جواب داد:

- اهوم!

- قطعاً که با نهایت وجودم به انتخاب اون تیپ از علویون برای پوشش هم احترام می‌ذارم. اما مشخصه‌ی بارز همه‌ی علویون عدالت طلبیشونه، توی من این مهم رو نمی‌بینی چسبیدی به دو تار مو؟

راستین نچی کشید و گفت:

- تو دختر شگفت انگیزی آوا.

- و البته احمق!

- چرا احمق؟

آوا لبش را تو کشید و لبخندش را قورت داد و گفت:

- بماند.

راستین لبخند زد و بلند شد و با دو فنجان چای برگشت و گفت:

- می شه ازت بخوام یه کم بیشتر از باران بگی؟

آوا آه پر حسرتی کشید.

- از چی باران بگم؟

از اینکه مثل همیشه در گفتن از باران گارد نداشت دل  
خوش شد و گفت:

- از هی چیزی که فکر می کنی بی اهمیت باشه..

- باران یه دختر پر از شور زندگی بود هنوز باور نمی کنم  
یه روز رفته باشه واسه حق طلبی و دیگه برنگشته  
باشه. این داغ نهایت مصائب دنیاست..

- گفتم علی رو دوست داری واسه عدالت محوریش،  
برای خاطر عدالت هم که شده یه کم بهمون کمک  
کن. بذار در حق بارانی که به قول خودت واسه حق  
طلبی رفته بوده هم عدالت اجرا بشه.

آوا صادقانه پرسید:

- چی کار باید بکنم؟

- از نحوه‌ی آشنایی باران بار فرشید صداقت بگو...

- من خیلی از فرشید نمی‌دونم و خب این فقط به خاطر اینکه که مدت زمانی که فرشید توی زندگی باران بوده خیلی کم بود.

کف دستش را روی صورتش کشید و انگار زمان خواست تا بتواند از بارانی بگوید که بند جانش بود مکث کرد و بعد کوتاه گفت:

- بذار پس از اولش برات بگم.

راستین دلخوش به صداقت آوا به عقب تکیه داد و آوا  
نفس عمیقی کشید و نم چشمانش را پس زد و گفت:

- باران اون پسره رو دوست داشت.

- کدوم پسره رو؟

- مهران، مهران جم رو..

چشمان راستین رد باریکی گرفت و دستانش را روی سینه  
چلیپا کرد و پرسید:

- خب؟

- بعدش فهمید پسره زن داره؟

- با پسر مروده داشت که فهمیده باشه؟

- نه!

- می‌خواهی بگی یه نفر رو ندیده نشناخته دیده و دوستش داشته.

- نه!

نه قاطعانه‌ی که آوا تحویلش داده بود باعث شد  
ش بیشتر شود. کمی می به جلو خم شد و گفت:  
کنجکاوی

- می‌شه یه کم واضح‌تر توضیح بدی؟

آوا فنجان چایی را برداشت و مزه مزه کرد و لب زد:

- گفتم بهت باران پر از شور به زندگی بود. از طریق یه دوست مشترکمون با فرشید صداقت آشنا شد اون موقع هنوز با هم تیک و تاکی نداشتن. ظاهراً "فرشید" می‌رفت مسابقات زیرزمینی mma تماشا می‌کرد.. این قضیه واسه خیلی سال پیشه باران یه روز دعوت شده بود واسه دیدن مسابقه روی یه پسری به اسم ماهور شرط می‌بندن اما حریفش یکی بوده که اسمش گاندو بود. توی اون مسابقه گاندو به طرز باور نکردی ماهور رو می‌بره، باران و فرشید شرط رو باخته بودن اما باران دلش رو هم باخته بود. از بخت بد باران اون پسره دیگه نرفت قفس که باز باران ببینش شد قطره و رفت توی زمین. باران وقتی از اون مسابقه برگشت تمام جونش شده بود اینکه بره گاندو رو پیدا کنه.. سه، چهار سال طول کشید تا پسره رو پیدا کرد. هر کار می‌کردی یادش نمی‌رفت و مدام می‌گفت



آوا تو هم آگه می دیش عاشقش می شدی. وقتی هم  
 پسره رو پیدا کرد هول شده بود نفهمید باید چی کار  
 کنه. پسره رستوارن دار بود. شعبه اصلی شایلی توی  
 همین قیطریه است. پاتوق من و باران شد رستورانِ  
 پسره. کم می اومد اما می اومد پسر-خوب و معقولی به  
 نظر می رسید اما خب من باهاش مراوده نداشتیم که  
 بیشتر بشناسیمش. به باران گفتم باید بهش نزدیک  
 بشی باید بشناسیش شاید اونی که تو می خوای نباشه.  
 باران قبول کرد اما فرصت اجراش رو پیدا نکرد. تا  
 اینکه توی افتتاح شعبه الهیه شایلی فهمید پسره  
 زن داره.. باران بهم ریخت. خیلی زیاد.

مکث چندبار پلک زد تا اشک چشمش شُرّه نکند و بعد با  
 همان چشمان پرش رو کرد به راستین و گفت:

- به خدا باران هله هوله خور نبود کامران که آگه بود  
 اون همه سال دنبال اون پسره نمی گشت. نفهمیدم  
 چی شد اما یه روز بهم گفت با فرشید دوست شده.

فرشید صداقت، mma و مسابقات زیر زمینی جرقه‌های  
توی ذهن راستین می‌خورد و بیشتر از همیشه مشتاق  
دانستن ادامه‌ی ماجرا بود.

- سه چهار ماه هم نشد که با فرشید بود که کشته  
شد.

از ذهنش گذشت که اگر عکس مهکام را به او نشان دهد  
می‌شناسد یا نه به همین دلیل پرسید:

- توهم برای افتتاح رستوان الهیه رفته بودی؟

- نه!

- یعنی تو زنش رو ندیدی!

- نه اون روز برای من کار پیش اومد باران تنها رفت  
افتتاحیه گل خریده بود که بره به پسره بده و باب  
آشنایی رو باز کنه اما انگاری پسره با زنش اومده بود.

- فرشید می دونست که باران مهران رو دوست داره؟

- نه ولی فکر کنم خود فرشید مهران رو برای باران  
پیدا کرده بود.

- چطوری؟

به نشانه‌ی انکار سر سری به طرفین تکان داد.  
آوا

- نمی‌دونم اما انگار از طریق همون مسابقات پیداش کرده بود.

- باران بعدش به فرشید گفت که مهران رو دوست داشته؟

- نمی‌دونم.

- به نظرت اگه فرشید می‌فهمید چی کار می‌کرد؟

- گفتم که فرشید رو خیلی نمی‌شناختم.

اشک آوا که روی گونه‌اش ریخت راستین دیگر ادامه نداد و به جای آن گفت:

- کمک بزرگی بهمون کردی.

آوا پرسید:

- اینا چه ربطی به افشانه و گرشا احمدی داره؟
- ربطش رو به زودی پیدا می‌کنیم فقط کاش بتونی یه کاری کنی که فرشید بیاد تهران..
- مگه تهران نیست؟
- سوالی که آوا پرسید خیال او را جمع کرد که او دیگر با فرشید در ارتباط نیست.
- نه تهران نیست.
- اومدن فرشید چی کار می‌کنه؟

- باید به جواب دوتا سوال برسیم. اول اینکه فرشید از رعد خبر داشته و دوم اینکه فرشید از علاقه‌ی باران به مهران خبر داشته یا نه..

مکث کرد و سر سرش را میان شقیقه‌هایش گرفت و  
آوا کمی می  
گفت:

- کامران به علی‌لی که باران پر از شرافت بود.

لبخند روی لب راستین شکل گرفت و جواب داد:

- شک ندارم.

گل لبخند روی لبهای آوا هم بود گرچه چشمانش  
حالاً

بارانی و تبار بود.

- من اگه به برادر باران زنگ بزنم می تونم شماره‌ی فرشید رو پیدا کنم و به بهانه‌ی سالگرد و خون‌خواهی باران و کمپین‌ها حمایتی ازش بخوام بهون کمک کنه فقط یه کم بریز به پاش سیاسی داره اینکه از افشانه دور نمی‌شیم؟

راستین تای ابروی بالا داد و گفت:

- تو نه فقط شگفت‌انگیزی که باهوش هم هستی.

آوا دستش را روی گردن‌بندش کشید و باور کرد که یک روز عدالت علی دامنه قاتلین باران را خواهد گرفت.

آوا (جوجو)

به ضرب و زرو ساعت‌ها بحث کامران را متقاعد کرده بودم که حضورم در کنارشان

ضروری است. گفته بودم که پرهام اصلاً" در وادی این بحث‌ها نیست که با او و رضا همراه شود برای رو به رو شدن با کسانی که گرشا را به قتل رسانده بودند او هم گفته بود که اصلاً" حتی نیازی به رفتن رضا هم نیست و حتی خودش هم به تنهای می‌تواند این کار را بکند و اگر خواسته تا یکی از ما همراهش شویم برای این است که می‌خواهد نشانی از رعد را بر جا بگذارد تا برسد به آنچه می‌خواهد و هدفش در واقع رونمایی از رعد بود تا گِرا دست کسانی بدهد که خیالشان آسوده بود که کارشان در خفا پیش می‌رود و کسی- روی عملکردشان زوم نشده است، رعدی که ما جان‌کنده بودیم تا پنهان بماند حالا به مصلحت باید رونمایی می‌شد. حاصل یک شب تا صبح دوندگی و جر و بحث ما به این رسید که دست آخر توی خیابان ایستادم و توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:



یا من هم می‌می‌آم یا دیگه قدم از قدم بر نمی‌دارم.

-  
مفهومه؟

و او با چشمانی درشت به من نگاه کرده جواب داده بود:

- هی دختر فکر نکن می‌تونی من رو تهدید کنی و پون بگیری. پس اول اون انگشت اشاره‌ات رو بیار پایین بعدش هم یادت باشه مفهومه رو مافوق به زیر دستش می‌می‌گه. من که زیر دست تو نیستم احیانا؟

به هم سابیده سعی کرده بودم آرامشم را حفظ  
داندان

و شرسرابط را به قول آرش از بحرانی به حالت عادی

کنم

تغییر بدهم بلکه از این تغییر موضع بتوانم به نفع خودم  
استفاده کنم.

تهدید نمی‌می‌کنم. فقط دارم شرسرابط کاریم رو توضیح

-  
می‌می‌دم، قرارمون هم به همکاری بود نه چیز دیگه،  
پرهام از این کارا نکرده خیالت راحت دو سوته سوتی

پا پس بکشم به چیزی شک نکنه وگرنه دیدن دوتا  
قاتلِ سفارشی چه جذابیتی برای من می‌خواد داشته  
باشه که شمایِ مافوق به من می‌گی هی دختر؟

دست به کمر ایستاده چهره‌اش به وضوح تغییر کرد و با  
تای ابروی بالالا رفته گفت:

- تو قشنگ بلدی مهره‌ها رو بازی بدی اما اینجا  
داریم صفحه‌ی شطرنج تو نیست رابین جان و ما هم قرار  
نیست بریم مهمونی شبِ یکی از دوستات.  
می‌ریم جای که طرف واسه یه بست تریاک آدم کشته  
پس حضورت کنار ما حماقته محضه مفهومه؟

پلکی‌کی زده و با حرص دستم را توی هوا تاب دادم:

- مفهومه. اگه می‌خوای این رو به زور بشنوی من هزار  
بار دیگه هم بهت این رو می‌می‌گم که مفهومه قربان اما  
این شر شرط دموکراسی نیست و تو به من قول دادی  
توی روابطی‌طی که به من و تو رعد مربوط می‌می‌شه  
حداقل

گفت وگو و دیپلماسی بینمون حاکم باشه نه زور؛ اما انگاری اون روی قلدر صفتت که توی وجودت قشنگ رشدش دادن نمی‌می‌ذاره حتی بخوای وانمود کنی که تو می‌می‌تونی اهل گفت وگو به روش متمدنانه باشی. تو همون زورگویی که تا صدای بلند می‌می‌شه باتوم اون هم بلند می‌می‌شه..

. پلکی کی زد و انگشت اتهامش را مقابلم تکان داد و

عص

گفت:

- بیا آوا اما اگه اتفاقی بیافته باید اول جواب من رو بدی، بعد خانواده‌ات. چون ظاهرا "گفت وگو توی فرهنگ تو هم یعنی هرچی من می‌می‌گم باید اون باشه سانیمانتالیسم نه چیز دیگه‌ی.

- سانتیمانتالیسم؟

\* (در این جا به معنای احساساتی‌گرایی به دور از واقعیت طلبی)

قرص و محکم جوابم را داد:

- آره آوا سانتیمانتالیسم. چون گفت وگو یعنی من دارم دو ساعت برات از صلاح خودت می‌می‌گم بعد تو مرغت یه پا داره. نه به اون که دوست نداشتی رضا و پرهام بیان نه به اینکه متقاعد نمی‌می‌شی که

قهوه‌خونه‌ی نصرت گوش‌بُر که گوش تا گوشش دزد  
و قاتل و جانی نشسته جای تو نیست.

با آخرین توان نامش را صدا زدم تا بداند که من دردم این  
نیست که حرفِ خودم را به کرسی بنشانم. دردم این  
است که من حتی اگر با او هم قدم شده بودم هنوز به او  
اعتماد نداشتم تا رضا را با او همراه کنم.

- کامران!

- هیچی نگو. پام ترکید انقدر راه رفتیم اگه ممکنه و  
بدن فوق ورزشی شما اُفول نمی‌کنه دیگه بقیه‌اش رو  
با ماشین برگردیم چون من دیگه نای راه رفتن ندارم  
مثل شما هم تار بلد نیستم بزنم و در و دیوار برم بالا  
و تفریح کنم..

با همه تلخی که توی کلامش بود اما لبخند به لبم کشاند  
آن اعترافش به اینکه نمی‌تواند پا به پای من بدود:

- چی شد شما که توی سربازی ده دور دور پادگان می‌دویدی و آخ نمی‌گفتی.

دستی توی موهایش کشید و گفت:

- اون موقع این پا بود آخه.

و من نفهمیدم چرا پای راستی که نشان داد دیگر پا نبود و بعدها اما یک دل سیر برای پای که دیگر پا نبود اشک ریختم اما کسی. اشکم را پاک نکرد. اشکم میان سرمای ژنو یخ زد و داغ کشید روی گونه‌ی که نوازشش را طلب داشت. حالا من و او رضا بعد از آن پیام پر تهدیدی که برایم فرستاده و نوشته بود که همراهشان بروم اما حق ندارم کلامی حرفم بزنم و هیچ واکنشی. نشان بدهم، توی قهوه‌خانه‌ی نصرت گوش‌بُر نشسته بودیم دور تا دورمان همانطور که او گفته بود پر بود از ارازل و اوباشی که شاید تجمع این‌همه‌یشان کنار هم را فقط توی فیلم‌ها دیده بودم. مردانی با ریش‌های بلند و اکثراً "با تی شرت مشکی رنگی که هیچ تناسبی با فصل نداشت و فقط برجستگی بازوانشان را بیرون ریخته بود. همه‌یشان از دم خالکوبی رو دستشان بود و شاید این نمادی از مردانگی بود برایشان حتی اگر به یقین می‌رسیدی که ریش روی صورتشان هیچ ریشه‌ی ندارد. مقابلم دو برادر لاغر مردنی که اسمشان هیچ شباهتی به ظاهرشان نداشت نشسته بودند. یکی

اسمش قادر بود و آن یکی نادر، نه آن که اسمش قادر بود  
هی منهی یک فرد قوی و قادر را داشت نه آن که اسمش  
نادر بود شبیه کسانی بود که نادر باشند. بلکه هر دو  
مصدق بارز یک قوزمیت به تمام معنا بودند که به  
گفته‌ی کامران برای یک بست تریاک آدم می‌کشتند.  
همان ابتدای ورودم به قهوه‌خانه از آمدنم پشیمان شدم  
اما برای هر کاری دیر بود چرا که حضورم در قهوه‌خانه  
سر تمام گولاخهای نشسته در قهوه‌خانه را به سمت  
چرخاند و از رضا که بگذرم رگ گردنی شدن کامران  
خودش آنقدر محسوس بود که بدون اینکه چیزی بگوید  
یک طوری مرا در استتار خودش قرار داد که دوست  
داشتم بگویم « ببخش که به حرفت گوش ندادم».

زیر چشمی می به قادر نگاهی انداخت و با لحنی چندش  
نادر  
آور پرسید:

- دیدمشون؟

قادر بدتر از او ژست گرفت و تا آمد دهن باز کند کامران  
یک بسته‌ی کوچک سفید روی میز انداخت و گفت:

- بریم یه جای خلوت آشنا شیم!

چشمان نادر با دیدن بسته‌ی سفید روی میز برق افتاد و  
تا آمد دستش را روی بسته بگذارد رضا پیش دستی کرد و  
دستش را روی بسته گذاشت و گفت:

- نشنیدی چی گفت؟ اول بریم یه جای خلوت بعد.

قادر به عقب تکیه داد و دستش را روی صورتش کشید و  
کرد آب دهان راه‌افتاده‌اش را جمع و جور کند:

سعی می

یت خوب شر شروع کرد شوها  
تو نمری گردی نیستم اما داش  
خرابش نکن!

کوچه بازاری زمختش اصلاً " به قیافه‌ی و هیکل یک  
لحن

لالا قبایش نمی‌می‌خورد. نادر دستی زیر بینی‌اش کشید:

- جامون که خوبه چرا خلوتش کنیم؟

کامران یکهو از روی صندلی بلند شد و به طبعش من و

- معامله‌مون نمی‌شه.

رو برگرداند تا برود که قادر چشم و ابروی به بردارش نادر آمد و رو به کامران گفت:

- چرا ترش کردی داش؟ خلوتم می‌کنیم برات.

کامران اهمیتی به حرفش نداد و مچ دستم را توی دستش گرفت و با گام‌ها مصمم به سمت در قهوه‌خانه راه افتاد. با حرکت کردن صدای قُل قُلِ قلیانها یک لحظه کم و بعد همزمان با هم با قدرت شروع شد. انگار نفسی-چاق کرده باشند وسط رصد کردن‌هایشان. کامران اما حتی لحظه‌ی مکث نکرد و با گام‌های محکم به سمت در قهوه‌خانه راه افتاد. رضا قرار از دست داد و گفت:

- چرا بلند شدی پس؟

کامران کوتاه سر تکان داد و در حالی که مچ دستم را گرفته بود به مسیرش ادامه داد. توی کوچه هوا خنک و پاییزی بود و خبری از دود داخل قهوه‌خانه نبود بی‌اراده‌ی من از اکسیژن اطرافم گرفتم که کامران گفت:

- رفتی خونه یه بخور بده.



عصبانی بود این را نوع نگاه و حتی خشم میان ابروانش می‌گفت اما دستم را که می‌گرفت عصبانیتش را میان فشار دستش خالی نمی‌کرد. جنس لمسش حامیانه بود نه طلبکارانه. عصبانی بود اما وقتی کلمه‌ها را خرج می‌کرد مراقب بود خشمش ترکش نشود به من زخمی بخورد آخر او می‌دانست من داغ‌دار بارانم... بارانی که دو روز بود نباریده بود. به انتهای کوچه رسیده بودیم جای که تقریباً از دید قهوه‌خانه و آدمه‌ایش دور بود که کامران زیر گوشم گفت:

- گوشت روزد را بین جان..

حاج و واج به جیب خالی‌ام کشید و تا آمدم حرفی بزنم کوتاه پلک زد که یعنی خودش درستش می‌کند. وارد دالون باریکی شدیم که تقریباً از هر عابری عاری بود. کلافگی و بی‌طاقتی رضا کار دستش داد و باز پرسید:

- چرا همچی کردی؟ واسه چی اومدی بیرون؟

کامران پلکی زد و گفت:

- می‌آن دنبالمون!

رضا کلافه چنگی توی موهایش زد و رو به من گفت:

- آوا این آما توره بهت گفتم بذار خودم برم دوتا چک  
بزنم در گوششون نداشتی بیا اومده بیرون منتظره  
بیان دنبالش داداش اینجا پامنار..

حرف توی دهانش ماند چرا که قادر در حالی که پاشنه‌ی  
کفشش را خوابانده بود و به روش داش مشتی‌های  
خیابانی راه می‌رفت صدای لخ لخ کفش توی کوچه  
می‌پیچید خودش را به ما رساند و گفت:

- اینم جا خلوت، بگو چی می‌خوای؟

کامران در یک حرکت آنی اول یقه‌اش را گرفت و  
چسباندش بیخ دیوار و بعد نوک چاقوی را که نمی‌دانم  
کجا قایم کرده بود را روی پوست صورتش کشید و  
گفت:

- اول برو به اون داداش دله دزدت بگو بشمار سه  
گوشی خانم رو آورده داده، نه که تیکه بزرگت  
گوشته..

نک و نال قادر در آمد و ش شروع به عزوجز کرد.  
چاقوی توی دست کامران به وضوح تغییر صدای

رضا با دیدن

رنگ داد و من ترسیده به کامران نگاه کردم و او به تاخت  
رفت:

- دوم اینکه منم مثل خودت بچه کفِ این آشغال بازارم  
برام سوسه نیا.. جای تزریق توی تنت مونده که آورد ناشتا  
بیای که گردی نیستی؟

- ول کن دادا اشتب آدرس بهت دادن، کف بُری توی کار  
ما نیست.

فشار دست کامران روی گردنش زیاد شد و نوک چاقورا  
بیشتر روی پوست او فشار داد و گفت:  
مثل اینکه دلت یادگاری می می خواد؟! -

درست همان لحظه بود که نادر هم پیچید توی همان  
کوچه ی باریکی که بودیم و با دیدن بردارش که پرچ دیوار  
بود دست و پایش را گم کرد و به سر سرعت خودش را  
شده

به ما رساند:

تیزی می می کشی—؟ اونم توی محله ما؟ بدم گوش بُرت

-

پوزخندی روی لب کامران شکل گرفت و گفت:

- موبایل؟! -

نادر تا آمد انکار کند کامران روی صورت قادر خط ریزی انداخت و خون توی صورتش راه گرفت و نادر ترسیده عقب نشینی کرد و از جیب شلوارش موبایل را بیرون آورد و گرفت سمت رضا. رضا موبایل را از دستش گرفت و سعی کرد در حالت دفاعی مقابلش قرار بگیرد که مبادا کار غیرقابل پیش بینی کنند. کامران قادر را به سمت نادر هل داد و طوری که هر دو بشنوند گفت:

- یه کار تمیز می‌خوام اگه انجامش ندید دیگه به یه خط ریز قانع نمی‌شم؟

قادر زخم صورتش را با سر آستینش پاک کرد و نادر غرید:

- بی‌مایه فتیره؟

- اون گردی که گرفتی رو فعلا بزن تو رگ نری توی جوب، به مایه‌اش هم می‌رسیم؟

- کدوم نسناسی تو رو فرستاده؟! -

این سوال را قادر با صدای لزران پرسید و کامران جواب داد:

- تو فکر کن حضرت اجل.

- چی می‌خواهی؟

کامران تای ابروی بالا انداخت و گفت:

- این شد؟!!

نادر دستش را روی بازویش کشید و از در دوستی برآمد:

- من نسخم داداش. به مولا بهم نرسه تا سر کوچه هم صدتا پشتک می‌زنم برم چه برسه که بخوام واسه شوما کار انجام بدم اون یه کار تمیس.

کامران دستش را توی جیبش کرد و بسته‌ی دیگری را بیرون کشید و به سمتش پرت کرد و رضا تشررفت:

- نده داداش بذار کارش رو بکنه بعد..

نادر همانطور که بسته را روی هوا زده بود رو به رضا گفت:

- باس اول خودمون رو بسازیم یا نه؟

کامران قدمی جلو رفت و عکسی- از جیبش بیرون کشید و رو به نادر کرد و گفت:

- می‌خوام بیست چهار ساعته این رو برام تعقیب کنید.

می‌دانستم قرار بود عکس چه کسی- را نشان بدهد اما با دیدن چشمان نادر که به اندازه‌ی یک نعلبکی بزرگ شده بود فهمید کار بیخ دارد و احتمال زیاد حدس کامران درست است:

- نیستم ما آقا این بستت رو هم نخواستم برو اینجا شلوغ نکن..

حرفش تمام نشده یقه‌اش میان دست کامران مشت شد:

- زر اضافه بزنی میدم مثل گرشا که سلاخی‌ش کردی سلاخیت کنن پس تا دهنم باز نشده کارت رو می‌کنی..

رنگ از روی هر دو بردار پرید حتی قادر که هنوز داشت  
بابت زخم روی صورتش آه و ناله می کرد. هر دو گامی به  
عقب برداشتند. قادر لزران گفت:

- گرشا رو خودِ خانم خواستن الان..

- دست بالای دست زیاده یه روز خانم ازتون خواست  
گرشا رو قیمه قیمه کنید و شما گفتید چشم امروز من  
ازتون می خوام چشم از روی خانم برندارید و شما می گید  
چشم اما...

نادر پا به فرار گذاشت و رضا مانع شد و درگیری بینشان  
اوج گرفت من عقب کنار دیوار ایستادم و به زد و  
خوردشان نگاه کردم و تهش وقتی هر دو نفرشان آش و  
لاش کنار دیوار افتاده بودند کامران آخرین خط و نشان  
را هم کشید:

- یک کلمه از این ماجرا به گوش خانم برسه می دونید  
که تهش چی می شه؟

قادر سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- آقا ما گوه خوردیم. اصلاً" به گور جد و آبادمون  
خندیدم که رفتیم سراغ گرشا دست از سر ما بردارید.

- گوه خوری تاوان داره، گوه خوردی اونم زیاد زیاد  
خوردی حالا وقتش که پاش بشینی. الان هم مثل آدم  
بگید برای گرشا کی بهتون دستور داده بود ریز ریزش کنید  
نادر گفت:

- گفتن نداره که عکسش دست شماست!  
- همین خانم اومد مستقیم باهتون حرف زد..  
قادر ترسید لب زد:  
- نه!

- پس از کجا می‌دونید واسه این خانم کار می‌کرد.  
نادر جواب داد:

- کارش بوی دردرس می‌داد پولش خوب بودا اما خب  
شر رو شور دنبالش بود یه چند روز پسره رو تعقیب  
کردیم دیدمش با این خانم بعدش هم خودش یه بار



از دهنش در رفت گفت کارتون خوب باشه خانم  
بهتون شیتل خوبی می می ده که خدایش هم داد..

با خونسر سردی پاکت سیگارش را از جیب کاپشنش  
کامران

بیرون آورد و نخ‌چی بیرون کشید و آتش زد و گفت:

- الا لانم هم اگه کارتون خوب باشه من بهتون سه تایی  
اون خانم شتیل می می دم.

نادر وسط ترس و افری که تجربه می می کرد برق زد:

چشمان

- مردی به مولالا..

کامران پوزخند زد و رضا خم شد توی صورت قادر و  
یقه اش را چسبید:

- اونی که بهتون سفارش داده بود کی بود؟

- رکنی بود. اسمش جمال رکنی بود..

حرفش تمام نشده بود که برادرش نارد خم شد توی  
صورتش تا جای که می خورد قادر را زد و گفت:

- حروم زاده می می خوای بکشیمون.. ببند اون دهن  
لجنت رو..

کامران سیگارش را زیر پایش خاموش کرد و رو به من  
اشاره کرد که برویم. کارمان آنجا تمام شده بود حدس  
درست درست بود آنها حتی به یک سیلی لی هم بند

نبودند و تا ته ماجرا را لو دادند. رضا وقتی که از آنجا دور شدیم تمام مدت سکوت کرده بود اما وقتی که داشتیم جدا می شدیم به من یک جمله‌ی پر معنی گفت:

- اینو رو از کجا پیدا کردی آوا؟

سوالش پر از ترس بود و من به ترس‌هایش حق می دادم:

- آمنة خیالت راحت باشه.

جوابم قانع‌اش نکرد:

- ما زندگی‌مون رو گذاشتیم پای رعد این خیلی‌لی بو داره کاراش.

حق داشت دیدن کامران در یک هیبت جدید برایش بود و غیرقابل بارو به همین دلیل سعی کردم به او

سخت

این اطمینان را بدهم که خطری متوجه او و بچه‌های رعد نیست:

- کامران پیش‌مونه تا کارمون خوب پیش بره من بهت اطمینان میدم که خطری رعد رو تهدید نمی‌می‌کنه.

سر سرش را جلو آورد و گفت:

- مثل بازجوها می می مونه.

خوردم از لحن سر سریش اما خودم را زدم به آن راه و

یک

سعی می کردم موضوع را عوض کنم:

- به خاطر همین من انتخابش کردم.

جدی شد و توی چشمانم نگاه کرد:

- مراقب باش انتخابت به ضرورت تموم نشه.

پلک زدم:

- ممنونم که نگرانی.

- نباش، چون نگرانی برای تو وظیفمه.

رضا همیشه همینطور بود خودش را در برابر تمام کارهای

برای رعد و بچه های رعد انجام می داد مسئول  
که

می دانست و من چقدر قدر دان مهرش بودم.

- عزیزی.

- تو بیشتر.

اگرچه جملالاتمان در این حد تمام شد اما من در نی نی

نگران نگاه رضا ترس را از همان لحظه دیدم و برایش هزار

بار مردم. وقتی رضا رفت و من نشستم توی ماشین توقع

داشتم کامران حرفی بزند و واکنشی - نشان بدهد اما به جای تمام این کارها کامران نفس کشید.

نفس کشیدن‌های که به ساده‌ترین و آرام‌ترین شکل ممکن صورت می‌گرفت اما من پژواک صداها را می‌شنیدم و این صدا عزم کرده بود مرا به مسلخ دیوانگی ببرد. وقتی هم که زد روی ترمز کوتاه سرش را به سمتم چرخاند و پرسید:

- فلافل کثیف می‌خوری؟

خوب نگاهش کردم و دست آخر آرام گفتم:

- حق با تو بود کامران من نباید می‌اومدم.

- جواب من این نبود..

- معذرت می‌خوام!

تَه تُون صدایش لبخند داشت وقتی که پرسید:

- بابته؟

صورت‌م را به سمت خیابان چرخاندم و گفتم:

- اینکه به حرفت گوش ندادم.

الان می می آی می می رم فلافل کثیف می می خوریم از این

- عوض

سعی می می کنی به حرفم حداقل گوش بدی بعد آگه

به بعدم

دیدنی منطقی نیست کار خودت رو بکنی.

نفس کوتاهی کشیدم و او دیگر صبر نکرد از ماشین پیاده

و من هم پشت سر سرش روان شدم. وقتی توی خیابان

شد

پشت میز و صندلی که به قول کامران حتی آنها هم کثیف

نشسته بودیم و داشتیم فلافل های سفارشی کامران

بودند

به این فکر می می کردم که وقتی انقدر خوب

را می می خوردیم

بودن را بلد است برای همسرش چطور خواهد بود

حامی می

در همین حین بودم که گوشی موبایلش زنگ خورد او با

لبخند به تماسش پاسخ داد و گفت:

- نفسه دیگه جون می می گیره با اسمت.

ته دلم رفت برای نفس مردی که با اسم همسرش

و من

می می گرفت و او به تاخت رفت گوشی را زد روی اسپیکر

جان

- چیس نه و چیپس ، ماس نه و ماست. بایودنت رو ولی خوب بلدی بگی.
- دخترک با صدا خندید و کامران دلش ضعف رفت برایش:
- لبو هم برات می گیرم.
- دخترک دلبری کرد:
- چه فایده امشب که نمی آی.
- چشمانم پر شد از تمنای صدایش و کامران سری تکان داد و حالم را پرسید و من بی هوا به فلافلم گاز زدم و بغض بلعیدم:
- جوجو حالا ما بعد حرف بزنیم؟
- به شرطی که پاستیل هم بخری.
- آلوچه؛ پاستیل؛ مارشمالو هم می خرم خب؟
- خب.

به همین زیبای با دخترش خداحافظی کرد و بعد گازی به  
فلافلش زد. همانطور که داشت می‌جوید ضربه‌ی کوتاهی  
به بازویم زد و پرسید:

- چت شد تو؟

شانه‌ی بالا انداختم و جوابش را ندادم:

- صدای جوجو رو شنیدی یه جوری شدی؟

- نمی‌دونستم بچه داری. اونم دختر!

لبخند کوتاهی زد:

- فرقی هم می‌کنه مگه؟

بی‌هدف نگاهم را در خیابان چرخاندم:

- فرق داره کامران فرق داره.

- چه فرقی؟

- آرش که از خونه می‌ره بیرون با من که از خونه می‌رم

بیرون یه فرق بزرگی بینمون هست.

سکوت کرد و با نگاهش وادارم کرد به حرف زدن:

- یه نفر بیشتر نگران آرشه. یه نفر بیشتر دلواپسشه و یه نفر بیشتر نبض زندگیش به نفسهای آرش وصله اینکه من الان آب می‌شم از دلتنگی ولی بهش سر نمی‌زنم تو هم مثل آرشی با مسئولیت به مراتب بیشتر چون یه جوجو منتظرته.

- چرا از دلتنگی دلت آب می‌شه اما بهش سر نمی‌زنی؟

جان به جانش می‌کردی پلیس بود و بازجویی در ذاتش از آن همه جمله‌ی که من گفته بودم یک تکه‌اش را که نمی‌خواستم برداشت کرده بود. چشمانم پر بود و با این سوالش پر تر شد و فقط نگاهش کردم که گفت:

- هی دختر بغض؟

صندلیش را کامل چرخاند و درست مقابلم نشست. دستانش را روی دسته‌ی صندلی من گذاشت و گفت:

- نگو اون دختری که امروز با من تا قهوه‌خونه‌ی نصرت گوش‌بُر اومد الان نشسته با اشک فلافل گاز می‌زنه که باور نمی‌کنم.

بغضم دامنه دارتر شد و او کوتاه نیامد:



- نمری دیدن داداشت می ترسی بر اش اتفاقی بیافته؟  
هوم آوا؟

نگاهم را از چشمانش دزدیم و او با تحکم گفت:

- من و نگاه کن..

- آرش دبیره ..

تای ابروی بالا انداخت و عاقل اندرسفی نگاهم کرد:

- داری به من آرش رو معرفی می کنی؟

- تو یه پدری؛ نگرانی رو می فهمی مگه نه؟

طوری نگاهم کرد که احساس می می کردم میان  
یک

مردمکهایش یک دنیا درد خوابیده و همزمان یک دنیا  
. کامران همیشه با چشمانش حرف می می زد این را  
دغدغه

مدتها بعد فهمیدم وقتی که دیگر فهمیدنش برایم سودی  
نداشت. کف دستش را روی صورتش کشید و دم عمیقی  
از هوای پاییزی گرفت و گفت:

- شنودی از اول توی خونتون نبود توی کیفیت بود که  
 خب بهت می گم کدوم کیفیت که بری ترتیبش رو  
 بدی، موبایلت، ماشینت حتی محل کارت هم دیگه  
 سیفه خودت رو از دیدن بردارت منع نکن چون به  
 ما که اعتماد نمی کنی حداقل به خودت اعتماد کن  
 اگر هم بارو نداری فردا هر جای که بگی رو برات  
 چک می کنم.

قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم:

- ممنونم!

- شت تشکرات هم جمع و جور شده و به اون رابین  
 صبحی نمی آد.

خندیدم و اینار اجازه دادم اشکم از سر مهر بریزد نه خشم  
 و کینه. دنیا چرخیده بود و ما انگار داشتیم در یک خیابان  
 قدم می زدیم این شبیه تجانس نبود؟ بود حتی اگر کامران  
 برای جوجویش هم فلافل کثیف می خرید و می گفت «  
 مامانش منو می کشه بدونه از اینا می خوره». جوجوی  
 کامران یک روزی بند دلمان شد اما آن روز من دیگر در  
 زندگی کامران نبودم کوچه و خیابان سرجایشان مانده  
 بودند اما کسی با هم تجانسش آنجا قدم نمی زد.

باران می بارید اما کسی - چتری به دست کسی - نمی داد.  
 دختران دست فروش گل می فروختند اما کسی - گل  
 نمی خرید. همه چیز عادی بود اما حسرت یک زندگی  
 معمولی به دلمان مانده بود. به دلی که آن روزها قفل و  
 بستش را باز کرده و داشت کم کمک به دیوانگی تن می داد.

\*\*\*

بهی کاری)  
 ( ضرصر

خورشید رخت نورانی اش را از آسمان جمع کرده بود و  
 تن شب مهمان مهتابی بود که از روز اول آشنایی شان

حالالا

حکم نور را داشت پس از شبهای طولانی.

میانشان

بودند در بالالترین جای که تهران به خود دیده بود

نشسته

ازنگ

چشمک می‌زد. هر بار به اینجا و به این نقطه می‌رسیدند ورق بینشان بر می‌گشت آخرین بارش را وقتی آمده بودند که این پرونده هنوز شروع نشده بود و مهران عزم کرده بود بیازماید مردی که آزمون‌ها پس داده بود در راه این مسیر استوار و به ایمان رسیده بود که ایقان را خدا می‌دهد به قلبهای هوشیار و ذهنهای بیدار.

. اولین باری که دیدمت رو یادت هست؟

راستین با شنیدن این جمله ریز خندید و آرام گفت:

. چوب کاری نکن.

مهران دستی روی صورتش کشید و سرش را رویه آسمان گرفت خورشید انگار پشت ابرهای سیاه بود و او نور را میان همین تاریکی می‌دید درست به شفافیت روزی که او را دیده بود.

— اومده بودم حجتی رو ببینم کار فوری داشتم که یه سربازی اومد تو اتاق و گفت آقا این بازداشتی باز دردرس درست کرده. حجتی عصبانی شد و یه فش نون و آبدار داد. یه چیزی ته قلبم بهم گفت این بازداشتی سهم تو از این سر زدن یهوپی...

— اومدی توی بازداشتگاه خیره نگاه کردی و گفتی « سربازه وظیفه راستین اندرزگو...».

مهران سرش را به سمتش چرخاند و به نیم رخش خیره شد هنوز هم مثل همان روز دوستش داشت این تخسِ لجباز را!

. نداشتی حرفم تموم بشه

راستین سری تکان داد و کف دستش را روی ته ریش‌هایش کشید:

. با کله او مدم توی صورتت و گفتم « امر فرمانده؟ »  
حالا هر دو می‌خندید، مهران دندانما و راستین شرم‌زده.

— ضربه‌ت کاری بود. خون یهو راه گرفت روی صورتم  
حتی می‌خواست قیمة قیمة‌ات کنه...

— سر نزاع خیابونی گرفته بودنم. شاکی بهم گفت انقدر  
بدبختی که حتی ارزش شکایت نداری.. حتی اونم فهمیدم  
بود تنهایی ام رو.

مهران دستش را باز کرد و برادرانه او را به آغوشش دعوت  
کرد. یک دستش را دور شانه‌ی او انداخت و راستین سر  
روی شانه‌ی او گذاشت و ادامه داد:

— از خونه بهشت که اومدم بیرون جای واسه موندن  
 نداشتم یه راست رفتم سربازی به فرمانده پادگان گفته  
 بودم بذار تمام شبا رو من پاس بدم می خواستم بمونم  
 پادگان و اون  
 نفهمیده بود...

مهران دستش را دور شانهای او محکم تر کرد و قاطعانه  
 گفت:

. نفهم همیشه زیاده...

— قبلش توی یه پاسیون با چند نفر زندگی می کردم که  
 دعوا شده بود و پرتم کرده بودن بیرون... خونه ی برای  
 رفتن نبود... توی خیابانون دعوا راه انداختم که بندازنم  
 زندان...

— حجتی اما نفهم نبود... همون دفعه اول که گفته بودی  
 بفرستم دادسرا دردت رو فهمیده بود.

- خون که روی صورتت راه گرفت.. سربازی که کنارت بود بهم گفت « خودت رو بدبخت کردی اگه بدونی زدی؟ »

.تخسبات از همون موقع به دلم نشست.

— تا حجتی اومد دخالت کنه دستت رو گذاشتی روی سینه‌اش و هلش دادی عقب..وقتی روی صندلی ماشینت نشسته بودم به مرگ بیشتر از هر چیزی فکر می کردم.

را به سر سر اوی که سر سرش روی سر سرشانه‌اش بود  
مهران سر سرش

تکیه داد و گفت:

. فایتر بودی از اولشم.



.ولی از فایت بدم می‌اومد!

مهران مطمئن‌تر از همیشه لب زد:

.اما شجاعت توی ذات بود.

— بردیم باشگاه آرمان گفتم دیگه اینجا کارم تمومه؛ دخلم  
رو دسته جمعی در می‌آرن...

.ولی اونی که دخل اون یکی رو در آورد تو بودی راستین.

صدای راستین رنگ بغض داشت وقتی از گذشته‌های  
می‌گفت که زخمی‌اش کرده بود میان این خواستن و  
نخواستن‌های که روزگار برایش مشق کرده بود بعد از آن  
زمستان سردی یک‌هزار و سیصد و شصت و هشت  
خورشیدی

— داد و بی داد کردم و تو امدی دستت رو گذاشتی روی شونه‌ام و پرسیدی «شام خوردی؟». نخورده بودم.

— رنگت پریده بود و ترسیده بودی اما هنوز ته ته نگاهت باکی از هیچی نداشتی.

— هر قاشق اون غذا رو که می‌خوردم می‌گفتم الان دیگه کارت تمومه راستین...

مهران دستش را از دور شانه‌ی او برداشت کمی فاصله گرفت پر غرور نگاهش کرد، غرور هم داشت تماشای اوی که از هیچ به این نقطه رسیده بود:

. فکر کرده بودی من آدم زخم زدنم؟!!

. چه می‌دونستم مردونگی رو از روی تو کپی کردن...

— کاربنم رو احتمالاً" گذاشته بودن روی مرام و معرفت خودت.

راستین تلخ خندید:

.وقتی داشتی می رفتی گفتم صبح خواب نمونی سرباز.. فکر کردم شوخی می کنی و هر آن ممکنه برگردی تا خود صبح نخوابیم.

.خواب موندی اما.

زندگیم عوض شد. صبح که داشتم از باشگاه می می

— بعدش

رفتم بیرون آرمان یه دسته کلید گرفت سمتم و گفت « آقا

مهران گفته ساعت چهار عصر- تا هشت شب اینجا با  
شماست». نگام روی کلید موند...

— همچین هم مات نگاهش نکرده بودی برگشته بودی به  
آرمان گفته بودی «آقای مهران گوه خورده با شما»...

صدای خنده‌ی مهران حالا بام تهران را پر کرده بود و شرم  
روی گونه‌ی راستین شب‌نم می‌زد:

. نزن تو روم دیگه!

— عصری اما برگشته بودی و یک گتی وایستاده بودی و  
پرسیده بودی «اتاق من کجاست؟». به قول آرمان یه  
جوری از همون اولش تخس بودی.

. بی‌کسیه دیگه!

— این چه جور بی کسیه که به آدم قدرت این رو می ده  
که بشه همه کس یکی دیگه؟!

راستین هر دو دستش را به عقب تکیه داد و تکیه گاه  
بدنش کرد. سر رو به آسمان گرفت و پرسید:

- این چه تقدیری که یکی رو خدا بهت می ده که جای تموم  
کسای که نداشتی رو برات یه جوری پر می کنه که وقتی  
هم می دونی واسه چی خواستهات بیای شهر رو تماشا کنی  
باز «نه» نمی تونی توی کارش بیاری؟

— وقتی بردمت خونه، وقتی قرارمون شد که بشی. همونی  
که هر دو تا مون می خوایم اولین نفری که جلوم وایستاد  
مهکام بود. تو راحت جدا بود. بهم گفته بودی من آدم  
موندن نیستم چون هیچ چراغی توی این شهر روشن  
نیست که منتظر من باشه.

.بهم یه چراغ دادی.

. تو خودت چراغی، من بهت آینه دادم.

. مهکام شد زندگیم.

. و تو شدی زندگی ما..

– توی فرودگاه درست دم پرواز از ترس اینکه دست خالی  
برگردم پیش مهکام از ترس اینکه مبادا خدا من و اونطور  
اندازه‌اش نیستم امتحان کرده باشه از حال رفتم. علی‌بی  
که  
تا آبادان نشست پشت فرمون. از تهران تا آبادان سه بار  
از هوش رفتم...

توی مرگ تدریجی‌جی مهکام هم ندیده بودم  
علی‌بی می‌می‌گه  
بهم بریزی آخه علی‌بی درک نمی‌کرد درد منی که  
اونطور

لباسِ غیرت تنت کرده بودم و مسئولیت روی دوشم  
 می می کرد حتی آگه عشق بهت رو نادیده می می گرفتم.  
 سنگی

آب شت سر سرد سر سرد بود. سر سرمای اسفند ماه بود.

شت رو درو کردن بچه ها نبودى..رد خونت بالالای پل

بود و اثری از خودت نبود...

. صدای گریه های فاطیما از اون روز مونده توی گوشم.

به وضوح اشک در چشمانِ مهران نشستہ بود که

حالالا

دست برد توی جیب کتش و یک نخ سیگار به آتش  
 کشید:

— شیش روز بی خبری کاری با ما کرد که مهکام بچه ی

شیرخوارش رو ول کرد و اومد آبادان و صاف توی چشم  
 نگاه کرد و گفت « یا با راستین برگرد خونه یا دیگه نیا..».

— بعد شیش روز یکی زنگ زده بود مرکز اورژانس آبادان گفته بود توی درگیری چند شب پیش یه جنازه جلوی چشمش افتاده توی شت.

— هر چی توی زندگیم بد شانس بودم اونجا انگار دست خدا منو انداخته بود درست جلوی قایق دکتر احمری...

— چهارتا گوله توی تنت بود و دکتر از ترسش نبرده بودت بیمارستان...

— توی همون درمونگاهش سه تا تیر از بدنم کشیده بود بیرون...

مهران پک محکمی به سیگارش زد و دودش انگار از قعر خاطرات تلخ زندگیش بیرون می‌آمد که سیاه بود و تار:



.توی کما بودی و گلوله‌ی که به شکمت خورده بود نزدیک  
نخاعت بود. امکان جا به جایی نداشتیم و نمی‌شد  
بیاریمت تهران...

. مثل همیشه مهکام دست به جیب شد...

وسط تلخی گزنده‌ی مهران تلخ خندید:

— نداشت به رستوارن فکر کنم. اون استیون عوضی پول  
خون باباش رو می‌خواست بیاد آبادان.. دکتر کم نداشتیم  
ها اما مهکام آدم اعتماد کردن نبود.

تی اون بی شرسرف اسلحه‌اش رو گرفت سمتم، تنها کاری

– وق

که تونستم بکنم این بود پریدن توی شت بود و بعدش  
هم نشد که چشمم گرم شد و بدنم سرسرد.

چندثانیه

می‌دونست زمانمون واسه نگهداشتن کمتر زمانی

– مه‌کام

دکترا بهمون می‌می‌گفتن.

که

انگار نوبت چشمان راستین بود که ابری شود:

.بیبی قشنگ دکترا آخه.

که هیچ کس جراحی رو قبول نمی‌کرد باز

– تو شرسرایطی طی

مه‌کام بود که دست به دامن برادرش مه‌بد شد و تهش

رسید به استیون و...

. فدای سرت.

مهران این را گفت و باز دستش را دور شانهای او حلقه کرد و با صدای که زوال یک مرد را عیان می کرد لب زد:

. خط بکش دور این دختره نوکرتم..

صدای راستین از ته چاه می آمد انگار:

. مهران.

— به خدا که توی ذهن آوا تمام کسای که رنگ لباس ما  
تنشونه یه مشت بی شرفن...

سر راستین باز روی شانهای رفیقی بود که پدر بود برایش،  
مادر و برادر بود برایش و حالا از او می خواست تمام کند

تجانس

زیبا سلیمانی

خاطر آوایی را که چند روز بود شب به شب به یاد  
چشمش می خوابید را:

— سر حجار ازت خواهش کردم که نکنی این کار رو.. اما  
اینبار...

. ادامه نده نوکرتم.

. به آب زمزم هم شسته نمی شه این همه خشم و کینه..

را اگر مشق می می کردن شاید شبیه رفاقت میانشان  
معرفت

وقتی از سر سراب نیستی به دنیا از هستی رسیده بودند.  
بود

قبل از اینکه پیام خونت از دارِ دنیا یه کارت پایان خدمت  
تا برم لس آنجلس؛ ونکور هر جا که ردی ازش  
می‌خواستم  
بود بگردم و پیدااش کنم و تف کنم تو صورتش تمام  
زندگیم رو...

تی بری سر سراغ اباطیل و من نمی‌تونستم بشینم  
— می‌خواست  
ذره ذره آب شدنت رو ببینم.

. همون وقتا بود که رفتم دانشگاه افسر سری...

نمی‌شدی که؛ مثل همیشه مرغت یه پا داشت، اما  
راضی‌صی  
یه سازمان به شرسرف یکی مثل تو احتیاج داشت.

مهکام چقدر داد و بی‌داد کرد، چقدر بالالا و پایین کردیم

—

اون رو راضی‌صی کنیم.  
اول

بودند. میان دود و دم تهرانی که برایشان هم درد داشت  
هم خنده.

— یه شب بهت گفتم از فایت و فایتر متنفرم به جاش  
عاشق ماشینم.

مشتی آرامی می به بازویش زد:  
مهران

وقتا بهم می می گفتی آقا مهران...  
اون.

هر دو یک دفعه زدند زیر خنده و راستین دستی میان  
ش کشید و با حسرت لب زد:  
موهای

. نداشتی این آروز هم آروز بمونه.. بردیم نمایشگاه بابک و  
بهش گفتم فکر کن خودم اینجام. بابک هم کم نداشت  
برام...

نگاه راستین روی نیم رخ مهران بود و موهای که روی پیشانی اش سُر خورده بود. لبخند به لب داشت وقتی نگاهش می کرد جای خالی صداهای ذهنش را همین مرد برایش پر کرده بود:

— ماشینت رو فروختی دادی دستم گفتم یه کم دست و خالیه وگرنه بیشتر بهت پول می دادم.. مهکام طلاهاش

بالم

فروخت علی لی و دلی دار و ندارشون رو دادن. چقدر من رو

ندهتونم آخه؟

شر سرم

هنوز املاک پدر مهکام رو انحصار وراثت نکرده بودن

ل الان بچه پول دار نبود که تو لبتر کنی به دهنه مغازه

طلا و ارز که اونم دادش دست تو. به قول خودش  
 سرمایه‌گذاری کرد پولاش رو... تو هم یه لطفی کن!  
 .چی؟

— انقدر مثل همیشه زر نزن به قول مهکام هر چی بین  
 ماست مثل توپ پینگ‌پنگ در رفت و آمده، شرمندگی و  
 این صوبتا بینمون نیست.

.حتی مامان ثنا و شایان هم بهم حال دادن. دو سال طول  
 کشید راه و از چاه یاد بگیرم. نمایشگاه ماشین رو که زدم  
 فکر کردم خوابه، یه در مسجدی و نمایشگاه ماشین توی  
 ظفر؟ خواب بود دیگه.

— ندید بدید بازی در آوردی تا صبح نه خودت خوابیدی  
 نه گذاشتی ما بخوابیم. کل نمایشگاه ماشینت سه تا  
 ماشین بیشتر نداشت. واسه همون سه تا ماشین به  
 خطمون کردی که ازشون برامون بگی.



مهران دستش را جلو برد و لیوان قهوه‌ی را که کنارش بود برداشت و جرعه‌ی نوشید و راستین با شینطنتی ذاتی ابروی بالا انداخت و گفت:

. تو هم تا صبح مسخره‌ام کردی.

- اولین ماشین رو که فروختی، نزدیک بود به سوپر مارکت محل هم شام بدی.

- به همه بچه‌های بهشت شام دادم، تا اینکه بنی به دنیا اومد، گفتم راستین این خونه دیگه مال تو نیست.. حسودیم شد به بنی...

- مثل بچه 5 ساله‌ها به یه بچه‌ی بغلی حسودی می‌کردی اما بعدش به اندازه‌ی من و مه‌کام شب بیدار موندی تا بنی بزرگ بشه. رفلاکس داشت بچه‌ام.

. جوجو شد زندگیمون.

. هنوز چهار دست و پا نشده بود که رفتی خوزستان.

می می رفتم این رفتن رو خودت یادم داده بودی.  
باید.

نفی غیب می می شد، کی بهتر از تو بود که قدر هر قطره  
دکل.

از اون نفی که گم شده بود رو بدون؟  
راستین زانوانش را به آغوش کشید. صدایش ملغمه‌ی بود  
از اندوه و حسرت و ترس:

— آبادان پر از تنهایی بود مثل تموم سالهای که وایستادم  
پشت پنجره تا یکی بیاد بگه این پرسره منه.

. به جاش شدی پرسره یه ایران.

ح سرتی برام تموم نشد. حسرسرتها برام صدا دارن.  
ولی هیچ

وقت لرزیدن صدای مهران بود آن هم وقتی که  
حالالا  
از تلخترین شب عمرش حرف می می زد:  
داشت

.یه شب زنگ زدن گفتن صدای رگبار اومده.

راستین سکوت کرد و چشمان مهران پر شد:

— هفت بار بهت زنگ زدم. عین هفت بار رو در دسترس  
نبودی.. دفعه‌ی هشتم که زنگ زدم و جواب ندادی یادم  
رفت که رنده شده‌ی لیا رو از بیابون خودم با همین  
دستای خودم جمع کردم.

رفت یه شب و یه روز، مهکامی می گذاشتن روی دستم  
یادم

که رد طناب‌دار روی گردنش زخم بود توی تن و جونم و

داشت تموم می‌شد، به قول علی هشت بار مُردم توی  
اون زنگ هشتم.

— هر گلوله که بهم می‌خورد از ترس مرگ هزار بار می‌مُردم  
که نکنه بمیرم و حسابم تسویه نشه با اونی که انتظار رو  
مثل یه تخم کاشته بود توی وجودم و تخم انتظارش  
درخت شده و جونه زده بود؟!!

حالا چشمان مهران به اندازه‌ی همان روز پر بود و نمودار.  
باز هم ترس از

دست دادن او به جانش زده بود و باز هم می‌ترسید از  
پسرک تخس و بی‌پروایی که بال پریدن را خودش به او  
هدیه داده بود.

. بارانش رو از دست داده.

صدای مهران پر بود از نگرانی برای فرداها. خوب از خشم آواها خبر داشت و از دل‌های چرکین به بی‌مهری روزگار آگاه بود و دوست نداشت راستینش گرفتار این خشم شود. راستینی که فقط یک معجزه او را به او برگردانده بود معجزه‌ی باستان دکتر احمری و دخترش فاطیما. قدمت خونِ باران‌ها سال‌های زیادی روی این خاک سنگینی می‌کرد و وطن عجیب امانت‌دار این خون‌ها بود:

. خاک پای باران‌شم؛ دست بکش از این دختره راستین.

. فکر می‌کنه زن دارم.

. بذار توی همین فکر بمونه و خودت هم یادت بره من یه روز پات رو کشوندم توی این پرونده، از فردا صبح برو سراغ همون نمایشگاه ماشینت و فراموش کن آوایی بوده یا نه...

– سر دویدن هنوز باهم کل کل داریم بعد تو می گی یادم بره  
خانی اومده و خانی رفته؟

مهران دستش را دور شانه‌ی او تنگ‌تر کرد و لب زد:

. بهش از تیری که توی پاته خورده گفتی؟  
. نه!

– کاش می گفتی تا بدونه سرباز من؛ صدتا مثل اون رو دور  
می زد اگه این پا براش پا می موند و کاش بهش می گفتی از  
جای تیرهای توی تنت تا بدون سرباز وطن جون می ده  
واسه ناموسش تنش سیل تیر می شه و باتومی توی دستش  
نیست؛ معرفت توی خونشه که شرف رو ورق می زنه  
واسه تموم باران‌ها کاش بهش می گفتی تا بدونه پات پا بود  
اگه منه نامرد نمی فرستادمت اروند.

– اروند فاطیما رو داشت انقدر خودت رو باهاش درگیر  
نکن! یه سرباز و سری که برای وطنش می ره من واسه دلم  
رفتم تاوانش رو هم با جونم دادم و باکی نیست.

حرف به بی‌راهه برود که اینبار صدایش رنگ  
 نمی‌می‌گذشت  
 خواهش گرفت:

خون باران رو نمی‌می‌شه شست. آوا با خون خواهی  
 —  
 زنده‌است.

کی گفته من می‌خوام خون شوی کنم؟ هان؟ من واسه  
 —  
 خون خواهی اینجام...

حرف توی دهان هر دویشان ماند و صدای گوشی راستین  
 خلوت بام را شکست و نام رابینی که تازکی‌ها تغییر کرده و  
 نوشته شده بود «آو..ا» با عکسی-از او که هودی مشکی

تنش بود، خودنمایی کرد. راستین خیره به نام روی گوشی شد و نگاهی به ساعت روی دستش کرد و سرش دوران گرفت. دو بعد از نیمه شب بود که آوا به او زنگ زده بود با اشاره‌ی سر مهران تماسش را روی اسپیکر پاسخ داد و صدای نفس زدندهای آوایش توی گوشش پیچید:

. بیا کامران.. خودت رو برسون...

نگرانی چنگ شده و یقه‌ی هر دو مرد را گرفت:

. کجایی آوا؟

. چاقو خوردم اما نترس، فقط خودت رو برسون.

خودت رو برسون برسون این دفعه واسه همیشه بمون

بگیرم از کی من از تو نشون

من دلم بد جوری شونه می‌خواد

با تو یه سقف و یه خونه می‌خواد



نترس؟ عجب جمله‌ی عجیبی بود. درست وقتی که دو  
مرد داشتند تن خاطرات را ورق می‌زدند دختری آن سوی  
شهر میان هیاهوی آزادی خواهانه‌اش

مبارزه کرده و حالا چاقو خورده بود:

.کجایی؟

صدای فریاد راستین بود که گوش آسمان را پر کرد  
و آوا نفس زنان گفت:

.لوک برات فرستادم اما فکر کنم خونریزیم زیاده..

همانطور که با سر سرعت به سمت ماشینش می‌دوید  
راستین  
و مهران دوش به دوشش بود پرسید:

. داشتی چی کار می‌کردی مگه آوا جان؟

من دلم از دوری خسته شده  
شاخه‌ی رز شکسته شده  
روی من وقتی که روی تو نیست  
هر دری وا شده بسته شده  
صدای آوا رو به تحلیل بود:

— همش یهویی شد. دیدمش نشد بهت خبر بدم رفتم  
دنبالش، خودت رو برسون کامران...

خوت رو برسون برسون برسون

این دفعه واسه همیشه بمون

تو رو می‌می‌شه واسه همیشه داشته باشم

بگو

باز برم قربونتون

دیگر نفس نداشت برای ادامه دادن که راستین باز  
حالا  
پرسید:

.کی رو دیدی آوا؟

سکوت پشت خط و نفس‌های بی‌جان دخترک حال دلش  
را مثل مهران کرده بود پای پرواز تهران آبادان و هر آن  
ممکن بود از حال برود. لوکیشن مکانی که آوا برای او  
فرستاده بود را برای مهران فرستاده و همانطور داشت با  
آوا حرف می‌زد با تمام جانش دوید به سمت ماشین:

.آوا؟ آواجان... حرف بزن دیگه...

صدای لرزان دخترک در گوش جانش نشست:

.فرشید تهرانه.. بیا کامران...

.دارم می‌می‌آم عزیزم.. نترس..

و دخترک دل گرم می‌شد با همین نترس گفت‌هایش و  
 قلبش قوت می‌گرفت تا بماند برای اوپی که انگار محال  
 بود بودن برایش.

مهران یخ کرد از شنیدن این اسم و آوا زمزمه کرد:

. باران.. باران...

به ماشین رسیده بودند و مهران همانطور که داشت با  
 پشتیبانی هماهنگ می‌می‌کرد پشت فرمان نشست

نیروهای

و راستین آرام پرسید:

. باران چی؟

دیگر جانی در بدن دخترک پشت خطیش نمانده بود تا  
جوابش را بدهد:

. آوا.. آوا جان!

جانش بود که داشت جان از بدنش در می‌رفت  
آوا حالالا  
برای صدای تحلیل رفته‌ی او:

. چهار نفر بودن.

و دیگر انگار جانی نماند تا ادامه بدهد و او به دویدنهایشان  
کرد به دختر خستگی ناپذیری که حالالا صدایش گواه

فکر

این بود که او هم خسته شده از جبر روزگار. چشم بست  
وقتهای فکر کرد که آوا می‌دوید و او فکر می‌کرد این  
و به

دختر چرا شبیه دخترانی که تا به امروز دیده نیست و آوا  
ندید و می‌گفت:

.دیگه منم لاکم صورتیه اینطوری نگاه نکن.

از گذر زمان انگار پرت شده بود روی یک صندلی و ماشینی که راننده‌اش باز قواعد را زیر پا گذاشته و با تمام سرعت می‌رند. یک بار دیگر نامش را ملتمسانه صدا زد تا جواب بگیرد:

.آوا جان!؟

صدای نفس نفس و بعد سرفه‌ی پر درد آوا توی گوشش پیچید:

— فرشید با یه دختر عقب نشسته بود... تا دم در خونه شون رفتم بعد نشد منتظر بمون پریدم تو..  
.تو چی کار کردی آوا؟

بریده بریده جواب گرفت:

— چاره نداشتم.. باید.. باید...یه مدرک ازش جور می کردم  
که تهرانه.

دلبر شجاع بی باکش، حالا برایش مقدس تر از همیشه بود.  
به آنچه می گفت با ذره ذره ی وجودش ایمان داشت.

تو قوی تر از این حرفهای آوا، می می دونم که اشتباه نکردی  
—  
فقط کاش یه لحظه به خودت فکر می کردی.

هم اگه به خودش فکر می می کرد اینطوری نمی می شد..  
باران.

.و تو شجاع تر از بارانی.

— هر چی شنیدم رو برات ضبط کردم نمی دونم به دردت  
می خوره یا نه...

.کی بهت چاقو زد؟

حالا صدای گریه ی آوا بود که توی گوشش می نشست:

.سه روز دیگه سالگرد بارانه و اون عوضی دست یه دختره  
رو گرفته بود...

.کی زدت آوا؟

.بیرون خونه ی فرشید بودم. ندیدمش از پشت زد...

— آوا عزیزم آروم باش ما نزدیکیم همون جا بمون و هیچ  
کاری نکن.. خب!؟



اما آرام نبود متلاطم تر از همیشه بود و دلش یک دل  
آوا  
سیر فریاد می خواست:

. بخوام هم نمی می تونم کاری کنم.

. آوا جان یه کم دیگه دوم بیار خب؟

صدای آوا حالا دیگه شبیه به زمزمه بود:

. هر کی بخواد بمیره برات جان می می شه و عزیزم؟  
وسط دل آشوبه‌ی که انگار سلول به سلول تنش را نشانه  
رفته بود لبخند روی لبش جان گرفت و با شیطنت جواب  
داد:

. بالآخره همه‌ی لیدایا یا جانن یا عزیزمم.  
آوا دلخورانه پرسید:

. من شبیه کدومشون؟

. تو شجاع‌ترینشونی!

شجاع بود، نبود؟ دختری که دست از خودش شسته و دل به بارانها داده بود شجاع بود و این واقعیت برایش کتمان ناپذیر بود. به آنی خنده از لبش پرید و اشک انگار خودش را میان مردمک چشمش به تکاپو انداخت که آوا از موضع خودش کوتاه نیامد:

. به من نگو آوا... نگو عزیزم... نگو جانم.

. فکر کن آرش داره صدات می‌کنه!

نفس نفس می‌زد برای جواب دادن به او:

.تو..تو مثل آرش صدا نمی‌کنی آخه..

حالا دیگر آوا هم فهمیده بود رنگ صدایش فرق کرده:

.پیش بچه‌های رعد که مشکل نداری.

آوا نگذاشت جمله‌اش کامل شود:

.الان مگه پیش بچه‌های رعدیم؟ هان کامران..؟

ترجیح داد ذهن آوا را دور کند از آنچه بینشان در جریان بود:

.به جوجو گفتم اون فلافل رو تو براش خریدی؟

آوا نفس زد:

. غلط کردی اون چرک و چیل رو گفتم من خریدم برایش..

. دوشش داشت ولی.

صدای هر دویشان ملغمه‌ی بود از ترس و استرس و افسوس. هر دو خوب می‌دانستند در بدترین شرایط بی‌ربط‌ترین حرفها را می‌زدند تا کاش آمدن زمان از یادشان برود.

– به زنت بگو من انقدر بی‌شعور نیستم که این وقت شب بهت زنگ بزنم فقط الان مجبور شدم.

آمد بگوید زن ندارد اما نشد؛ نتوانست و مهران تلخ و کوتاه از شنیدن صدای او پلک زد و راستین به آرامی گفت:

. بچه‌ها تو موقعیتن الان بهت می‌رسن..

. نه!

نه قاطع آوا شوکه کرد هر دویشان را و راستین آرام  
پرسید:

. چرا؟

- آگه می‌خواستم بچه‌هاتون بیان که صد و ده رو می‌گرفتم  
پسر خوب... یکی از همینا باران من رو زده یادت رفته...؟

مهران سری به تاسف تکان داد، آوا حاضر بود بمیرد اما به همتهای او اعتماد نکن و این درد می‌گشت یک روز او را. فرمان عقب‌گرد را در حالی به گروهش می‌داد که خوب می‌دانست جان آوا در خطر است اما این انتخاب آوا بود انتخابی به اندازه‌ی اعتماد آوا به راستینی که برای او کامران بود. راستین دستش را روی موهایش کشید و لب زد:

. به اورژانس زنگ زدیم بچه‌های اورژانس بیان پیشت؟

— نه، این همه زحمت نکشیدم که اون عوضی بفهمه من پشت در خونه‌شمه.

— متوجه موقعیت هستی.... هیچی با مهمتر از جونت نیست..

. نه به اندازه‌ی خونِ باران.

راست می‌گفت مهران خون باران، با هیچ آب زمزمی  
شسته نمی‌شد.

— خیلی خوب محض احتیاط می‌گم اون نزدیک باشن تو  
فقط یه کم دوم بیار ما نزدیکیم.

— محض رضای خدا کامران بگو آدمات از من و خاطره‌ی  
باران دور باشن دور دوره دور..

چشمانش را تلخ بست و سکوت لحظه‌ی آوا جان و دلش  
را برد و نامش را چندین بار صدا زد و آوا زمزمه کرد:

.کامران...

.جانم؟

این جانم حالا برای مهران هم رنگ دیگری داشت:

. قول بده... قول بده..

. باشه آوا قول می دم.

آوا میان کلامش رفت:

. بذار حرفم رو بزنم.

. باشه عزیزم.

عزیزم گفتن هایش هم جنس دیگری داشت.

\_\_\_ قول بده نداری برای بچه های رعد اتفاقی بیافته قول بده..

. تو چیزیت نمی شه آوا.



دیگر آوا رسما به حق افتاده بود:

. دارم می‌میرم کامران.. دیگه جون ندارم.

صدایش میان صدای ضربات تند بارانی که ناگهان عزم  
باریدن کرده بود گم شد و نفس درون سینه‌ی هر دو مرد  
حبس شد. قدر مسلم ماجرا این بود که آوا اکنون زیر  
بارش تند باران مانده بود.

. آوا چند دقیقه خب فقط چند دقیقه تحمل کن.  
. نمی‌تونم دردش زیاده.

این را گفت و با همان صدای تحلیل رفته‌اش پر حرص  
پرسید:

حالاً چاقو خوردی؟  
تا.

راستین در تلالاطم از دست دادن او بود و چیزی ته  
قلب

ش از نور خبر می‌داد:  
قلب

. نه اما تیر خوردم.

. تیر...؟

طوری پرسیده بود که راستین می‌توانست چشمان  
یک  
درشت شده‌اش را تصور کند، انگار که او ببیندش بی‌اراده  
پلک زد و گفت:

— پای راستم دو تا تیر خورده یه تیر هم به بازوم خورده یه

صدای بی‌جان آوا رنگ خنده داشت میان صدای تند  
باران آبان ماهی:

. گنگت بالالاست.

. نه اندازه‌ی تو دختر عنکبوتی...

صدای برخورد گوشی با کف خیابان و جیغ خفه‌ی که  
ترک کشید و تنی که انگار رو به خاموشی می‌رفت نفس  
دخ

محبوس شده‌ی میان سینه‌ی هر دو مرد را برید و دیگر  
هر چه او نامش را صدا زد جوابی از آوا نشنید. شب بود  
و ستارها پشت ابرهای سیاهی جا مانده بودند که دختری  
سقف آن پی حق طلبی رفته و زخمی می‌ و بی‌جان بی‌جان

زیر  
خیابان افتاده بود باران بی‌رحمانه بر تنش می‌می‌کوبید.

کف  
گوشی راستین بن بست چهارم را نشان می‌داد و

لوکیشن  
خیابان به ماشینشان دهن کجی‌جی می‌کرد زور  
راه بندهای

باران، انگار به غایتش رسیده بود که در همان زمان کم کف

که جانش را کف دستش گذاشته بود تا ردی از خونِ باران را بیابد و تن نداده بود به همراهی کسانی که حس می‌کرد دستی در خون باران داشتند. صدای دویدنش خیابان خلوت را می‌شکست و هم نفس می‌شد با صدای شُرُشُر باران.

به نفسش مهرانی می‌می‌دوید که خوب می‌می‌دانست  
نفس  
پاشنه آشیل این رابطه دست اوست. پشت شمشادها و درختان قطور مقابل هر خانه را گشتند و آوایی نبود. راستین ترسیده چشم چرخاند در تاریکی کوچه و آرام صدا زد رعدی در آسمان درخشید و صاعقه زد و صدایش گم شد. موهای خیسش را از پیشانی عقب زد باز صدا زد دختری را که صدایش توی گوش او خاموش شده بود:

. آوا... .

جوابی نشنید و خانه به خانه و وجب به وجب کوچه را  
بالا و پایین کرد و انگار جان از تنش می‌رفت با هر بار صدا  
زدن نام اوپی که جوابش را نمی‌داد:

. آوا... آوا... آوا... .

برای چندمین بار در همان چند ثانیه لوکیشن گوشی را  
چک کرد و ناامیدانه سر به سمت مهران چرخاند و بی‌رمق  
لب زد:

. نیست... .

حرفش نیمه‌کاره ماند مهران به کلاه خیسی— روی زمین  
اشاره کرد. باران همت کرده در همان زمان کم‌رد خون را  
شسته بود:

رد خونش رو بارون شسته اما این فکر کنم برای آوا باشه نگاهش روی کلاه توی دست مهران کش آمد و کوتاه پلک بست حالا مطمئن بود که این کلاه آواست و خبری از خودش نبود. چند قطره از خون راه بلدشان می کرد اگر باران نباریده بود. هر دو گیج به اطراف نگاه کردند و گویی حجم سکوت خیابان دو برابر شد و سمفونی باران تندتر. فقط گریه سیاهی از بالای دیوار پایین پرید و راستین

سخت تکان خورد و بی اراده نام آوا را به لب راند:

. آوا...

« و » آوا برای او تشدید گرفته بود و قلبش برای پذیرش مهر او هم. مهران خم شد و سرش را روی آسفالت کف خیابان گذاشت و نگاهش را روی زمین چرخاند نبود آوای میان خیزی- آسفالت خیابان نبود که نبود. راستین شماره‌ی آوا را گرفت و تلفن بوق خورد اما کسی- جوابش را نداد.

. پیداش می کنیم

را مهران گفت اما خودش هم به آنچه می می گفت  
این  
نان نداشت. راستین مستاصل سر سرش را میان  
اطمی  
ش گرفت. مهران به سر سرعت با علی لی ارتباط برقرار  
دستاز  
کرد:

— بگو تمام خروجی های محل رو ببندن شانس بیاریم از  
محل خارجش نکرده باشن.

ین اولین بار که آوا را دیده بود دخترک لالاقید از  
راست

بالا رفته و وقتی رسیده بود به مقصد کلابه از سر سر

جذاب بود میان تاریکی مطلق آسمانِ خیس گم شده بود.  
تا به خودش بیاید مهران مشتی به بازویش زد و گفت:

. به چی نگاه می کنی؟ بجنب!

و انگار شوک به او وارد شده بود که تا انتهای کوچه را یک نفس دوید و دیدن خیابان خالی دهن کجی می کرد به او و آوای که خواسته بود رد خونِ باران گم نشود. صدای دویدن‌ها و زمزمه‌های آوا توی ذهنش جان می گرفت نه توان رها کردن کوچه را داشت نه یک جا ماندن را. صدای آوا توی ذهنش بود « قبل از اینکه پارکور کار کنم سخره نوردی کار کردم. البته خیلی خیلی حرفه‌ی تر از پارکور... ». همین صدا انگار خط ترمز بود به پاهایش که برگردد به همان جایی که آوا نیست شده بود. به همان سرعت برگشت و اینبار نگاهش میان دیوار خانه‌ها در گردش بود. با صدای نسبتاً " بلند رو به مهران گفت:

. آوا اهل زمین نیست...



مهران گیج نگاهش کرد و به یکباره نگاه هر دویشان روی دیوار هر خانه به رقص در آمد. خانه به خانه گشتند و نبود. انگار قطره‌آبی شده میان انبوه قطرات باران و به زمین رفته بود. وقتی ناامیدی داشت به یقه‌ی شان چنگ می‌زد موبایل مهران به صدا در آمد و کسی. آن سوی خط گفت:

. قربان از پل هوایی انتهای خیابون یه چیزی معلقه.

نفهمیدند چطور دویدند و به انتهای کوچه رسیدند و بعدش نگاه بهت زده‌ی هر دو به پل هوایی انتهای خیابان کشیده شد. آوا اهل زمین ماندن نبود و اینبار دخترک عنکوبتی او عزم کرده بود با معلق ماندن میان زمین و هوا دلش را به بازی بگیرد. هر دو با تمام جان دویدند به سمت پل هوایی که انگار هزار سال از هر دوی آنها دور بود. هر چه می‌دویدند رمق زانوانشان را تقدیر با خودش می‌برد. ته خیابان جایی که دختری از مچ پا آویزان بود و باران بر تنش می‌کوبید آخر دنیا بود برایشان؛ نبود؟

. آواست..

صدای فریاد راستین بود و پاهای مهرانی که انگار تن لیا را روی تن پوش سخت بیابان و آفتاب داغ تیر ماه می‌دید و از نفس می‌افتاد و دوباره بلند می‌شد و می‌دوید. لیا بود یا آوا؟ اوی که از مچ پا معلق آویزان شده بود از بلندی که آنها را به زمین می‌زد به جای تمام لیاها و آواها! باران بی‌وقفه آبرو می‌خرید برای گاندویی که اشکهایش را تن سرد خیابان می‌دید و راستینی که با پای دردناکش با آخرین جان می‌دوید زمین می‌خورد و باز بلند می‌شد و می‌دوید. اینجا نه آبادان بود نه تن سیاه شب شاهد رگباری بود که بر تنش بسته می‌شد. اینجا تهران بود وسط باران پاییزی کسی. یک ضرب برتنش رگبار می‌بست و شتی نبود برای پریدن و سرد شدن دردهایش. دردها با تمام قوا رخ نمایی می‌کردند وقتی که موی رهای آوا میان ریزش بی‌امان باران

بلطان می می کشید به تمام خط قرمزهایشان و تلنگری  
خط

به مهران که این یک هشدار است برای تو گاندو.

می می زد

تن آوا را بالالا کشید و چطور سر سرش را به آغوش

چطور

و سر سر به روی سینه اش گذاشت تا صدای قلبش را

گرفت

بشنود را نفهمید فقط این را فهمید رعد برق آخر آسمان

برای حال خراب او بی بود که یک روز مادرش در اسفند

یک هزار و سیصد و شصت و هشت خورشیدی در

محله‌ی که بعدها اندرزگو نام گرفت میان برف رهایش

کرده و رفته بود.

سلاخی شده را وقتی به بیمارستان رساندند که

آوای

امیدی برای تکرار نفس‌هایش نبود. دست آوا میان

ش بود وقتی پا به پای برانکارد می می دوید و درهای

دستاز

یک به یک مقابلش گشوده می می شد و کسی توی

بیمارستان

ش فریاد می می زد» ای لالا مروت نکن ما رو اذیت که

گوش

عشقت ما رو کشته... تیر نگاهت دوتا چشم سیاهت مثل

آهو درشته». زنی در پستوی ذهنش با دامنی کوتاه قر

در اوج نوجوانی به او گفته بود یک شب با مادرش خوابیده.

غرورش را همان روز که رسول لنگ چرخانده و گفته بود «چش و ابروت خوده شهنازه» جا گذاشته بود. بعدها مهران آمده بود تا به جوانی که هویت نداشت یک چراغ بدهد و یک خانه که بگوید تو خودِ نوری اما حقیقت برای او به همین زشتی بود. بعدها ایش که فکر کرده بود زنی هست که شبیه به مادرش نباشد و دل بدهد به زندگی مهشید سر راهش قرار گرفته بود و خاطره‌ی حجار برای

او گوله‌ی بود که در ساق پای مهشید خالی کرده و او نه تنها خالی که پر شده بود از خشمِ روزگار.

حالا تا آمده بود الفبای زندگی را بفهمد رابین برایش آوا شده و او پیکر زخمی‌اش را زیر باران پیدا کرده بود تا به او ثابت شود زن می‌تواند گاهی مثل مهشید رند باشد و گاهی مثل شهناز در هاله‌ی از ابهام و دست آخر برسد به آزادیِ آوا. خاطراتش از مادری که می‌گفتند مادر اوست همین بود که بخواند بر قصد و شابش روی سرش بریزند و او فراموش کند پسری چند روزه را میان برف سخت زمستانی مقابل مسجدی رها کرده تا یک عمر به او بگویند «در مسجدی». سرش را محکم تکان می‌داد اما صداها از توی گوش جاننش دور نمی‌شد «گوش کن پسر- خوب اگه تخس نباشی و جواب سر بالا ندی یکی از همینا که میان و بچه‌ها رو می‌بینن ازت خوشش می‌آد و تو هم خانواده دار می‌شی» خانم سماواتی بود که با او حرف می‌زد و او چشم می‌بست و تخس‌تر از همیشه جواب می‌داد «من مامان خودم رو می‌خوام...» و مادرش کجا بود را شاید فقط خدا می‌دانست. چشمان آوا خواب بود خوابی به سان مرگ و موهای خیسش رها شده بود روی شانهاش بر تن سرد برانکارد. پسری تو کوچه یقه‌اش را می‌گرفت و

می‌گفت «در مسجدی حروم زاده..». آوا «در مسجدی» نبود. آوا مهشید حجار هم نبود که ادعا کند خانواده‌اش را توی زلزله از دست داده؛ آوا یک دختر جسور و با اصالت بود که او از فکر کردن به آن می‌ترسید. مرد امنیت و ترس؟ عجیب بود این پارادوکس. وقتی دست آوا از میان دستش جدا شد و او را پشت درهای اتاق عمل تنها گذاشت یک چیزی توی ذهنش پررنگ‌تر از همیشه بود «آوا او را می‌پذیرفت؟ اوی که چشمانش شبیه شهناز بود. شهنازی که رقاص کابارهای قبل از انقلاب بود و سال شصت نه ایران را به مقصد دوسلدروف برای همیشه ترک کرده بود؟» وقتی بی‌جان و بی‌رمق روی صندلی‌های انتظار نشست دیگر برایش هیچ چیزی مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت جان آوا بود، آوای که چاقو نخورده بلکه سلاخی شده بود. آوا نفس می‌کشید برای او بس بود حتی اگر به او می‌گفت «به من نگو آوا، نگو جانم، نگو عزیزم»

قدم آن طرفتر مهران داشت توی گوشی فریاد می می زد:  
یک

. کدوم گوری بودید؟

شی را از سر سروان محبی گرفت و رو به او به آرامی می  
علی بی گو

گفت:

— گفته بودی یه جوری باشن که آوا نبینشون اما وقتی  
رسیدن اصلاً "آوا اونجا نبوده.

فریاد پر خشمش گوش علی بی را پر کرد:

. دعا کن علی بی... دعا کن زنده بمونه وگرنه...

خشمش را بلعید و از گفتن ادامه‌ی جمله‌اش باز ماند،  
 تماسش را وقتی خاتمه می‌داد که راستین سرش را میان  
 کلاه خیس آوا فرو کرده و سخت می‌گریست. لرزش  
 شانه‌هایش قلب او را از جا می‌کند و هشدار می‌داد که یک  
 لیای دیگر در راه است مهران و تو اینبار درست در چند  
 قدمیش نتوانستی حامی جانش باشی. وقتی کنار راستین  
 نشست دوست داشت فراموش کند رنگ و جنس لباس  
 تنش را و مثل راستین با صدا گریه کند. دستش را که دور  
 شانه‌ی راستین انداخت می‌دانست او دیگر راستین یک  
 ساعت پیش نیست زمین تا آسمان بین او و آن آدم یک  
 ساعت قبل فاصله بود.

- اینجا نه جزیره‌ی فاو؛ نه شلمچه؛ نه آبادان نه خرمشهر؛  
 نه بعثی جلو رومونه اینجا تهرانه مهران؛ تهران و جلوی  
 چشممون یکی ناموس این مملکت رو سلاخی کرده و  
 برامون یادگاری گذاشته.

مهران تلخ چشم بست و او با همان صدای رو به زوالش  
 ادامه داد:



— وقتی رفتم آبادان گفتم مثل یه خودشناسی بهش نگاه کن. خودشناسی هم بود زندگی کردن توی شهری که هنوز روی در و دیوارش بوی خون تازه است اما اینجا..

. پیداش می‌کنیم!

قاطعانه این را گفت اما دل راستین گرم نشد. چشمان خیس راستین در نگاهش رنگ گرفت. شهر آفتاب گردان نگاهش را باران زده بود؟

. آوا می‌شه برامون؟

فک مهران به هم چفت شد و او با همان حال خرابش  
ادامه داد:

. آوا می‌تونسته به آرش زنگ بزنه اما..

مهران میان کللامش رفت:

. گرفتارش نشو راستین کارهای مهم‌تری داریم.

هم به آنچه می‌می‌گفت ایمان نداشت که گرفتار  
خودش  
نشدن در مقابل  
دختری مثل آوا برای او هیچ و عبث بود.

. مهم‌تر از جون آوا؟

آوا گفتنهایش دلش را می‌می‌لرزاند که اینبار راه را به  
این تخس لجباز اما... مهران چندبار بی‌صداتش دید  
درست رفته

دهانش را باز و بسته کرد:

. برای حفظ جون آوا بهت دارم می می گم گرفتارش نشو..

. ما کشوندیمش وسط این بازی...

— آوا وسط بازی بود اینو یادت نره بعدش هم از کجا  
مطمئنی وسط بازی ما قیمه قیمه کردنش؟

ش شلاق بود روی تمام تفکراتی که مثل قطار توی

سوال

ش رژه می می رفت.

ذهد

— آوا رو خودت مگه نفرستادی بره، خودش برگشت؛  
خودش انتخاب کرد اون دختر بی رگ و ریشه نیست ببینه  
و انگار کنه ندیده. اومد برای دیده ها بجنگه. به انتخابش  
احترام بذار و عذاب وجدان انتخاب آوا رو نداشته باش.  
کنارش باش اما مبتلاش نباش..

قطره‌ی درشتی اشک از روی صورت راستین راه گرفت و  
نام او را دلخوارنه به زبان راند:

.مهران..

- به روح لیا؛ به جون بنیتا پیداش می کنم و مثل خودش از روی همون پل هوایی آویزونش می کنم تو وایستا و تماشا کن.

راستین خوب می دانست وقتی او روح همسر- شهیدش را قسم می خورد، وقتی جان حبه ی انگورش را قسم می خورد محال است پا پس بکشد از این مبارزه. مهران دستش را پشت سر او گذاشت و برادرانه پیشانی اش را بوسید و گفت:

.اعتماد کن به من عزیز دلم.

اعتماد می‌کرد به مردی که روزی جنازه‌ی همسرش را از وسط بیابان پیدا کرده و وقتی هم قاتلش در تیررس اسلحه‌اش بود ماشه نچکانده و نگذاشته بود خشمش زحمات سالیان زیاد دویدن‌هایشان را از بین ببرد و اگذار کرده بود به اوی که جای حق نشسته و نه حق کسی را بر دیگری می‌بخشید نه فراموش می‌کرد. همان دم پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد و گفت:

. خون زیادی از دست داده و نیاز مبری به خون داره.

هر دو ایستادند و مهران قدمی جلو گذاشت و دقایقی بعد مهران بود که روی تخت بیمارستان خون می‌داد به دختر عنکبوتی راستینش.

شش ساعت بود که آوا هنوز زیر تیغ جراحی بود و دیگر جانی در بدن دو مرد نمانده بود که خبری خوش به گوششان برسد. علی زحمت خبر دادن به آرش را کشیده و آرش بهت زده و رنگ پریده طول و عرض راهرو را بالا و پایین می کرد و نمی دانست اوی که کلاه آوا میان دستانش است کیست. مهران دستی روی صورتش کشید و رو به راستین گفت:

.یه سیگار بکشم بر می گردم.

راستین سری تکان داد و او دور شد و به محض ورودش به محوطه‌ی بیمارستان با علی تماس گرفت:

- تا عصر بک آپ تمام دوربین‌های اون کوچه و خیابون رو می خوام.

.باشه.

سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و همانطور که  
روشنش می کرد پرسید:

.گوشی موبایلش پیدا نشد..؟

— نه اما از ریجستر همون موقع خارج کردیم دیگه شانس  
بیاریم چیزی توی گوشیش نباشه.

خوبه. راستین می می گه آوا خیلی لی محتاطه چیزی توی

ش نکه نمی می داره. بک آپ تمام تماس ها و پیام های  
گوشی

آوا رو هم برام بفرست فقط راستین نفهمه.

— فرشید و بازداشت کن خودت هم ازش بازجویی کن من  
خودم رو می‌رسونم.

. باشه.

آرامش علی آرامش می‌کرد و علی انگار خیال آرام کردنش  
را نداشت که کوتاه و تلگرافی حرف می‌زد:

. تلگرافی شدی؟

. حالش چطوره؟

پوف کلافه‌ی کشید و به جای جواب دادن به سوال علی  
گفت:

. این پسره بد وا داده.



آوا خراب بود و او داشت موضوع را عوض می می کرد.  
 حال  
 علی بی خط فکریش را خواند و وارد بازی او نشد:

. پس حالش خوب نیست.

. داشت با راستین حرف می می زد..

. کجاش زخمی می شده؟

شکمش زدن چندتا ضرر صریبهی پیپی و دست و بازو و..  
 توی

. بسه.

بسه گفتن علی بی برایش هزاران بار آشنا بود. هر وقت  
 این  
 از خودش نا امید می می شد تاب و تحمل هیچ حرفی را  
 علی بی  
 نداشت کوتاه جواب می می داد:

وعلی جواب داد:

. پیداش می‌کنیم.

و خدا می‌دانست ته این ماجرا چه کسی- را پیدا می‌کردند.  
اصلا پیدا کردن به دردشان می‌خورد یا نه.

آوا « صدای نفس گلها»

بوسه‌اش روی دستم چشمان بسته‌ام را باز کرد.  
گرمی می  
رخوت رخنه کرده توی تنم را همین لمس مهربانانه‌اش با  
می‌می‌برد و گرنه من و این همه مدت روی تخت  
خودش

خوابیدن؟ کمی محال و بعید بود اما بخشی— از تقدیری بود که رقم خوردنش گاهی هم تقصیر ما بود. سرش را روی همان دستی گذاشته بود که آنژوکت به آن وصل بود و حس می کردم دارد مثل تمام آن بیست و دو روزی که توی آی سی یو مانده بودم اشک می ریزد تا وقتی با مامان و بابا مواجه می شود محکم باشد و بتواند پشتم باشد مثل تمام سالهایی که پشتم بود مثل تمام سالهایی که به او تکیه کردم و او خم به ابرو نیاورد و دست آخر تمام قد مقابل همه ایستاد و ثابت کرد برایم او با تمام دنیا فرق دارد. دست دیگرم را نوازش وار روی موهایش کشیدم و آرام صدایش کردم او پی را که در تمام سالهای زندگی ام مرا رها نکرده بود:

. آرش؟

کرده بود که سر سرش را بالالا نیاورد و مثل همیشه مرا بغض  
\* سرمنده‌ی خودش کرد:

. آرش جان؟

. آوا..

صدایم کرد. صدایش شبیه خودش نبود. مثل کسی. که سالها بی قید و شرط صدایم زده بود، نبود. از این نوع صدا کردنش دلخوری چکه می کرد. صدایش شده بود شبیه به او بی بود که تمام این مدت را با ابروان گره خورده می آمد کنارم می ایستاد و خیره نگاهم می کرد، نگاهم می کرد و نگاهم می کرد و بعدش نفس می کشید و صدای نفسهایش گم می شد میان آن صدای منحوس توی ذهنم که مدام و بی وقفه می گفت «یه روزی که دور نیست بهم نیاز پیدا می کنی آوا» و بعد می رفت.

. جانِ آوا؟

بغض شده بود یک توده و توی گلویم خانه کرده بود و خوب می‌دانستم حالا حالاها از دستش راحت نخواهم شد. جانِ آوا گفتم برای آرش هم جواب نداشت آرشی که از وقتی به هوش آمده بودم حتی یک بار هم نپرسیده بود چرا و این نپرسیدنش مرا به مرز جنون می‌رساند و آرزو می‌کردم کاش پرسد، کاش داد و بی‌داد کند، کاش آرش یکی از کارهایی را که شبیه به برادران دیگر بود بکند و من جلویش قدم کنم که این زندگی خصوصی خودم است و هر کاری دلم بخواهد برایش می‌کنم اما آرش این کارها را نمی‌کرد. بلد بود به من و انتخابم احترام بگذارد، حتی اگر به قول خودش در آن سه باری که جراحی شده بودم مرگ را مزه مزه کرده باشد. بلد بود برادر باشد تا به شانهایش بدون هیچ قید و شرطی تکیه کرد. آرش قید و شرط خواهر و برادری نداشت و همینش هم او را برایم کرده بود بنده جانم. سرانگشتانم میان موهایش به رقص در آمد و دلم خواست خم شوم و روی موهایش را ببوسم. کار ساده‌ی که نمی‌توانستم انجامش بدهم. همین نتوانستن ساده درد نداشت برای دختری که خطر را از بر بود؟ به خدا که جای این نتوانستن‌ها بیشتر از تمام بخیه‌های توی شکم درد می‌کرد. من آوا عاصی حالا دیگر آن آدم سابق نبودم. نه اینکه فکر کنید آن آدم

سابق نبودن راحت بوده‌ها نه. از وقتی که یادم می‌آمد من بودم و تن خیابان و حالا یک صدا توی گوشم می‌گفت» قرار بود بترسونیش نه اینکه بکشیش» موفق هم شده بود. حالا می‌ترسیدم و یک دسته گل بزرگ از گلهای رز قرمز که میانشان یک شاخه رز سیاه خودنمایی می‌کرد گوشه‌ی اتاق به من و قول قرارهایم دهن کجی می‌کرد که آوا تو فراموشش نکردی و فراموشش نمی‌کنی. غم عالم که توی دلم چنگ انداخت دلم هوایش را کرد؛ عیبی داشت؟ یک روزی بند دلم بود تا خرخره مبتلایش بودم و گفته بود محال است بتوانم فراموشش کنم و حالا گل می‌فرستاد و از خودش خبری نبود همانی که من ترکش کرده بودم:

..معین..

سر آرش با همین یک کلمه بلند شد و چشمان پرش رنگ اندوه گرفت. به صورت زیبایش نگاه کردم و چشم دزدیدم. نگاهم سنجاق سقف اتاق شد و چندبار پلک زدم و اشک از گوشه‌ی چشمم خودش را نشان داد.

تنها کسانی که ازمعین خبر داشتند باران و آرش بوند و بعد از رفتن باران آنقدر خالی شده بودم که پناه حرفهایم شد آرش و او هم درست به اندازه‌ی باران فهمید کجای قلبم تلاست بعدش دیگر نپرسید و گذاشت در این سکوت

تلخ به فراموشی سپرده شود خاطره‌ی های که خاطره جان من بودند. آرش سر سرش را تکان داد و ناباورانه

نبودند  
لب زد:

.کامران..

بود کامران را، شنیده بود دروغهایمان را و حالالا دیده

ش سوال بود که چطور می‌شود کامرانی باشد و من دلم

برای

معین را بخواهد. دستش را روی صورتم گذاشت و اشکم

.چی شده آوا؟

دست دیگرم را دور گردنش انداختم و صورتش که به صورتم چسبید با صدا گریه کردم. آرش مرا می شناخت. به اشکها و لبخندهایم آشنا بود. دروغ گفتن به او سخت ترین کار دنیا بود اما من دروغ گفتم به آدم حسابی ترین آدم زندگی ام:

. فقط معین می تونه حلش کنه.

متعجب نامم را صدا زد و سرش به سمت گلها چرخید و گفت:

. اسم نداشت روی گلها...

سرم را بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

. رز سیاه توشه.



نفس آه مانندی کشید و گفت:

— پیداش می‌کنم اون بی‌همه چیز رو آوا تو به معین فکر نکن.

به معین فکر کردن خود خطر بود. بازی با دم شیر بود و من به معین فکر نمی‌کردم چه می‌کردم؟ حقیقت این است من خیلی وقت بود که دیگر به معین فکر نمی‌کردم از همان روزی که فهمیدم مسیرمان آنقدر از هم متفاوت است که به قول کامران محال بود در یک تجانس قرار بگیریم اما قلب که این حرفها حالیش نمی‌شود. قلبم این صدا را اکو می‌کرد و میان صدای نفسهای کامران پخش می‌کرد» رز سیاه یعنی تموم شدن همه چی حتی تموم شدن خاطره‌ها» بعد از سالها برای معین تمام شده بودم هم خودم هم خاطره‌هایم و او برایم رز سیاه فرستاده بود.

بگویم فدای سر سرش، چرا که دلخور بودم از  
 نمی‌می‌توانستم  
 اوی که سالها پیش بدون هیچ رز سیاهی برایم تمام شده  
 بود و من در قلبم را جوری مهر و موم کرده بودم که حتی  
 صدای نفسهای کسی هم نتواند به آن نفوذ کند.

.یه خط تلفن برام بیار آرش..

.که چی بشه؟

مستاصل و درمانده در نگاهش خیره شدم:  
 .لطفا!!

آوا دیگه نمی‌تونم بذارم درگیر اون آدم بشی.  
 .متاسفم

.اون هیچ وقت درگیر من نشد.

تلخی‌چی بود که اعترافش تلخ‌ترش هم می‌کرد.  
حقیقت

.اما تو چرا!

می‌گفت معین هرگز دچار من نشد من اما چرا.

راست

وقتی هم که تمام کردیم، تمام خاطراتمان را؛ او دستش را  
انداخت دور گردنم و آرام گونه‌ام را بوسید عطر  
ش گرمی می‌دستش هنوز توی خاطر من هست وقتی که

نفس‌های

می‌دونم که فراموشم نمی‌می‌کنی». جای نرمی می

گفت»

هش هنوز روی گونه‌ام درد می‌کرد. حتی جای تیزی

بوس

ش که می‌گفت دنیا دنیا بشود معین فراموشم

نگاه

هم روی قلبم خش می‌انداخت. عوضی صی بود

نمی‌می‌شود

معین خوب مرا فهمیده بود. با تمام ادعاهایم هرگز او را فراموش نکرده بودم. « هر جا کارت گیر کرد هستم آوا..یه بار و صدبار هم نداره.». لحن آوا گفتنش شبیه به اوپی نبود که آکسان می گذاشت روی « و » آوا و قلبم را از جا می کند اما حرفش باد هوا نبود. معین را اگر می خواستم؛ بود و این مرا بیشتر می رنجاند. رنجاندی که وقتی باران را هم از دست دادم ترجیح دادم خودم یک تنه به حق طلبی بروم اما سراغ او نروم..معین شاه کلید ماجرا بود و من این کلید را سالها قبل دور انداخته بودم.

.قاتل باران رو پیدا کنه دیگه چیزی ازش نمی خوام.

آرش کلافه چنگی میان موهایش زد و قدمی به عقب رفت:

. قاتل باران رو پیدا کردی می‌خوای چی کارش کنی؟

. می‌خوام ازش یه سوال بپرسم همین.

. این چه سوالیه که برای رسیدن به  
جوابش رنگ خواب رو از هممون گرفتی؟

نفسم را آرام بیرون دادم و پر حسرت لب زدم:

- می‌خوام بپرسم چطور دلش اومد این همه شور زندگی رو  
بکشه؟

آرش عصبی شد:

. فکر کردی اونی که این کار رو کرده اصلا" دل داره؟

. اپراتور که نبوده آدم بوده!

آرش از طعنه‌ی کللام تلخ بسته شد و همان  
و چشمان  
اوپی که اخمش از روی صورتش محو نمی‌شد در  
لحظه  
اتاق را باز کرد و وارد شد و گفت:

. برات لباس جدید گرفتم یه کم خرت و پرت..

حرف توی دهانش نصفه ماند و تازه نگاهش روی آرش  
افتاد که اخمش رفت و جایش را لبخند گرفت، لبخند هم  
بلد بود اخموی شهر آفتابگردانها؟ دستش را دراز کرد به  
دست آرش و دستانش را میان دستش فشرد و  
سمت

گفت:

. ممنونم.

برای چه ممنون بود اما این چندمین بار بود

نمی‌دانستم

شما هم بدیدم به آرش و گویا منم که آرش گفته

راست آمد به سراغم و کنار تختم ایستاد و لبخند زد.  
 لبخندی که بعید و دور بود از اوپی که این چند وقته  
 دیده بودم و فقط مقابل آرش روی صورتش رنگ  
 می گرفت اما از حق نگذریم لبخندش مثل لبخند  
 آفتابگردان زیبا بود و به چشمان کهربایش خوش  
 می نشست.

اینکه کی و چگونه با آرش آشنا شده بود قطعاً بر  
 به آن شب خوفناکی که حتی فکر کردن به آن  
 می می گشت  
 وحشت به جانم می می انداخت اما در همین مدت کم  
 هم  
 خوب با آرش مچ شده بود. خم شد موهای رها شده‌ی  
 کنار متکایم را کنار زد و در کمال حیرتم مقابل چشمان  
 آرش آرام پیشانی‌ام را بوسید و آرام تر پرسید:

.خوبی؟

خوب نبودم. بدتر از همیشه بودم و این را چشمانم فریاد  
و او گیج نبود که حال چشمم را نفهمد. دستش بند

می می زد

موهایم شد و گفت:

— برات شامپو بدون آمونیاک گرفتم و ماسک موگفتم  
شاید موهایت رو کراتین کرده باشی..دیگه مارکش رو  
چی خوبه اما از یه کار بلد راهنمایی گرفتم.

نمی می دونستم

دیگه می می تونی دوش بگیری.

امروز

آرش نزدیک شد و نگاهش به حرکت انگشتان او میان  
موهایم گره خورد و گفت:

هم نزدیکه کمکش می می کنه. دوش بگیره فکر کنم بهتر

— یکتا

هم بشه.

را به آرامی می چرخاند و باز اسلوموشنی از حرکت



روی پیشانی اش رها شد و رسید به خال روی ابرویش و او  
رو به آرش گفت:

خودم می می برمش حموم. با پدرتون صحبت کردم به هم

مرحم بشیم بهتره. هم من راحتترم هم آوا. پدرتون که  
نداشت.

مشکلی لی

شوکه نگاهش کردم و او ادامه داد:

– قرار نیست بینمون اتفاقی بیافته، قراره من کنارش باشم  
تا بشه همون آوایی که بود. درستیه وزن کم کرده اما انقدر  
تعادل نداره که یکتا خانم بتونه مراقبش باشه.

چه چیزی به بابا گفته بود که بابا را قانع کرده بود که  
شویم را نمی دانم اما می دانم من این محرمیت را  
محرم

نمی می خواستم. این محرمیت برایم خود مرگ بود.

نگاه آرش سُر خورد به سمتم و من به این نه قانع نشدم  
و ادامه دادم:

کامران متوجه هستی چی می گی؟

سرتق تر از هر زمانی جواب داد:

کلیهات رو در آوردن، توی بیست روز سه تا عمل سخت  
رو پشت سر هم گذاشتی. اونی که متوجه نیست چی داره  
می گه من نیستم عزیزم.

چشمانم را تلخ بستم و آرش فهمید که وقت تنها  
گذاشتنمان رسیده.

. من یه تماس با یکتا بگیرم می آم راجع بهش حرف می زنیم.

آرش که رفت آن اخم پررنگ به صورتش برگشت و نشست لبه‌ی تختم و گفت:

. حموم رفتن با من اینقدر هم ترسناک نیست.

. چی به بابا گفتی؟

با طلبکاری جوابم را داد و من دلیل این همه طلبکاریش را نمی دانستم:

– گفتم دخترتون شده دختر عنکبوتی تار زده به در و دیوار شهر و تهش یه تارش خورده به قلب من.. اما شما فکر نکن تارش مثل تار عنکبوت سست و آواره است تارش چون داره مثل شاهرگ قلب آدمای... اونم گفت مبارکه.

مثل خودش اخم کردم و با ترش رویی پرسیدم:

. از جوجو خجالت نکشیدی این همه دری وری گفتی؟

. نه تا وقتی که به خاطر شما تعلیق شدم..

تعلیق شده بود؟ به خاطر من؟ متعجب نامش را صدا  
زدم:

. کامران!!

نگاهش را دزدید:

. پرونده رو ازم گرفتن اما تو بهش فکر نکن.

. چرا؟

این چرا اوج درماندگی ام را نشان می داد و او تلخ جوابم را داد:

. چون فهمیدن درگیریت شدم.

چشم بستم و اینبار دلخور نامش را صدا زدم:

. کامران..

. نسخه سیگارم اینطوری صدام نکن.

. کامران تو زن داری می فهمی داری چی می گی؟

دستش را بند موهایم کرد و از روی پیشانی ام عقب زد و آرام لب زد:

. اگه نداشته باشم چی؟

سرم را پس کشیدم:

.وای کامران.....وای...

توی صورتم خم شد:

.اگه بگم راستینم آوا، راستین؛ چی؟

بهت زده نگاهش کردم:

. ته این راه کجاست؟

— جایی که تو بشی همون آوایی که بابتش از خودم متفرم  
نشم..

. بعدش؟

پوزخندی زد هزار برابر تلختر از همیشه. کامران خودش  
نبود، میان خودش و یک اتفاق درونی درگیر بود و پر  
واضح بود که من هم این میان دردی روی دردهایش شده  
. از جیب داخلی پافر مشکی که تنش بود یک شاخه  
بودم

بیرون کشید و سنجاق مویم کرد و گفت:

رز سر سرخ

. بعدش شاید یه شب بارون زد و شد خاطره ساز..

شاخه گل بند شده روی موهایم مثل صاحبش صدا  
داشت که کنار گوشم نفس می کشید:

. بعدش...؟

کف دستش روی صورتم نشست. درست همان جایی که  
یک بوسه‌ی نرم درد می‌می‌کرد. نوازش دست او اما نرم  
از درد

بود و شاید هم...

— وقتی نشد کلیه‌ات رو نگهدارن و تصمیم به این شد که  
بیارن. پشت در اتاق عمل من بودم و کلایه تو و

درش

مامانت. نگران بودم که مبادا که نیایی بیرون از اتاق عمل؛  
پرسیدم که چگونه انقدر آروم می‌می‌دونی بهم چی

از مادرت

گفت؟

به مزرعه‌ی سوخته‌ی آفتاب گردانش نگاه کردم انگار  
شاخه گل کنار گوشم نفس کشید که عطرش تا مشام  
. سرسری تکان دادم و او ادمه داد:

رسید

— مامانت گفت من به دخترم اعتماد دارم. فرق من و تو



فاصله گرفت و از کنار تخت بلند شد و در حالی که  
پشتش به من بود گفت:

. من مادرم بهم اعتماد نداشت.

می‌رفت؛ داشت دور می‌شد و من می‌ترسیدم که  
داشت

صدای نفس‌هایش بعد از او توی اتاق باقی بماند.

مثل اسمت که بهم دروغ گفتی از کجا معلوم که الان هم  
م.

بهم دروغ نگفته باشی...؟

. به بی‌اعتمادی عادت دارم آوا..

با بغض لب زدم:

— پس چرا هیچ کدوم از بچه‌ها رعد رو نداشتی بیان دیدنم؟

. به خاطر امنیت..

نگذاشتم حرفش کامل شود عصبی شدم و به زحمت توی تخت تکانی خوردم و شاخه گل افتاد نفس کشیدن یعنی یادش رفت؟ با همان صدای که از زور درد خش افتاده بود جوابش را دادم:

— به من از امنیت فردی و ملی حرف نزن... اون موقع که صدقه سر خواب موندن ارباب شما واسه خاطر یه شب جمعه‌ی توپ و بعدش اظهار بی‌خبری؛ دوستای من دونه به دونه کف همین خیابون می‌مردن تو کجا بودی؟

برگشت با دنیایی از اندوه رخنه کرده در نگاهش و  
آفتاب گردانهای که انگار با من قهر کرده بودند که  
نگاهشان سُر خورده بود روی گل روی زمین افتاده:

. گوش کن آوا... .

چه چیزی را گوش می کردم عمری ما گوش کرده بودیم و  
باز باخته بودیم حالا وقت شنیدن آنها رسیده بود.

— نه تو گوش کن کامران.. یه بار درد رو از اینور بنویس به  
خدا همون درد... فرقت توی اینه که بچه های ما نقاب  
به صورت ندارن، باتوم توی دست ندارن اینا مسلح  
نیستن، اینا یه مشت جونن که سگ دوزد و به جای  
نرسیدن و تهش اینو شنیدن «من خودمم خبر نداشتم»..

نگاهش هنوز روی گلی؛ روی زمین افتاده بود:

. راستنیم آوا..... راستین.... انقدر نگو کامران...

— واسه من تو دروغ‌ترین دروغ‌دنیایی کامران... برو به اون مافوق کثافت‌تر از خودت بگو من آوام.. آوا عاصی... عاصی‌ام از این شهر و از این دنیا اما پا پس نمی‌کشم به من از ترک وطنم هیچی نگه..

مات نگاهم کرد:

- به هوش نبودم اما بی‌هوش هم نبودم وقتی که بالای سرم آورد می‌اومد که یه مدت بفرستیش بره از ایران... این که یه کلیه بود برو بهش بگو اگه قلبم توی این خاک از دست بدم اگه قطعه قطعه هم بشم باز ترکش نمی‌کنم. این خاکِ آبا اجادادی منه کامران. جایی که توش به دنیا اومدم و حق کار رو زندگی و شادی دارم و همین جا هم می‌مرم. واسه این حق تا پای جونم پیش می‌رم.

مثل دونده‌ی مارتن که دویده باشد و در چند سانتی خط  
پایان رمق از دست داده باشد خم شد شاخه گل را  
برداشت و کنار تختم گذاشت و زمزمه کرد:

.راستینم آوا... راستین.

آن لحظه که از استیصال هر دو دستش را میان موهایش  
فرو برد و نفسش را کلافه رها کرد حس کردم چیزی مثل  
یک غده در گوی کامران گیر کرده و گفتن و نگفتنش دارد  
اذیتش می کند چیزی که بعدها به این نتیجه رسیدم کاش  
هرگز نمی پرسیدمش:

— چیه؟ چیزی هست بخوای بگی و نگفتی؟ هان؟ رضا  
کجاست؟ شروین، الهام پرهام چه بلایی سرشون آوردی  
که حتی جرئت گفتنش رو نداری؟

کف دستش را محکم روی صورتش کشید و من باز پرسیدم:

— چرا از فرشید نمی‌پرسی؟ چرا نمی‌پرسی که داشت چه غلطی می‌کرد؟

یک جمله‌ی پر درد گفت و خیره نگاهم کرد:

— فردای روزی که بازداشتش کردیم دستور آزادیش اومد. توی استعلام ما ورودش به کشور ثبت نشده بود اما درست همون وقتی که به همین استدلال نیاز داشتیم گفتن استعلامتون ایراد داشته و با پرواز دبی تهران قانونی اومده ایران گفتن اپراتور اشتباه کرده..

اپراتورها چقدر اشتباه می کردند؟  
 به اندوه نگاه و خشم صدایش وقتی از فرشید حرف می زد  
 نگاه نکردم و با حرص گفتم:

.پس پرش دادین رفت آره؟ آره؟ آره؟

یک قدم نزدیک شد و انگار روحش ده قدم دور شد. انگار  
 میان انبساط و انقباض زمان گم شده بود.

– آدم خودتون بود کامران؟ بهم نگو که اشتباهترین اشتباه  
 عمرم رو کردم که بهت زنگ زدم.

پلک زد خسته و ناتوان.

— با یکتا برو حموم عزیزم، آرش هم هست بهت کمک  
 می کنه..من اندازهی تو نیستم.





اونی که این سر گل می گیره منم»

( پافر مشکی )

نشسته بود روی تخت و داشت دانه به دانه لباس هایش را جمع می کرد و با شلختگی توی ساک کوچکی که روی تخت بود می چپاند، درست مثل افکار درهم برهمش که با شلختگی گوشه‌ی از ذهنش رهایشان می کرد و به چشمان مصمم دختری فکر می کرد که توی چشمانش نگاه کرده و از فاصله‌های که بینشان بود حرف زده و حرفهای خنجر شده توی قلبش فرو رفته بود. زخمی که آنقدر کاری بود که هیچ مرهمی برایش پیدا نمی کرد. حرفهای دخترک به حق بود و مگر جوابی برای حق داشت؟ چهار روز بعد از آخرین دیدارش با او را هم رفته بود بیمارستان و مراقبت کرده بود از آوایش اما ندیده بود آن دو آهوی

رمیده‌ی چشمان او را؛ تا دل‌تنگ عادتش شود و مگر ترک عادت چیزی جز دوری کردن بود؟ بغض راه نفسش را بسته بود مثل یک تکه پازله به درد نخور و داغان از پرونده پرتش کرده بودند بیرون و همین درد برایش بس بود که شرمنده‌ی اوپی باشد که به او قول‌ها داده بود. آوا و آکسان روی او اسمش برای او با تمام شدن پرونده‌ی که دیگر دستش نبود تمام شده بود و شاید هم قصه‌ی کامران گفتن‌های دخترک به تاریخ می‌پیوست. با صدا نفس کشید و حرف دخترک توی گوشش پژواک شد «تو چرا نفس‌هات صدا داره؟». نفس‌هایش صدا داشت؟ شاید اما مادری در سرمای اسفند ماه صدای نفس‌هایش را نشنیده و رهایش کرده بود و او از همان موقع عادت کرده بود به رها شدن، و شاید هم داشت کم کمک عادت می‌کرد به رها کردن. وقتی در قهه‌رای افکار موهومش غرق بود بنیتا کنارش نشست و دستانش را در هم گره زد و موهای پر پیچ و شکنش ریخت رو دوشش و پرسید:

.امشب نمی‌آی؟

برایش مسجل بود که نه امشب که شبهای بعدش را هم نمی‌آمد اما عسلِ نگاه بنیتا دلش را به بازی می‌گرفت و کش می‌داد تا موهای رها شده روی شانه‌اش. دستش را روی فرهای ریز انتهای موهای بنیتا فرو برد و پرسید:

. دای مبهت کی می‌آید؟

بنیتا شانه‌ی بالا انداخت، مهبدا را دوست داشت اما نه به اندازه‌ی او، چشمانش را بارقه‌ی از غم گرفت و باز پرسید:

. نمی‌آی؟

دستش را زیر بغل‌های بنیتا برد و او را به آغوش کشید و  
نشاندش روی پاهایش و گفت:

. بیا اینجا ببینم جوجو..

بنیتا ریز خندید اما چشمانش هنوز پر از سوال بود. لبش  
را روی پیشانی بنیتا گذاشت و محکم بوسید و عمیق بوید  
و کوتاه گفت:

. زود بر می‌گردم.

بنیتا خودش را بیشتر توی آغوش او فرو برد:

. آخه من دوست ندارم بری.

لبش به لبخندی تلخ باز شد، یک نفر پیدا شده بود که رفتن او را دوست نداشت. یک نفر پیدا شده بود که ترک کردن و رها کردن او عادتش نبود که بلعکس به بوسه‌ها و شب بخیرهای او عادت داشت یک نفر که با دستانش او را به مهمانی عاشقانه‌های کودکانه‌اش می‌برد کوچک

هر شب او را به عشق امیدوار می‌کرد، یک نفر که از و قضا بند دلش بود. جوجوی دوست داشتنی و بنیتایش بود.

. قریونت برم جوجو.

. عمو؟

عمو گفتنش مثل روشن کردن یک چراغ میان تاریکی هوا چشمانش را چراغانی می‌کرد و بند دلش را پاره. مطلق  
دم عمیقی از میان موهای او گرفت و بغض صد پاره‌اش را بلعید:

. جونِ عمو؟

بنیتا سرش را بالا آورد و توی چشمانش نگاه کرد و دلبرانه گفت:

. من اشترودل نمی‌خورم تا تو بیای.

آخ از معرفت جوجو، آخ که معرفتش هزار بار بیشتر از مادری بود که او را وقتی دهانش به دنبال سینه‌ی مادرش می‌گشت تا کام بگیرد از شیرهی جان او، نادیده گرفته و او را گرسنه رها کرده و رفته بود.

حلقه‌ی دستانش دور تن او محکم‌تر شد و دل به دریا زد:

. از راستین به بنی.

بنیتا اینبار جان‌دارتر خندید:

. به گوشم فرمانده.

. تا وقتی من برم و پیام تو جانشینی پس حواست به دخترم  
باشه که اشترودل بخوره.

بنیتا سرش را روی سینه‌ی او فرو برد و راستین ادامه داد:

. این یه دستوره. مفهومه.

دخترک سرتقی کرد:

. نه فرمانده صدات رو ندارم.

شروع به قلقلک دادنش کرد و بنیتا که از خنده روی  
دستش ریسه رفت، پرسید:

. حالا صدام رو داری یا نه؟

صدای بنیتا توی گوشش پژواک شد:

. دارم ... دارم....

. الهی که عمو قریونت بشه جوجوی قشنگم..

صدایش مهکام را به اتاق کشاند و در آستانه‌ی در ایستاد  
و دید که راستین خنده‌ی زیاد را دلیل اشک چشمش کرد  
و رو به بنیتا گفت:

— حالا هم بدو برو کاپشنت رو بپوش الان عمه دلی  
می‌رسه‌ها..



بنیتا گونه‌اش را محکم بوسید و از آغوشش پایین پرید و  
 مهکام همانطور دست به سینه نگاهش کرد و برنده  
 پرسید:

. یعنی این حرف آخرته دیگه؟

. من قد کی باشم که جلوی شما حرف آخر داشته باشم؟

مهکام تشریف:

. راستین!!

همان دم صدای زنگ آیفون بلند شد و بنیتا بعد از  
 خداحافظی طولانی با عمه دلوانش همراه شد و مهکام باز  
 دست به سینه مقابلش ایستاد و پرسید:

. خب؟

دلخوری قد علم کرد و از آستین صدای راستین بیرون  
آمد:

. از پرونده شوتم کرده بیرون.

. تعلیقت که نکرده؛ این پرونده نه یکی دیگه.

راستین دستی میان موهایش کشید و کوتاه چشم بست و  
جواب داد:

. من به آوا قول دادم.

مهکام قدمی جلو آمد و روی صندلی مقابل میز تحریر نشست و تای ابروی بالا داده و دسته مویش را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

. آهان! بگو این پرونده آوا داره و بقیه ندارن..

تعمداً "روی واو آوا تشدید گذاشته بود تا بگوید زنگ صدای تغییر کرده‌ی او را می‌فهمد. راستین تا آمد جواب دهد مهکام کف دستش را بالا گرفت و گفت:

— خودت بهتر از هر کسی — می‌دونی که کافیه یه نیروی کارکشته‌ی مثل تو درگیر یه جاسوس بشه و از قضا باهاش بره توی رابطه؛ دادگاه نظامی بی پروبرگرد حکم اعدام برایش صادر می‌کنه. سرِ حجار چقدر دوید؟ چقدر زمین خورد و به عشق خودت بلند شد و ادامه داد که تو حتی پات به دادگاه نظامی باز نشه؟ خلع لباس شدی؟ نه! خلع سلاح شدی؟ نه! چرا چون اون پشتت بود. چون اون جات جواب پس داد.

راستین اینبار کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و  
نفسش را بیرون داد و نام او را پر اندوه به زبان راند:

. مهکام..

— مهکام جواب من نیست راستین. قدِ شایان که برادر  
خونی و تنیشه نه، تو رو هزار بار بیشتر از اون دوست  
شاید بتونم سر سرم رو بالالا بگیرم و با جسارت بگم تو  
داره

براش قدِ بِنی عزیزِ انقدر که پای عواقب کار و ایستاده و  
از اول تو هیچ کاره بودی.. این دختر یهو سر سرش رو  
گفته

کرده توی لونه زنبور و خب زنبوره هم بی کار ننشسته و  
ش زده. می می دونی که کی حکم این رو داده تا فرشید

نیش—

صداقت یه شبه از بازداشگاه بیاد بیرون؟ چشمش رو  
بی پدری بچهام بسته، اینو می می فهمی می که براش چه

حتی روی

بی داره؟ می می دونی که دستور مستقیم از کجا اومده؟

عواق

لدایش از قهقرای دانسته هایش می می آمد همان جای که

روی، تابلوی، درشته، زده بودند

. می دونم.

- پس ساکت رو انقدر شلخته و بی در و پیکر نبند، قرص و محکم چمدونت رو دستت بگیر برو آبادان. و وقتی بهت می گه عقب و ایستا بگو چشم فرمانده.

راستین کف دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید و غرید:

. چشم زن فرمانده.

صدای مهکام کمی می بالالا رفت:

. من زن فرمانده‌اتم؟

کفِ هر دو دستش را به هم کوبید و پر طعنه لب زد:

آفرین به من و احساسم به تو که حالاً برات شدم زن

فرمانده.

راستین تا آمد جواب بدهد مهکام برنده جوابش را داد:

— مهران یه زمانی یه زن داشته صدتای آوا جسور و شجاع... یکی که از خودش؛ از رویاش، از عشقش دست شسته و تا ته خط رفته و دست آخر یه جنازه مونده روی .. نمی‌خوای که جنازه آوا رو این سر سری بهت

دستشون

ویل بدن؟ می‌خوای آوا بشه لیا؟ آره؟

تح

مستاصل و درمانده اما پر تمنا لب زد:

. مهکام من دوستش دارم..

وجوابش انگار آب جوشی بود روی تن دختری که یک روز  
تنش زیر طناب دار یخ کرده بود. سکوتش که کش آمد  
راستین بلند شد و قدمی می جلو آمد. دستش را روی دسته‌ی  
صندلی که مهکام نشسته بود گذاشت و خم شد و آرام  
گفت:

. من دوش دارم مهکام. فقط راهش رو بلد نیستم..

راکمی می بالا گرفت و در آفتابگردان چشمان او  
مهکام سر سرش  
خیره شده و اینبار به آرامی می گفت:

این همه دختر بازی کردی که چه غلطی طی بکنی؟ که

— پس

دوست داشتن رو هم بلد نباشی؟

. یادم بده مثل همه چیزای که یادم دادی.

حرف می می کشت مهکام را.  
و این

. آدم کسی رو که دوست داره اذیتش نمی‌کنه راستین..

— من حتی نمی‌دونم صبحونه چی می‌خوره، ناهار چی.  
نمی‌دونم چه گلی دوست داره و چه عطری می‌زنه و من  
فقط دلم رفته واسه دختری که پریدن از رویاهاش رو  
برای دیگران خوب بلده و شجاع بودن رو از بره..

— پس نذار آوا برات تموم بشه. حتی اگه این پرونده برات  
تموم بشه.



من اگه این پرونده رو ول کنم آوا تموم نمی‌کنش.

می‌شناسمش که می‌می‌گم.

دست توی لونه‌ی زنبور کردید علی‌لی خودش بهم گفت

داره هر سه‌تون رو تعلیق کنن. الا لان هم صبور باش

امکان

یه مدت برو آبادان منم حواسم به آوا خانمت هست.

می‌دانست حرف مه‌کام برایش حرف است و وقتی

خوب

وید حواسش به آوای او هست لالاف نمی‌زند. خم

که می‌می‌گ

شد موی رها شده‌ی مه‌کام روی شانهاش را بوسید و

گفت:

. فقط اینکه آوا باورم نداره.

برو بهش بگو وسط یه لشکر آدمی می‌که دستشون رو

محکم گذاشتن روی گوششون تا نشنون؛ دستش رو از

و حرفش لبخند کشاند به لب مردی که خنده را داشت از  
یاد می برد.

.نوکرتم..

.غلط کردی.

این را گفت و بعد دستی توی هوا تکان داد و با خشم  
گفت « زن فرمانده». راستین اینبار با صدا خندید و  
گفت:

.مهد کی می آد؟

مهکام پر حرص جوابش را داد:

.به تو چه؟

. شت ..

مهبد برادر مهکام بود و حالا بعد از مدتها رابطه‌یشان می‌رفت تا کمی بهبود پیدا کند و این آمدن مهبد به ایران هم دعوتی بود که مهکام از او کرده بود تا در تولد بنیتا خانواده‌اش دور هم باشند گرچه جای خالی پدرش را هیچ کس پر نمی‌کرد.

از اتاق که بیرون رفت راستین تی‌شرت‌ش را با یک حرکت از تنش خارج کرد و دورس سفید رنگی را پوشید و پافر مشکی رنگش را تن زد. سه پاکت روی میز را برداشت و توی جیب پافرش گذاشت و مطمئن شد که سر راه شاخه گلی هم به آنها اضافه خواهد شد. دلش برای دختری که امروز از بیمارستان ترخیص می‌شد پر پر می‌زد.

وقتی به بیمارستان رسید که برف آذر ماهی روی زمین  
نشسته بود و چمدانش قرار بود تا ساعاتی بعد او را  
به بهاری‌ترین هوای آبادان و او دلش می‌می‌رفت که  
برساند

آوا باورش کند و او اینبار با خیال راحت برود و با راستینی  
برگردد که دیگر برای هیچ کس کامران نباشد. اولین کسی-  
که توی کریدور بیمارستان دید آرش بود. جلو رفت کوتاه  
احوال‌پرسی کرد و پرسید:

.دیگه ترخیص شد به سلامتی.

آرش کاغذهای توی دستش را نظم داد و گفت:

خدا رو شکر فقط اگه باز به سر سرش کارهای خطرناک  
- آره  
نزنه.

پن سر سری تکان داد و در تایید حرف او گفت:  
راست

همان لحظه به آنها پیوست و بعد از سالام و احوال  
یکتا  
پرسی کوتاهی گفت:

. آرش من کاپشن آوا رو یادم رفته بیارم.  
الان فقط یه هودی تنشه..

راستین لبخند کوتاهی زد و گفت:

. مهم نیست.

و بعد به سمت اتاق آوا رفت در را که باز کرد آوا بدون  
اینکه ببیندش گفت:

. هوا انقدر هم سرسرد نیست یکتا شلوغش نکن.

نفس کشید و آوا با همان سرسری که هنوز پایین بود و  
و او  
سعی داشت چسب روی دستش را بکند گفت:

. تو چرا نفسهات صدا داره کامران؟

راستین در را بست و قدمی می جلو آمد و گفت:

. راستینم آوا... راستین.

و مکث نکرد پافر مشکی که تنش بود را از تنش بیرون کشید و روی دوش آوا انداخت و گفت:

. اتفاقاً" برف اومده.

آوا به سمتش چرخید اما نگاهش روی پافر روی سر سر دوشش ماند و گفت:

. اینطوری که خودت یخ می می کنی.

. نمی می کنم.

جوابش کنایه‌ی نهان داشت که فقط خودش از آن خبر داشت، او عازم شهر بهارها بود و آوا خبر نداشت و دیگر پافر به چه کارش بود؟

.کامران.؟

بند دلش با کامران گفتن دخترک پاره شد و آوا ادامه داد:

تعلیقت متاسفم اگه می‌دونستم برات مشکل پیش  
- بابت

بهت زنگ نمی‌میزدم.

می‌می‌آد

.. نگاهش روی سبد گلی‌لی که هنوز گوشه‌ی اتاق بود  
راسته  
کش آمد و گفت:

.اون وقت به صاحب این گلایلا زنگ می‌زدی.

آوا توی چشمانش نگاه کرد و جواب داد:

— صاحبشون که منم اما اگه منظورت به فرستنده‌ی این  
گل‌هاست که باید بگم شاید یکی از گزینه‌هام بود.

دندانهای راستین بهم چفت شد و زیر لب لب زد:

..شت..

سعی کرد از تخت پایین بیاید و با لحن او جواب داد:



و بعد نگاهش کشیده شد به سمت کتانی‌های که پایین  
بود و او باید برای پوشیدنشان خم می‌شد و امان از  
تخت

که تیر می‌کشید و دستی که جای بخیه‌ی رو

پهلوی

ش هنوز به قوت روز اولش درد می‌می‌کرد. راستین جلو

انگشت

آمد و خم شد و کتانی‌های آوا را جلو کشید گفت:

نایک می‌می‌پوشی...؟

. همیشه

سعی می‌کرد خم شود و دستش را روی دست او گذاشت  
آوا

و انگار جهان برای او لختی سکوت کرد که تن داغ راستین

دست او بی بخیه خورد که انگار قسم خورده

به سر سرمای

بود رسم الخطش با او یکی نشود.

. خودم می‌می‌پوشم.

آوا همانطور که پایش را توی کتانی فرو می کرد پرسید:

. یعنی چی؟

این بند کفشش را بست و سر سراغ بعدی رفت و گفت:  
راست

. یعنی شوتم کردن بیرون.

آوا مثل سر سر لشکری بود که تمام لشکرش را یکباره  
دست داده بود. همانقدر ناامید و همانقدر تلخ: صدای  
از

.کامران.

بند کتانی دیگر او را سفت کرد و بلند شد. دستش را روی  
شانه‌های او گذاشت و کمک کرد پافررها شده روی  
دوشش را بپوشد و توی چشمان اندوهگینش نگاه کرد و  
با همان اندوه رخنه کرده در نگاهش لب زد:

.راستنیم آوا...راستین اندرزگو.

و درد چکه می کرد از میان همین تکرارهای بی فرجام. جام  
چشمان آوا که لبالب از اشک شد. دستش را چفت دست  
آوا کرد و گفت:

.می شه که من تا خونه تون برسونمت؟

.تکلیف فر..

باران، افشانه، همه رو پشت سر سرت جا بذار رویه  
فرشید،  
کم اندازه چند ماه به آوا فکر کن.

.اما..

و دست آوا را بالالا آورد و انگشتش را روی رد  
چرخید  
بخیه‌ی کنار انگشت شست او کشید و گفت:

بعد از این چی می‌می‌شه آوا اما مطمئنم که اوضاع  
- نمی‌می‌دونم

نیست که تو فکر می‌می‌کنی. پشت این قضیه یه  
اونی

سازمان، یه نهاده یا شاید هم یه اسمه که گفتن ازش  
گذشتن از خط قرمزهاست. یه کم صبر کن، بذار فشارها  
کم بشه شاید بشه کاری کرد..

نگاه آوا خیس شد و او ادامه داد:

به هولدینگت فکر کن به سهام تندر رو شیده به کلی بی

— اگه قرار بود به اینا فکر کنم چرا اصلا وارد این بازی می شدم.

راستین سرش را بالا گرفت و بی ربط به حرف او گفت:

.پیداش می کنم.

و آوا پرسید:

.کی رو؟

و صادقانه جواب گرفت:

. مصعب تموم زخمای تنت رو..

دقایقی بعد در حالی که هر دو توی ماشین او نشسته  
و به سمت خانه می‌رفتند آوا سر سرش را به سمت  
بودند  
پنجره چرخاند و گفت:

داره دی ماه می‌شه و من انگار هزار ساله خیابون‌ها رو  
—  
ندیدم..

دستش دور فرمان ماشین سفت شد و جواب داد:

. بنی دی به دنیا اومده.

. بنی؟

را کوتاه به سمت او چرخاند و بعد در حالی که سعی می  
سر سرش

می‌کرد صدایش نلرزد لب زد:

رومی می‌گم.  
جوجو.

.دوست دارم ببینمش...

و راستین کوتاه لبخند زد و با آرامش راند دوست نداشت  
این مسیر کوتاه به زودی تمام شود انگار با تمام شدنش  
این جاده جا می‌ماند و خنده دیگر برایش رویا می‌می  
او میان  
شد. آوا سر سرش را به سمت او چرخاند و پرسید:

. شبیه توئه یا مامانش؟

صدای پوزخند راستین گرچه آرام بود اما به گوش جان او  
رسید:

— هم شبیه پدرشه هم شبیه مادرش هر چند به نظر من  
تر به مادرش رفته اما خب شبیه من اصلاً نیست.  
بیش

و حرفش اتمام حجتی بود برای آوا که او مجرد است. بعد  
گوشی موبایلش را به دست آوا داد و گفت:

. هوم اسکرین گوشیم عکس بنی.

و آوا لبخند زد و با حیرت به گوشی نگاه کرد. دختری  
کوچک با مومای بلند روشن توی تصویر داشت با عمق  
جان می‌خندید و بیشتر از زیبای خودش لبخندش زیبا بود  
که آوا را به خنده‌ی عمیق کشاند و گفت:

. چقدر قشنگ می‌خنده...



مین سرسری تکان داد و لالاجرم از دور برگردان دور زد  
 راسته  
 رسیده بودند به اندرزگو و رسیده بودند به خانه‌ی آوا.  
 مقابل در روی ترمز زد و به سمت آوا چرخید و دست آوا  
 را به دست گرفت و آرام گفت:

می‌خوام مراقب خودت باشی و بهت این اطمینان رو  
 ازت.

که هرچی از تو رعده می‌دونم تا همیشه پیشم می‌مونه  
 می‌دم

نگران بچه‌ها نباش. من و خیلی‌لی از دوستانم اون‌کی که تو

پس

نی نیستیم آوا، نه می‌خوام خون‌شویی یا تمیزکاری یا

فکر می‌کنی

چیزی که تو اسمش رو میداری بکنم اما می‌خوام بهت

هر

بگم توی باغچه‌ی کرم زده گل دادن یه گل هم غنیمته

تکان داد و راستین دستش را کمی می‌محکم‌تر فشرد و

آوا سر

ادامه داد:

. من دوست دارم آوا..

ابروان آوا بهم چسبید او دست از دلبری برداشت:

. شاید این آخرین بار باشه اما دلم میخواد بغلت کنم.

و اجازه نداد تا آوا پاسخش را بدهد از همان جا دست انداخت دور گردن آوا و او را سخت به آغوش کشید. عطر آوا تمامش را مال خود کرد و او به این فکر کرد دخترِ عاصی شهر را چطور باید فراموش کند. ماشین آرش که کنار ماشینشان ترمز کرد، در خانه‌ی عاصی‌ها باز شد و پدر آوا در چارچوب در ایستاد و راستین به احترامشان از ماشین پیاده شد و همان لحظه نگاه آوا روی چمدان کوچک پشت صندوق عقب جا ماند و مردد از ماشین پیاده شد. پدرش به کمکش آمد و از ماشین که پیاده شد مادرش را کنار راستین دید که داشت به او اصرار می‌کرد تا به خانه‌یشان برود.

— اینطوری که نمی‌شه تمام زحمت آوا این مدت روی دوش شما بوده اندازه یه قهوه که می‌تونم مهمونتون کنم. تا راستین آمد جوابش را بدهد پدر آوا پشت بند حرف همسرش را گرفت و گفت:

. تازه امروز آفاگاتو هم درست کرده خانم..

خنده‌ی که در تناقض با غم چشمانش بود روی لبهایش نشست و کوتاه پرسید:

. آفاگاتو توی این سرما؟

یکتا که ساک آوا به دستش بود از کنارش رد شد و گفت:

. آی آی می مگه می شه کسی ندونه آوا دیونه‌ی آفاگاتوئه؟

آوایش آفاگاتو دوست داشت؟ چه بد که او هیچ از آوا نمی‌دانست. نگاهش هر چه بود برای آوا خوانا بود که نزدیک شد و گفت:

. کمکم می کنی؟

به دست دارز شده‌ی آوا نگاه کرد و بعد پدر آوا با لبخند دست آوا را رها کرد و زیر لبی گفت:

. پدر سوخته رو ببینا..

دست آوا را اینبار با لبخند گرفت و وقتی از حیات خانه‌یشان رد می‌شد گفت:

سرسرخ رو هم دوست داری نه؟  
رز.

و آوا کوتاه پلک زد. مادرش نزدیک شد و گفت:

. دادم برات قربونی کنن مادر..

هنوز به آستانه‌ی در ورودی خانه نرسیده بودند که آوا  
دلخورانه گفت:

. آخه این چه کاریه مامان؟ حیون زبون بسته..

مادرش میان کلایمش رفت:

— واسه خودمون که نیاوردمش مامان، گفتم همونطوری  
درسته بیرنش خونه بهشت. گناه دارن اون بچه‌ها

«خونه بهشت» شنیدن همین اسم کافی بود تا دست  
راستین از بند دستان آوا رها شود و حس کند کسی—

زیرپایش را کشیده است. خانه‌ی بهشت چند خیابان پایین‌تر بود و او عمری آنجا زندگی کرده و حالا کسی قربانی می‌فرستاد به بچه‌های بی‌پناه خانه‌ی بهشتی که یکیشان از قضا شده بود پناه دختری با دستانی بخیه خورده و زخمی. حس می‌کرد خانه دارد با تمام قوا دور سرش می‌چرخد که اینبار آوا دست او را گرفت و کوتاه پرسید:

. چیزی شده؟

قبل از جواب دادنش آرش در ورودی را باز کرد و گفت:

. پافرش رو پوشیدی یخ زد بنده خدا.. بیاید تو دیگه..

رفتن و نرفتنش به خانه‌ی عاصی‌ها مثل مزه مزه کردن جام شوکران بود برایش. خانه جایی بود که او یک عمر آرزویش را داشت.. سعی کرد مثل تمام روزهای که به نبود خانه فکر کرده و تهی شده بود محکم باشد گرچه از درون ویران شده بود. دست آوا را توی دست گرفت و آرام جوابش را داد:

.سرده بریم تو...

وارد خانه شدند و گرمای مطبوع خانه، عطر غذای خانگی و بوی خوش زندگی به او و رویاهایش دهن کجی می‌کرد و هزار بار توی گوشش پژواک می‌شد که او آدم این خانه نیست. تک دختر عاصی‌ها را چه به پسر.ی از خانه‌ی بهشت؟ روی مبل که کنار آوا نشست عطر قهوه که زیر بینی‌اش زد آرش که شوخی کرد یکتا که خندید پدر آوا که مقابلشان نشست با صدا نفس کشید و دخترک اینبار پر تمنا نامش را صدا زد:

.کامران..

و او دیگر نگفت « راستنیم آوا... راستین..». فقط آرام گفت:

. می می شه من برم؟

— نزدیکه یه ماه یه لنگه پا توی بیمارستانی حداقل اگه بری هم یه جوری برو که من بعدش بتونم می می خوای رفتنت رو جمع کنم..

لبش را از تو مکید و آرش پرسید:

. آقا کامران شما لکسوس توی دست و بالت نیست؟

کف دستش را روی صورتش کشید، ذهنش خالی تر از آن بود که بداند توی نمایندگی چه ماشین های دارند. آوا خیره نگاهش کرد و یادش آمد یک روز به او گفته بود که ظاهر نمایندگی ماشین دارد و حالا آرش داشت همین به

را از او می می کرد. به همین دلیل زد به شوخی خنده و



— کامران یه ماه بیمارستانه داداش تو فکر کن یادش باشه  
چی توی نمایشگاه دارن یا نه...

آرش خندید و یکتا گفت:

— به خدا همش یه خط کوچلو رو گلگیر افتاده ها، انقدر  
آبروی منو همه جا برده که اندازه نداره..

آوا جوابش را پرخنده داد:

. امان از این یه خط یه خطهایی که روی گلگیر می افته.

راستین با صدا نفس کشید. دیگر برای آوا مسجل شده  
بود که حالش خرابتر از این حرفهاست.

دستش را به پهلو گرفت و رو به مادرش گفت:

. مامان من یه کم سخته نشستن.

و مادرش به سر سرعت جواب داد:

. بذار برات متکا بیارم بذاری پشت کمرت.

و آوا سعی کرد بیاستد.

. برم توی اتاقم یه کم استراحت کنم بهتره.

زنگ خانه همان لحظه به صدا درآمد و اینبار پیک یک سبد گل بزرگ از گلهای رز به همراه همان رز سیاه میانشان را برای آوا آورده بود. هیچ کس هیچ سوالی

نپرسید و راستین که به زحمت قهوه‌اش را نوشیده بود  
بلند شد و گفت:

— من با اجازتون رفع زحمت کنم. تا دو ساعت دیگه یه  
سفر کاری دارم، دیر برم از پرواز جا می‌مونم.

آوا دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

. پس لطفاً کمک کن من تا اتاقم برم..

راستین مردد بود که پدر آوا کوتاه پلک زد و او دست دراز  
شده‌ی آوا را گرفت و به سمت اتاق او حرکت کردند.  
وقتی وارد اتاق شد ترکیب سفید و مشکی اتاق مثل ذهن  
سفید و مشکی او تو ذوقش زد و گفت:

. فکر نمی‌کردم اتاق این رنگی باشه؟

آوا روی تخت نشست و پرسید:

. چرا؟

. صفر و صد مطلق بهت نمی‌آد.

آواتای ابروی بالا انداخت و گفت:

— شاید هم می‌خوام توی این نوسانات تکلیفم رو با خودم  
مشخص کنم.

. مثل اون دسته گلهای که می‌آد و تکلیف باهاشون روشن  
نیست؟

. شاید..

لبخند تلخی روی لبهای راستین نشست و به این فکر کرد  
که تکلیف خودش با خودش چقدر مشخص بود؟ مثل

زمانهای که کلا لافه بود دستی روی صورتش کشید و

تمام

گفت:

. من دیگه داره دیرم می می شه.

. ممنونم.

جواب آوا به او صرصریح و کوتاه بود که دیگر ترجیح  
آنقدر

داد چیزی نگوید. نفس عمیقی کشید و کسی. توی گوشش  
خانه بهشتی را چه به تک دختر عاصی صیها؟ «  
ویز زد» پرسر

. مراقب خودت باش.

. تو هم...

تمام خدا حافظی طی او بود از دختری که رویایش شده

و این

بود. وقتی سوار هواپیمای تهران آبادان شده بود که پافر

## آوا(نفس شب)

کامران رفته بود. به همین سادگی حجم بزرگی از تهی شدن در اطرافم رخ داده بود و من آنقدر گرم نادانسته‌ها بودم که یادم رفته بود صدای نفس‌هایش نیست. یادم رفته بود آدمیزاد بنده‌ی عادت است و امان از عادت‌هایی که یه روز یقه‌ات را می‌گیرند و تو هر چه می‌کنی ترکشان مرضی می‌شود علاج ناپذیر. وقتی به خودم آمدم که دیدم پافر جامانده‌ی او شده همدم شب‌هایی که تنهایی بود و من. هنوز جرئت نکرده بودم عمیق به متن سه پاکت جا مانده توی جیب پافرش فکر کنم. پاکت‌هایی که روی یکی

نوشته شده بود. « برای شرسروین، الهام، پرهام».

از آنها

روی دیگری نوشته بود « محرمانه برای رضا» و روی  
آخرینش نوشته بود « برای تو.. برای هم تجانس شدن».

روزی که رفت من با همان پافر توی تنم خوابم برد اما  
که مامان با یک لیوان شیرموز به سر سراغم آمده بود

عصری

این صدای مامان نبود که مرا از خواب بلند کرد بلکه  
صدای نفس کشیدن شاخه گلی بود که توی جیب پافرش  
مانده بود. شاخه گلی که انگار قرار بود بشود همدم

جا

روزهایی که او نیست شود و من در به در به دنبال حقیقت  
. نمی دانستم کامران می رود اما گل هایش هرگز.

بگردم

هر روز را با صدای نفس کشیدن گل هایی از

نمی دانستم

بیدار خواهم شد که کامران برایم می فرستد. وای از

خواب

عطر نفس گل ها که خواه و ناخواه تو را مجنون و دیوانه  
نند و من مگر از سنگ بودم؟ ده روزی بود که خبری

می می ک

ود نه او سر سراغ من را گرفته بود نه من سر سراغ او را..

از او ز

البته که من همان روزهای اول چندبار به موبایلش زنگ

بنویسم شاید این بغض باقی مانده توی سینه‌ام خالی شود، شاید درد مقطعی هم که شده کم شود، شاید من کمی فقط و فقط کمی آرام شوم. صفحه‌ی چتی که از آخرین پیامی که برایش فرستادم و او در جوابش نوشت «من به انتخابت احترام می‌ذارم» و بعدش من دخل تمام احترام‌های او را در آوردم و جوری صفحه‌ی چت را خالی کردم که هیچ چیزی برای بازسازی خاطره هم برایش نماند اما خودم سال‌ها در به در تک به تک آن چت‌ها گشتم و خاطره‌ها از ذهنم حذف نشدند که نشدند. یکی از همان روزهایی که خاطراتش دست از سرم بر نمی‌داشت پاییز بود، هوا نم داشت و ابرهای میل باریدن داشت. من بودم و معین. دست در دست هم، طول خیابان را راه می‌رفتیم و به قول باران معین ناپرهیزی کرده بود و تن داده بود به باران و تن خیس خیابان، پاییز بود و هوا دلبرانه و عاشقانه، از این پاییزهای تلخ و شوم نبود که با دیدن برگریزش خون بالا بیاوری چرا که دهانت خواسته و ناخواسته طعم خون گرفته بود.



پاییز عاشقی‌ها بود و من دلخوش به مچ بند سبز و بنفش  
 توی دستم که اصلاحات کار خودش را می‌کند و شال  
 سبزی روی سرم بود. سیاه پوش نبودم آن روزها. تنم با  
 هودی مشکی بیگانه بود. نگاهم رنگ داشت ناخن‌هایم  
 هم. رقص پاهایم روی سنگفرش خیابان‌های نم‌دار و  
 روی لبه‌ی جدول‌ها برای شادی بود و غم انگار در من  
 خانه‌ای نداشت که نداشت بعدهایش اما من دیوارها را  
 بالا رفتم خانه‌ها را طناب زدم و به بند کشیدم شهری را  
 که در قلبم اندوهی به وسعت نبود باران درست کرده بود  
 معنی رقص پاهایم این بار پارکور نبود و من عاصی بودم  
 عاصی عاصی. معین دستم را میان دستانش گرفته بود  
 گرما ذره ذره در جانم ریخته می‌شد. خاصیت معین همین  
 بود این که بدون هیچ حرفی باشد اما عمیق باشد. یک  
 می‌می‌گفت و تو را ویران می‌می‌کرد آن روزها وقتی باران  
 جمله

بارید سرش را به سمتم چرخاند از حرکت کردن باز ایستاد  
و خوب نگاهم کرد و کوتاه پلک زد و گفت:

.چقدر زیر بارون قشنگ تری.

لبخند زدم. معین دستم را بالا آورد و روی مچ دستم  
درست روی نبض دستم را کمی بالاتر از مچ بند سبز و  
بنفشم را کوتاه بوسید و گفت:

.ده تا آوا باشه دنیا گلستون می شه!

و من دلبری کردم:

.ده تا معین نمی خوایم همون یه دونش بسه..

مچ بند او هم هم رنگ مچ بند من بود. عهد بسته بودیم  
هرگز از دستمان جدا نشود غافل از آنکه راه اشتباه بود  
جی پی اس زندگی مسیر غلطی را پیش پایمان گذاشته بود.

مسیرمان هرگز یکی نمی‌شد. معین مرد ماندن سر تعهدش بود حتی به غلط؛ من اما آدم ماندن سر جهلم نبودم. فرقمان همین بود اینکه من یک روز اشتباهم را فهمیدم و توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

. این راهش نیست.

و او لبخند زد و گفت:

. عجولی.

عجول نبودم که هیچ، صبورتر از من و هم نسلی‌هایم را مادر فلک هم ندیده بود. پس سر حرفم ماندم و دست آخر او گفتم:

. به تصمیمت احترام می‌ذارم.

تصمیم ترک اوپی بود که مسیرش از من جدا بود و حالا درست لحظه‌ای که داشتم به اوپی که به جرم احترام گذاشتن به تصمیم فکر می‌کردم و وارد صفحه‌ی چتش شده بود و هی نوشته و پاک کرده بودم یک نفر گل فرستاده بود و من پرت شده بودم به هوای بارانی و شبی که او مچ پایم را از بند رها کرد و اشک ریخت و نامم را با آخرین نفس‌های پر صدایش؛ صدا زده و گفته بود» اومدم آوا...» و من میان مرگ و زندگی شنیده بودم صدای گریه‌هایش را و نفسم را برده بود اوپی که من در تجانسش نبودم و حالا من مانده بودم چطور می‌شود ما در یک مسیر نباشیم و دل‌مان برای هم تنگ شود؟ که اگر شدنی بود چرا دل معین برای من تنگ نمی‌شد اما دل من برای کامران چرا... چرا معین درست وقتی که می‌دانست

مشکی پوش باران شده‌ام به سراغم نیامده بود؟ چرا معین نخواستہ بود شال مشکی را از سرم بردارد و هر چند به غلط جایش شال سبز سرم بکند و مرا از دنیای تاریکی‌ها جدا کند؟ اما او اوپی که اسمش برای همه راستین بود و برای من کامران، برایم نامه نوشته بود و مرا به خدای باران‌ها سپرده بود؟ فرق بین معین و او چه بود؟ معین مرد سیاست بود، زورش می‌رسید و می‌توانست به پلک زدنی نقاب‌ها را بشکافد و مرا برساند به همان اپراتوری که باران را زده بود و اما این کار را نمی‌کرد منتظر بود برم به دست و پاهایش بیافتم و هزار بار بگویم دیدی فراموش نکردم حالا گره از کارم باز کن و من آدم سرخم کردن نبودم که اگر بودم شاید... اصلاً چه اهمیت دارد پس این شاید چه بود؟ مهم این بود و هست که من آوا عاصی دیگر دختر پدر و مادرم نبودم من دختر ایران بودم. و اما کامران یک نفر بود نه یک لشکر؛ که قسم می‌خورد شده تا پای جان برود اما مرا به آن اپراتور برساند. درد من که فقط یک باران نبود درد من باران‌هایی بود که بوی خون می‌داد و وقتی آسمان رعد می‌زد زیر هر قطره‌اش هر کسی— که ذره‌ای از انسانیت در وجودش بود باران را بهانه کرده و نکرده می‌گریست برای چشمان روشن جوانی که باران به او و لبخند روی لبش، زندگی و عاشقی را بدهکار مانده

بود. دردِ من برفی بود که یک روز وسط خیابان رنگ سرخ گرفته بود. دردِ من جوانی بود که از دنیا فقط یک سیم کارت به نامش بود. دردِ من مادری بود که سفیدی موهایش را مدیون جوان خفته در خاکش بود. دردِ من راننده تاکسی بود که به مرگ دسته جمعی فکر می کرد. دردِ من پدری بود که شب آنقدر دیر به خانه می رفت که چشمان شرمنده اش در چشم فرزندان نیافتد. دردِ من پول های هنگفتی بود که بلوکه بود. دردِ من نخبه ای بود که زندانی بود. دردِ من کودکی بود که شناسنامه نداشت، دردِ من تعداد ساچمه های بود که از سن نوجوانی که شکمش دردیده شده بود بیشتر بود. دردِ من وطن بود و کاش معین و حتی کاش کامران این را می دانست شاید آن وقت دیگر توی نامه اش نمی نوشت. « آوا به خاطر مادرت خطر نکن، به خاطر آرش، به خاطر یکتا، به خاطر پدرت به خاطر باران، خطر نکن.»

شاید آن وقت شرم می‌کرد در نوشتن و مرا دعوت می‌کرد به رستخیز خطر کردن که خطر کردن خود زندگی بود وقتی که سرت را بالا می‌گرفتی که من برده‌ی دست آویز کسی نیستم. من زنم از جنس زندگی از جنس آزادی.

گل سرخی که کامران برایم فرستاده بود را با عمق جان بو کردم و به معین یک پیام ساده فرستادم.

. « باید ببینمت »

منتظر جواب دادنش نشدم. می‌شناختمش حتی اگر پیامم را می‌دید سه روز بعد جوابش را می‌داد. معین معلق نگهداشتن آدم‌ها را دوست داشت و شاید هم همین باعث شد دل نبندم به وعده‌های پوشالی‌اش و دل‌کندن را ترجیح بدهم به ماندن در زندگی اوپی که حقیقتاً دوستش داشتم حتی اگر او اسمش یک کلمه‌ی سخت را با خودش یدک می‌کشید یک کلمه که وحشت داشتم از به زبان راندنش...

گوشی را پرت کردم به انتهای تخت و پاکت نامه‌ای که برای شروین بود را برداشتم و به نامه‌ای نگاه کردم که

رسماً شروین با آن به دانشگاه بر می گشت. به برگه‌ی بعدی نگاه کردم که از پرهام برای مدیریت یک خیریه‌ی معروف دعوت به همکاری شده بود و در برگه‌ی بعدی الهام دیگر یک خبرنگار ساده نبود شاید سردبیر روزنامه‌ای بود که رویایش را داشت و نمی‌دانم چرا تمام این‌ها یک کلمه زشت را توی ذهنم پررنگ کرد. «پروپاگاندا»... نه... نه... من نمی‌گذاشتم کامران رعد را مصادره به نفع کند. نمی‌گذاشتم نخبه‌هایی را که با زحمت یکجا جمع کرده بودم به همین راحتی از آن خودش کند. این بار حتی اگر شده به قیمت جانم از تمام رعد و اندیشه و خرد رعد دفاع می‌کردم. باید کامران را پیدا می‌کردم اما نبود. تمام آنچه من از کامران داشتم یک شماره تماس بود که از همان وقتی که از در خانه‌ی ما بیرون رفته بود یک جمله را مکرراً شنیده بودم « دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد » و یک جمله که می‌گفت « راستینم آوا... راستین ». خشمگین بودم و درد پهلو و دستم مزید بر علت شده بود تا کنترل اوضاع را از دست بدهم. با تمام درد رخنه در جانم بلند شدم و پافر لعنتی‌اش را تن کردم و اصلاً نفهمیدم چرا؟ آخر چرا؟ من چرا باید از میان تمام لباس‌هایم پافر او را می‌پوشیدم تا بروم دادگاه و دادسرا و هزار کوفت و زهرمار دیگر تا پیدایش کنم و بگویم ما آدم



تو نیستیم برایمان دعوت نامه نفرست تو اگر خیلی مردی  
 سر حرفت بمان. مامان توی راهرو وقتی که دید دست به  
 پهلو دارم راه می‌روم گفت:

. آوا جان جایی قراره بری..؟

راه رفتنم بهتر شده بود اما نه به اندازه‌ای اینکه بتوانم  
 پی از پس خودم بر پیام و من سرسرتق‌تر از این بودم که  
 تنها  
 باور کنم رفتن یک کلیه و چند خط و خش روی شکم مرا  
 اینطور زمین گیر کرده. عصبی به سمت مامان چرخیدم:

.آره می خوام برم شکایت کنم کاری که شما باید می کردید و نکردید.

مامان مات نگاهم کرد و من نفهمیدم مقابلم کیست:

— اگه می مردم چی؟ هان مامان؟ خون شویی از توی خونواده‌ی خود آدم شروع می شه دیگه آره؟ سکوت انتخابتون بود؟

مامان لبانش را به هم فشرد و کوتاه پلک زد و من صدایم بالا رفت:

.داشتن من و می کشتن مامان متوجه‌ای؟

سرش را آرام تکان داد و بعد آرام گفت:

.چند لحظه صبر کن...

همانجا کنار دیوار دست به کمر ایستادم و مامان به سرعت پالتویش را پوشید و به سمتم آمد و گفت:

.بریم!

نگاهش کردم. مثل برگی که از درخت افتاده باشد زمین خورده بودم و مامان داشت دستم را می گرفت مثل تمام عمری که دستم را گرفته بود:

– چرا نمی پرسی داشتم چه غلطی می کردم که قیمه قیمه ام کردن؟

مصمم جوابم را داد:

.بریم مامان، بریم که یه وقت خونشویی از خونمون شروع نشه.

دلخوری‌های مامان هم قشنگ بود. یک جوری زمینت می‌زد که دوست داشتی دستت را بگذاری روی صورتش و بگوی غلط کردم و من آن لحظه که از فرط عصبانیت داشتم می‌مردم گفتم:

— الان دیگه دیره مامان، الان خودم نفس دارم. خودمم بدم حقم رو بگیرم هنوز مثل باران نرفتم زیر خاک که..

میان کلامم رفت:

. بسه آوا... بسه.

بغضم را بلعیدم و همان لحظه آرش از در سالن داخل شد و پرسید:

. چی شده چرا جرو بحث می‌کنید؟

مامان سرش را بالا آورد و توی چشمان آرش نگاه کرد و گفت:

.می‌خوایم بریم شکایت کنیم.

تا آرش آمد چیزی بگوید مامان قاطعانه کف دستش را سمتش گرفت و گفت:

.لطفاً توی این موضوع دخالت نکن مادر..

آرش نزدیکم شد و دستش را بند موی رهایم کرد و گفت:

.اینطوری می‌خوای بری کلانتری واسه شکایت؟

لب فشردم و او ادامه داد:

.مراقب باش قبلش یه سر نری وزرا..

مامان قدمی رو به جلو برداشت و گفت:

.منتظرتم آوا..

من ماندم و آرش و اشکی که داشت خودش را می کشت تا روی گونه‌ام بلغزد. دستش را روی گونه‌ام گذاشت و خم شد و سمت دیگر صورتم را بوسید و انگار اشک مجوز گرفت که بی‌مهابا ببارد:

– درد کشیدی؛ خسته‌ای؛ دلتنگی برای همشون حق داری عزیزم..

اشکم را دیگر مهار نکردم اجازه دادم با همان اشتیاق روی صورت‌م طرح بزند:

— من بیشتر از همه چیزایی که گفتمی داغدارم آرشی،  
داغدار...

صبر نکرد، تمام‌م را میان آغوشش گرفت:

.قربون داغ دلت برم.

دستم را روی اشک صورت‌م کشیدم و گفتم:

— من سیاسی نیستم آرشی، به خدا مشق سیاست رو بلد نیستم من فقط یه داغدارم که کسی— مرهم روی زخمم نداشته و این زخم دلمه زده چرکی شده آرشی..

سرم را نوازش کرد و من باز ادامه دادم:

- رفتن باران منو سیاسی کرد، اون بچه‌ای که خاک مادرش  
توی مشتش بود منو سیاسی کرد، اون پدری که کنار  
جنازه‌ی بچه‌اش شب تا صبح خوابید منو سیاسی کرد...  
اصلاً شرم آب‌های خلیج منو سیاسی کرد وگرنه من و چه  
به سیاست؟ هان آرش..

کمک کرد روی صندلی بنشینم لیوانی آب به دستم داد و  
انگار شد گوش شنوا:

— من شبیه تو نیستم آرش.. شبیه معین نیستم حتی شبیه  
باران هم نیستم.. من حتی شبیه بهادر برادر باران هم  
نیستم که برم یه گوشه دنیا پشت مدرن‌ترین سیستم‌های  
تهویه مطبوع بشینم و ژست اپوزیسیون به خودم بگیرم و  
بچه‌ی مردم رو گوشت قربونی کنم و کف بزنم بگم آفرین  
تو تونستی...



دو دستم را بالا گرفتم و نشانش دادم:

— دستم خالیه اما با همین دستای خالی وسط میدونم به اندازه‌ی خودم به سهم خودم و فکر نمی‌کنم سوزندن سطل زباله مطالبه‌گری باشه.. من سرسنگرم سفت و محکم و ایستادم اما کو آرش، کو اون پیر و مرشدی که گوش شنوا داشته باشه؟ من از دلیل مازوتی که تو هوا می‌سوزن سر در نمی‌آرم اما دلم خونه واسه اون بچه‌ی گل فروشی که سهمش از زندگی یه ریه‌ی سرطانیه...

دستم را میان موهای فرو بردم و سعی کردم ریشه‌های مویم را نشانش بدهم:

— بین همیشه بلونده می‌دونی چرا؟ چون انقدر تارهای سفید شده که از خودم توی آینه می‌ترسم... شجاعتم رو این موهای سفید شده می‌بره آرش...

اشک میان مردمک شفاف نگاهش حلقه زد و من ادامه  
دادم:

دلم می می سوزه واسه اون بچه ای که باتوم دستش دادن  
- من  
ش جلوی هموطنش.. من دلم می می سوزه واسه اون  
و گذاشت  
بچه ای که سهمش از رقص و شادی و خنده شده سنگ  
انتفاضه... حالالا اگه این اسمش سیاسی بودنه من  
و  
سیاسی ام آرش... بذار بیرنم؛ بکشنم؛ دارم بزن اما احمق  
فرضم نکنن.

بغضش را فرو داد و کف دستش را روی صورتم کشید و  
آرام گفت:

. بیشتر از همیشه بهت افتخار می می کنم آوا..

کف دستش را بوسیدم و گفتم:

چشمانش خیس شد و من تاب خیزی. نگاهش را نداشتم  
که محکم بغلش کردم و گفتم:

. من باید برم جایی لطفاً مامان رو تو راضی کن.

سرش را تکان داد و گفت:

. مثل بچگی هامون کارهای سخت با من؟

لبم را از تو مکیدم و حس کردم طعم خون توی دهانم  
جان گرفت:

. کمک کن برم دیدن معین.

تشرس رفت:

. آوا..

آوا گفتنش مصداق بارز درد بود. خودش یک روزی توی مهمانی من را به معین معرفی کرده بود و اصلاً وسط همین حزب بازی‌هایش بود که من شدم محبوب قلب یک...چه اهمیت دارم یک چی؟ هان مهم این بود که او وقتی که مبتلای مبتلایش بودم دستی رو کتش کشید و پرز روی کتش را پاک کرد و مغرورانه گفت:

.می‌دونم که فراموشم نمی‌کنی.

به درک که فراموشش نکرده بودم. حالا و همین الان به او نیاز داشتم تا کلید تمام مشکلاتم باشد و من چه عاجز بودم از جمع کردن غروری که زیر پای او تکه تکه شده بود.

دستش را دور بازویم حلقه کرد بلندم کرد و گفت:

. الان کجا داری می‌ری؟

عادت به سوال پرسیدن نداشت و این سوال پرسیدنش یعنی نگران بود:

. می‌رم دیدن کامران.

نگاهش نشست توی چشمان خیسم و پرسید:

. با خودت چند چندی آوا؟

ح و بی پرده جوابش را دادم:  
صر صری

. معین الا لان برام حکم کلید رو داره.

باز تشرس رفت:

. آوا!!

. یه بار هم من مثل اونا رفتار کنم.

. معین اون آدم سابق نیست.

معلوم بود که نیست. این را اگر کور و کر هم بودم  
فهمیده بودم. معین تغییر کرده بود هم خودش هم جایگاه  
و مقام و منصبش.

. من فقط یه بار باید ببینمش.

. آدرس خورش رو داری که..

پر حرص جوابش را دادم:

. ممنونم واقعاً توقع داری من برم دیدنش...؟

تای ابروی بالا داد:

— اگه می‌خوای ازش کولی بگیری یه کم هم کولی بده این  
قانونه سیاسته..

. من که بهت گفتم من سیاسی نیستم آرش

.یه وقتایی باید باشی!

.گند بزنن به این سیاست.

بلند شد و گفت:

.تا من گناهها رو گردن می گیرم شما  
آماده می شی صبر می کنی خودم بیرمت.

دروغ گفتم:

.کامران خودش قراره بیاد دنبالم..

.پس به خودش هم بگو بیارت خونه.



سری تکان دادم تا برود. کمی از خشمم کم شده بود  
 پشیمان بودم که با مامان تند صحبت کرده بودم حقیقت  
 این بود که اگر مامان و بابا شکایت نکرده بودند خوب  
 می دانستند من سرگرم چه کارهای هستم و نمی خواستند  
 بیشتر توی دام بیافتم. که شکایت کردم عین این بود که  
 خودم با دستان خودم، خودم را پرت کنم ته چاه و من  
 اوج بی انصافی را کرده بودم در مورد همکاری تمام قدی که  
 پدر و مادرم با من داشتند که اگر آنها و حمایت  
 بی دریغشان نبود من هیچ بودم یک هیچ مطلق. دقایقی  
 بعد وقتی به کلید توی دستم نگاه می کردم که تقریباً  
 مطمئن بودم کامران آنجا هم نیست. وقتی راننده اسنپ  
 روی ترمز زد دلشوره به جانم چنگ زد که اگر اینجا نباشد  
 چه؟

خانه‌ی قیطریه تنها جایی بود که من از آن خبر داشتم و  
 کامران بارها تاکید کرده بود که آنجا خانه‌ی امن است و  
 من درست به خاطر همین امن بودنش بود که با آرش به  
 آنجا نیامده بودم تا مبادا به اعتماد کامران خیانت کرده  
 باشم.

را که توی در انداختم خانه بوی همه چیز را می داد  
 کلید  
 بوی کامران را. بینی ام را به لبه‌ی پافرش نزدیک کردم و  
 الا

کردم خوب بو کنم تا شاید ردی از بوی او در خاطر

زنده بماند اما هیچ چیزی نبود و این به من ثابت می‌کرد که دوری حتی رد عطر آدم‌ها را هم با خودش می‌برد. از این بلا تکلیفی عقل و احساسی خودم کلافه شدم و در را با ضرب بستم. نمی‌فهمیدم چه از جان خودم می‌خواهم. خوب می‌دانستم نگاه کامران به من از وقتی که صاف توی چشمم نگاه کرده و گفته بود «راستینم آوا... راستین.» فرق کرده بود همین باعث شده بود دوست داشته باشم ببینمش و یک دل سیر دلخوری‌هایم را سرش هوار کنم که قرار نبود هر چیزی که برای رعد شوخی بود برای تو جدی بشود. قرار بود همکار و دوست هم باشیم تا از این هم تجانسی— برسیم به یک درد مشترک و حل کنیم پرونده‌ی افشانه و افشانه‌هایی که کم نبودند را.

اما کامران قطره شده و رفته بود توی زمین و فقط گل‌هایش باقی مانده بود. روی کاناپه‌ی خانه‌اش ولو شدم با حرص به لالایه‌ی خاکی که روی میز نشسته بود نگاه

و

. معلوم بود مدت‌هاست به آنجا سر سر نزده.

کردم

معلوم بود خانه‌اش را هم مثل من ترک کرده و این ترک تا قرار بود ادامه پیدا کند را نمی‌دانستم. ساعتی را

کجا

همانجا به انتظار نشستم تا شاید خبری از او بشود اما هیچ خبری نبود که نبود. دل دل کردم برای کنکاش در خانه‌اش اما به خودم اجازه دادم این بار تمام خانه‌اش را شخم بزنم تا ردی از او پیدا کنم اما هیچ ردی نبود که نبود. حتی توی حافظه‌ی تلفن خانه‌اش هم شماره‌ای نداشت که به آن اتکا کنم. خشمم از او و غیبت ناگهانی‌اش ذره ذره بیشتر شد و دست آخر روی آینه‌ی وسط خانه‌اش با رژ لبی که توی جیبم بود نوشتم:

. «بی‌شعور».

و درست وقتی که برگشتم تا از خانه خارج شوم تلفن

راستین .. نه کامران گفته بود آنجا امن است و من می ترسیدم مبادا که کسی - از حضورم در آن خانه با خبر شده باشد تا تماس روی منشی - تلفنی برود هزار بار مردم و زنده شدم و تصمیم گرفتم اگر کامران باشد به او همان بی شعوری را که پررنگ روی آینه نوشته بودم تحویل بدهم که صدای نازک و دخترانه‌ای دلم را به قهقرای دنیای رنگین کمان‌ها برد:

. از بنی به راستین .. تولدم نزدیکه و تو هنوز نیومدی ..

قلبم با همین جمله کف سینه‌ام ریخت، راستین گفته بود که همسر و فرزندی ندارد پس این دختر که بود؟

. دایی مهبد او مده اما تو نیومدی ...

مکث کرد و من مشتاق شدم ببینم او کیست که با نفس طولانی که نشان از بغضش می داد ادامه داد:

— مامی گفت بهت زنگ بزخم اما ددی گفت که شمارهات خاموشه و گفت به اینجا زنگ بزخم...

بغضش ترکید من مردم برای صدای گریه‌اش:

— پس کی می‌آی فرمانده؟ من نه اشترودل می‌خوام؛ نه مارشمالو نه پیتزا؛ حتی عروسک راپونزل رو هم نمی‌خوام اما تو رو می‌خوام عمو راستین..

گوشی قطع شد و من هم مثل دخترک که بغضش ترکید بغضم ترکید و کف خانه‌ی کامران نشستم و گفتم:

. منم تو رو می‌خوام کامران.

من در بدترین شرایط روحی و جسمی بودم و درست همان لحظه‌ها که به کامران نیاز داشتم تا تمام قد باشد و جای معین را پر کند او با تحویل دادن پرونده مرا هم به دنیای زندگی بدون او تحویل داده و رفته بود و قدر مسلم ماجرا

این بود که راستین... آه همان کامران را منظورم است، نه فقط با من که با همه قهر کرده بود آنقدر که برادرزاده اش هم دلتنگ صدایش شده و مثل من به خانه ی امن او پناه آورده بود. حالا من از کامران فقط یک شماره نداشتم یک شماره ی دیگر هم بود آن هم شماره ای که افتاده بود روی گوشی.....

(از کران تا کران، ارونند)

بود کنار ارونند و به تلالو نوری نگاه می کرد که با  
نشسته  
می خورد به سطح آب و انگار دورخیز کرده باشد  
شتاب  
و بر می گشت به سمت آسمان و این رفت  
اوج می گرفت

و برگشت و عشق بازی در نگاهش چیزی واری هم پیمانی

نور و آب و اروند بود. اینجا شهرِ خون بود و در و دیوارهای شهر عطر خون‌های زیادی را که هنوز عشق را آغوش نکشیده بودند با خودش یدک می‌کشید و به

همین باعث شده بود رقص نور روی آب و میان تاریکی و سوز کم جان باد مخالفی که می‌وزید تصویر زیبایی از

هوا  
تانگوی طبیعت را به نمایش بگذارد و او کم که ندیده بود  
اروند، جانش بود این رود و یک روزی که خیلی‌لی هم  
از

دور نبود همین آب‌های خوش رقص جانش را خریده  
. سرسرش را رو به آسمان گرفت و لبش تکان خورد:  
بودند

. مامان!

استیصال و تنهایی را سال‌ها با گفتن این کلمه با خودش  
همراه کرده بود و هرگز داغ دلش آرام نشده بود که کسی-  
تا مامان گفتنش را اجابت کند. سرسرش را به طرفین  
باشد

تکان داد و انگار اندوه میان مغزش را به گوشه‌ی پرت کرد  
و لب زد:

این اندوه گم شدنی و کم شدنی نبود. تا بود همین بود از وقتی که قاشق به دست گرفتن را یاد گرفته بود تنهایی و اندوه بخش لاینفک زندگی اوپی بود که سرخوشی را آرزو داشت در نهان‌ترین جای قلبش. گاهی شنیده بود از بچه‌های مدرسه که به او می‌گفتند هزار پدر و چقدر مگر روحش تاب داشت تا تحمل کند این حجم از جفای روزگار را؟ شایعه از آشپزخانه‌ی همان خانه بهشتی شروع شده بود که چند هفته قبلش مادر آوا گفته بود قربانی فرستاده برای بچه‌های معصوم آنجا و او قلبش مشت شده بود توی سینه و مرگ چقدر آسان و چقدر سخت بود در همان لحظه که او خودش را قطره‌ی جدا شده از دریا می‌دید مقابل انسجام خانواده‌ی عاصی و امان از دلی که سر خورده بود زیر پای دختر سرکش عاصی‌ها. در کور سوی ذهنش پس از هرگز هم آوا سهم او و قلب مهربانش نمی‌شد. محال بود یکی شدن با دختری که خانواده نه فقط حکم پدر و مادر که حکم کوه را داشتند پشت دخترشان و مثل مادر او نبودند که او را قنداق پیچ رها کند در سرمای اسفند و پرقنداقش میان کاغذی گاهی با خطی روان نستعلیق بنویسد:

( نیست یک ساعت قرار این جان بی‌آرام را



یا رب آن آرام جان بی قرار من کجاست؟  
 سوخت از درد جدایی دل به امید وصال  
 مرحم داغ دل امیدوارم من کجاست؟  
 به وقت سوم اسفند یک هزار و سیصد و شصت و  
 هشت خورشیدی «راستین اندرزگو»

رفته بود کل شعر را سرسرج کرده و خوانده بود، در  
 بعدها

هر خطش دلش خون شده بود که بداند او بی که او را رها  
 کرده کجاست؟ خوش خط بود، همین خط مورثی هم  
 را بر او مشتبه می می کرد که دیگر تجاهل بس است و  
 امر

باید بپذیرد این تقدیر شوم را. خانم سماواتی روزی به او  
 گفته بود پر قنداقش فقط همین یک کاغذ کاهی و یک  
 نبوده، گفته بود یک سکه اشرفی طلا لای زمان

احمد شاه قاجار زیر سرش گذاشته بودند و یک و این یکاد طلا هم. گفته بود هیچ درمسجدی را به خاطر ندارد که طلا همراهش باشد این یعنی از خانواده‌ی متمولی بوده. خانم سماواتی برایش ساعت‌ها از در مسجدی‌های گفته بود که بی‌نام نشان در بدترین جاها رها شده‌اند اما او را مقابل مسجدی رها کرده بودند که متولی‌اش سال‌ها به خوشنامی مشهور بوده و امین مردم. خانم سماواتی گفته بود که معلوم است که مادرش ندیده و نشناخته او را رها نکرده است. خانم سماواتی برایش همان سکه طلای اشرفی زمان احمد شاهی را به همراه همان و این یکاد نگهداشته بود و گفته بود این تنها نشان او از خانواده‌ی است که شاید یک روز پرده از نقابشان بیافتد اما او هرگز به سراغشان نرفته بود. یک زمانی فکر می‌کرد شاید پدرش، خاله، عمو، عمه یا هر کس دیگری او را در سرمای زمستان رها کرده باشند اما مادرش این کار را نکرده باشد اما خانم سماواتی به او گفته بود روی گونه‌اش جای رژ لب بوده و انگار روی گردن و لباسش هم کمی از ردش باقی مانده بود و چه کسی. جز یک مادر عطر گردن فرزندش را خاطر می‌می‌سپارد؟ سال‌ها بعد وقتی که دوران بلوغ را به

سر سر می‌می‌گذاشت صدای دلکش و مسخ‌کننده‌ی پشت

شهناز را در دستگاه پخش آشپزخانه‌ی خانه بهشتی شنید

که رسول آشپزش بود و او... آخ از او پی که ای کاش می‌مرد  
و سوال نمی‌پرسید:

. نمی‌شه صداش رو زیاد کرد؟

رسول تابی به گردنِ یت و یغورش داده و قلنجش را  
شکسته و گفته بود:

.خوشت اومده نه!؟

و او بی‌خبر از همه جا سر تکان داده بود:

.خیلی صداش قشنگه..

.خون خون رو می‌کشه، دیگه باس خوشت بیاد نا سلومتی  
پسرسی..

و بعد بلند خندیده بود و صدای گریه خنده‌ی رسول تا به امروز توی گوشش بود.

خواسته و ناخواسته پی حرف‌های رسول را گرفته بود. شهناز یک رها شده از خاندان قاجار بود و چقدر نشانه‌هایشان نزدیک بود به هم و گاهی به خودش امید می‌داد که شاید شهناز عمه یا خاله‌ی اوست و مادرش نه..

هم نمی‌دانست چرا دردش می‌می‌آمد از اینکه شهناز خودش

آن خال بالالای ابرویش با آن صدای دلکشش با آن پیچ با

و خم موهایش با آن بدن بی‌نقص و قرکمرش مادرش باشد.

. نه مامان ... نه..!

می می کرد هر آنچه در قلب و مغزش یک مسیر را نشان  
انگار

. یک قطره‌ی درشت اشک از چشمش پایین ریخت

می می داد

ش سُر سر خورد روی آب‌هایی که انگار نه انگار همین

و نگاه

روز قبلش بلبشوی تگرگ و بوران را روی آن دیده بود و

آرام جریان داشت با بادی که مخالف می می وزید و گاهی

حالالا

انگار رطوبت به صورتش می می خورد. خیره به اروند

هم

پرسید:

. چرا؟

و اروند می می دانستد این چرا برای چیست و انگار

خودش

با او حرف می می زد که نا گفته دلش آرام می می شد به

اروند

خروش رودی که غرور غیرت یک شهر پشت قباله‌اش

بود.

دلتنگی‌های راستین شده بود علی که انگار حامی بودن را  
از بر بود حتی برای راستین..

یرش یک راست می‌می‌رفت سمت هتل اندیمشک و

مس

راستین با دیدنش شوکه خواهد شد اما آمده

می‌می‌دانست

بود بگوید هستم برای تمام روزهای که کسی نیست و این  
مرد چقدر به موقع بودن را خوب بلد بود. وقتی سوار  
تاکسی شد انگشتش روی صفحه‌ی پیامش با دلوان رفت  
و کوتاه نوشت:

« خوشگم رسیدم.»

و بعد رفت سر سراغ صفحه‌ی چتش با مهکام و نوشت:

« مهکام بابا، رسیدم.»

و قبل از دلوان از مهکام جواب گرفت:

« دیدیش؟ »

خنده‌اش گرفت از عجول بودن او و همزمان دلش مالش  
رفت برای محبتی که بین دو بود و جواب داد:

« تو راه هتلم.»

و مهکام تندی مادری کرد برای پسری که فقط سه سال از  
او کوچکتر بود:

« خیلی سوال جوابش نکنی‌ها می‌دونم حوصله نداره.»

لبش این بار به لبخندِ پهنی کش آمد و به جای نوشتن  
برای مهکام ویس فرستاد:

« امر دیگه‌ی نداری؟ »

آن سوی خط مهکام دستی میان موهایش کشید و با  
حرص به مهرانی نگاه کرد که بی‌خود و بی‌جهت کانال  
نی را بالالا و پایین می‌می‌کرد و در جواب علی‌لی او هم  
تلویزیو

ویس فرستاد:

« مراقب خودتون باشید. »

« چشم. »

دای چشم گفتن علی‌لی که خانه را پر کرد او به کم قانع  
نشد و این‌بار گفت:

« من و بی‌خبر نذار نگرانم »



و علی‌لی این‌بار برایش نوشت:

« خیالت راحت نگران نباش ما هم رو خوب بلدیم»

لحظه پیامی می از دلوان روی گوشی‌اش ظاهر شد  
و همان  
که نوشته بود:

« زوده بگم دلتنگتم؟»

لبش را از تو مکید و لبخندش را با جانش مزه مزه کرد و با  
شیطنت جوابش را داد:

« به نظرت دختر آبادانی‌ها هم مثل  
پسر سراسون دلبرن؟»

و جواب گرفت:

« کوفت ».

و این کوفت انگار برایش طعم هزار بوسه‌ی داغ را داشت  
که نوشت:

« می می بوسمت »

« گمشو »

و لبخندش وقتی محو شد که از دور ساختمان هتل را دید  
و برای دلوان نوشت:

« گم بشم بوس نمی می دی؟ »

دلوان جواب داد:

« از همون دختر آبادانی ها بوس بگیر »

و یکهو پرت شد میان بوی خون جاری در این شهر و  
برای دلوان نوشت:

« اونا اگه بوس بده بودن که کار این شهر به خون  
نمی کشید »

دل دلوان از تعبیر او لرزید و کوتاه نوشت:

« بمیرم براشون »

« خدا نکنه »

حالا دیگر ساختمان هتل کامل مقابل دیدش بود که برای  
دلوان نوشت:

« رسیدم هتل مراقب خودت و جوجو باش، خوب  
بخوابی»

« تو هم»

گوشی را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت و رو به  
راننده گفت:

.آبادان همیشه انقدر گرمه؟

راننده از توی آینه نگاهش کرد و جواب داد:

.نه عامو همین دیروز اینجا تگرگ بود.

تای ابروی بالا داد و از پنجره به بیرون نگاه کرد باد آرام می‌زید و برگ درختها در هوا تکان می‌خورد دم عمیقی از هوا گرفت و ریه‌هاش پر شد از عطر زندگی، هوا گرم که نه اما آنطور که باید هم سرد نبود او وقتی به این فکر می‌کرد که پای پرواز تهران آبادان از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد غم عجیبی دلش را فرا گرفت از غم این کشور پهناور چهار اقلیم که این همه درد نهان و عیان میان مردمش بود.

وقتی توی لابی قدم گذاشت مصمم بود که هر طور شده این پسر-پرناز قهر قهر و را برگرداند تهران. کمی با لابی من صحبت کرد و بعد وقتی به سمت اتاق راستین می‌رفت که تقریباً مطمئن بود آنجاست. پشت در که رسید دستی روی کتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد و با دو انگشت روی در ضربه زد. زمانی نبرد که راستین در حالی که داشت حرف می‌زد در را باز کرد:

.چه زود آوردید همین الان سفارش دادم.

در روی پاشنه چرخید و نگاهش روی چشمان مردی قفل شده که انگار زاده‌ی همین شهر بود از بس که چشمانش طعنه زد بود به آفتاب داغ نخلستان‌های آبادان:

.چی سفارش داده بودید حالا قربان؟!.

راستین شوکه نگاهش کرد و بعد انگار وسط یک دنیا دلتنگی کسی. یک مشت اشک به چشمانش هدیه داد که عقب کشید و گذاشت تا مهمان نو رسیده‌اش در برش فرو برود.

.علی..

چمدان را پشت سرش جا گذاشت و سفت و سخت خودش را میان آغوش اوپی حل کرد که عجیب دلتنگش بود:

.کجایی تو پسر؟.

و این حسن ختام آن شب هزار رو یک شب بود برای راستین و این سوی این چهار اقلیم پهناور مهکام لیوان شیری توی ماکروفر گذاشت و منتظر گرم شدنش ماند و مهران در حالی که کلافه‌تر از همیشه بود گوشی به دست طول سالن را راه رفت و دست آخر انگشتش نشست روی گوشی و شماره‌ای را گرفت..

گفت و شنود اولش برای مهکام جذابیتی نداشت که چیزی جز تعارفات اولیه نبود اما وقتی اسم راستین را شنید ناخواسته گوش‌هایش تیز شد و همان موقع صدای استپ ماکروفر بلند شد. درش را باز کرد و لیوان شیر را بیرون کشید و میان دستان سردش فشرد تا شاید گرمی لیوان دل یخ زده‌اش را گرم کند.

- بچه‌های من تا پای جانشون جلو نرفتن که یه نفر از راه نرسیده بگه کشک چی مشک چی و آش رو باجاش بیره.

آنچه پشت خطی را می‌گفت نمی‌شنید اما صدای مهران که اوج گرفت دل او هم لرزید:

- زد بند کرده نوش جانش، بُرش داشته تونسته دمش هم گرم، اما من مو می‌کشم از ماست بیرون و پاش وایستادم بترسه از روزی که خبط و ربط این ماجرا برسه به اون.....بهترین نیروی من بیست و چهار روزه که ترک وظیفه کرده چون دستور از بالا اومده..... اون وقتی که تنش می‌شد سیبل تیر کجا بودن که دستور صادر کن..... این چه پرونده‌ای که یه روز ارجاع می‌شه به ما به اسم امنیت فردا دست می‌ذارید روش باز به اسم امنیت که پشش بدید...؟ نکنه معنی امنیت فرق کرده؟

مکث کرد و جانِ مهکام میان مکث او هزار تکه شد:



— پرواز دبی — تهران چطوری ایشون رو پیاده کرده که دوربین‌ها فرودگاه نگرفتندش... جناب سرهنگ... حاج آقا بهتره بگی با هواپیمای شخصی — وی آی پی رفته اومده نه خانی یقه‌اش رو گرفته نه خانی اومدنش رو ثبت کرده. چرا که مصلحت توی این بوده که کسی نبینه اومدنش رو...

مهران چنگی میان موهایش زد بعد دستش مشت شد و روی کانتر فرود آمد:

— مستندات ما به اندازه تیکه پاره شدن یه دختر کافی بود اما حرف شما حجت ما انقدر سند و مدرک نداشتیم که نگهش داریم اما اون از چی ترسید که دست به سند سازی زد؟ اصلاً بذار سوالم رو عوض کنم اون دست به سند سازی زد؟ کی پشت این ماجرا نفع می‌بره که به پای میز بازجویی هم نرسید؟

و یکهو حجم غریب خنده‌اش خانه را پر کرد و دل مهکام بیشتر از قبل لرزید:

— من اگه به فکر کلاهم بودم که سر سپردگی رو یاد نمی گرفتم. سر سپردگی رو وقتی 19 سالم بود و امیر این لباس رو تنم کرد یاد گرفتم. کلاه که سهله من سر میدم پای نیروهام.

و تماس را قطع کرد و پر خشم غرید:

. مرتیکه‌ی عوضییبیبیی.

مهکام لیوان توی دستش را روی کانتر گذاشت و کوتاه به سمتش قدم برداشت و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

آدم‌ها تو عصبانیت زیاد اشتباه می‌کنن نذار عصبانیت  
—  
کنن.

.کار از عصبانیت گذشته..

مهکام لبش را از تو مکید و دستی روی بازویش کشید و  
گفت:

.می‌دونم نگران راستینی اما..

نگذاشت حرف مهکام کامل شود به سمتش چرخید و  
توی چشمانش نگاه کرد و مصمم جواب داد:

— بیشتر نگران آوام.. امروزی باز دوباره رفته توی همون  
کوچه که زدنش..

مهکام تلخ چشم بست و لب زد:

.کاش راستین برگرده.

چشمان مهران را غم وافری فرا گرفت و در نگاه مهکام  
خیره شد و لب زد:

.کاش...

و این اوج حسرتش بود برای بودن کنار اوپی که به او گفته  
بود تمام چراغ‌های شهر منتظر اوپی هستند که معرفتش  
را گروی این لباس گذاشته و امان از آنانی که این لباس را  
فرصت می‌دیدند او چقدر دستانش بسته بود. نفهمید چه  
شد اما مهکام وقتی میان آغوشش بود که او نیاز داشت  
به آغوشی که آرامش کند. سرش را میان گردن مهکام فرو  
برد و نفس زد:

.آروم نمی‌شم مهکام..

مهکام حیرت زده، تر شدن گردنش را حس کرد و قلبش  
انگار توی سینه جایی برای تپیدن پیدا نکرد که از سینه  
بیرون جهید و باور نکرد اشک چشم اوپی که ستون  
خانه‌اش بود را:

. آروم کن مهکام.

دست مهکام میان موهایش رفت و بغض پر پر شد میان  
سینه‌اش و لب زد:

. عزیزم.

و او انگار کودکی باشد که به پناه آغوش مادری مهربان  
رسیده باشد.

. می‌دونم کی زدش.. حتی می‌دونم کجاست..

و ناباوری لحظه به لحظه در مهکام به او جش رسید:

.آخ مهران..

و مهرانی که بیشتر او را در آغوشش فشرد:

.ندوستن یه دردِ و دونستن و کاری نکردن هزار درد... گفتم  
راستین بره که یه دردش نشه هزار درد...

.با آوا حرف بزن مهران...

باید از صفر شروع کنم از اول اول بدون هیچ پیش

\_\_\_\_\_   
فرضی صی...

. حتما همین کار رو بکن.

و این تایید همانی بود که او به آن نیاز داشت.

— من بهت اعتماد دارم مهران... سخت تر از پرونده‌ی  
شکارچی که نیست؟

بود، برایشان سخت تر از پرونده‌ی شکارچی بود که این بار  
بوی خیانت را از نزدیک حس می کردند خیلی خیلی نزدیک  
و آنجا دور بود خیلی خیلی دور دور...

مهکام سر او را از شانهاش جدا کرد و با دو دستش  
صورتش را قاب گرفت و روی پنجه‌ی پا بلند شد و روی  
گونه‌اش را بوسید:

. شک نکن با هم حلش می کنیم.

اطمینان میان کلامش قلب مهران را انباشته از مهر زنی می کرد که همواره و در هر شرایط کنارش بود:

. بیبی قشنگم..

و پنجه‌ی دستانش حریصانه میان موهای او نشست و مهکام فراموش کرد که یک روزی موهای او محل شوخی یک مرد بود و دل داد به دلدادگی اش. لبش را روی لب‌های او گذاشت و مکث کرد. بوسیدن داشت هرم گرم نفس‌های مردی که معنی امنیت را خوب می فهمید حتی به قیمت سرسپردگی اش و بوسه میانشان حکم فرمانی کرد و خدا شاهد قداست عشقشان شد. مهبد آمده و رفته بود و تولد بنیتا گذشته بود اما راستین برنگشته بود. چشمان دخترکشان را هیچ چیزی در روز تولدش شاد نکرده بود و در تمام لحظات چشمش به در بود که فرمانده اش عمو راستینش بیاید و همین درد برایشان کافی بود تا بدانند پسرکشان چقدر دلشکسته است. پسرک دلشکسته‌یشان را به خدای بوسه‌های گرم می سپردند و می دانستند که اوست آگاه بر قلب‌ها و قلب آنها چیزی جز آرامش برای راستین نمی خواست.



موقع در موازات بوسه‌هایی که میانشان پر پر می‌می‌شد  
همان  
دختری گوشی موبایلش را به دست گرفته بود و به پیام  
پن شده توسط معین نگاه می‌کرد که جوابی نگرفته بود

س

زیر لب تکرار می‌کرد:  
و مدام

. لعنت بهت کامران کدوم گوری رفتی؟

دستش روی پتو مشت می‌می‌شد و دندان به هم  
حرصی‌حصی  
. ته توی شماره‌ای که روی گوشی خانه‌ی راستین

می‌می‌سایید

افتاده بود را که گفته بود رسیده بود به یک نام « سالن

می زد دیگر نمی توانست بیش از آن منتظر باشد تا راستین خودی نشان دهد.

صفحه‌ی اینستاگرامش را باز کرد و رفت به صفحه‌ی پیج سالن مهکام و آدرس را از بایو پیج برداشت و به این فکر کرد که چه رابطه‌ی بین کامران و این سالن می‌تواند باشد. دلچرکین شد از اینکه چقدر کم از این پسر می‌داند و همین هم باعث شد یک بار دیگر خودش و راستین را لعنت کند:

- لعنت بهت کامران که من هیچی ازت نمی‌دونم. لعنت به تو که مثل باد اومدی و مثل گردباد رفتی و لعنت به من که نخواستم بشناسمت.

گوشی را پرت کرد به انتهای تخت و انگار با این کار کامران هم از ذهنش دور می‌شد که هر بار تکرارش می‌کرد و هر بار بیشتر به این نتیجه می‌رسید که او دور شدنی نیست برایش، لااقل حالا که معین پیامش را دیده و جوابی به او نداده بود.

صبح روز بعد وقتی پافر مشکی رنگ کامران را تن می زد امید این را داشت جوجو او را با همین پافر بشناسد. چند پاف از عطر روی میزش را روی پافر پاشید و لب زد:

— خواهش می کنم کامران اونجا باش چون همین الان و همین امروز بهت نیاز دارم تا بگم اونجا داشتم چه غلطی می کردم.

شکم بندش را روی بخیه هایش محکم کرد و بطری کوچک آب معدنی را توی کوله اش انداخت و کوتاه از مادرش خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و به سمت سالن مهکام رفت به این امید که آنجا شاید ردی از کامرانی باشد که محو شده بود. به محض ورودش به سالن شلوغی بیش از حد سالن توی ذوقش زد و کلافه پوفی کشید، توقع این را نداشت این وقت صبح سالن انقدر مشتری داشته باشد. پشت کانتر ایستاد از مسئول پذیرش پرسید:

. ببخشید باید حتماً وقت قبلی داشته باشیم؟

دختری که پشت سیستم نشسته بود لبخند زد و پرسید:

. برای چه کاری؟

و او بی ربط پرسید:

. از تلفن اینجا می شه زنگ زد؟

دختر خیره نگاهش کرد و او لب هایش را بهم فشرد:

. موبایلم شارژ تموم کرده.

می می گفت و همزمان صدای جوجو توی گوشش  
 دروغ  
 ک می می شد که در سکوت با راستین درد و دل کرده بود  
 پژوا  
 سکوتی که در تناقض بود با هم همه ی این سالن. دختر  
 گوشی روی میز را به سمتش چرخاند و گفت:  
 . بفرمایید..

و او بدون مکث شماره ی راستین را گرفت اما چیزی که  
 شنید همانی بود که توی این بیست و چند روز شنیده  
 . تلفن را به سمت دختر چرخاند و لالاقید شانه بالالا  
 بود  
 انداخت و همان موقع صدای موقر زنی از پشت او را به  
 خود آورد:

. مشکلی پیش اومده؟

دختر پشت کانتر به پشت سر سر او نگاه کرد و گفت:

. نه مهکام جون مشکلی لی نیست.

صدای زن حالا کمی جدی بود:

. پس لطفاً زودتر کارشون رو راه بندازید.

به سمت صدا چرخید و نگاهش قفل دو جفت چشم خوش لعاب شد و در اولین نگاه به این فکر کرد که چقدر این زن زیباست. چرخیدنش به سمت صدا همزمان شد با دست زن که بالا رفت و گوشه‌ی چشمش نشست و کوتاه پلک زد، نبض گوشه‌ی چشم مهکام تپیدن گرفته بود که او پرسید:

. می‌تونم با مسئول سالن صحبت کنم؟

مهکام لبش را از تو مکید و نفسش را کوتاه بیرون داد، آوای راستینش مقابلش بود و چقدر فاصله بینشان بود. غم آمد و روی چشمانش شبیه خون زد اما او خنده را همان لبش کرد و رو به او گفت:

. درخدمتم!

ابروی آوا بالالا پرید و قدمی می به سمت جلو رفت و  
تای  
دستش را دراز کرد و گفت:

. آوا عاصی صی هستم.

آوا نفهید چرا خودش را معرفی کرد فقط اطمینان را در  
نگاه تر شده‌ی زن دید و یک آن تصمیم گرفت مستقیم از  
جوجو را بگیرد. مهکام با تردید به دست او نگاه  
او سرسراغ  
کرد اما صمیمانه میان دستش فشر سرد و جواب داد:

. مهکام صولتم.

— خانم صولت امکانش هست یه جای خلوت‌تر با هم  
صحبت کنیم؟

مهکام کوتاه سر تکان داد و لب زد:

.حتماً!

گامی به عقب رفت و به سمت پله‌های انتهای راهرو اشاره کرد و با هم به سمت اتاق مدیریت قدم برداشتند. وارد اتاق مدیریت که شدند تردید تمام آوا را در خودش جا داد که مبادا اشتباه کند و از کامران حرفی به میان بیاورد؟ راستین هزار بار به او از گوشِ موش‌های میان دیوار گفته بود و همین که صدای او توی گوشش پژواک شد، جسارتش را یکهو از دست داد و بی‌ربط به آنچه می‌خواست بگوید گفت:

— من توی این ماه چندتا جراحی سخت رو پشت سر گذاشتم.



و دل مهکام خون شد برای اشک‌های راستین و دلش  
برای خونِ مهرانی که می‌می‌دانست در رگهای اوست:  
رفت

. متاسفم!

تک کلمه‌ای جواب داد تا با بیشتر پرسیدن او را مشوش  
ند چرا که با تمام تلاشی که آوا کرده بود تشویشش  
نک  
که سخت‌ترین‌ها را پشت سر گذاشته بود  
برای مهکامی می  
عیان بود.

می‌خواستم بپرسم شما خدمات وی‌آی‌پی ندارید؟ چون

من تایم زیادی نمی‌تونم بشینم و یا منتظر باشم؟

دوست داشت بگوید برای شما هر نوع خدمات وی‌آی‌پی  
که بخواهی داریم اما به جای آن پرسید:

. چه کاری مد نظرتون هست؟!

و از دل آوا گذشت که چه کاری بیشتر از هر کاری زمان  
تا بیشتر توی سالن بماند و شاید ببیند جوجوی

می می برد

کامران را:

حقیقتش رنگ موهام رو می می خوام عوض کنم.  
نمی می دونم.

و لبخند نشست روی لب مهکام و یادش آمد که یک روز  
ین از او پرسیده بود « لالایت روی موهاش چه

راست

رنگیه؟» و او جواب داده بود « اینی که روی موهای  
آواست بالیاژ برزیلیه و رنگش هم شنی ماسه‌ای». و  
راستین عکسی. را به او نشان داده و پرسیده بود « این چه  
رنگیه؟». لبخند زده به راستین جواب داده بود « این عاج

فنایه البته با همون تکنیک» و راستین لبخند زده و گفته

بود» شیت کاش بشه موهاش رو این رنگی کنه» از یاد آوری خواسته‌ی او لبخند روی لبش وسعت گرفت و گفت:

.چه رنگی موی مد نظرتونه؟

آوا شانه بالا انداخت و جواب داد:

.نمی‌دونم یه رنگی که به کل با این فرق داشته باشه.

.عاج فیلی رو بهتون توصیه می‌کنم!

.خوبه!

مهکام گوشی روی میزش را برداشت و به آن سوی خط گفت:

— نادره جان روشنا رو بفرست بالا بگو یه بالیاژ وی آی پی داریم.... آره می‌خوام بالا براشون کار انجام بشه پایین خیلی شلوغه..

و از دل آوا گذشت کاش نمی‌گفت خدمات وی آی پی می‌خواهد و می‌رفت همان پایین وسط شلوغی‌ها و به دنبال ردی از جوجو می‌گشت. تا او را ببیند و بگوید «جوجو عمو راستینت کجاست؟»

کارش وقتی توی سالن تمام شد که تقریباً موهایش همانی بود که یک تغییر کلی به صورتش داده و زیباتر کرده بود اما دستش از دیدن جوجو خالی مانده بود. آنقدر خالی که مسیر بعدیش قطعاً خانه‌ی قیطریه می‌شد. او که از در بیرون رفت مهکام نفسش را با صدا بیرون داد و سرش را میان دستانش گرفت و لب زد:

. حق داره راستین تو زیادی خواستنی دختر..

و بعد شماره‌ی مهران را گرفت و بعد از برقراری تماس کوتاه گفت:

. آوا اینجا بود..

و مهران خندید:

. باهوش دوست داشتی.

. راستین رو برگردون مهران

. این یه دستوره؟

. دقیقاً!

و تماسشان که خاتمه یافت اولین ماموریت علی قطعا  
برگرداندن راستین بود.

## آوا (پر ریسک و خطرناک)

سر سر هم برگه‌های توی کارتابل را امضا کردم و همه را  
پشت

بندی شده و مرتب کنار هم چیدم، شرسرح تک به  
دسته

را آرش پیش‌تر برایم داده بود و حالا من بعد از  
تکشان

ماه و نیم آمده بودم و سر سرکار. سعیدی مقابلم ایستاده  
یک

بود تا امضاها را بگیرد و به قول خودش گردش مالی دچار  
شده را جان بدهد و من داشتم به این فکر می‌کردم  
رکود

که چطور شد که ماجرا به اینجا رسید؟ کجای ماجرا را  
اشتباه رفته بودم که یکهو درگیر یک عدم شده بودم و

پهلویم فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و خون نه فقط از پهلویم کف خیابان می‌ریخت که طعمش هم توی دهانم پخش می‌شد. این همه دویدن و به هیچ رسیدن حق من بعد از این همه سال نبود. لبم را از تو مکیدم و یأس را به دورترین جای مغزم فرستادم و به جایش توی برگه‌ی کوچکی روی میز نوشتم. «جمال رکنی» تمام تلاش من در این پرونده و این دویدن‌ها رسیده بود به این اسم؛ و چه اهمیت داشت که بعدش چه شود مهم این بود من بارهای بار از صفر شروع کردن را بلد شده بودم. برگه‌ها را به همان ترتیبی که چیده بودم برداشتم و توی کارتابل گذاشتم و رو به سعیدی گفتم:

. آقای سعیدی از کارخونه اتحاد چه خبر؟

ته دل خودم با بردن اسمش مالش رفت و دلم هوای اوپی را کرد که یک روز با هم اتحاد را زدیم که اتحاد همانی بود که درد ما را درمان می‌کرد. درد مشترکی که هر کسی— به اندازه‌ی خودش به آن مبتلا بود. سعیدی لبخند روی لبش نشست و گفت:

— آقای شایگان مدیر فوق العاده‌یه؛ کار با اتحاد پر از اطمینان خاطره نگران نباشید.

ند از روی لب‌های سعیدی به لب‌های من سرسرایت  
لبخ  
کرد و فاتحانه گفتم:

.خوبه.

خوب که نه معرکه بود. یک روز من و باران در حوالی تهران وقتی به زمینش نگاه کردیم هرگز فکرش را اتحاد اینطور پا بگیرد و الحق که شایگان مدیر نمی‌می‌کردیم  
بود. به زمین بایری که دستش دادیم جان داد و

لالای

تولید روی تولید نشست و کار پشت کار و نیرو پشت نیرو جذب اتحاد شد و بعد ما مفتخر شدیم که 2310 نفر را زیر سایه‌ی اتحاد دور هم جمع کنیم. 2310 خانواده نان بردند به خانه‌یشان از اتحادی که پشتش گرم بود به شش که اسمش رعد بود. حالاً یکی از شش نفر را باد با  
نفری

خودش برده بود اما رنگین کمان پس از بارانش بر بوم رعد نشسته و ما 5 نفر مشت شده بودیم که محکم و بدون



رویای من و باران نامش از زمانی اتحاد شد که ابتدا به ساکن با شایگان دست به متحد کردن خرده مشاغل زدیم و همه را تحت لوای یک اسم «اتحاد» متحد کردیم. کار سختی بود زمان بر و طاقت فرسا، باران برای اتحاد تمامش را گذاشت و وقتی اتحاد پا گرفت او نبود تا ببیند بذری که کاشته‌ایم جوانه زده است. از همان اولی که اتحاد رنگ گرفت میانمان، قرار بر این بود هرگز مستقیم با شایگان وارد مذاکره یا معامله نشویم. مهدی شایگان را از لیست نخبگانی پیدا کرده بودیم که لنگ پول بود تا به ایده و فکرش جهت بدهد و الحق که خوب کارش را بلد بود چرا که وقتی رعد پشتش ایستاد یک ریال از پولی که

ما به قیمت بازی با جانمان به دست آورده بودیم را هدر نداد. مهدی شایگان یک نخبه‌ی باهوش بود که از همان ابتدا برای تک به تک کارهایش برنامه داشت و بی‌گدار به اطلاعات روز و مهمی می‌که به رونق کارش کمک

آب نمی‌زد

را هم ما در اختیارش قرار می‌دادیم. همان اوایل که

می‌کرد

زمین اتحاد را به او واگذار کردیم و قرار بر این شد که

ما و او هولدینگ عاصی‌صی باشد. به این ترتیب ما یک

رابطه

فعالیت سازماندهی شده را بدون دخالت مستقیم اداره

. به طوری که هیچ کس حتی آرش هم به ما

می‌کردیم

شک نکرد. یک قرار داده ساده و بدون حاشیه و صد

ته سوری با اتحاد بستیم و بعد از آن تمام معاملاتی که

ال

تحت لوای همین قرارداد، قرار گرفت. البته که بسیار هم

ش می‌کردیم که مرزها را حفظ کنیم و به قول الهام

کوش

تمیز پولشویی کنیم همه چیز در یک بایکوت خبری بین ما

و حتی نزدیکترین اعضای خانواده‌یمان رخ داد و حاشیه‌ی

نیت کار بالا رفت. شایگان شد همه کاره‌ی اتحاد و ما از

ام

دور ایستادیم و درخشیدنش را تماشا کردیم. یک مکالمه

که...

زوم شد نه روی همکاری هولدینگ عاصی با اتحاد.. یک روزی کامران در اتاق بازجویی به من گفته بود که از آب گل آلود ماهی گرفته‌ام و پولهای که رعد به جیب زده را مصادره به نفع کرده‌ام یک طورهای مرا شاه دزد این ماجرا خواند اما من همان موقع در اوج نگرانی و استیصال هم به او این اجازه را نداده بودم تا به لایه‌های از مغزم نفوذ کند که در آن اتحاد پنهان شده بود. گذاشتم او فکر کند ما همان رابین‌هودی هستیم که او فکر می‌کند اما حقیقت این نبود؛ گروه رعد تمام آنچه از متولیانی چون مرگان منفرد و افشانه به دست می‌آورد به طور مستقیم بین هیچ نیازمندی تقسیم نمی‌کرد. قرار رعد بر این بود که ما به جای ماهی دادن دستشان ماهیگیری یادشان بدهیم

به این ترتیب که با خرید زمین اتحاد و پیدا کردن فرد لایقی چون مهدی شایگان اصل را بر تولید و اشتغال زایی گذاشتم و درصد سود حاصل از آن را بین تمام افرادی که در یک لیست بلند بالا تهیه شده بودند تقسیم می‌کردیم ریالی از پول رعد و سود آن در جیب هیچ کدام از ما رعد نشینان نمی‌رفت و مسئولیت این مهم بر عهده‌ی پرهام بود و همین هم باعث شده بود همه چیز به طرز عجیبی نظم بگیرد چرا که پرهام ذاتاً هم آدم منظمی، هم آدم محتاطی بود. این میان تعداد بسیار زیادی جوینده‌ی کار هم از جانب ما به شایگان برای اشتغال معرفی می‌شد. همه چیز در سایه اتفاق می‌افتاد و ما عملاً سارق شب تهران بودیم که زندگی را ذره ذره در جان شهر پخش می‌کردیم. پول‌های هنگفت، طلا و جواهراتی که ایمان داشتیم سفید شویی شده‌اند و با پول شویی هزار مدل رانت و کلک به دست آمده را به شایگان می‌رسانیدیم و او خوب بلد بود سرنوشت این پول‌ها را عوض کند. حالا کامران رفته بود شمار روزهای رفتنش از دستم خارج شده بود درست مثل صدای نفس کشیدنش که فراموشم شده بود و لیستی از کارهای پر درآمد اتحاد مقابل چشمم

بود و یک پوزخند روی لبم که من شاه‌دزد این ماجرا نبودم. کارهایی که به تنهای هر کدامشان بستری برای بهبود وضعیت نا به سامان اقتصادی به شمار می‌آمد حتی اگر در مقیاس خرد انجام می‌شد در اتحاد صورت می‌گرفت. من و باران یک روز رویای این را داشتیم که «اتحاد» در تمام شهرهای ایران شعبه بزند و رنگی از آرامش توی سفره‌های که هر روز کوچکتر از دیروز می‌شد رخ‌نمایی کند و حالا باران هم نبود تا ببیند که «اتحاد» جان گرفته است و ما 2310 نفر بودیم که زیر لوای نامی ایستاده بودیم که کلنگش را او زده بود.

سعیدی که چک‌های امضا شده‌ی درخواستی‌اش را که گرفت و رفت گوشی روی میز را برداشتم و به عسگری سفارش یک فنجان چای دادم. هوا سرد بود و دی داشت رخت بر می‌بست از قامت زمستان و من دیگر یادم رفته بود چند روز شده بود که کامران رفته، فقط آخرین باری که رفته بودم خانه‌ی قیطریه روی آینه با همان رژ لب در امتداد همان جملات قبلی نوشته بودم «این نیز بگذرد» و بعد از خانه بیرون زده بودم و با خودم عهد بسته بودم دیگر به سراغ کامران نروم اما سراغ رکنی چرا. جمال رکنی تنها کسی بود که من از پرونده‌ی پر پیچ و خم افشانه توی دستم داشتم و می‌دانستم ته توی جمال را که در

بیاورم به خیلی چیزها می‌رسم. چند دقیقه در تنهای داشتم معادلات ذهنی‌ام را نظم می‌دادم تا به قرارم با شروین برسم و ببینم ته این اسمی که گفته بودم برایم رب و روبش را بکشد بیرون را در آورده یا نه که چای خوش رنگ و لعابی روی میزم نشست. انگشتم را روی لبه‌ی فنجان کشیدم و همان دم فکری موذی توی سرم جان گرفت. «خطر کردن».

لبخند نرم نرمک روی لبم نشست و دستم میان موهای خوش رنگی که شاهکار سالن مهکام بود رفت و یکهو خنده‌ام دندان نما شد. چرا زودتر به این فکر نرسیده بودم؟ خطر کردن حتماً یا کامران یا همتاهایش را به سراغم می‌فرستاد و دیگر نیازی نبود برای پیدا کردن کامران

به سراغ سالن مهکام بروم و بعدش آنجا ناشیانه دست به کارهایی بزنم که از من بعید بود. فنجان چایی ام را برداشتم همان طور که جرعه جرعه می نوشیدم لبخند زدم. حالا دیگر رکنی تنها دست آورد من از این پرونده نبود. بی شک بعد از آن چایی مقصدم قهوه خانهای نصرت گوش بر بود. جایی که خون را توی رگ کامران به جوش می آورد و مرا بیش از این به یقین می رساند که حتی آب خوردنم هم رصد می شود. گوشی موبایلم را برداشتم و روی اسم رضا کلیک کردم. بچه های رعد بعد از اینکه فهمیده بودند چه اتفاقی برایم افتاده حسابی عصبانی بودند از دستم و این میان رضا تقریباً قهر بود. کمی طول کشید تا صدای عتابگرش گوشم را پر کند و تقریباً تماسی را جواب داد که رو به پایان بود:

. بگو آوا...؟

خندهی دل انگیزی روی لبم شکل گرفت، قهر رضا هم دوست داشتنی بود.

— دارم می‌رم قهوه خونه نصرت گوش بر نگی بهت نگفتم و  
تنهایی رفتم...

تند و بی‌پروا جوابم را داد:

— تو غلط می‌کنی می‌ری.. می‌خوای این سری سرت رو گوش  
تا گوش بیرن؟

جدی و مصمم جوابش را دادم:

. می‌آی یا نه؟

. من نمی‌آم تو هم جایی نمی‌ری.

می‌آمد این را تقریباً مطمئن بودم. اما برایم رفتن و نرفتنش  
مهم نبود مهم این بود که تماس‌هایم شنود می‌شد. با خط  
دیگری که این بار با هزار جور در دسر خریده بودم و تقریباً



مطمئن بودم که سیف است و کسی از آن خبر ندارد برای  
شروین نوشتم:

. از رکنی چه خبر؟

برای تمام بچه‌های رعد یک خط دیگر خریده بودم و  
گفته بودمشان بعد از آن حادثه که برای من افتاده بهتر  
است محتاطانه‌تر رفتار کنیم و بچه‌ها هم پذیرفته بودند  
هر چند تمام خط‌های قبلیمان هم فعال بود تا کسی— به  
ما شک نکند. شروین انگار پای گوشی بست نشسته بود  
که به سرعت جوابم را داد:

. خب را که زیاده اما باید ببینمت.

.آکی. فردا سه شب بیا پارک ملت

.آواااااا..

انگار نامم را فریاد زده بود و صدایش به گوشم می‌رسید که دستم را روی گوشم گذاشتم و چینی روی بینی انداختم و توی دلم گفتم «خب چته دختر؟» و خودم جواب خودم را دادم «سه شب وقت قراره محرمانه‌است آخه؟ اونم تویی که داری رصد می‌شی؟». خودم به حماقتم خندیدم و برای شروین نوشتم.

.آکی هر وقت خودت وقت داشتی بگو پیام پارک ملت.

.باشه خبرت می‌کنم.

استیکری برایش فرستادم و تیکه به صندلی ام دادم. باید هر طور شده به ریکوردری که شب حادثه توی خانه‌ی فرشید پنهان کرده بودم دسترسی پیدا می‌کردم، شاید حرف‌های فرشید بیخود و بی‌ربط بود اما ممکن بود از دل همین حرف‌های به ظاهر بی‌ربط راه و نشانی به قاتل باران پیدا کنم. سرم را تکان دادم و کوتاه چشم بستم. چقدر کار روی سرم بود و من چقدر دست تنها بودم. باید خودم را بازسازی می‌کردم و بنا را بر این می‌گذاشتم که شاید تمام کارهای که می‌کنم هم کامران را برنگرداند و من که محال بود به هم‌تاهای او اعتماد کنم پس باید یا یک تنه تمام مسیر را می‌رفتم یا... یای دیگری وجود نداشت من باید به روزهای قبل از آمدن کامران بر می‌گشتم از رعد هم که می‌گذشتیم آوای درونم به من نیاز داشت. به منی که دستش را بگیرد و بگوید «تو می‌توانی». فرصت گندوکاش و فکر کردنم به اندازه‌ی ربع ساعت هم نبود که صدای پیامک گوشی موبایلم بلند شد. نگاه روی اسم رضا ماند و دلم برای مهر بی‌حدش ضعف رفت:

.کجایی؟

این یک سوال ساده و شاید توبیخگرانه بود اما برای من معنای نگرانی، اعتماد و امنیت را می‌داد. رضا مظهر تمام این‌ها بود و من خوشبخت بودم که او را در دایره‌ی آدم‌های امن زندگی‌ام داشتم.

برایش نوشتم:

. دارم راه می‌افتم!

— اگه از روی در و دیوار راه نمی‌ری صبر کن تا خودم پیام دنبالت..

دل‌م برای روزهای که در و دیوار شهر در مسلخ پاهایم بود تنگ شد و بغضی- غریب روی گلویم نشست و دست‌م بی‌اختیار رفت روی بخیه‌های شکم، بال پروازم را چیده بودند و این ترسناک بود. خیلی ترسناک. برای رضا نوشتم:

. دوتا چهارراه پایین‌تر منتظرتم..

گوشی را پرت کردم و توی کیفم و با گام‌های آرام اما مطمئن قدم برداشتم. توی آسانسور من بودم و دختری با من غریبه بود و من دیگر نمی‌توانستم به او که خیلی لی بلند پرواز را وعده بدهم. بال‌هایم به تلخی‌هی چیده آوای

شده بود و مامان حق داشت هر روز صبح با ترس مرا راهی کند و بابا هم حق داشت برای برگشتنم به خانه لحظه شماری کند فقط یک سوال داشتم من حق دلم برای آوایی که کامران آوا می‌خواند و به او نداشتم

ت تنگ شود؟ قطعاً که حق داشتم. سر سرم را رابین می‌می‌گ

نزدیک آینه بردم و توی چشمانم نگاه کردم و مصمم:  
« باز می‌شه این در آوا... صبح می‌شه این شب تو

گفتم

فقط صبح می‌کنی و در آواش زخمی می‌شوی، «آه» اما

حتی معین هم نتوانسته بود انجامش دهد. تمام شهر پر از برف بود و راه رفتن روی برف لذتی غیرقابل انکار داشت. دو چهارراه پایین‌تر برای منی که سر دویدن با کامران شرط می‌بستم کار سختی نبود و من باید این ریکاوری را روی همین برف‌ها شروع می‌کردم. رد پاهایم روی برف آنقدر ریتمیک و منظم بود که دوست داشتم هر چند دقیقه یک بار برگردم به عقب و به پشت سرم نگاه کنم و باور کنم زندگی حق تمام کسانی است که زنده‌اند حتی اگر مثل من درگیر سوگی عظیم مثل از دست دادن بارانند. به چهارراه اول رسیدم

و نفسم را کوتاه بیرون دادم سر چهارراه ایستادم و منتظر شدم که چراغ عابر سبز شود که کسی. پشت سرم ایستاد و من دلم هری ریخت و خاطره‌ی دردِ تیزی چاقوی برنده توی تنم پخش شد:

.لطفاً برنگردید خانم عاصی...

صدایش ضرب آهنگ خاصی داشت و من ترسیده دست روی گلویم گذاشتم و سرما در بیخ و بن جانم نفوذ کرد.

بزاقم را به زحمت بلعیدم که صدا رنگ دیگری گرفت و  
شاید کمی آرامتر شد:

.قهوه‌خونه‌ی نصرت گوش بُر جایی امنی برای شما نیست،  
مخصوصاً وقتی بدونید که نادر و قادر رو کشتن.

این را گفت و حس کردم دارد مسیرش را برای رفتن تغییر  
می‌دهد که هر چه جرئت توی جانم داشتم را ریختم توی  
کلامم و پرسیدم:

.کامران کجاست؟

— کامران رو فراموش کنید و به زندگی عادی برگردید این  
تنها چیزی که ما از شما می‌خوایم..

. به کامران بگید برگرده و فراموش نکنید  
زندگی عادی من همیشه همینطور بوده پر ریسک و  
خطرناک.

چراغ سبز شد و من با تتمه جان باقی مانده در تنم راه  
افتادم و دیگر صبر نکردم تا او جوابم را بدهد و اوپی که  
بعدها شد یکی مثل آرش، اوپی که حامی بودن را خوبتر  
از هر کسی— در دنیا بلد بود حتی وقتی من در سرمای ژنو  
روی برف راه می‌رفتم و از فرط دلتنگی اشک می‌ریختم او  
بود تا به من بگوید زندگی با عشق زیباست و بی‌عشق هیچ  
است و هیچ است و هیچ. او هرگز مرا رها نکرد حامی  
بودن قشنگ به قامتش می‌نشست. از چهارراه که عبور  
کردم بدون وقفه شماره‌ی رضا را گرفتم و گفتم:



— رضا جان من جایی نمی‌رم برام کاری پیش اومده باید برگردم خونه..

.خدا رو شکر!

حتی خدا رو شکر گفتن پر خنده‌ی رضا هم مرا به خنده نکشانند که ترس در بیخ و بن جانم نفوذ کرده بود. نادر و قادر را کشته بودند و این یعنی کسی شوخی نداشت و من اگر زنده بودم شاید دلیلش این بود که نمی‌خواستند بمیرم. وحشت افشای هویت رعد و بعدش اتحاد ترس را تا بن جانم نفوذ داد و یقین کردم که تنها جایی که در آن لحظه امن است همان خانه‌ی کامران و است و بس. بدون تردید به سمت شرکت برگشتم و ماشینم را برداشتم به سمت قیطریه راندم. کامران باید می‌آمد.

وارد خانه شدم و کیفم را رو کاناپه پرت کرد و با خشم نامش را فریاد زدم:

.کامران!

لایه‌های خاک روی میز با روان زخمی و روح آزرده‌ام بازی می‌کرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر نبود کامران را وسط این بلبشو فریاد می‌زد. عصبی و ترسیده نشستم روی کاناپه و سرم را میان دستانم گرفتم و به این فکر کردم این خانه به جز جزئی‌ترین وسایل زندگی و چند سی‌دی قدیمی از خوانندگان قدیمی چیز دیگری هم دارد که بخواهد کامران را به آنجا بکشد؟ خوب که فکر می‌کرد هیچ چیزی نبود و کامران حق داشت نیاید اما مگر خودش توی گوشم نگفته بود: «راستینم آوا.. راستین.»

من دلیلی برای برگشتنش نبودم؟ اگر نبودم چرا نفسش را توی صورت‌م پخش کرده بود و سرم را میان آغوشش گرفته بود و فریاد زده بود:

.اومدم آوا

چرا نگذاشته بود از فرط خونریزی بمیرم؟ چرا به من گفته بودم دوستت دارم؟ چرااا؟ هر چه می پرسیدم جوابی برای سوالم نداشتیم و آینه داشت مرا با نوشته های رویش دیوانه می کرد. گوشی روی میز را برداشتم و از اسنپ مارکت برای خانه ی خالی اش خرید کردم و بعدش بلند شدم. تا خاک این خانه نمی رفت زندگی به آن بر نمی گشت و من تا کاری برای انجام دادن پیدا نمی کردم آرام نمی شدم. یکبار دیگر گوشی را به دست گرفتم و از آچاره چند نیروی خدماتی خواستم و خودم نشستم پای سی دی ها... باید اتفاقی می افتاد و من باید می فهمیدم پسری که گاهی شنیده بودم رپ می خواند این همه سی دی قدیمی برای چه دارد؟ خبط و ربطش به این سی دی ها چه بود؟ سی دی ها را برداشتم و توی دستگاہ گذاشتم و تلویزیون را روشن کردم. فیلم شب پنهانی بود این فیلم را دیده بودم و هنرنمایی شهناز احتشام و در آن واقعا بی نظیر بود البته که فرهاد هم در خوب در آمدن نقش او بسیار موثر بود. سی دی را بیرون آوردم و دیگری را گذاشتم. طپش تی وی بود و برنامه عید نوروز سال 77 بود.. خوانندگان زیادی

بودند و بینشان شهناز احتشام هم بود. سی‌دی را بیرون کشیدم و بعدی را گذاشتم شب یلدای بود برنامه‌ی و باز شهناز احتشام بود و شهره‌آغداشلو و لیلالا، ماندانا

ناز داشت یک آهنگ زیبا را می‌خواند « آسمون و

شه

بنگری هر گوشه‌اش نوشته .... هر کی یارش خوشگله توی بهشته...» آنقدر زیبا می‌خواند که صدای

جاش

را بالالا بردم و گذاشتم صدایش دیوار ترس رخنه

دستگاه

کرده توی سینه‌ام را بشکند و بریزد و فراموش کنم نادر و قادر را کشته‌اند کامران رفته و من دست تنها نشستم نم حوادث مرا به کجا می‌برد و هر آن ممکن بود

ببی

همان‌هایی که نادر و قادر را کشته بودند مرا به جرم زیاد تن خللاص کنند. سر سرم را میان دستم گرفتم گومب

دانس

می‌کوبید شقیقه‌هایم و صدای شهناز خوش طنین

گومب

دل را به بازی می‌گرفت که کاش کامران بود.

و زیبا

نیروهای خدماتی رسیدند و آمدنشان همزمان شد با

خریده‌هایم و دیگر فرصت نشد فیلم‌ها را پلی‌لی کنم.

حرف مثل «م» و «الف» نوشته شده بود و من باز  
 دلیلش را نمی‌دانستم. از یکی از خدمه‌ها خواستم شام بپزد  
 و کار را بینشان تقسیم کردم. شهناز داشت «ای دل تو  
 خریداری نداری از لیلا را می‌خواند». یکی از ریمکس‌های  
 شاد زمانِ خودش بود. یکی از خدمه چینی به بینی انداخت  
 و گفت:

کی الان دیگه شهناز گوش می‌ده؟

سوالش شاید سوال من هم بود. آن دیگری گفت:

— آقای من هنوز که هنوز صدایش رو گوش می‌ده می‌گه  
قبل انقلاب کلی پول جمع کرده که بتونه بره کلابی که  
شهناز توش می‌خونده و از نزدیک دیدش...

اولی شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

.چی بگم والا مگه همون قدیمی‌ها  
گوش بدن من که دوسش ندارم.

من اما به حرف‌هایش اهمیت ندادم و اجازه دادم شهناز  
بخواند و من فکر کنم چرا کامران «ه» شهناز را حذف  
کرده و اصلاً چرا انقدر سی‌دی شهناز توی خانه‌اش دارد؟  
چشمانم را بستم و خال بالای ابروی شهناز توی چشمم  
پر رنگ شد. شهناز موهایش را کنار زد و چشمان سرمه  
کشیده‌اش را توی کاسه چرخاند و پر عشوه شعرش را  
خواند. کامران بالای ابرویش خال داشت؟ وحشت زده  
چشمانم را باز کردم و فراموش کردم خدمه در چه حالی  
هستند دیوانه وار به سمت سی‌دی‌ها رفتم و فیلم شب  
یلدای ماندانا را پلی کردم و روی تصویر شهناز مکث  
کردم. تصویر بزرگ نمی‌شد و همین باعث شد فیلم را

فراموش کنم و بروم سراغ گوگل و نامش را سرچ کنم و بعد یک عالمه عکس در مدل‌های مختلفی از او روی صفحه ظاهر شد و چشمم بی‌هوا پر شد. شهناز چرا شبیه کامران نگاه می‌کرد؟ چرا لبخندش مثل او بود؟ چرا توی چشمانش مزرعه‌ی آفتاب گردان داشت؟ خدای من چرا داشتم گیج می‌شدم؟ من که داشتم پازل‌های بهم ریخته را درست کنار هم می‌چیدم پس چرا نتیجه‌ی آنی که باید نمی‌شد؟

سیدی‌ها را کف خانه ریختم و نوشته‌ها را کنار هم قرار دادم. روی یکی از سیدی‌ها نوشته بود «ن!» و این یعنی این حرف آخر جمله یا کلمه‌ی بود که بعدش علامت تعجب بود. م...الف..ن.. تکرارشان که می‌کردی می‌رسیدی به «مامان!» متعجب دستم را روی سرم گذاشتم و بعد کلمات دیگر را کنار هم چیدم «م..ه..ک.الف...م» مه‌کام. همان جایی بود که جوجو به من زنگ زده بود. دستم را روی گلویم گذاشتم و محکم فشار دادم یکی از خدمه نزدیکم شد پرسید:

.مشکلی پیش اومده؟

لبم را به زحمت تکان دادم و گفتم:

.آب..

فوراً رفت و با لیوانی آب برگشت و من لاجرعه سر کشیدمش. حجم دیتایی که یکهو به مغزم وارد شده بود از ظرفیت آن روزم خارج بود. نادر و قادر را کشته بودند یعنی من خیلی خوش شانس بودم که جان سالم به در برده بودم.



کامران شباهت غربی به شهناز داشت و پشت سی‌دی‌های که مربوط به او بود نوشته بود « مامان!». مهکامی هم این وسط بود که من ربطش را به کامران درک نمی‌کردم و باید فقط صبر می‌کردم تا ساعت کار سالن مهکام تمام شود و با آن شماره تماس بگیرم و ببینم آیا کسی. خارج ساعت کاری آنجا هست یا نه. چرا که جوجو بعد از ساعت کاری به خانه‌ی کامران زنگ زده بود و من دلیل سکوت فضا هنگام حرف زدنش را بعداً فهمیده بودم. سی‌دی‌ها را جمع کردم و حس کردم نباید این همه در مسائل مربوط به کامران دخالت می‌کردم حس می‌کردم به اعتمادش خیانت کرده‌ام و همین باعث شده بود عذاب وجدان بگیرم. ساعت هشت شب بود که خدمه رفتند. بوی خورشید قیمة خانه را پر کرده بود. خانه بوی گل می‌داد. عطر زندگی جاری بود اما صاحب خانه نبود و زندگی بدون او مگر برای این خانه تعریف شده بود؟ هر چه که بود دلم در آن وانفسا گرفته بود و آرزو می‌کردم کاش باران بود و من زنگ بزنم بگویم بیاید تا با هم تا ته دنیا را پیاده برویم و من فقط حرف بزنم و او گوش کند حتی اگر جوابش به تمام درددل‌هایم یک لبخند تلخ باشد وقتی که به او می‌گفتم این روزها زیاد به کامران فکر می‌کنم و این خطرناک است. خانه در سکوت مطلق بود که

شماره‌ی سالن را گرفتم. گوشی بوق خورد و بوق خورد  
درست لحظه‌ی که فکرش را نمی‌کردم کسی— جوابم را  
بدهد صدای قرص و محکمی توی گوشی پخش شد و  
گفت:

. راستین...!!

بند دلم پاره شد و حس کردم او هم مثل من منتظر است.  
نفسی گرفتم و گفتم:

. آوا هستم.

سکوت پشت خط ممتد شد و قبل از قطع شدن تماس  
سریع گفتم:

— اگه ممکنه بهش بگید من حقیقتاً کار واجبی باهاش دارم  
و اگه ممکنه حداقل یه تماس باهام بگیره.

مکش طولانی شد و وقتی لب باز کرد حس کردم بغض  
بزرگی را بلعیده است:

. من هم مثل شما بهش دسترسی ندارم عزیزم.

صدای مهکام بود مدیر مسئول سالن مهکام. آن روز که  
برای لایت موهایم رفته بودم آنجا تنها کسی— که خیلی با  
من حرف زد خودش بود و همین باعث شده بود صدایش  
را به خاطر بسپارم و حالا من بیشتر گیج بودم از رابطه‌ی  
مهکام و کامران. علی‌رغم میل زیادم برای دانستن  
رابطه‌یشان تنها به تشکری بسنده کردم:

. ممنونم.

تا آدمم تماس را قطع کنم اینبار او بود که گفت:

- مطمئن نیستم اما احتمال داره امشب برگرده تهران و اگه بیاد قطعاً اونجا اولین جایی که می‌آد. همین احتمال باعث شد یک لحظه فکر کنم برگشته.

دلم گرم شد از مهرش و اینبار صادقانه و از ته دل تشکر کردم:

. خیلی لطف کردید..

. آوا جان؟!!

صدایم زده بود اوپی که من فقط یک بار دیده بودمش و حالا مخاطبش شده بودم. همانی که موهایم را عاج فیلی

تجانس

زیبا سلیمانی

کرده بود و اسمش پشت سی‌دی‌های کامران نوشته شده بود و من دوست داشتم بدانم او کیست.

.بله!؟

— اگه توی اون خونه موندی و منتظرش شدی با دلت و الا لا من به محض برگشتنش تهران هر طور که بمون باشه می‌فرستمش بیاد دیدنت تا با عقلتون برای شده آینده تصمیم بگیرید.

ناخودآگاه پرسیدم:

.دلم؟

و او این بار مصمم جوابم را داد:

— بله با دلت بمون توی خونه‌ای که فقط تو کلیدش رو داری.

ته دلم انگار رخت شستند و یک نفر بلند توی گوشم  
گفت « راستینم آوا... راستین». زبانم بند آمده بود که  
خودش ادامه داد:

— ممنونم که حواست به راستین هست. امیدوارم امشب  
برگرده. خدا حافظ.

تشکر و کوتاه تر خدا حافظی طی کردم و بعد از گذاشتن  
کوتاه

\* به حرفش فکر کردم. در عمیق ترین لایه های  
گو

درخواستش نگرانی موج می می زد برای کسی. که من اندازه ی  
اسم از او می دانستم و این روزها زیاد به او فکر  
یک

می می کردم چشم انتظار بودم.

به سر سرعت روی دور تند افتاد. به مامان پیام دادم  
ساعت

به خانه نمی می آیم کمی ناراحت شد اما دست آخر  
که شب

و من قول دادم که مراقب خودم باشم و سعی می  
پذیرفت

کدم به حرف مهمکام که گفته بود با دلم آنجا بمانم

روی سرم و دلدادگی بی‌اهمیت‌ترین موضوع آن لحظه از زندگی‌ام بود حالا به درک که کامران افسار دلش دستش نبود. میز را چیدم و صبر کردم تا کامران بیاید.

اینکه بخواهم و مغزم فرمانی بدهد سالالاد درست  
بدون  
وسواس گونه وسط میز گذاشتم. کامران سالالاد  
کردم

داشت؟ همان چندباری که سر سر از شایلی‌لی در آورده  
دوست

بودم سالالاد دوست دارد و انشالله‌الله‌الله که این  
بودیم فهمیده

درست کردم ربطی‌طی به علاقه‌ی کامران نداشت.  
سالالاد

شنه‌ها را پلی‌لی کردم و گذاشتم صدایش خانه را پر

. حرکت عقربه‌ها کش آمد و طی طی کردن طول و  
نیامد

عرض سالن خسته‌ام کرد. بارها روی کاناپه نشستم و بلند  
. برای چندمین بار چایی را که می‌می‌رفت کهنه جوش

شدم  
شود را از نو دم کردم و متنفر شدم از انتظار.... ساعت  
دو بامداد بود که به زحمت چشمانی را که باز نگه‌داشته  
بودم به خواب رفت اما با صدای نفس کشیدن کسی- که  
سر سرمه‌ی و شلوار جین هم‌رنگش پوشیده بود و  
دورس

موهایش شلخته روی پیشانی‌اش رها شده بود چشم باز  
. آستین‌های دورسش تا آرنج بالا بود و چشمانش پر  
کردم

از غم.

. کامران.

لبش را روی هم فشار داد و نگاهش یک دور دور خانه  
. خانه‌اش بوی گل می‌داد و میز غذای که غذاهاش

چرخید  
یخ کرده بود شاید رویایی او بی بود که من از او هیچ  
. وقتی به سمتش پرواز کردم این من نبودم که

نمی‌دانستم



قلبم لبریز بود و او چشمانش، چشمانش پر از  
 آفتابگردانهای گل داده. نه حلقه‌ی دست من از دور  
 شل می‌شد نه چشمان او از بند چشمانم رها. خم  
 کمرش  
 جایی لالای موهایم را بوسید و هبوط برای من شاید  
 شود  
 سقوط در قلب او بود. منتظر بودم صدا بزند مرا،  
 ببینم چه کسی- را بوسیده. آوا را، یا رابین را؟  
 می‌خواستم  
 به جای همه‌ی اینها دستانش با همان دوس سرسرمه‌ی  
 اما  
 تنش که آستین‌هایش تا آرنج بالالا رفته بود دور تنم  
 توی  
 حلقه شد و هم آغوشی مگر جز این بود؟ لبش سکوت را  
 شکست و پر احساس میان گوشم لب زد:

این که چرا با تمام وجود بو کشیدمش را نمی دانم اما می دانم حتی اگر اسمش تن طلبی بود این مقدس ترین تن طلبی دنیا بود که عشق همین بود این که او را هم برای روحت بخواهی هم برای جمست که همین تن مقدس است و کبریایی، که روح میان همین تن جان می گیرد و معنا.

. بابته؟

حلقه‌ی دستش تنگ تر شد:

. اینکه بوی زندگی می دی.

سرتقی می کرد و صدا نمی کرد مرا و من حریص تر از هر زمانی دوست داشتم اسمم را از زبان او بشنوم. تمام کارهای مهم دنیا را رها کردم و میان تاریکی و روشنی خانه اش صدایش زدم:

- کامران.

نفس‌هایش جای میان نفس‌هایم پرسه زد:

- حبیبی..

پیشانی روی پیشانی‌ام گذاشت و قلبم، آخ قلبم که گم شد  
میان گرمی می صدایش:

— نسینی الدنيا.. نسینی العالم دوبنی حبیبی وسبنی اقللک  
احلی لی کللام...

«کاری کن که دنیا و تمام جهان را فراموش کنم.. مرا در  
ش عشقت بسوزان بگذار قشنگترین جملات را برایت  
آ

بگوید»

غرق بودم میان دستانش و او؛ اوی که چشمانش مزرعه‌ی  
داشت؛ داشت مرا ذوب می می کرد میان گرمی می  
آفتاب گردان

نفسش وقتی توی گوشم لب زد:

- لو الف الدنيا لو الف العالم  
 مش ممکن زی غرامک انت الاقی غرام  
 «اگر تمام دنیا و جهان را بگردم ممکن نیست عشقی  
 همچون تو پیدا کنم».

دستم روی دورسش چنگ شد و این تن طلبی به قلبم  
 قالب شد و لب زدم:

- کامران..

در چشمانم بود و داشت مرا هم غرق می می کرد. خیال  
غرق

صدا کردم را نداشت و من در عطش داشتت داشتم  
. چه خوشم می می آمد چه نه حالالا و این لحظه من

می می مردم

تجانسش بودم و کامران به وقتش باید انتخاب می می کرد.

در

بلند بود و حالالا که توی آغوشش بودم این را بیشتر

قدش

هر زمانی حس می می کردم پیشانی ام را به چانه اش کشیدم

از

و ادامه ی آهنگ راغبی که صدای او به آن جان دیگری

داده بود را زمزمه کردم:

– لو اقلک انی بحبک « هر چه قدر به تو بگویم دوستت

دارم»

الحب شویه علیک « باز هم برای تو کم است»

نمی می شد و شاید داشت در چشمانم ردی از

باورش

را جستجو می می کرد که لب زیرینش را به دندان

حقیقت

کشاید من به کم قانع نشاید، صورتش با یاد دستاورد قابل

. لو ثانیه انا ببعده عنک « اگر یک ثانیه از تو دور بشم  
برجع مشتاق لعینیک « با شور و اشتیاق به سوی  
چشمانت بر می گردم»

لبش اینبار در بند هیچ چیزی نبود وقتی بی قرار میان  
نفسهایم لب می زد از عشقی که مرا در تجانس او برده بود  
و هر کسی- در دنیا یک بار عاشق شده بود این شعر را  
حفظ بود.

. ضمنی خلیک ویایا « من را در آغوشت پنهان کن»  
دوبنی و دوب فی هوایا « من را در عشقت بسوزان و در  
عشق من بسوز»  
تعالی نعیش اجمل ایام « بیا قشنگترین روزهای را با هم  
زندگی کنیم».

برای همین آمده بودم برای ساختن روزها قشنگ که من  
خسته بودم از تاریکی و درد و درد و آمده بودم آفتابگردان  
نگاه او بتابد شاید خدا معجزه می کرد هر چند نمی دانستم

پسر-کوچک خانهای بهشت خودش نور بود آفتاب به چه  
 کارش بود؟ چه ساده فکر کرده بودم با عاقلم مانده‌ام در  
 خانهای که کلیدش فقط دستِ من بود و مهکام گفته بود  
 با دلم آنجا بمانم.

من آوای او بودم. او پی که از صدا زدنم امتناع

حالا

. غرق بودم در حرارت تنی که تن طلبی را به سخره

می می کرد

بود و به مبارزه می می رفت با تمام تناقضها تا در

گرفته

تجانس او پی باشد که یک روز میان غربت لحظه‌ها پر تما

خواستته بود آوای او باشم. کی او جلو آمده و من عقب

رفته بود را نفهمیده بودم فقط حس کردم منی در آن

نبودن چنانکه کاری که آن آوا می کرد با من غریبه بود

و انگار آوای جدیدی در من حلول کرده بود که صدای «  
قبلتُ تزویج» گفتنش میان لاله‌ی گوشم خبر از این  
که آن آوا داشت میان لاله‌ی گوشش از قداست  
می‌می‌داد

و او حالالا محرم بود و من... من آوای او.

می‌می‌خواند

صورت‌م از اشک خیس بود؛ صورت او هم. لبم که به  
گردنش چسبید؛ عشق به وسعت عرش خدا عزت گرفت  
من حالالا و این لحظه دیگر آوای او بودم.

که

حتی اگر او یک روز به چراغ‌های روشن شهرش پشت  
نکرد و مرا بین خواستن و نخواستن رها. حتی اگر او گل  
به همسر س‌ری که سهمش از او همین آغوش بود

می‌می‌فرستاد

؛ نه کمتر و من چطور همسر س‌ری بودم وقتی که او را

نه بیش

ترک کردم و گفتم «دیگه برام گل نفرست کامران!». به  
جهنم که کامران مرا انتخاب نکرد، راستین که مرا دوست  
داشت. جانش به جانم بند بود من چطور جانش را  
جان کردم؟ آخ و دیگر هیچ.



خوابیده باشد. حس می کرد خواب می بیند و این پایان برگشتش به تهران نیست. چرا که فکر می کرد برگشتنش مصادف می شود با روبروی با پرونده‌ی که از او گرفته بودند و رقم خوردن تلخ‌ترین روزهای زندگی‌اش. خبر نداشت که دختری رها و آزاد از هر اجباری عزم کرده او را به مهمانی بوسه‌های ناب‌هنگام ببرد و یک بار دیگر او را شگفت زده کند که خدا دوستش دارد و هرگز فراموشش . آوای که دیشب در خانه‌اش می می چرخید و عشق

نکرده

را مثل رویا می می دید و حالا این رویا سرسرش را می می پروراند

گذاشته روی بازوی او، خوابیده بود. موهایش شده بود حریر زیبایی که سینه‌اش را پوشانده. خم شد و نوک موهای آوا را بوسید و آرزو کرد روز شب شود و شب روز اما آوا همان جا باشد و دنیا با آنها کاری نداشته باشد. دنیا آنها را رها کند میان عشق و او یکبار از نو عاشق . ته دلش وقتی به خانه بهشت فکر می می کرد؛ فکش شود

می می شد که اگر آوا بیشتر از او بداند باز هم منقبض

مثل دیشب خودش را با تمام عشق در قلبش به

می می ماند؟

پسر سر- کوچکی از خانه بهشت بود می می سپارد؟ فکر اوی که

به تلخی‌های کامش را تلخ می می کرد. چشم بست و دشتی

آوا که توی آغوشش تکان خورد چشم باز کرد و دید که صورتش توی خواب جمع شده و دستش به سمت پهلویش رفته که دستش را روی دست آوا گذاشت و خم شد گونه‌اش را پر مهر بوسید و پرسید:

.چی شد؟

آوا بدون اینکه جواب بدهد سری به طرفین تکان داد و میل خوابیدن در آغوش او را در خودش خاموش نکرد. خنده مهمان لبش شد و پرسید:

اونی که نصف شب خیابون گردی می می کرد تو نبودی که،

—  
نه؟

آوا با همان چشمان بسته خندید و او به کم از او قانع  
نشد و کف دستش را روی صورتش کشید نوازش مگر  
چیزی جز همین لمس‌های پر مهر بود؟

. هی رابین باز کن چشات رو..

چشمان آوا با نگرانی در نگاهش باز شد و او مهربان  
نگاهش کرد و پرسید:

. چی شده خوشگلم...؟

. خوشگلت ... رابین... پس آوا کجاست؟

دستش را مشت کرد و روی سینه‌اش گذاشت و به قلبش  
اشاره کرد و گفت:

. اینجاست.

. کی اونجاست کامران؟

راستین چشمک زد:

. همونی که گفتم دیگه.

مشت کم جان آوا روی سینه‌اش نشست و گفت:

. خیلی عوضی.

راستین او را بیشتر به خودش چسباند و گفت:

. در ضمن موهات هم خیلی خوشگل شده.

و آوا شیطنت کرد:

.کار مهکام جونته.

به همان اندازه که با شنیدن اسم مهکام از دهان او شوکه  
شد لبخند هم روی لبش آمد و مهربان لب زد:

.حبیبی.

آوا دلخورانه پرسید:

. چندتا حبیبی داری؟

راستین یک چشمش را باز کرد ژست متفکرانه‌ی گرفت و  
جواب داد:

سه چهارتایی می‌شن.  
یه.

خوش اشتهاپیات هم به بعضی‌صی از اعراب رفته؟  
پس.

چرخید به سمت او و توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

می‌دونی آوا.. حبیبی شاید برای من و تو فقط یه معنی

داشته باشه اما برای اعراب یک کتابه، وقتی به کسی—

حبیبی تو فکر کن بلندترین رمان عاشقانه رو توی

می‌می‌گن

کلمه جا می‌دن و با تمام وجودشون می‌می‌گن حبیبی.

همون

. تو چرا می‌گی؟

راستین سر انگشتش را روی صورت او کشید و از همان فاصله‌ی کم خیره در نگاهش شد و لب زد:

. من به هر کسی نمی‌گم.

جوابش آنی نبود که آوا می‌خواست و با دلخوری گفت:

. اما به مهکام می‌گی.

دلش مالش رفت به حسادت شیرین میان کلامش؛ نوک بینی آوا را فشرد و گفت:

. مهکام یه بخش مهم نه که همه زندگیمه.

و آوا مات نگاهش کرد و او از همان فاصله‌ی کم لب زد:

– و تو آوای این زندگی که بدون تو جونی نداره و یه تصویر بی صداست پر از سکون.

نگاه آوا که رنگ مهر گرفت او به تاخت رفت در قلب دختری که یک روز عاصی بود میان تاریک و روشنی هوا و زیرا باران لاقید لایک می فرستاد:

— تو همونی که یه روز مهکام بهم گفتم می رسه روزی که یکی بیاد تا فرق بین خیلی چیزها رو با عشق بفهمی و تو همون آوای که نه فقط به زندگیم جون دادی بلکه بهم فرق خیلی چیزها رو با دوست داشتن و عشق فهموندی.



تجانس

زیبا سلیمانی

لب آوا به خنده باز شد از شنیدن نام آوایی که تمام شب  
را به انتظارش سپری کرده بود:

.کامران...

انگشت راستین روی لبش نشست و آرام لب زد:

.راستینم آوا...راستین.

را بین گردن و سر سرشانه‌ی راستین فرو برد و گفت:  
آوا سر سرش

تو برای من همون پسر سری که اول با صدای نفس هاش

—

شناختمش و بعد با صدای قلبم..

.جونم به صدای قلبت.

.پرو نشو.

راستین به آغوشش اشاره کرد و گفت:

— آوا جان تمام شب رو شما اینجا خوابیدی ها، کار از پررویی گذشته.

آوا چشمانش را درشت کرد و گفت:

.خب که چی؟ فقط توی بغلت خوابیدم.

.بِشْت چقدر پرتم از مرحله.. پس دلت کارای دیگه دوست داشت؟

.بی ادب.

. دو دستش را بالالای سر سر آوا ستون کرد و خم شد راست  
توی صورتش گفت:

.پس بی ادب دوست داری؟

آوا سرش را عقب کشید و گفت:

.کامران...

راستین دستان آوا را بالای سرش برد و همانجا نگهداشت  
و گفت:

— آهان اینطوریاست تو یه کامران بی ادب دوست داری تا  
یه راستین با ادب.

.نه من غلط بکنم کسی رو دوست داشته باشم..

.کی بود با یه قیمه منو تور کرد و قلبتُ تزویج گرفت؟ من  
که نبودم، بودم؟

.تقصیر من بود که خواستم خستگیات رو در بکنم.

.خستگی ام رو که در کردی اساسی همسر جان.

شیرین این هم .سر جان گفتن در دلش نشست. آوا

و شهد

پی کرد تا خودش را از دست او بیرون بکشد و گفت:

تقلالا

.همین الا لان می می تونم فسرخش کنما..

.شما همسر سر منی شر سرعا و..

آوا تای ابروی بالالا داد و فاتحانه جواب داد:

.و قانونا" نداره چون مدرکی نداریم.

می بینی کامران چقدر قانونتون مزخرفه؟ تا مدرکی نداشته باشی نمی تونی چیزی رو ثابت کنی همین الان آگه من و تو رو توی این خونه بگیرن می تونن به هر جفتمون حکم سنگسار بدن..

و اینبار راستین شیطنت کرد لبش را چسباند به گردن او و گفت:

– واسه یه خوابیدن خشک و خالی به کسی حکم سنگسار نمی دن ها... بذار حداقل ناکام نریم اون دنیا..

.نکن..

بوسه ها که روی صورتش راه گرفت با آخرین جان مانده در تنش صدا زد:

.راستین.

و دنیا انگار پژواک غربی شد از صدای او و در گوش  
 این اکو گرفت. آوا بالاخره صدایش زده بود. آن هم با  
 راست

هویتی که برای خودش بود و کسی نمی‌توانست منکر  
 تنها

آن شود. چشمانش که بسته شد انگار آوا حرف دلش را  
 خواند که لبش را چسباند به چانه‌ی او و همان جا را  
 بوسید و گفت:

— بذار از کامران به راستین برسم؛ خدا رو چه دیدی شاید  
 شد اونی که یه روز ازم خواسته بودی.

لبش به خنده باز شد و دستان آوا را رها کرد و بلند شد و  
 کنار او نشست و گفت:

. بینمون دیوار زیاده آوا..

و آوا کنارش جای گرفت و دستش را روی بازوی او  
 گذاشت و ادامه داد:

. برش داریم... یکی... یکی.

سرش را به سمت آوا چرخاند و صدای مهکام توی گوشش جان گرفت» اولین و مهم‌ترین شرط هر رابطه‌ی احترامه بعدش صداقت. آگه به کسی احترام بذاری لاجرم باهاش صادق می‌شی و این بهترین نوع یک رابطه است.» دستش را روی موهای آوا کشید و پرسید:

. چطوری به مهکام رسیدی؟

و صادقانه جواب گرفت:

— جوجو زنگ زده بود اینجا برات پیغام گذاشت..تنها شماره‌ی که ازت داشتم برای سالن مهکام بود رفتم اونجا و دست خالی برگشتم اما دیشب که زنگ زدم سالن تا یه نشونی ازت پیدا کنم مهکام جوابم رو داد..

لب راستین به لبخندی کش آمد و پرسید:

.گنگستر خودمی.

\_ گنگستر بازی در نیاوردم که فقط به یه شماره زنگ زدم  
که اونم مهکام جونتون گفتم با دلت اونجا بمون که  
راستینمون داره می آدی..

.حالا با دلت موندی؟

آوا درحالی که داشت موهایش را با کش می بست جواب  
داد:

.فکر کنم، فکر کردم که با عقم موندم..



با صدا خندید و دست برد و کش موهای آوا را باز کرد.  
آغوشش را باز کرد و پرسید:

بیای اینجا؟

می می شه.

آوا نگاهی به کش مویی که توی دستش بود انداخت و  
گفت:

من گیجم واقعا" نمی دونم درست کدومه و غلط  
\_ کامران

کدومه تو تا همین چند وقت پیش برای من زن و بچه  
- و من باورش کرده بودم الا الان هم سختش نکنیم  
داش-

بذار کم کم پیش بریم باشه؟

باشه گفتنش همزمان شد با کشیده شدن دستش و فرو  
رفتن در بر اوپی که یک شب آرامش را مهمان آغوشش  
بود:

اینجا ببینم برای من قصه می می بافه..

بیا.

آوا خندید و همزمان صدای زنگ گوشی موبایل راستین بلند شد. نگاهش کشیده شد به اسم گاندوی افتاد روی گوشی و کوتاه چشم بست و گفت:

. یا قرآن نیومده احضار شدم.

همانطور که آوا توی آغوشش بود تماسش را جواب داد و صدای مهران دنیایش را پر کرد.

. بزن رو اسپیکر اونی که بغلته بشنوه.

سللام و احوال پرسى این را گفته بود گاندوی شب بدون بیداری که شهر گم بود میان مادون قرمز نگاهش:

. سللام.

واسه سللام و علیک زیاده پرسر؛ وقت واسه تسویه  
- وقت  
حساب نداریم.

.خوبی؟

.بزن رو اسپیکر

را به هم فشر سرد و قلبش را به خدا سپرد تماسش را زد  
 لب  
 روی اسپیکر و به آوا اشاره کرد تا خوب گوش بدهد و  
 مهران محکم و مصمم گفت:

— یه روزی قانون و عدل و عدالتش زیر ماشه‌ی انگشتم  
 بود و حکم خدا توی قلبم اما همون روز گفتم؛ محکمه.  
 گفتم دادگاه عادلانه و چشم بستم به درد توی سینه‌ی  
 خودم و یه خانواده. کافی بود ماشه بچکونم، سوز اون داغ  
 ثانیه‌ی آروم می‌شد و اما چشم بستم به خواسته‌ی  
 به

قلبیم و گفتم قانون و قانون و قانون. یه روزی توی  
 نگاه کردی و گفتی منتظر می‌مونی و من روح عزیزم

چشمم

رو قسم خوردم که همونطور از مچ پا آویزونش کنم اون  
 عزیزمون رو آویزون کرده بود رو. سر سر حرفم هستم.

که

آوا از صرصراحت کللام او لرزید و دل راستین از مهرش.  
تن

گفتی بارانش روزدن می می گم حرفش حجتہ و همه جون

می می شم و چشم. مو می می کشم از ماست بیرون تا خون

چشم  
ش پایمال نشه، ولی بدون که من چشم نمی بندم روی  
باراز

سه تا شهید و انگار می می کنم باران چهارمین شهید

خون

و از صفر ش شروع می می کنم به ش سرطی طی که بینمون  
روی دستمه

صداقت حاکم باشه. پرونده رو گرفتن و دویدن و

ما راه به جای نمی بره اما تو کنار

راستین آرام جوابش را داد:

.یه دقیقه صبر کن..

میان کلام راستین رفت:

— نه تو صبر کن راستین اندرزگو و فراموش نکن این یه دستوره.. اینکه عقب و ایستی و صبور.

لب آوا لرزید و بریده بریده لب زد:

- الان هم ... الان هم بگید قانون، بگید محکمه‌ی عادلانه. به علی که من هم جز این چیزی نمی‌خوام... من مرد قانونی که بی‌قانونی کنه نمی‌خوام، اگه عزیزتونم به جای من به باران فکر کنید. خون بارانم شفاف‌تر و رنگی‌تر از خون شهید شما نیست و بلعکس، اما همونطور که از خون شهیدتون نمی‌گذرید از خون باران من هم نگذرید.

دست راستین دور سرشانه‌اش محکم‌تر شد و مهران مکث کرد و اینار صدایش کمی رنگ مهر گرفت:

— از وقتی که شدی عزیز دل راستینم، شدی بند دلم. فرصت برای شناختن من زیاد داری دختر عاصی این شهر که پیغام فرستادی بهت از ترک وطنت چیزی نگم. اما می‌خوام بگم حتی اگر هزار بار دیگه تو رویه جایی غیر از قلب راستین پیدا می‌کردم باز برام عزیز بودی و حفظ جونت هزار بار مهمتر از هر کاری بود برای من و من برای حفظ جونت هزار بار بهت از ترک وطنت می‌گفتم تا بری و زمان بدی به من و من شهر رو برات به خط کنم که اینجا خاک توئه و حق توئه برای زندگی اما اگه لالوی دادگیت با پسریم وقت کردی بگو برات تعریف کنه از شری خوشگله که تنش زیر سیگاری بند اعدامی‌ها بود و من شوهرش.

مهکام همسر— مهران روزی برای آرمان مهران به زندان رفته بود و آنجا نامش میان هم بندی‌هایش شری خوشگله بود. یک روز راستین باید قصه‌ی عشق آنها را برای آوا تعریف می‌کرد تا دلدادگی برایش معنای دیگری پیدا کند.

تماس که قطع شد راستین گوشی را روی پیشانی اش  
گذاشت و لب زد:

. پرونده رو بهمون نمی‌دی دن.  
آوا پرسید:

. چرا؟

سرسی به طرفین تکان داد:

. دست توی لونه زنبور کردن عواقب این چینی داره.

آوا هول و دستاچه گفت:

– من یه ریکوردر توی خونه‌ی فرشید گذاشتم. می‌دونی که من هیچی توی گوشیم نگه نمی‌دارم اون شب هم به دلم بد اومده بود. دستم گرفت به گلدون لب پنجره. گلدون که شکست حس کردم این قائله به خیر ختم نمی‌شه و همونجا ریکوردر رو قایم کردم و از خونه زدم بیرون. ندیدم اونی که زد کی بود با اینکه از پشت و ناغافل زد اما دستش از من خالی موند هیچی توی گوشیم نبود راستین.. اما شاید توی اون ریکوردر از بین همون حرفهای بی‌ربط براتون راه و نشونی بیرون بیاد.

لب راستین وسط تلخی بی‌پایانی به خنده کشیده شد:

. قربون راستین گفتنت..

و آوا مردد پرسید:



.اونی که زنگ زد کی بود؟

و صداقت بینشان قد کشید:

.شوهر مهکام و پدر جوجو و مافوق من.

.مهکام کیه راستین؟

و راستین گنج لبش را بوسید و ته دلش خالی بود از پاسخ  
دادن به این سوال:

الان به جواب سوالت فکر کنم یا به راستین گفتنت؟

.من

و آوا منتظر نگاهش کرد و او کوتاه مکث کرد. اگر چه زود  
اما وقتش رسیده بود. باید یک به یک دیوارها را از بینشان  
. جان انگار ذره ذره از وجودش خارج می می شد

بر می می داشت

دل زد به دریای صداقت و احترامی می که مهکام از آن دم

که

زده بود و با صدای که زوال یک مرد را عیان می کرد لب زد:

- یه روزی بهم گفتی اینایی که توی خیابونن بی پدر و مادرن ندارن می می خوام بگم من اونا رو نمی می دونم اما من و خانواده

از همونایی ام که حسرت داشتن خانواده رو از وقتی

یکی خودم رو شناختم داشتم اما مهکام یه شب اومد و شد همه زندگیم. شد پدرم، مادرم و خواهر و برادرم. شد هویتم و من دیگه بچه ی خونه ی بهشت نبودم، راستین مهکام بودم.

بهت تمام آوا را در بر گرفت و لبش لرزید و چشمانش قرار از دست داد. یک روزی توی خانه یشان دیده بود این - با شنیدن نام خانه بهشت چطور دگرگون شده و

حالا دوست داشت زمان را به عقب برگرداند و دیگر از مادرش سوالی نپرسد که پاسخش برسد به خانه بهشت. راستین سرانگشتانش را بالا گرفت و بوسید:

— این محرمیت اگه به اندازه‌ی همین یه شب باشه و تو نخوای که با کسی— مثل من باشه به اندازه‌ی بوسیدن دست می‌ارزید آوا. برای همین یک شب، برای همین بوسه ازت ممنونم.

خم شد و سرشانه‌ی آوا را بوسید و ادامه داد:

— این حقیقت منه، می‌دونم فرق بینمون از زمین تا آسمونه. راستین رو بشناس و انتخاب کن بین موندن و ...

دلش نیامد ادامه دهد حرفش را. آوا متحیر از آنچه می‌شنید در اوج استیصال و بهت در حالی که پر از تردیدی بود لب زد:

. پس شهناز...

لب راستین به تلخ خندی کشیده شد و سری به طرفین  
تکان داد:

. آوا... آوا... آوا...

— من فقط توی خونه سی‌دی‌هاش رو دیدم ... می‌دونم  
نباید این کار رو می‌کردم اما به خدا ...

کلافه توی چشمان راستین نگاه کرد و با همان استیصال  
ادامه داد:

— نمی‌خواستم توی زندگی خصوصیت فضولی کنم.. فقط  
نشونه‌ها رو دنبال کردم همین.

. باهوش جذاب من.

راستین این را گفت و از کنارش بلند شد و حس کرد قلبش کنار او جا ماند. جانی در بدنش نمانده بود. آوا می‌رفت. این را قلبی می‌گفت که دلتنگ بوسه‌ی دیگر از او بود و حالا که نقابها افتاده بود شرم داشت.

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید، حتماً " که دلش برای خانه‌ی که بوی آوا می‌داد، برای عطر زندگی و طعم دارچین چایی حتی خورشید قیمة تنگ می‌شد. بعد از آوا اولین کاری که می‌کرد رفتن از این خانه بود و شاید باز برمی‌گشت به آبادان و باز میان نخلستانهای آنجا غربت و دلتنگی را می‌بارید.

. نه یه چیز دیگه گفتی.

– کامران من از یه رابطه‌ی تموم شده گفتم چون احساس کردم حق توئه که همه چی رو در مورد من بدونی. همونطور که من همه چیز رو در موردت فهمیدم..

دو دستش را روی بازوی آوا گذاشت و مصرانه پرسید:

. نه آوا یه چیزی این وسطا گفتی اون رو دوباره بگو..

آوا گیج سری به طرفین تکان داد و گفت:

. گفتم متاسفم که قضاوت..

. نه آوا گفتی از چی خوشحالی...؟

و قلب آوا کنده شد از جایش و پرت شد زیر پاهای اوی که حالا می فهمید از چه حرف می زند و منتظر شنیدن چیست. روی پاشنه‌ی پا بلند شد و لبش چسبید به خال

بالای ابروی او و عمیق بوسید نشان او از مادرش را و  
گفت:

. خوشحالم که محرمتم، تو لایق تکیه دادنی.

و جهان اینبار بر کام او گشت اوپی که دنیا یک زندگی  
معمولی را به او بدهکار بود. دستانش که دور آوا حلقه  
شد بینشان خدا حاکم بود حتی اگر می‌رسید به این نقطه  
که وارد مازی پیچیده شده با شنیدن اسم آقازاده‌ی که  
یک روز معشوق آوا بوده.

گوش‌هایش منتظر صدای شنیدن در بود و رفتنی که انگار  
همزاد اوپی بود که حس‌سرت بودنها را می‌کشید.

از ازل  
درست همان لحظه که حس کرد آوا از جایش بلند شده

تمام جانش گوش شد و چشم بست تا رفتن جانش را به چشم نبیند که آوا به سمتش قدم برداشت و دستش را روی بازوی او گذاشت:

— از اینکه یه روز ناخواسته قضاوتت کردم معذرت و امیدوارم که یه روز بتونی من رو ببخشی فقط..  
می‌خوام

بود آوا خدا حافظی طی کند که چشم بست و لب زد:  
منتظر

. من ازت ناراحت نمی‌شم عزیزم...

آوا اجازه نداد حرفش کامل شود و گفت:

— من قبل از تو توی یه رابطه‌ی جدی بودم. یه رابطه‌ی محافظه کارانه و جدی... اسمش معین بود. اونی که رابطه رو تموم کرد من بودم اما هیچ وقت فراموشش نکردم. وقتی رفتی بهش پیام دادم که ببینمش چون اون یه آدم معمولی نیست.. پیامم رو دید اما جواب نداد و من ... شاید اصلاً "نباید بهش پیام می‌دادم و اشتباه



اما معین شاه کلید خیلی لی از مشکلاته و همین  
 کردم  
 امیدوارم کرده بود که بتونه برام کاری کنه.. درسته از کات  
 اون رابطه سالها می می گذره اما اونم من رو فراموش  
 کردن  
 وانمود می می کنه که فراموش کرده اما توی بیمارستان  
 نکرده

اون گل ها رو می می فرستاد معین بود. الا لان من اصلابلا"  
 کسی که  
 و غلط هیچ چیزی رو نمی می تونم تشخیص بدم....

درست  
 گواه بد می می ده کامران گواه اینکه شاید بازی یه طور  
 دلم  
 رقم خورده باشه. دیشب شرسروین بهم پیام داد رکنی  
 دیگه  
 که ما فکر می می کنیم نیست و من الا لان یه کم شوکه ام  
 اونی  
 اما خوش حالم که بهم حقیقت رو گفتم همین باعث  
 که مطمئن بشم اشتباه نکردم که موندم و اشتباه  
 می می شه  
 نکردم که با تو هم تجانس شدم...

ش انگار اشتباه می می شنید از تمام حرفهای که او  
 گوش هاپ

.یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

– گفتم که اون یه آدم پر نفوذ... الان دیگه می شه بهش  
گفت آقا زاده...

سری به طرفین تکان داد و گفت:

.نه یه چیز دیگه گفتی.

– کامران من از یه رابطه‌ی تموم شده گفتم چون احساس  
کردم حق توئه که همه چی رو در مورد من بدونی.  
همونطور که من همه چیز رو در موردت فهمیدم..

دو دستش را روی بازوی آوا گذاشت و مصرانه پرسید:

. نه آوا یه چیزی این وسطا گفتی اون رو دوباره بگو..

آوا گیج سر سری به طرفین تکان داد و گفت:

. گفتم متاسفم که قضاوت..

. نه آوا گفتی از چی خوشحالی...؟

و قلب آوا کنده شد از جایش و پرت شد زیر پاهای اوی  
می می فهمید از چه حرف می می زند و منتظر شنیدن  
که حالالا

چیست. روی پاشنه‌ی پا بلند شد و لبش چسبید به خال  
ابروی او و عمیق بوسید نشان او از مادرش را و  
بالالای  
گفت:

که محرمتم، تو لالایق تکیه دادنی.  
. خوشحالم.

و جهان اینبار بر کام او گشت اوپی که دنیا یک زندگی معمولی را به او بدهکار بود. دستانش که دور آوا حلقه شد بینشان خدا حاکم بود حتی اگر می‌رسید به این نقطه که وارد مازی پیچیده شده با شنیدن اسم آقازاده‌ی که یک روز معشوق آوا بوده.

آوا «عاشق شدم»

پشت فرمان ماشین نشسته بودم و صدای شهناز فضا را پر کرده بود. اینکه آن روزها مدام شهناز گوش می‌دادم و در سرچهای گوگل‌ام بیشتر از هر چیزی بیوگرافی و زندگی‌نامه‌ی شهناز به چشم می‌خورد یک اتفاق درونی بود نمود بیرونی نداشت و من نمی‌گذاشتم کامران از آن که

بداند فقط خودم بارهای بار می‌می‌رفتم بیوگرافی زنی را چیزی

می خواندم که از قضا در هیچ کجای زندگی اش حرفی از ازدواج و زندگی مشترک نبود اما از شواهد پیدا بود که پسری داشت رعنا. از فردای روزی که تمامش با کامران سپری شده بود، من دیگر خودم نبودم. دختری بودم معلق در باورها و اعتقادات عمیق قلبی اش که حسی— ناشناس به تمام یاخته هایش هجوم برده و همه را برده بود زیر سوال.

ای همسفر ای همسفر بی من مکن قصد سفر  
هر جا می خوای بری برو اما منو با خود ببر.

شهناز می خواند و من بغض لانه کرده در چشمان پسری  
در نگاهم جان می گرفت که مرا برده بود دم در خانه  
بهشت و زده بود روی ترمز و گفته بود:

— هر چی بخوای از من پیدا کنی اینجا پیدا می شه. جهان  
من همین اندازه کوچیکه آوا..

شهناز با تمام قوایش با صدای که مثل کریستال شفاف بود گیرا می‌خواند و قلبم را از جا می‌کند و من به دستانی می‌رسیدم که گره می‌خورد در دستهای کامران و هیچ حرفی از بینم دو لبم خارج نمی‌شد و به جای آن ورق ورق بغض در سینه‌ام انباشه می‌شد:

اگه می‌خوای بری برو فدای عزم رفتنت  
هر چی می‌خوای بگی بگو قریبون قصه گفتنت  
من زخمی ساز توام صدای آواز توام  
تو آسمون بی‌کسی من جفت پرواز توام.

او یک روز از زندگی کودک شیرخواری رفته و حالا داشت از قصه گفتن‌های کسی- برای رفتن می‌خواند، من که صد هیچ دور بودم از شهناز قلبم گنجایش این بی‌مهری را نداشت چه برسد به کامران که به من گفته بود شهناز همین آهنگش را یک روز در کنسرتی در لاس وگاس تقدیم پسرش راستین کرده و فریاد زده « برای پسر راستین».

- برو آوا... برو خونه و جای که من بزرگ شدم رو ببین اما وقتی اومدی بیرون بدون من از تغییر نگاهت ناراحت نمی شم.

روی پاشنه‌ی پا بلند شده بودم و با بوسه‌ی قربان صدقه‌ی آفتاب گردان نگاهش رفته و فقط نگاهش کرده بودم. چطور از تغییر نگاهم به خودش حرف می زد مگر نه اینکه او کودکی از سرزمین بهشت بود که دست غذا خدا دستانم را سنجاق دستانش کرده بود؟ دستش میان دستم مشت شده و چشمانش پر.

هزار و یک قصه دارم برات بگم یکی یکی

اما بگو که بعد تو دردام و من بگم به کی؟  
 به کی بگم که رفتنت جونم رو پر تب می کنه  
 روشنی های قلبم رو تاریک تر از شب می کنه؟  
 به کی بگم وقتی می ری باغ تنم می میره؟  
 دلم تو بغض و بی کسی اسیر می شه می گیره؟

شهناز از هزار یک قصه درد می گفت اما از درد دستان  
 پسرش در سومین دهه از زندگی اش خبر نداشت که میان  
 دستانم لرز گرفته بود. بوسه ی دیگرم میان خیابان جایی  
 که مادرش دستانش را رها کرده و خدا دستان او را گرفته  
 بود بی شک روی دستانش بود. دستش دور تنم حلقه شده  
 بود اما اندوه نگاهش و بغض صدایش کم نشده بود.  
 مشیت محکی روی فرمان ماشین کوبیدم و خودم را به  
 فریادی مهمان کردم:

. چراااااا؟؟؟؟

جوابی برای سوالم نداشتم و داشتم آلو می گرفتم و آخ از  
 کامرانی که با این درد سالها زندگی کرده بود و من چقدر



مقابلش متزلزل بودم و خبری از آوای او، که جسور بود و محکم؛ نبود. نرفته بودم و پشت در همان خانه بهشت مانده بودم و او هر بار پر تمنا خواسته بود بروم من به جایش به یک بوسه مهمانش کرده بودم تا شاید بغضِ خودم آب شود و او دست بردارد از شناساندن گذشته‌اش به من. همان روز به من گفته بود مرا تمام و کمال می‌خواهد تا یک روز و یک شب را با او بگذرانم و گفته بودم کمی فقط و فقط کمی صبر کند تا همه چیز محیای با او بودن باشد. همه چیز میان قلب و عقل اتفاق می‌افتاد اگر قرار بود محیا شوم باید این قلب را با عقل همسو کرده و برای پذیرش تمام و کمال او محیا می‌شدم. فرمان ماشین توی دستم داشت تماشا می‌کرد ذره ذره خرد شدنم را و من هر بار که بین انتخاب مسیر خانه‌ی او و خانه‌یمان تردید می‌کردم چشم می‌بستم و راه نشان قلبم می‌شد و مقصد، خانه‌ی او.

رابطه‌یمان به سرعت رنگ دیگری گرفته بود. کامران بودنش یک درد بود و نبودش هزار درد.

به طرز مفتضحانه‌ی از خودم دور شده بودم و تا می‌رفت پیام می‌دادم « دلم تنگ شد » و تا دو تیک سین کنار پیامم می‌خورد یک ربع بعدش کارم از دلتنگی می‌گذشت و به گریه می‌رسید. مامان نگرانم می‌شد و مدام می‌پرسید چه اتفاقی برایم افتاده و من یک روز توی چشمانش نگاه کردم و رک و راست گفتم « عاشق شدم » خندیده بود. از ته دلش خندیده بود برایش قابل باور نبود من دل داده باشم و اینطور برای دلدادگی از خودم بگذرم و خودم را یک هیچ بزرگ کنم در مقابل خواسته‌های عجیب غریب قلبم و علنا" به کامران پیام بدم. « بیا من همین الان باید بغلت کنم » و او می‌آمد نه برای بغل کردنم که این عطش انگار در جان منی بود که روزهای زیادی را با پافرش سر کرده بودم منی که درها قلبم را بسته بودم و او آمده و با صدای نفسهای گرمش بازش کرده بود تا به من ثابت کند آدمی بنده‌ی تغییر است. من تمنا می‌کردم او را و او می‌آمد برای روشن کردنم که آوا می‌دانی عاشق چه کسی شده‌ی؟

و من پشت پا می‌زدم به تمام آرمانم و فقط بغلش می‌کردم. دختران نوبل‌وغ چهارده ساله هم مثل من عاشق نمی‌شدند و این فقط تقصیر من نبود؛ تقصیر او هم بود که مرا در اوج نیاز و تمنا رها می‌کرد و می‌رفت و من در تب داشتنش می‌سوختم. تمام روز اینطور سپری می‌شد و شب اما خواب باران را می‌دیدم. در دشت سبزی می‌دوید و خون از جای پاهایش چکه می‌کرد. لبش می‌خندید اما قلبش سوراخ بود. صبحش بین بهشت زهرا و خیابانی که باران را زده بودند سرگردان بودم و خودم را پیدا نمی‌کردم. خودم گم شده بودم این گم شدن را حتی کامران هم فهمیده بود که مدام می‌گفت «با خودت این کار رو نکن آوا». یک روز این سوگ مرا می‌کشت که آوا بی‌خیال «و» آوا گفتن‌هاش شو، او در تضاد با توست و این تن‌طلبی‌است را به این روزگار کشانده و بعد سیلی‌لی محکمی می‌توی که تو

—ورتم می‌می‌خورد که اگر تن‌طلبی‌است چرا نگرانش چرا به بابا از او می‌گویی؟ می‌می‌خوای برای چه می‌می‌شوی؟

پسر سر-خانه‌ی بهشت را توجیه کنی؟ چرا گرنبند علی‌لی کسی-

را از گردنت در آوردی و گردنش انداختی و گفتی «همیشه مراقبم بوده از این به بعد مراقب تو باشه؟» بابا ت «همین که وسط خنده بغض می‌می‌کنی و بلعکسش، می‌می‌گف

بندگفتارش می‌باید و این گفتارم می‌باید که بافتل

بهش می‌گه عشق». آرش که مرا با معین دیده بود می‌گفت «تو معین رو ول کردی ککت نگزید این پسره چی کار کرده آوا که اومدی به بابا گفتی محرمش شدم؟، حیات کجا رفته؟». حیا برای من معنی صداقت داشت با والدی که با جانیشان مرا بزرگ کرده بودند و دروغ عین بی‌حیایی بود و به بابا گفته بودم محرمش شده‌ام تا بداند هنوز هم وقتی می‌گویم «به علی» حرفم همان است به همان اندازه پاک و مطهر که به این عشق ردای هوس نمی‌آمد. یکتا که می‌دید دلمه‌های مامان را قبل از اینکه خودم تست کنم توی ظرف می‌چینم و برای کامران می‌فرستم می‌خندید و می‌گفت «تو خوابم نمی‌دیدم تو از این کارا کنی». یکتا هیچ چیزی از او نمی‌دانست و من می‌مردم برای اوپی که خانه‌ی گرم و چشمی منتظر رویایش بود.

جان از تنم در می‌رفت وقتی او پیام می‌داد» تو ماموریتیم خودم بهت زنگ می‌زنم». تنها که می‌شدم دردم می‌شد که مبادا ترحم را با عشق اشتباه گرفته‌ام و باز روز از نو روزی از نو، زمان برد که بدانم عشق مجموعه‌ی از تمام احساسات متناقض است و اصلاً "اساس عشق به گم شدن در خودم محو شدن در دیگری است که من آن روزها کامل صرفش کرده بودم. کامران آخ از کامران که بعد از اینکه یک به یک دیوارها را برداشتیم چقدر خوب و زیبا حدّش را می‌شناخت و اوپی که بی‌پروایی می‌کرد من بودم. این همه ابتلا مرا نگران می‌کرد که مبادا آنچنان غرق او شوم که فراموش کنم کجای این بازی و کجای این ماجرا ایستاده‌ام و یک به خودم بیایم و ببینم که خبری از آوا نیست هر چه هست را او در تجانشش برده و یک دست شده‌ام کامران. گله می‌کرد و دوست داشت راستین صدایش کنم اما من حقیقتاً "معلق بودم بین انتخاب او و کامران. من که راستین را نمی‌شناختم، یک روزی او با صدای نفس‌هایش جهانم را پر کرده بود؛ روزی هم که درست مثل حالا میان زمین و هوا معلق بودم به دادم رسیده و مرا نجات داده بود تا برود و از دنیای من خارج شود. گفته بود کامران را به فراموش بسپارم اما من

که تعارف نداشتم من به خانه‌ی کامران رفته و منتظرش شده بودم من برای کامران نوشته بودم و او با راستین برگشته بود. این بلا تکلیفی آخر مرا می‌کشت.

وقتی به خانه‌اش رسیدم. خانه مرتب بود و این نشان می‌داد که حرفم را گوش داده و اندازه‌ی سر سوزن به خانه رسیده‌است. موبایلم را برداشتم و برایش پیام فرستادم:

« شام زرشک پلو می‌دارم، عجله نکن کارت رو با حوصله انجام بده بعد بیا خونه.»

خونه؟ به پیامم که نگاه می‌کردم پیام یک همسر— برای همسرش بود نه کمتر نه بیشتر، فقط آن بخشش که نگران بودم مبادا عجله کند و در کارش به مشکل بخورد نشان از این می‌داد من دوستش دارم و این عشق عجیب بود و مرا به حیرت وا می‌داشت. پیامم سین خورد و جوابش به آنی آمد:

ببوسمت؟

لبخند روی لبم آمد و نوشتم:

.ببوس.

گيفتی از بوسه برایم فرستاد.

اسم هر معشوقی رو گوشى عاشق متفاوت است، اسم  
 کامران اما توی گوشى من تغییر نکرد. نه؛ هانى بود، نه  
 عزیزم، نه عشقم. کامران؛ کامران بود حتی راستین هم  
 زنگ که می زد بند دلم پاره می شد تا صدایش همانی  
 نبود

باشد که چند دقیقه ی قبل و یا چند ساعت قبل به رسم

به من گفته بود «می می بوسمت». اسلحه پر کمرش

خودش

داشت و آخرین باری که از خانه رفته بود با عجله خشاب  
ش را چک کرده بود و من چندبار یا علی لی گفته بودم

سلالاح

سالم برگردد را نمی می دانم اما مامان که برایم غذا  
تا

. مامان که زنگ می می زد حالم را می می پرسد بغض

می می گذاشت

. ه می می زد به راه تنفسی- ام که آوا راستین غذایش گرم

چ

است؟ خانه اش مرتب؟ کسی- نگران اوست؟ و همان

قلب پاره پاره ی باران جلوی چشمانم ورق می می خورد

لحظه

هزار بغض را می می شکست که نگران کی شده ای

و دیوار

وسط خانه اش نشستم. مستاصل، درمانده و مبتلایا

آوا؟

را میان دستانم گرفتم و بغضم را دیگر فرو نخوردم و

سر سرم

اجازه دادم آرام آرام اشک ببارد روی گونه ام. این عشق

آمده بود منه به صلح رسیده با خودم را به تناقض

باید هر طور شده دوباره با خودم به صلح می می

بکشاند

بکشاند



عقب نشینی می‌کردم. باید تکلیف خیلی چیزها مشخص می‌شد تا من با کامران خدا حافظی کنم و با راستین یک زندگی جدید را شروع. ساعتی بعد من تهی از هر خشمی با خودم با آوای عاشق به صلح رسیده بودم و مسیرم مشخص بود من تمام و کمال او را می‌خواستم به شرطی که او هم مرا تمام و کمال بخواهد. بابت این خواستن هزینه‌هم می‌دادم حتی اگر او شرط می‌کرد در ازای گذاشتن از شغلش من هم از رعد بگذرم چرا که من به اندازه‌ی خودم رسالتم را در رعد و بعدش در لفافه و پنهانی در اتحاد انجام داده بودم و اگر بودم در رعد کامران را ناراحت می‌کرد حاضر بودم از این مهم هم بگذرم. زرشک پلو وقتی خوش رنگ و لعاب روی میز جای گرفت که خانه‌ی کامران بوی زندگی می‌داد. عود روشن بود و خودش پیام داده بود تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسد. چند پاف از عطر را روی نبضم پاشیدم و رژ لبم را تمدید کردم و منتظر شدم. آرام صدای قدمهایش را که انگار توی قلبم بر می‌داشت را زمزمه ... یک ... دو ... سه .. صدای زنگ واحد بلند شد و من خندیدم به اوی که کلید خانه داشت اما زنگ می‌زد. در را که باز کردم چشمانش چسبید به چشمم و من دلم سوخت برای هر دویمان که در

عجیب‌ترین نقطه‌ی تاریخ عاشق شده بودیم. لبش را به دندان گرفت و کوتاه گفت:

.حبیبتی.

گامی جلو رفتم و دستم را انداختم دور گردنش. حالا دیگر می‌دانستم دو سال را برای ماموریتی به آبادان رفته و آنجا کنار اعراب آبادان زندگی کرده و همین هم باعث شده زبان عربی‌اش خوب شود البته که کامران به چند زبان مسلط بود و وقتی ازش علتش را پرسیدم گفت « وقتی ندونی مادرت کیه بهش شک داشته باشی. زیون مادرت نی چیه. ناخودآگاه دنبالش می‌می‌گردی» و من قلبم

رو نمی‌می‌دو

سوراخ شده بود برای اوی که زبان مادری‌اش را و حس می‌می‌کردم شهناز اگر واقعا" مادر او

نمی‌می‌دانست

آنطور در خفا مردن نمی‌می‌توانسته جزای ظلم او در  
باشد

حق کامران باشد و حتما" باید به شقی‌ترین حالت ممکن  
و خودم هم به قساوت قلبم وقتی پای کامران  
می‌مردم

می‌آمد تعجب می‌می‌کردم:  
میان

.یه روز با هم می‌می‌ریم آبادان..

لبش چسبید به پیشانی‌ام و گفت:

.اروند رو باید از نزدیک ببینی.

سر سرم را روی سینه‌اش گذاشتم:

.مطمئنم خیلی‌لی با شکوه.

دستش دور تنم حلقه شد و گفت:

. کامران؟

نفسش را با صدا بیرون داد:

. شت ... هنوز که کامرانم.

دلَم نیامد همان موقع جوابش را بدهم به همین دلیل  
کوتاه سینه‌اش را بوسیدم و گفتم:

. یخ کرد غذا...

. جون تو باورم شد می‌خواستی از غذا بگی!

لمسش کردم و حس کردم این لمس کردن خودِ زندگی است  
و خیره در چشمانش کوتاه گفتم:

.عجیبه اما یه جوری دوست دارم که جون، تن رو دوست داره.

دستش میان موهایم بازی گرفت و گفت:

.عجیب تر اینکه من حس می کنم دارم خواب می بینم.

سرم را بلند کردم و زیر چانه اش را بوسیدم:

.کاش این خواب واسه هر دومون ادامه دار بشه.

دستش یک لحظه از حرکت باز ماند و باز دوباره عشق بازی را شروع کرد.

یه روزی می می رسه که دیگه اینا خواب و رویا نیست

واقعیت زندگی مونه.

.یه خبر خوب بدم؟

که هر روز داری بهم خبر خوب می می دی!  
تو.

.بابا می می خواد باهات حرف بزنه.

شِت این خبره خوبه؟ آدمی می که حکم جلبش اومده رو

اینطور غافلگیر نمی کننا..!

لحظه ای افتادم که کارت هولگرام بدون اسمی می را مقابلم  
یاد

و گفت «آوا عاصی صی بازداشتی»..

گفت

. همه مثل شما تبحر خاص در بازداشت ندارن که..

خودش را از من جدا کرد و نگاهش را به میز کشاند و  
گفت:

پی تو فکر می می کردی از اون بازداشت برسیم به این میز

خدا.

شام که بابتش مجبور شدم دو دور مهکام رو سه دور  
جوجو رو دور بزنم که برسم بهش؟

دا خندیدم و او به سمت سر سرویس بهداشتی رفت و

با

دست و صورتش را شست و برگشت. مقابلم روی  
صندلی نشست. برایش غذا کشیدم و پرسیدم:

. خوبی؟

پق خنده اش رفت روی هوا:

. خوبی رو اول ماجرا می می پرسنا...

. بده اول سعی می‌کنم خوبت کنم بعد پیرسم؟

یک قاشق پر غذا توی دهانش گذاشت و بی‌ربط گفت:

— بچه که بودم یه دختری اونجا پیشمون بود که اسمش رویا بود..

« اونجا » منظورش خانه بهشت بود و من بند دلم پاره شد از اینکه او داشت از خانه‌ی کودکی‌هایش اینطور یاد می‌کرد:

— رویا پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده بود و یه عمه داشت. اون موقع هم مثل الان نبود که به عمه حضانت بدن و فلان دوندگی زیاد داشت. خلاصه که عمه‌اش می‌اومد بهش سر می‌زد براش غذای خونگی می‌آورد.. من و رویا دوست بودیم و من دوست داشتم یه عمه داشته باشم که بیاد بهم سر بزنه..



مکث کرد و مکثش جانم را گرفت:

- خب عمه که سهله من انگاری یه ستاره هم توی آسمون  
نداشتم. یه روز عمه‌ی رویا ازم پرسید «آروزت چیه؟».  
می‌دونی آرزوم چی بود؟

پر بود نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم سعی می  
چشمانم  
کردم یک لیوان آب بنوشم و خودم را کنترل کنم که  
خودش لیوان آب به دستم داد و گفت:

- بهش گفتم من آرزوم اینه که یه بار دست پخت مامانم  
رو بخورم.

دنیا روی سرم خراب شد و صدای او پژواک غریبی گرفت  
 که آوا از او رها کردن و رها شدن را نخواه که او یک عمر  
 رها شده است. دستم دور لیوان چفت شد و کامران یک  
 قاشق غذا به سمتم گرفت و گفت:

- رویا از اونجا رفت، عمه‌اش یه روز اومد و بردش. من اما  
 هیچ وقت دست پخت مامانم رو نخوردم..

یک قطره‌ی درشت اشک از چشمم جریان گرفت و او  
 لبخند تلخی زد و گفت:

. اما دست پخت تو طعم دست پخت مامانا رو می‌ده..

نتوانستم همانطور بنشینم و نگاهش کنم بلند شدم و  
 خودم را به او رساندم که او و آغوشش آرامش بود برای  
 منی که غربت را داشتم جور دیگری مزه مزه می‌کردم.  
 دستش میان موهایم به رقص در آمد و لب زد:

- حالا تو به من بگو دختر عاصی شهر که کار سخته رو که نداشتی برای من؟ هوم؟ به بابات از گذشته‌ی من چی گفتی؟!

لبم چسبید به پیشانی‌اش:

— مهم نیست. مهم الان توئه امروزی که هستی و می‌شه بهش تکیه کرد.

. آوا من یاد گرفتم با مشکلاتم مواجه بشم و حلشون کنم. زندگی توی تنهایی بهم یاد داده هیچ مسئله‌ی رو حل نشده رها نکنم. این موضوع حتما برای خانواده‌ات مهمه و من خودم رو آماده می‌کنم که با عواقبش رو به رو بشم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم:

. به بابا گفتم محرمیم.

با صدا خنديد:

. بابات عشقه به خدا.

خنديدم وسط يك دنيا بغض و اشك:

. مطمئن باش كه بهت اعتماد كرده كه هيچى نگفت..

دست كامران دو تنم حلقه شد و گفت:

— حالا يه بار هم كه دستپختى شبويه دست پخت مامانا  
قسمت من شده تو هي غمزه بريز و نذار بخورمش..

کنارش نشستیم و باهم غذایی را که او دوست داشت را خوردیم یک اتفاق ساده اما پر از حرف بود برای او و شاید هم برای من. بعدش وقتی روی کاناپه نشستیم که کامران ظرف‌ها را با هزار مدل غر زدن شسته بود تکیه‌اش را به پشتی کاناپه داد و غر زدن از سر گرفت:

. تو خونه مهکام من از این کارا نمی‌کنم..

چینی به بینی انداختم و ریزخندیدم. جوجو با او قهر بود و حتی با خرید یک ست کامل از عروسک‌های یونیکورن هم قانع نشده و آشتی نکرده بود. بی‌ربط به حرفش پرسیدم:

. جوجو باهات آشتی کرد؟

. دمار از روزگارم در آورده.

. حق داره بچه یهو غیب شدی!

خم شد و از روی میز چایی برداشت و همانطور که به لبش نزدیک می می کرد گفت:

— یه کم این پرونده پیش بره بتونیم یه کارای بکنیم حتما" باید جدی راجع به همه چیز برنامه ریزی کنیم.

با تای ابروی بالالا رفته پرسیدم:

. پرونده رو مگه بهتون دادن؟

. نه اما ما هم داریم کارای خودمون رو می می کنیم...

. کی منو زده می می دونید؟

سرسرش را مطمئن تکان داد و گفت:

می می دونیم.  
آره.

دلچرکین شدم یا نه از اینکه می می دانست چه کسی-  
نمی می دانم  
زده و صبور ایستاده بود اما می می دانم کم کم صبور بودن  
مرا  
را از او یاد گرفتم. ریکوردی که توی خانه ی فرشید پنهان  
کرده بودم را با کمکش پیدا کرده بودیم و در اختیارشان  
قرار داده بودم.

. چیزی از اون ریکورد بیرون اومد؟

سرسرش را قدر شناسانه تکان داد و پرسید:

آوا اگه من همین الالان یه اسحله بذارم روی شقیقهات و

بزنمت چه حسی بهت دست می می ده..

بهت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

لبش را با زبانش تر کرد و چشمانش رد باریکی گرفت.  
چشمک زد و پرسید:

. شوکه می‌شی نه؟

. معلومه که شوکه می‌می‌شم!

سرسرش را به تایید تکان داد و باز پرسید:

زمانِ بین اینکه بفهمی می من می‌خوام بزنمت تا وقتی که  
\_ اگه  
گوله بخوری انقدر کوتاه باشه که نتونی به احساسات



تجانس

زیبا سلیمانی

غلبه کنی به نظرت بیشتر ترس توی چشمات نمود پیدا  
می می کنه یا بهت؟

دلخور به عقب تکیه دادم و پرسیدم:

که بید \* سر شوکه می می شم چون فرصت ترسیدن  
— معلومه  
نمی می کنم تو غریبه نیستی که ازت بترسم اگه غریبه  
پیدا

شاید اول می می ترسیدم بعد شوکه می می شدم.  
بودی

بشکنی زد:

.همینه.

تای ابروی بالالا دادم:

.کامران این سوالالا برای چیه؟

قاطعانه گفت:

— پزشکی که باران رو کالبد شکافی کرده به خاطره عواقب سیاسی که این پرونده داشته خوب باران رو یادشه و مدعی که حالت چشم باران هنگام مرگ مثل کسی- بوده که بیشتر از اینکه بترسه شوکه بوده.

پوف کلافه‌ی کشیدم:

— سناریوهای تکراری، باشه شما نزدیک ما هم اوسگیم خودی زدیم.

دستش را گذاشت روی چانه‌ام صورتم را به سمت خودش چرخاند:

.کی گفته خودی شما نمی‌تونه از ما باشه؟

چشمک زد و ادامه داد:

. کی مرز بین خودی.. غیرخودی رو مشخص می می کنه؟

شوکه نگاهش کردم. زبانم بند آمده بود کامران داشت از زاویه ی دیگر به قتل باران نگاه می می کرد. لبم را به یک

زخم تکان دادم تا آمدم جوابش را بدهم گوشی موبایلش زنگ خورد و اسم حبیبی روی آن نمایان شد و کامران از بهتم خندید و تماسش را روی اسپیکر جواب داد و گفت:

. جونم عزیزم.

صدای نگران مهکام خانه را پر کرد:

. راستین از مهران خبر نداری؟

اولین بار آنجا بود که اسم مهران را شنیدم اما هرگز فکر این مهران همانی ست که یک روز باران در

نمی می کردم

دخترانه اش به او دل بسته بود. این همه بازی

خیالات

تقدیر و گره خوردن به هم در باورم نبود. کامران گوشی را  
به لبش نزدیک کرد و گفت:

. چیزی شده؟

- نه.. یعنی نمی دونم جواب تماس نمی ده.. بچه ها هم ازش  
خبر نداشتن.

. نگران نباش اولین بارش که نیست جواب تماس نمی ده.

. یه کم روبه راه نبود آخه!

. می خوای پیام؟

نگاهم کشیده شد به چشمانش که مصمم این حرف را  
گفته بود و مهکام پرسید:

. مگه با آوا نیستی؟

. چرا با آوام.

. خب پس چرت نگو..

شیطان خندید و چشمک زد:

. خب با آوا می می آم.

و مهکام کوتاه خندید و کامران گفت:

از ناصر صری پرسم ببینم خبری ازش نداره بهت خبر  
— بذار

..

می می ده

بین خودمون بمونه به آوا چیزی نگی ها با ناصر صری

..مهران با حامدی رفته سر سر صحنه جرمی می که باران

نیست

رو توش زدن..

کامران تلخ چشم بست و من دلم لرزید:

.دیگه دیره، شنید چی گفتی.

.. کی می می خوام یاد بگری روی اسپیکر جواب تماس

— راست

ندی؟

. شماره حامدی رو داری برام بفرست..

. حامدی کیه کامران؟

صدایم را مهکام شنید و به جای کامران جواب داد:

. آوا جان شما خودتون رو درگیر نکنید من اشتباه کردم که الان بهتون زنگ زدم. حامدی هم مسئول پرونده‌ی بارانه.

کامران جواب داد:

. پپاش رو می‌گیرم و بهت خبر می‌دم.

تماسش را قطع کرد و مرا به سمت خودش کشاند و گفت:

– مهران وقتی بهت قول بده روی قولش می‌مونه. الان هم رفته سراغ قولی که بهت داده..

پلکم پرید و بریده بریده گفتم:

.می‌خوای چی بگی کامران..؟

دستش دور گردنم حلقه شد و گفت:

.همه‌اش احتمالاً. برای احتمالات خودت رو اذیت نکن..

گیج شده بودم و گنگ و او وسط آغوشش بدترین خبر  
دنیا را داد:

\_ متأسفانه باید بگم حکم جلبت صادر شده و فردا باید با  
هم بریم برای پاره‌ی از توضیحات..

و او باز مرا به عجیب‌ترین شکل ممکن بازداشت می‌کرد.  
بهت زده نگاهش کردم و او از همان فاصله‌ی کم در  
چشمانم خیره شد و گفت:



. آوا عاصی بازداشتی.

اینبار وقتش بود که من از تکه کلامش استفاده کنم:

صبح روز بعدش وقتی توی ماشین کنارش نشسته بودم که خبری از تشویش نبود و می‌دانستم باید بروم جایی که شاید نهان‌های زیادی برایم آشکار شود شاید هم من کارت آخر این بازی را بازی کنم. دستانم را در هم گره کردم و به آرامشش حین رانندگی خیره شدم. قبل‌ترها هم این کار را کرده بودم او هر بار مرا خیره‌ی خودش نگهداشته بود. فرمان را جوری توی دستش نگهداشته بود که حس می‌کردی شئی با ارزشی را توی دستانش دارد و درست همان لحظه که مطمئن بودی با تمام وجودش دارد از آن محافظت می‌کند یکهو رهایش می‌کرد و دستش را میان موهایش فرو می‌برد. مصمم بود و مسیر مستقیم را طوری می‌رفت که باز فکر می‌کردی تا ابد قرار است مستقیم براند و به یقین نرسیده نرم و آهسته می‌پیچید و تو

شگفت زده می شدی که حتی ساده ترین کارهایش را هم نمی توانی پیش بینی کنی. کامران برایم مثل کلاف ساده ی بود که کافی بود میل دستت بگیردی و بخواهی ببافی اش. با تو راه می آمد تا جایی که خودش می خواست و کافی بود نخواهد جوری پیچ می خورد که باز کردنش محال بود. نگاهم همچنان گیر نیم رخش بود که سرش را چرخاند و چشمک زد:

. پسند؟

خندیدم نرم و کوتاه.

. قشنگ می خندی.

نگاهم را از او نگرفتم و همانطور که نگاهش می کردم پرسیدم:

. کامی، می شه بهم بگی داریم کجا می ریم؟

یک تای ابرویش را بالا داد و دستش را از فرمان ماشین جدا کرد و میان موهایش برد و گفت:

.دیشب که بهت گفتم.

سری تکان دادم و دم کوتاهی گرفتم. هوای او هوای خوبی بود. ریه‌هایم را پر از عشق می‌کرد و چه کاری شیرین‌تر از عاشقی؟

.آره دیشب گفتم بازداشتم اما دلش رو نگفتم.

کوتاه پلک زد و در لحظه‌ی که فکر می‌کردم همچنان مستقیم می‌خواهد براند به راست پیچید و گفت:

.صبور باش.

.اون سری اما انقدر شیک نبردینم یادته؟

.حرف آخرت رو اول بزن آوا..!

لبم را از تو مکیدم. حس می کردم سوالی که قرار است  
پیرسم مکدرش می کند به همین دلیل برای پرسیدنش دل  
دل می کردم که دست آخر دل زدم به دریا:

.فرق آوایی که متهم بود با آوایی که عاشقته چیه؟

برخلاف تصورم نه کلافه شد نه عصبی بلکه کاملاً آرام  
جوابم را داد:

— اون آوا متهم بود و درست حین ارتکاب جرم گرفته  
بودنش این آوا ازش خواسته شده بیاد چندتا سوال  
جواب بده و بره. رمانتیکش نکن ربطی به عشق و عاشقی  
نداره.

— اون آوا وقتی نشست توی ون سیاه، چشم بند داشت. دیگه هیچ جا رو ندید و وسط یه محوطه پیاده شد و رفت توی یه سالن. اما این آوا داره می‌بینه کجا می‌ره.

اینبار نوبت او بود که کوتاه بخند و بند دلم را به بازی بگیرد:

— همینطوره اون آوا می‌رفت حفاظت و قرار نبود به همین سادگی بیاد بیرون و این آوا داره می‌ره آگاهی.. اون آوا متهم به مشارکت در قتل یه آدم سیاسی بود پس اون آوا با این آوا مسیرشون خیلی فرق داره.

. بگم قانع نشدم خیلی بده؟

فرمان را چرخاند و دور آخر را زد:

- نه چرا بد باشه؟ به هر حال تو فرق بین جرایم و نحوه  
برخورد با هر مجرمی رو نمی‌دونی..

. الان جرم من چیه سرگرد؟

با صدا خندید:

. من سرگرد نیستم رابین..

میان خنده و شوخی حرف اصلی که قلبم را به درد آورده  
بود به زبان راندم:

— دارم کم کم ازت می‌ترسم کامی، تو لایه‌های شخصیتی  
زیادی داری که این من و می‌ترسونه.

ماشین را در اولین جای پارک، متوقف کرد و چرخید به سمتم. دستم را میان دستانش گرفت. با آرامش و مهربان گفت:

"هم بهت گفتم از من نترس، ترس باعث می‌می‌شه

— قبلالا

شناختم به مشکل بخوری و نتونی من واقعی می‌رو

توی

تشخیص بدی.

. تو واقعی می‌چه شکیه کامران؟

دستم را بالالا آورد و روی نبضم را بوسید:

واقعی می‌نه کامی می، نه کامران. من واقعی می‌راستینی که تو

— من

هنوز باورش نداری.

دوست داشتم دستم را روی صورتش بگذارم و لمسش

لمس کردنش آن دیوار پر از سرسردرگمی می‌دروم را

کنم. حس

بشود که او بدون نیاز من تا ته ماجرا را می‌رود او پی آمده بود که من حالا باید ذره ذره و لایه به لایه کشفش می‌کردم و همین کشف کردن زیبا بود.

تجربه‌ی این حس را از خودم دریغ نکردم و دستم را روی صورتش گذاشتم و حس کردم جریان شیرینی درونم غلیان گرفت و نگرانی‌ها را برد:

. من از کامران اقدسی رسیدم به راستین اندروزگو..

مهربان نگاهم کرد:



. جوجو هم مثل تو یه وقتایی بهم می می گه کامی می ...

. مامانم هم بهت می می گه کامی می ..

مثل شاخه گلی لی که داشت نرم و آهسته باز می می شد.  
خندید

. کامران هم اسم قشنگیه.

که داشتن منو می می بردین ته دلم خالی بود. انقدر  
. اون سر سری  
حس می می کردم با سر سر خوردم زمین و سر سرم و خودم  
خالی که  
خبر ندارم اما الا لان ..

مکت کردم و در چشمان خوش رنگش نگاه کردم:

. دلم گرمه که هستی.

سر سرش را جلو آورد و پیشانی ام را بوسید:

. نترس و نگران هیچی نباش.

سرم را کوتاه تکان دادم و او نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

— اگه قرار بازداشت موقت صادر بشه هم نگران نباش،  
سند همراهم هست. نمی‌ذارم بمونی..

— اونی که قراره بریم پیشش کیه؟ بازپرسه؟ دادستانه؟  
افسر سرپرونده‌است چی کاره‌است؟

— مهم این نیست که اون کیه مهم اینکه به یه نفر قول  
داده از صفر شروع کنه.

می‌کردم آرامشم را حفظ کنم و با تکرار سوالاتی که او  
س

نحوهی از جواب دادن به آنها طفره می‌می‌رفت ذهن هر  
به

را مشوش نکنم. سرم را که به پشتی صندلی تکیه

دویمان

باش منزه‌آباد و به حکمت در آمدن مسوولان تربیت

پی بودم که او گفته بود. محوطه‌ی شلوغ و پرسر سر  
 همانجا  
 ذهنم را از آرامش دور می‌کرد و می‌فرستاد به جایی  
 و صدا  
 که ترس در آن خانه داشت. دست کامران را که میان  
 بود محکم فشرادم و گفتم:  
 دستانم

می‌داشتی به آرش بگم.  
 کاش.

همانطور که مصمم قدم بر می‌داشت جوابم را داد:

. نیازی نیست کسی رو نگران کنی..

تو که گفתי پرونده دست ما نیست الا لان چطوره که منو  
 —  
 رو آوردی اینجا..

هم می‌گم پرونده دست ما نیست. اما قول می‌دم که  
 — الا لان

بسش، بگرم.

— قرار نیست که ما همیشه اونی باشیم که بقیه فکر می‌کنن..

. یعنی چی؟

سوال پرسیدم همزمان شد با باز کردن در اتاقی که درونش چند قفسه از پرونده‌های مختلف بود و یک میز و چند صندلی. بطری آب معدنی کوچکی که همراهم بود کردم و کمی می‌آب نوشیدم و گفتم:  
را باز

. جوابم رو ندادی؟

دستش را پشت کمر گذاشت و مرا به داخل هدایت کرد:

— برو تو آوا.. این دختر رنگ پریده شبیه رابین من نیستا!  
حواست هست؟

هنوز خیره‌ی چشمانش بودم که صدای قرص و محکمی  
دیوار احساسم را ترک زد و ریخت روی زمین؛ درست زیر  
کفشهای محکمش:

. بفرماید بشینید خانم عاصی.

یکی از قفسه‌ها بود و حا لا بیرون آمده و مرا به  
پشت

تن دعوت می‌می‌کرد. نگاهم روی قد و قامتش بود. قد

نشس

د بود. خیلی‌لی قد بلند و بهتر است بگویم از آن درشت

بد

هیكل‌های که نمونه‌اش را در خیابان میان شلوغی‌ها زیاد

دیده بودم سیاه پوش و شاید ترسناک اما اینجا او مقابلم

ایستاده بود خبری از آن وحشت میان خیابان نبود اما

آرامش هم نبود. شلوار جین مشکی و پیراهن مردانه‌ی

ش پوشیده و موهایش را بالالا شانه زده و عینک

هم‌نگ

بزرگی روی صورتش بود. دکمه‌ی بالای لباسش؛ آخرین دکمه باز بود. گرنبند مشکی رنگی توی گردنش بود انگار عقد قرار داد بسته بود با رنگهای مشکی که حتی چشمان مشکی‌رنگش هم برمودای داشت آشنا و من ذهنم یاری نمی‌کرد کجا دیدمش. صدایش را شنیده بودم اما خودش را انگار در تاریخی دور دیده بودم و یادم نمی‌آمد. راستین یعنی همان کامران خودم، مرا به سمت صندلی مقابل او راهنمای کرد و او پرونده‌ی بزرگی که دستش بود را روی میز گذاشت و اشاره کرد بنشینیم. هر دو مقابلش نشستیم و او پرسید:

.خب؟

چشمانم به سمت کامران چرخید و دستانم در هم گره خورد. کامران کوتاه و تلخ چشم بست اما به سمتم برنگشت و مرد مقابلم پرونده را باز کرد و روی برگه‌ی مقابلش چیزی نوشت و گفت:

.می‌شنوم.

لبم را با زبانم تر کردم و پرسیدم:

.چی رو؟

دستانش در هم حلقه شد و چند دقیقه نگاهم کرد. حس دارد مغزم را اسکن می کند نگاهش کدر بود و می می کردم ناخوانا.

بگید چی برای شنیدن دارید که ما تا حالا نشنیدیم؟  
- شما

هوم؟

.من چیزی برای گفتن ندارم. شما خواستید پیام، اومدم.

— از آدمهای باهوش خوشم میاد اما از اونای که احمق  
فرضم کنن نه..انتخاب با شماست دوست دارید جز  
کدوم دسته باشید؟

.چه فرقی می‌کنه؟

لبخند تلخی‌جی زد و رو به کامران گفت:

.شما بهتره بیرون باشی.

کامران سر سری به طرفین تکان داد و گفت:

.خوبه، هستم.

لبش میان دندانش بازی گرفت و من به این فکر کردم  
کجا این غول درشت هیکل خوش تیپ را دیده‌ام؟ ذهنم  
در تکاپوی یادآوری و شناختش بود.



. هنوز هم نمی‌خوای حرفی بزنی؟

چه می‌گفتم؟ از کجا حرف می‌زدم که بند را به آب  
نمی‌دادم؟ اصلا از چه باید می‌گفتم؟

. من هنوز نمی‌دونم برای چی اینجام، من رو قطعاً اشتباه  
گرفتید.

برنده و قاطع جوابم را داد:

. کی همچین حرفی زده که ما شما رو اشتباهی گرفتیم؟

نگاهش قلبم را می‌لرزاند و خبرهای خوبی به من نمی‌داد.  
لرزان از جایم بلند شدم و رو به او، انگشت اشاره‌ی  
لرزانم را گرفتم، ترس بر من مستولی شده بود:

— شما پلیس مبارزه با مفاسد اقتصادیید؟ پلیس امنیتید؟  
چید شما؟

از میان پرونده برگه‌ی را بیرون کشید و روی میز مقابلش  
پرت کرد و گفت:

16 تا سرسرقه کلانان بدون شکایت، دلیل کافی برای

بازداشت و بازجویتون، نیست؟

. من هنوز نمی‌دونم با کی دارم حرف می‌زنم.

صدایش برنده‌تر شد و احساس من بیشتر ترک خورد:

جا اونی که سوال می می کنه منم.  
ای.

اشکِ نا به هنگام از گوشه‌ی چشم چپم پایین ریخت.  
سخت چشم بستم و کامران صدایم زد:

. آوا...؟

می می خواستم برگردم توی صورتش بکوبم و بگویم «  
دلم  
و درد، آوا و مرض تو مرا به این روز انداختی، می می مُردی  
آوا  
کلام به من قبل از اینجا آمدن می می گفتی علت  
چند  
چیست؟ می می مردی مرا آماده می می کردی تا اینطور  
بازداشتم  
وقتی از سرسرفتهای رعد می می گوید؟» همه اینها را  
یکه نخورم  
می می گفتم و باز دلم به گفتن حقیقتشان نمی می آمد.  
توی دلم  
ابروان پهن و خوش ترکیب مرد مقابلم بهم گره خورد و

از نیار قاطعانه دستم داد:

تکانی نخورد و همانطور سرسرجایش نشست و وقتی

کامران

نگاه مرد مقابلش به او کنده نشد نیم نگاهی به من  
انداخت. به سمتش چرخیدم و گفتم:

.کامی می...

حرف رعد بود و افشای حقایقی که تلخ بود و گفتنش  
من مثل مرگ تدریجی می بود. بغض صدایم مثل دختر

برای

بچه‌ی لوسی بود که از مادرش کمک بخواهد یا به آغوش  
پدرش پناه ببرد. چشمان کامران از التماس در صدایم گرد  
شد و با همان چشمان گردش گفت:

.رابین...

می گفتم تا بدانم رابین او قرص و محکم است و این

رابین

طور و انداده در مقابل چند سوال به ظاهر ساده و  
متزلزل نشده است. او هم از من توقع این تمنا را نداشت.

بازش حرفش را شنیده بود اما صدای پر تمنای مرا کجا  
 سر سر  
 دلش می می گذاشت؟ هان؟  
 بلند شد و مچ دستم را به بند کشید و رو به مافوقش  
 گفت:

. نیم ساعت.. نیم ساعت دیگه برش می می گردونم...

مافوقش نچ بلند بالالایی کشید و گفت:

. مثل اینکه یادت رفته...

کامران نگذاشت حرفش کامل شود.

.خواهش می می کنم!

خاطر من داشت خواهش می می کرد؟ دلم حق نداشت  
به

بلرزد؟ حتی اگر او مصعب تمام بدبختی هایم بود؟ فکش  
قفل شده بود و صورتش دیگر شوخ نبود. کامران همان  
-جدی بود که مرا بازداشت کرد و پشت قهوه خانه ی  
پسر سر

نصرت گوش بر با من مصمم و قاطعانه اتمام حجت کرد.

.لطفا"..."

به خاطر من خواهش کرده بود؟ مافوش کلایفه پوفی

باز

و خیلی لی جدی به او با دست اشاره کرد جلو برود.

کشید

کامران دستم را آرام رها کرد و بعد دست برد پشت کمرش

هی بیرون کشید. فکر نمی می کردم مسلح آمده باشد

و اسلح

به بیرون از اتاق برد. تا آمدم حرفی بزنم آرام اما پر تحکم لب زد:

. حرف نزن رایین .. حرف نزن ..

تعلیق شده بود. برای نیم ساعت تاخیر در تحویل دادم. به همین سادگی.

کافه‌ی روبروی آگاهی جای که حتی فکرش را هم نمی‌کردم جای امنی بود برای تنهای من و او. در کافه را پشت سرش بست و رو به کافی من با چشم اشاره‌ی کرد. همین اشاره کافی بود تا تنها بشویم و من حیرت زده نگاهش کنم و پرسم؟

.چی کار کنم؟!.

دو دستش را قاب صورتم کرد و با همان چشمان آفتاب  
سوخته‌اش خیره شد در نگاهم و لب زد:

.دستش پره انقدر که دستای من بسته است.

سر سرم را کوتاه تکان دادم و او ادامه داد:

نترس و عین حقیقت رو بگو حتی اونایی که نمی‌می‌خوای

کسی بشنوه رو بگو..

ترسیده بودم و

ترس نه فقط در نگاهم که در لرزش دستانم هم نشسته  
بود؛ لبم را از تو مکیدم و لب زدم:

. من اما می‌ترسم کامران.



و یکهو حجم عظیمی از نفس‌هایم میان نفس‌های پر صدایش خالی شد و من کنده شدم از زمین و زمان و انگار ارتفاع همان‌جا بود و پیش از آن هر چه بود سوتفاهم بود و تازه معنی پریدن را می‌فهمیدم، گرم، مطبوع و پر از آدرنالین. لبهایم که از لبهایم کنده شد تازه فهمیدم پرش از ارتفاع چه هیجان پر از لذتی دارد، دو دستش روی سرشانه‌ام ضرب گرفت و با اطمینان لب زد:

. برو آوا.. برو، تو می‌تونی مثل همیشه!

. تعلیقت کرد؟

لبش را مزه مزه کرد:

. به چشیدنش می‌ارزید.

اولین بار بود که نفس‌هایمان میان هم گم می‌شد و بوسه معنی دیگری پیدا می‌کرد من پر بود از هیجان و او پر بود از لذت.

.حرف رعد وسطه کامران..

نگذاشت حرف بزنم نگذاشت ترسم را به زبان بیاروم، رسالتش انگار چیز دیگری بود.

یک بار دیگر مرا بدون دعوت به قداست بوسه‌ها برد و خودش مخمور از آنچه اتفاق می‌افتاد میان گوشم لب زد:

- آوای ترسو مطلوب من نیست. اون آوایی رو بهم تحویل بده که کل پرواز آبادان تهران رو می‌ترسیدم از مواجه شدن باهاش..

آوای جسور او یک شب میان مرگ و زندگی معلق شده  
 او حالالا به یک بار و دو بار قانع نمی‌شد ترس را میان  
 بود و

بوسیدن‌های مکررش پرپر می‌کرد.

وقتی رهایم کرد و کوتاه چشم بست و محکم گفت «  
 آوای او یک هدف دیگر برای برگشتن داشت. دلیلی بی

«برو»

به اندازه‌ی تکرار لذتِ چشیدن آن لحظات. قدم‌هایم  
 ترسی نداشت من ترس را میان بوسه‌های گرم او جا  
 حالالا

گذاشته بودم.

وقتی مقابل میزش قرار گرفتم که چشمان جستجوگرش  
 در تناقض با لبخند روی لبش بود. کامرانی دیگر کنارم  
 نبود. خودم تنها به مصاف آمده بودم.

. بیست دقیقه بیشتر نشد...

. تا بم ریکواری رو منظور تونه؟

دوست داشتم با پشت دست محکم توی دهانش بزدم  
چرا که حس می‌کردم خوب فهمیده این ترک بیست  
دقیقه‌ی برای چه بوده. دستانم را مهار کردم تا آن کاری  
که مطلوبش بود را نکند. تای ابروی بالا داد و پرسید:

— بابت اون ده دقیقه‌ی که زودتر اومدی که جایزه  
نمی‌خوای؟

افعال بینمان مفرد شده بود و این حاصل آن ترسی بود  
که ریخته شده بود. جسورانه نگاهش کردم و گفتم:

. تعلیقش کردید!

. پس اهل معامله‌ی؟

خیره نگاهش کردم:

. فکر کنید هستم.

— آکی من هر سوالی پرسم جواب می‌دی تهش هم می‌ری  
خونتون و یادت می‌مونه من اهل معامله نبودم.

لعنتی عوضی، دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم:

. و اگه جواب ندم؟

مذبوحانه خندید و مصمم جوابم را داد:

. جواب می‌دی!

پر خشم نگاهش کردم و او که دید جوابش را نمی‌دهم  
نچی کشید و پرسید:

. خب؟

خب؟ من که علم غیب ندارم بدونم از چی می پرسی؟!  
چی.

اونی که نمی‌خواهی کسی ازش چیزی بدونه..  
از.

— رعد رو، بیوگرافی و رزومه‌ی تمام بچه‌هاش رو که دارید  
چی می‌خواید؟  
دیگه

دستش را محکم روی میز کوبید و تقریبا " فریاد کشید:

بهتون اطلاعات می‌داد، به جز فرشید صداقت کی  
— کی  
تیمتون بود که این همه اطلاعات محرمانه بهتون  
توی

بزاقم را بلعیدم:

— کسی نبود که شما شناسی. فرشید هم توی گروه‌همون نبود.

. دارم از رانت حرف می‌زنم آوا عاصی نه از دزدی.

پر خشم نگاهش کردم و پر کینه جواب دادم:

. کسی نبود و نیست.

. برادرت بود؟

. این کارت سوخته‌است یه کارت دیگه رو کن...

. می‌تونم بابت همین کارت سوخته سالها بندازمت زندان..

مصمم جوابش را دادم:

دستت خالیه. اگه می‌تونستی من الان اینجا

— نمی‌می‌تو

نبودم.

. قطعاً" که برای اثبات توانای‌هام اینجا نیستم.

صدایش انگار توی ذهنم زنگ زد، خودش بود همانی که  
بود کشورم را ترک کنم این را می‌دانستم اما از  
گفته

که می‌شنیدم انگار چیزی بیشتر از صاحب این

نزدیک

دا بود. انگار نگاهش با من حرف می‌زد و من ناتوان از  
شناختش بودم:

- توانای‌هاتون احیانا" اندازه بیرون کردن من از ممکتتم که  
نیست؟

ش خبر دار شد از چه چیزی حرف می‌زنم. سرسری به

شد



— نچ..... فکرمی کردم باهوش تر از این حرفها باشی اما نیستی.

. من شاید اونی که میخوای نباشم اما..

عینکش را از روی چشمش برداشت و زل زد به صورتم:

. اما و اگر رو بذار کنار... از معین پرتو بگو؟

دلچرکین شدم:

بهت از معین گفته؟  
کامی می

.مهم این نیست که کی گفته مهم اینکه یه زمانی معین پرتو  
انقدر بهت حال داده که الان نتونی به سادگی ازش  
بگذری..اینطور نیست؟

عصبی شدم:

.نه نیست.

چینی به بینی انداخت:

.به چه قیمتی؟ به قیمت خون باران..

تم یخ کرد. دستانم به وضوح لرزید حرف باران وسط  
ماجرای رعد چه کار می کرد؟

.معین تو رعد نبود..

– پس تو به پشتوانه‌ی کی زمردی که قاچاق وارد می‌شد رو می‌بردی می‌فروختی و پولش رو می‌ریختی توی اون اتحاد تا به خیال خودت یه مصالح اجتماعی باشی و ژست اپوزسیون بگیری و از برابری مدنی دم بزنی؟

دستش زیادتر از آنچه کامران گفته بود پر بود و من تهی بودم مقابل اوی که مرا مثل دفترخاطراتش خوب می‌خواند و بلد بود.

استیصالم را که دید یک لیوان آب ریخت و به سمتم آمد روی صندلی کنارم نشست و لیوان را به دستم داد:

. به خاطر تو دارم از اول شروع می‌کنم..

صداقت داشت کلامش. لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

...23.

نگذاشت حرفم کامل شود نفسی بیرون داد و گفت:

می‌دونم 2310 خانواده داره از پولشوی تمیز تو ارتزاق

—

نه..  
می‌می‌ک

اون پولها می‌می‌تونست بره توی جیب یه دم کلفت و به

—

جای ایجاد تعادل اجتماعی بیشتر از قبل توازن رو بهم  
و اختلاف طبقاتی ایجاد کنه من فقط اندازه توانم

بزنه

این پولها رو رسوندم دست اونایی که بهشون احتیاج  
داشتن..

سرسرش را بالالا و پایین تکان داد:

حالالا وقتشه من ازت پرسم، تو کی؟ پلیس مبارزه با

—

مفاسد اقتصادی؟ مصلح اجتماعی؟ کی هستی تو؟

اتحاد لو رفته بود. ته دلم خالی خالی بود و دستم خالی تر.

. من همونی‌ام که بهم گفتم از ایران برم.

. برای حفظ جونت...

اینبار من نگذاشتم حرفش کامل شود:

. توجیه قشنگیه!

پوزخند زد:

. سفسطه رو خوب بلدی آوا عاصی..

— می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای حکم پلمپ اتحاد رو بدی؟ پرونده‌ام رو بفرستی دادگاه و تهش چی بشه؟ زندانی بشم. باشه من جرم کردم و دندم نرم تاوانش رو می‌دم. اما تو قبل از امضای اون برگه و پلمپ اتحاد لطفا"

برای 2310 نفر کار پیدا کن.. این شهر خسته شده از دیدن زباله گرد..

سرش به سمتم چرخید و در برمودای نگاهش نوری درخشید:

. من شاید اهل معامله نباشم ام اهل بازی چرا..

خیره نگاهش کرد و او اینبار از جایش بلند شد و محکم گفت:

. دنبالم بیا آوا.. باید بریم جایی.

بلند شدم. پاهایم دیگر مال من نبود که دنبال او جریان بود. پاهایم امتداد خطی طی بود در تجانس کامرانی که گرفته

متصل بود به او.

## « دوباره‌ها دوباره‌ها »

ذهنش پر از بلوا بود و نگاهش پر از ترس که مبادا اوپی که  
 مسلخ دوباره‌ها می‌رود آوای او باشد. خطِ فکری مهران  
 به

می‌شناخت و می‌دانست برای حقیقت از تمامش  
 را خوب

و این اوج شرافت بود برای مردی که در دوباره‌های

می‌گذرد

خ سرسربند بیرون آمده بود. دستی میان موهای پرش

تاری

کشید و انتظار کشنده‌ی را به تماشا نشست. انتظاری که  
 سالها پشت پنجره‌ی خانه‌ی بهشت مشقش کرده بود تا

کسی- بیاید از فراسوی هستی و او را به آغوش بکشد و

بهشت. صداها توی سرش دوران گرفته بود، گاهی مهکام بود که به او نوید زندگی می داد» هر روز که چشمات رو باز می کنی زندگی یه فرصت دوباره بهت می ده و این زیباترین حقیقت کتمان ناپذیر دنیاست». گاهی زنی در اوج مستی وسط کازابلانکا می خواند « ای همسفر ای همسفر.. بی من مکن قصد سفر...هرجا می خوای بر برو اما منو با خود ببر.» تهش هم با همان صدای مخمور یک «برای پسریم راستین» می چسباند و اوی دیوانه را دیوانه تر می کرد چرا که دوست داشت فریاد بزند « اوی که به این سفر رفته تویی نه من» و گاهی دختری با صدای پر بغض توی گوشش لب می زد « کامی!». وسط دوباره های تاریخ ایستاده بود جای که حتی فراموش نکرده بود یک روزی به التماس به حجار گفته بود «مهشید بیا و بگو دروغه» و مهشیدی که سرد و سنگی در چشمانش نگاه کرده بود و گفته بود «عین حقیقته». حالا دختری توی اتاق کنار مردی نشسته بود که یک روز او را از سیاه چال زندگی اش بیرون کشیده و به نور رسانده بود و اگر چه یقن داشت که برای آوا هم نور خواهد داشت اما دلشوره داشت از بغضی. که می رفت در سینه ی آوا برای هزارمین بار بشکند شکستن آوا قلبش را می شکست. صدای وپرهی گوشی موبایلش حواس پرتش را به آن داد



و دستش را برد توی جیبش و موبایلش را بیرون کشید و نام ع لی خیره شد. انگشتش وقتی روی صفحه به به

در آمد که هنوز توی سر سرش پر بود از صدا.  
حرکت

. جلوی قاضی صی و ملق بازی؟

از آنچه می شنید پلکی کی زد و کف دستش را روی گیج صورتش کشید و گفت:

. چی شده؟

علی لی با خنده جوابش را داد:

- چیزی نیست بابا خودت رو خیس نکن دادم دورین کافه رو برات دلیت کردن.

کف دستش را اینبار عصبی روی صورتش کشید و پر خشم گفت:

- اونجا که دورین نداشت؟

— ببخش داداش اگه ازت اجازه نگرفتن واسه نصب دورین.

.لعنتی!

علی نگرانی‌ش را از پشت خط حس کرد و زد به شوخی خنده:

— دستور از بالا اومده بود. خودش قاضیه دادا دیگه  
جلوش چهارتایی نیایی که اینبار تو و عاملِ ماجرا رو کت  
بسته می‌فرسته جای که عرب نی انداخت..

صدای خندان علی هم نتوانست خشمش را از این  
بی‌احتیاطی کم کند. لبش را از تو مکید و گفت:

.دمت گرم.

صدای خنده‌ی علی به اوجش رسید و به زحمت خودش  
را کنترل کرد و گفت:

.کار رو تو کردی دم خودت گرم.

حرصی جواب شوخی علی را داد:

.زر نزن...

— بین آماده باش یه دوسال دم پرش نباشی.. پیشنهاد  
 نم ماموریت داوطلبی بری لب مرز.  
 می می ک

نفسش را پر صدا بیرون داد و پرسید:

. مطمئنی همون یه دورین رو داشت؟

من فقط کافه رو پاک سازی کردم دیگه شما و لیدی  
 -والالا  
 شهر رو آباد نکرده باشید صلوات..!

زیر لبی و محکم نامش را غرید:

. علی لیلی!!

چیه ترش کردی؟ اگه حاجیمون حواسش نبود که الان

—  
 هدر رفته بودی... برو خدات رو شکر کن اهل حال بوده  
 فهمیده رفتی پی چی.

تا آمد جوابش را بدهد. در باز شد. مهران که با قدمهای بلند از اتاقی که آوا در آن قرار داشت بیرون آمد نفسش توی سینه بکس و باد شد و هول هولکی با علی خداحافظی کرد. حس کرد اینبار اوست که در این دوباره‌ها آزموده می‌شود. ایستادنش یک حرکت غیرارادی بود. چشمانِ نگران‌ش رفت روی دستهای مهران که کتش را حمل می‌کرد و سری تکان داد و مهران نگاه دزدید و او انگار همان جا خودش را تمام شده دید. قدمی جلو رفت و با دیدن آوای که پشت سر مهران راه افتاده بود کوتاه پرسید:

.کجا؟

موقع سرسریاز وظیفه‌ی نزدیک مهران شد و پا کوبید  
همان  
و گفت:

سر سرگرد حامدی این پرونده رو دادن بدم به شما جناب

—  
سر سر..

مهران کف دستش را بلند کرد و نگذاشت ادامه‌ی حرفش  
را بزند.

. دستت درد نکنه.

را از دستش گرفت. سرسریاز دوباره پا کوبید و آوا  
پرونده  
پرسشگرانه نگاه کرد و راستین جلو آمد:

. کجا دارید می‌میرید..؟

مهران اعتنای به او نکرد و همین بند دلش را پاره کرد که  
وخامت اوضاع خرابتر از آن است. چرا که نگاه از او  
. آوا شانه‌ی بالالا انداخت و مهران با گامهای بلند به  
می‌دزد

در پشتی آگاهی قدم برداشت. آوا وقتی با او همگام

. این سوال منم هست.

تکان داد و شماره‌ی گرفت و از آن ور خطی طی  
مهران سرسری  
پرسید:

. چی شد؟

و جواب گرفت:

. حلش کردم.

— دمت گرم، این گوساله رو هم بده بندازن بازداشگاه  
حالش جا بیاد.

دست راستین همان لحظه نشست روی صورتش. فهمید  
مهران کیست. صدای علی‌لی از آن ور خط توی  
مخاطب

گوش مهران نشست:

— جلوی این دختره نزن تو پرش. من خودم باهاش حل می‌کنم.

و از ذهن مهران زشت‌ترین‌ها گذشت تا نثار اوپی کند که بی‌احتیاطی کرده بود اما خود خوری کرد. سرجایش ایستاد و سعی کرد کوتاه نفس بکشد تا دستش جلوتر از زبانش حال اوپی را که دوربین‌های کافه را به هیچ انگاشته و آوا را برای ریکآوری به آنجا برده بود را به بدترین شکل ممکن نگیرد. نفسش را کلافه بیرون داد و در نگاه راستین خیره شد:

. تصمیم نداری که تا مقصد ما رو همراهی کنی؟

خشم میان کلامش را راستین بیش از هر زمانی متوجه شد و سری تکان داد و پرسید:

. فقط...



و مهران اینبار میان کلامش رفت برنده پرسید:

. فقط؟

و آوا مداخله کرد:

. من نباید بدونم کجا می‌ریم؟

سر مهران به سمتش چرخید:

— کی بود از عدالت و محکمه‌ی عادلانه حرف می‌زد؟  
احیانا" تو نبودی؟

آوا جسورانه مقابلش ایستاد:

— آره من بودم و الان این حداقلترین حق طبیعی منه که بدونم قراره کجا بریم.

و مهران اینبار پوزخندی زد و گفت:

. به حق طبیعی شما هم می‌رسیم..

و بعد چرخید و در نگاه راستین خیره شد. نگاهش مخلوطی بود از دلخوری و خشم و نکوهش. راستین کوتاه چشم بست و کوتاه لب زد:

. حق داری هر چی بگی، راجع بهش بعداً "حرف می‌زنیم..."

و مهران آرام اما پر عتاب روی شانهاش ضرب گرفت:

. مشکل اینجاست که من حرف نمی‌زنم عمل می‌کنم.

راستین کوتاه‌تر از قبل چشم بست و آوا به حرکت دست  
مهران روی سرشانه‌ی او خیره شد و مهران با همان خشم  
توی کلامش لب زد:

— این پرونده رو میداری تو افاق بعدش ته راهرو دست  
چپ پله‌ها رو می‌ری پایین خودت رو معرفی می‌کنی.

و اینبار راستین زیر لبی غرید:

.شت!!

مهران که رو به جلو قدم برداشت او مسخ شده سرجایش  
ایستاد و فهمید اینبار تنها اطاعت به کارش می‌آید. رو به  
آوا پلکی زد و گفت:

.نگران نباش برو..

و آوا نگران و بی خبر پرسید:

.تو چی؟

راستین قدمی جلو آمد و تا آمد دست روی سرشانه‌ی آوا  
بگذارد صدای مهران به گوشش رسید:

.اینجا هم دورین داره الاغ..

دست راستین روی هوا ماند و فکر کرد آمدنی هم دست  
آوا را توی همین اداره گرفته بود و سخت چشم بست و  
آوا خیره نگاهش کرد و راستین زد به شوخی خنده:

.سند لازم شدم برو برام سند بیار...

آوا تا آمد جوابی بدهد مهران قاطعانه لب زد:

.راه بیافتید تا بیشتر از این گند نزدیک..

قی بعد در حالی پشت فرمان ماشین می‌نشست که

و دقایق

مقصدش جای بود که حقایق زیادی را در دل خود جای داده بود. آوا که کنارش نشست آرام پرسید:

.کامران رو برای چی بازداشت کردید؟

ش دور فرمان ماشین مشتم شد و سرسری به طرفین

دست

تکان داد و گفت:

.جوابش قطعا" مطلوب تو نیست.

آوا دستانش را در هم حلقه کرد و گفت:

.هنوز هم نمی‌خوای بگی کجا داریم می‌ریم؟

.می‌خوایم بریم یه مسابقه رو تماشا کنیم.

.مسابقه؟

— بله یه مسابقه که شاید از همون جا خیلی چیزها شروع شد.

آوا لبانش را به هم فشرد و سکوت کرد. کمی که از مسیر گذشت؛ مهران پرسید:

.اطلاعات دارکوب رو کی بهتون می‌داد؟

آوا متعجب و خیره نگاهش کرد.

— جواب همین سوالهای ساده شاید بشه جواب کل مسئله.

. شما چیزی هست که ندونی؟

من آدم صبوری‌ام و به دلیل صبر زیادم بین خیلی‌لی‌ها به

— معروفم.. وقتی هم بخوام کاری رو از اول شروع کنم گاندو

چیزی نمی‌تونم تمرکز رو بهم بزنه.

هیچ

آدم وقتی مقابل شما می‌شینم به جرم‌های نکرده هم

— می‌کنه و این عادلانه نیست..  
اعتراف

. از دارکوب بگو... از پرتو بیشتر..

آوا مکث کرد و دستش به سمت شیشه‌ی ماشین رفت و

. این دیدار اسمش چیه؟ بازجویی؟

مهران پشت چراغ قرمز روی ترمز زد و به سمتش چرخید.  
دست به سینه شد و خیره نگاهش کرد و آرام جواب داد:

. این یه گفتگوی دوستانه است من متهمین رو به دیدن یه  
مسابقه دعوت نمی‌کنم.

ک لافه شد و مهران خم شد از داشبور ماشین عکسی-  
آوا  
بیرون کشید و به سمتش گرفت و گفت:

. این عکس یه نفر سومی می‌داره. اون نفر سوم کیه.



آوا عکس را توی دستش گرفت و به خودش میان آغوش معین نگاه کرد. لبخندِ روی لبش حقیقی‌ترین لبخند تمام عمرش بود. نفسش را آه مانند بیرون داد که مهران پرسید:

. باران عکس رو ازتون گرفته درسته؟

آوا سرش را بالا و پایین تکان داد:

. بله تنها باران و برادرم از رابطه‌ی من و معین خبر داشتن.

— پرتو آدم محافظه‌کاریه، آسه هم رفته آسه هم اومده چطور تونستی بهش نزدیک بشی؟

— با هم توی یه حزب بودیم دیدارهای پشت پرده‌ی ستادهای انتخاباتی و بعدش هم رابطه‌مون رنگ دیگه‌ی گرفت.

.خب؟

آوا کلافه تر شد:

.خب نداره.

مهران پدال گاز را فشرد و در حالی که آرام رانندگی می کرد  
پرسید:

.دوست داری قاتل باران پیدا بشه؟

— دلیل این همه سوال و جواب و ربطشون به مرگ باران  
رو نمی دونم...

— هر چیزی که از نظر تو بی ارزشه برای ما ممکنه کلید یه  
معما باشه.

یه زمانی اصلاح طلب بود و بعد فهمیدم اصلاحات

— من

نیست ره‌اش کردم. معین اما سرسرجاش موند. نشد

کارساز

ادامه بدیم.

مهران دور برگردان را پیچید و پرسید:

. چقدر ازش استفاده می‌کردید؟

— باور کن جز موارد کوچیک و شاید کم اهمیت چیز

بیشتری نبود.

و مهران ترجیح داد مسیر بحث را به جای دیگری ببرد:

— گوش کن دختر خوب، یه ضابط قضایی با اسحله‌ی که

نبوده وسط شلوغی‌های شهر صاف زده تو قلب

نظامی می

یه دختر و به قتل رسونده‌اش. دلیل این قتل شاید برای

شما و برادر نون به نرخ روز خورِ اون مرحوم مطالبه‌گری

باشه اما برای من نیست..

آوا پوزخندی زد:

— کی دست از تکرار سناریوهای تکراری برمی دارید؟  
خودتون چندشتون نمی شه؟!

. بذار بدون تعارف بهت بگم اگه باران دولتشاهی به ضرب مستقیم گوله‌ی نظامی هم می‌مرد از نظر قانونی و موقعیت که مقتول درش قرار داشته و با توجه به سوابقی که داشته؛ عملاً "خطر قابل توجهی یقه‌ی ضابط قضایی رو نمی‌گرفت. من نمی‌خوام بهت اینجا توضیح بدم که محتوای قانون عادلانه‌است یا نه، که اون یه بحث جداست. می‌خوام بهت بگم اون فرد نخواسته کسی-پی به هویتش بیره و گرنه کشتن باران دولتشاهی توی اون شب برای اون مامور دردرسر چندانی نداشته. پس دوتا

خا

فاکتور می‌مونه... یا کسی- که به باران شلیک کرده مامور  
نبوده یا هدف دیگه‌ی داشته.

چشمان آوارد باریکی گرفت و به نیم رخ او زل زد. مهران  
ماشین را به داخل مجتمع بزرگ و لوکسی برد و گفت:

— حالا اگه تو فکر می‌کنی قطره چکونی حرف بزنی و کمتر  
اطلاعات بدی بیشتر به نتیجه می‌رسی به مسیر خودت  
ادامه بده.

ماشین را که توی اولین جای پارک متوقف کرد قاطعانه  
گفت:

— این عکس رو راستین ندیده و قرار هم نیست ببینه و  
بهتره که تو هم در موردش چیزی بهش نگی. یه سری چیزها  
در هر مرام و مسلک و سلیقه‌ی هم که باشی آوانگاره  
دیدن کسی- که دوسش داری بغل یکی دیگه از همون  
دسته‌است. پس بهتره راستین چیزی ازش ندونه.

دستش به سمت دستگیره‌ی در رفت. از ماشین پیاده شد  
و رو به آوا گفت:

. نمی‌خوای پیاده بشی؟

آوا مردد در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. جاده‌ی  
مقابلش بیش از قبل مه‌اندود شده بود. راستین به او  
درست گفته بود. دست مرد مقابلش پرت‌تر از اینها بود که  
او حتی فکرش را می‌کرد. دقایقی بعد میان نورهای تند و  
تیز سالی که در تاریکی مطلق فرو رفته و صدای هیجانش  
مثل انفجار وسط سکوت بود ایستاده بودند. آوا خیره به  
دو مردی که وسط رینگ به هم ضربه می‌زدند شد و  
پرسید:

. اینجا کجاست؟

. مسابقات MMA

اینبار آوا پرسشگرانه نگاهش کرد و او به تکان دادن سرش  
اکتفا کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد:

.خوب نگاهشون کن..

.چرا؟

مهران دست به سینه شد و نگاهش دوخته شد به  
نورهای رقصان توی فضا و آدمهای که انگار جهان زیر

پاهایشان بود و دنیا در کف اقبالشان. مهران به ساعت  
 اشاره کرد و گفت:  
 مچی مچی اش

— تازه ساعت یازده صبحه. این سالن رو خوب نگاه کن..  
 پر از پنجره است اما اگه بخوان تاریخش بکنن جوری این  
 می می کنن که تو فکر می می کنی نیمه شب اومدی اینجا..  
 کار رو

آوا خیره نگاهش کرد و چشمانش رد باریکی گرفت. صدای  
 توی گوشش زنگ زد» آوا فقط باید توی قفس  
 ببینی اش... معرکه است معرکه». چشمانش که به بار  
 بغض که صدایش را زخمی می کرد مهران نچی مچی کشید  
 نشست  
 و لب زد:

. نچ... فکر می می کردم زودتر از اینا بشناسیم..

بهت ناباوری و تشویش میان صدا و اشکهای دخترک  
 می می زد که کف هر دو دستش را گذاشت روی صورتش  
 موج

و هق زد. مهران دستش را روی بازوی او کشید و چینی به



آوا... فکر می می کردم محکم تر از اینا باشی..  
هی.

صدای حق حق آوا میان صدای هیاهو گم شد.

. متاسفم برای اتفاقی که برای دوستت افتاده.

تو باران رو بهم بر نمی می گردونه فایتر..  
تاسف.

فایتر را با خشم و نفرت ادا کرده بود. مهران زیر لب آرام  
زمزمه کرد:

. فایتر...

انگشت آوا به سمت رینگ چرخید و لب زد:

. همین جا دیدت نه؟

مهران سرش را تکان داد و آوا دستی روی اشکهایش کشید  
و لب زد:

— چقدر ترسناکید. کدوم وجهتون خود واقعیتونه؟ هان؟  
باران عاشق یه فایتر شد بود که دست بر قضا رستوران  
دار بود و حالا... سرهنگی؟ سرداری؟ چی تو؟

مهران سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

.من یه سربازم آوا

آوا روی صندلی خودش را رها کرد و پرسید:

.کامران هم با نقشه اومده جلو؟ آره!

مهران آرام جوابش را داد:

— داری به چی فکر می کنی؟ حق نداری راجع به احساس  
اون اشتباه فکر کنی.

آوا عصبی به سمتش چرخید صدایش به یکبار اوج  
گرفت:

— باران من دوست داشت. کاش این یه جمله رو  
بفهمی... انقدر دوست داشتنش شریف و پاک بود که  
وقتی فهمید زن داری با فرشید تن به یه خودکشی. عاطفی  
داد تا به تو صدمه نزنه..

— من مقصر احساس کسی نیستم دخترِ خوب. کما اینکه بهش احترام می‌ذارم، به عنوان یه هم وطن و حتی یه انسان. و شما فکر کن که کسی در مخیله‌ش می‌گنجید که به رابطه‌ی احساسی من صدمه بزنه..

آوا عصبی فریاد کشید:

. من رو برای چی آوردی اینجا؟

. آوردم اینجا بدونی زیر پوست این شهر چه خبره!

. چه خبره مهرانِ جم، سرآشپزِ رستورانِ شایلی، مالکِ تمام و کمال رستورانهای زنجیره‌ی شایلی اینجا چه خبره؟ مافیا فقط سر از آستین ما در می‌آره یا نه تو هم یه بخشی— از این مافیایی فایتر..

مهران اینبار مصمم جوابش را داد:

— روزی که من اینجا وسط رینگ بودم و از قضا دو تا چشم منو رو رصد می کرده، زن داشتم. احساس داشتم و قلب... زنم رو سر همین قانون شکنی برده بودن و من بعد از سالها اومده بودم روی رینگ الان اگه مالکِ رستوارن شایلی بودن برات محل سواله می تونم یه رزومه سخت کاری بهت نشون بدم که حتی توی یه خطش قانون شکنی نبوده و نیست، پس اگه از مافیا می خوای حرف بزنه بسم الله بشین بهم دقیق بگو باران اونی بود که به دارکوب وصلتون می کرد؟

. ما یه هکر داریم...

— من مافوق راستینم دخترِ خوب فکر نکن منم مثل اون می تونی بازی بدی. به من نوشخارهای مغزیت رو تحویل نده. شروین قد این حرفها نیست. هکره؛ کار بلده؛ درست. اما اندازهی این صوبتا نیست. جسارت این مهم رو نداره. کی قد این کارا بود که زدید و بردید هر چی بیت کوین غیرقانونی بود رو، و کسی- نتونست یقه تون رو بگیره و کله تون کنه.

نفس آوا توی سینه بکس و باد می شد که مهران مچ دستش را گرفت و نشاندش روی صندلی کنارش و گفت:

. من یه دختر دارم، حتی قبل از اینکه یه دختر داشته باشم برای دخترای این مملکت سالها دویدم و منتی سرشون نیست که نیست که کاش می شد خیلی قانونها رو عوض کرد که منم مثل تو موافق اینم یه نخسه رو نمی شه واسه سالها پیچید. اعتراض به محتوای قانون توی منم هست اما سرپیچی از همین قانونی که بهش معترضم نه، یه چند دقیقه هیچی نگو و به این فکر کن آوردمت جای که ماجرا از اونجا شروع شده. بعد اگه خواستی ادامه می دیم.

آوا پر بغض لب زد:

داری سر سردار نمی‌می‌شه به محتوای قانونی معترض  
— تناقض

ازش سر سرپیچی‌چی نکرد..  
بود اما

چینی روی بینی مهران افتاد و با صدای بمش جواب داد:

. من سر سردار نیستم آوا عاصی‌صی..

آوا صورتش را تلخ جمع کرد و دیگر هیچ نگفت. چند  
دقیقه سکوت بینشان را فقط صدای فریادها و هیجان  
آدمهای توی سالن پر می‌کرد که آوا آرام پرسید:

. من باید چی کار کنم؟

کاری کنی آوا...  
. نمی‌خوام

سر سری به تاسف تکان داد. مهران تکیه‌اش را به پشتی

آوا

- یه نگاه بهشون بنداز به نظرت چند نفر از اینا مسلحن.

آوا چشمان خیسش را پاک کرد و ابتدا متعجب به او خیره و بعد سر سرش را چرخاند و به هیاهوی سالن نگاه کرد شد

جماعتی که مملو از هیجان بودند. خیلی لی هایشان به

هی موجهی داشتن و به نظر مسلح نمی می آمدند:

چهر

\_ اینا سلااحشون مشتشون باید باشه.

تای ابروی بالالا داد و با سر سرانگشتش ته ریشش را  
مهران  
لمس کرد:

- اشتباهت درست همینجاست، اینا شاید به نظر تو  
یه مشت آدم عادی بیان اما حقیقت اینه که اینا  
تکلیف خیلی لی چیزها رو توی همون تعادل اقتصادی و  
اجتماعی مشخص می کنن و نقش مهره ی اصلی لی



رو بازی می کنن. برخلاف تصویرت من می تونم شرط  
ببندم حداقل یک پنجمشون مسلحن.

لحظه به لحظه بر تعجب آوا افزوده می شد که پرسید:

- خب چرا نمی گیرینشون؟

مهران لبش انحنای شبیه به لبخند گرفت:

. از سوپاپ اطمینان چی می دونی؟

. دارید هیجانان کاذبشون رو توی اینجا تخلیه می کنید؟

— بهتر بگیم داریم به هیجانان کاذبشون مسیر بهتری  
می دیم. اما نباید فراموش کنیم مسیر درست همیشه به  
انتحای خوب ختم نمی شه ... گاهی راه درسته، هدف  
مشخص، اما مقصد نامعلومه.

آوا دستانش را در هم گره زد تا لرزشش را پنهان کند:

— گاهی توی یه مسیر درست با هدفی مشخص بنزین تموم می کنی و همون می شه نقطه ی سقوطت.

.چی می خوای بیگی؟

— رعد مسیرش درست بوده هدفش هم مشخص اما بنزین تموم کرده.

.اما...

مهران کف دستش را بالا گرفت:

— فرض کن پرونده رو به ما ندن؛ یه مأمور دیگه که در راستای ما فکر نمی‌کنه پیگیر ماجرا بشه تهش می‌دونی چیه؟

آوا سری به طرفین تکان داد:

. به عنوان یه مجری قانون بهت می‌گم ماجرا به اینجا ختم نمی‌شه، رعد می‌شه یه گروه مفسد اقتصادی و با بزرگ نمایی کارهای هم که نکرده می‌ریزن رو سرش. آدمهای که منتظر بودن آب گل‌آلود بشه به این ریسمان چنگ می‌زنن برای نجات خودشون. شما می‌شید یکی مثل سلطان سکه صدها سلطان دیگه‌ی که شاید فقط یه نماد بودن از یه گروه اون وقت نه تنها مصلح اجتماعی شناخته نمی‌شید که برعکس مجرم معرفی می‌شید و حداقل حکمتون اعدامه. به پنج‌تا چوبه‌ی داری فکر کن که عادلانه نیست..

لب آوا شروع به لرزیدن کرد و سعی کرد با نفس‌های کوتاه خودش را کنترل کند، این لرزش‌های عصبی و هیستریک آخر او را می‌کشت. مهران کوتاه مکث کرد و اینبار با اطمینان بیشتری در چشمان او زل زد و گفت:

. آب گل‌آلود واسه خیلی از ضابطین قضایی خوشاینده.

. شما که ادعای امنی..

مهران مصمم میان کلامش رفت:

— هیچ باغچه‌ی بدون کرم نیست آوا. حتی تنومندترین درختها هم به این بیماری مبتلان...

. ته حرفت چیه؟!

. من نمی‌خوام بذارم کسی از رعد ارتزاق کنه.

.من قراره سوپاپ اطمینان بشم...؟

— این یه بازی تو می تونی تاست رو اینجا نیزی اما بدون  
جای بهتر هم برای بازی نیست.

.من اهل بازی نیستم.

مهران کلافه پوفی کشید:

.تو اهل باخت هم نیستی.

. واضح و بدون حاشیه بهم بگو از من چی می‌خوای؟

- می‌خوام اگه دوست داشتی و خودت رو آماده‌ی این بازی دیدی راستین رو بکشی توی دار و دسته‌ی پرتو.

اینبار آوا برنده جوابش را داد:

— نمی‌تونم باور کنم توالی این حوادث و رسیدن به تو می‌تونه به اتفاق باشه.

— می‌تونی به این فکر کنی که یکی اون بالاست که خواسته همه چی به دسته همونی باز بشه که به روزی ناخواسته باهاش گره خورده.

آوا پوزخند زد:

. باران اگه می‌دونست تو پلیسی تو روت، نگاه هم نمی‌کرد.

ی بارز باران جلوم نشسته که داره بال بال می می زنه از  
نمود.

اینجا بره بیرون تا بره سر سراغ یکی که لنگه ی منه.

.من باید فکر کنم.

- حتما" این کار رو بکن. اگر هم دوست داری وصلت کنم  
کسی. که تخصصش روشن کرده کسای که فکر می می کنن

به  
وسط بازی اما در واقع در پرت ترین مختصات بازی قرار  
دارن.

.بعدش چی می می شه؟

.بعدی نداره. بعدش دست ماست.

.معین اونی که شما فکر می می کنید نیست.

خب هانی، معین اونی که ما فکر می می کنیم نیست.

— خیلی لی

کمک کن بشناسیمش به خاطر

اون پنجتا چوبه‌ی داری که عادلانه نیست.  
 آوا دستی روی صورتش کشید مکث کرد و نفسش را با  
 صدا بیرون داد.

— گفتی اهل معامله نیستی بعدش پرونده‌ی رعده‌ی چی  
 می‌می‌شه؟!

مهران چشمکی زد:

چی داری حرف می‌می‌زنی؟  
 از.

آوا متعجب نگاهش کرد و مهران ادامه داد:

چه تو این کار رو برای ما بکنی چه نه. من نمی‌دونم از

—

پرونده و ماجرا حرف می‌می‌زنی؟  
 کدوم



- وقتی از مصادر به مطلوب حرف می‌زنم یعنی همین. این همون بی‌قانونیه که برای من مرد قانون عین قانونه آوا.

سرسرش را به نشانه‌ی انکار به طرفین تکان داد و لب زد:  
آوا

. دوست ندارم باور کنم امنی.

آزادی که هر طور دوست داری فکر کنی. زمان خیلی بی

—

. من اما دوست ندارم تغییر کنم.

سعی کرد کمی آرامش کند:

- اینجا خاورمیانه است آوا. عجیب‌ترین جغرافیای جهان،  
اینجا محکومن به محکم بودن. هر روزی که می‌گذره  
آدما

حوادث عجیبی ممکنه پیش بیاد و کل باور روز قبلت رو  
زیر سوال بیره پس باید محکم باشی.

مرگ باران رو به معین نمی‌دونم و این گیجم می‌کنه.  
ربط.

الان بیشتر از این راجع به این موضوع حرف

— نمی‌خوام

بزنیم و تحت فشارت بذارم اما بدون که هر روز و هر  
لحظه ممکنه یه فرصت باشه که از دست دادنش جبران  
ناپذیره.

صدای هیاهوی اطرافشان به اوج خودش رسیده بود.

رینگ نگاه می کند تاسش را میان صفحه‌ی بازی آنها خواهد ریخت. با اطمینان بیشتری به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید:

. با به کلیه خوبی؟

آوا گیج از آنچه می پرسید سری به طرفین تکان داد و پرسید:

— نمی شه که من یهو برم به معین بگم این کامرانمونه از توی لب لب در آوردمش بذار بیاد توی دست و بالت باشه... معین آدم محتاطیه..

- الان ذهنت رو از همه‌ی اینا آزاد کن آوا. چند ساعت به خودت زمان بده..

آوا کماکان سر تکان داد و لب زد:

— نه اینطوری نمی‌شه معین به منی که این همه بهش  
 نزدیک بودم انقدری اعتماد نداره که جوابم رو بده بعد  
 من چطور یه نفر رو بیرم توی بازیش... توی این بازی  
 پیش پیش بازنده‌ایم.

تو سرش هزار سوال بود که یک سوال مهران رشته‌ی  
 افکارش را پاره کرد:

. باران به دارک وب دسترسی داشت؟ اونی که به دل خطر  
 می‌زد واسه رعد؛ باران بود. نه؟

بند دلش با این سوال پاره شده و پرت شد به سالهای  
 یک سر سرش می می رسید به باران و سر سر دیگرش  
 دوری که  
 که او به جان می می خرید. مات و مبهوت به  
 خطرهای  
 صورت مرد مقابلش خیره شد و بریده بریده پرسید:

... چی ... می می گردی؟ خاکستر پوسیده باد دادن فایده  
 . دنبال

سر سردار..  
 نداره

مهران دستش را پشت صندلی که او نشست بود قرار داد  
 و نزدیک تر شد. از این فاصله مردمک چشمان آوا  
 شفاف تر بود. توی چشمانش اگرچه ترس رخنه کرده بود  
 اما جسارت خودش را بیشتر از هر چیزی به تکاپو  
 . سر سرش را پس کشید و کف دستش را روی  
 می می انداخت  
 صورتش کشید و پر درد لب زد:

. آخ لیا...

تی و روشنی اش به فرداها گره نمی می خورد. فاصله ها را  
درس

به هیچ رساند و دست آوا را میان دستانش گرفت. گرم و  
فشر سرد و ذره ذره اعتماد در جان دخترک ریخت.  
برادرانه

. همینطوری دل پسر سرم رو بردی نه؟

نطوری که شب و روزش رو یادش رفته و تا کامی می  
همی

صداش نکنی جوابت رو نمی ده؟!!

آوا میان دستش لرزید این لرز او را می می کشت.  
دستان

اوپی که یک روز تن لرزان مهکام را دیده و از خودش بیزار  
شده بود. فشار دستش را به آرامی می بیشتر کرد و گفت:

— این همه شبیه بودن خوب نیست... توی زیادی شبیه  
لیایی منی..

دو قطره اشک روی صورت آوا راه گرفت که  
او دست انداخت دور شانهای آوا و لب زد:

آوا میان آغوش او هق زد و گفت:

.من از ته این ماجرا می ترسم.

— من مطمئنم تو می تونی لیای من بشی— و با هم از سخت ترین ها بگذریم.

آوا سرش را رو به بالا گرفت و مردد پرسید:

.لیا؟

مهران سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

— بهترین دوستی که تا به حال داشتم لیا بود یه دختری شبیه به تو با یه تفاوت مهم..

مکت کرد و پر مهر به او خیره شد:

لیا همیشه می می خندید تو اما همیشه چشمت بارونیه.

—  
 ین به دختر شاد و محکم می می خواد و می می دونم انقدر  
 راست

عقل هستی که این رو من بهت نگم.

و آوا شیطنت کرد:

.کامران!

و مهران با صدا خندید:

.بهتره بگیم کامی می!



اینبار لب آوا به لبخندی تلخ باز شد و لب زد:

— باران دوست داشت به حرمت دوست داشتش نذار  
خیلی لی از کارهای که انجام داده رسانه‌ی بشه.

و مهران کوتاه پلک زد:

— خیالت راحت. به اندازه‌ی کافی برادرش روی کارهای  
جسورانه‌ی این دختر موج سواری کرده.

اجازه نمی‌دم یه بار دیگه اسمش بیافته روی زبونها..  
دیگه

. ممنونم سر سر..

نیستم آوا توی این مملکت برای سر سردار شدن  
— من سر سردار  
باید سالها بدوی من یه سر سر بایزم..

شبهه سر سردارهای فایتر...

بهم بگو فایتر بگو مهران بگو گاندو اما سر سردار نه.. من

—

اندازهش نیستم..

. بهم یه قول بده فایتر قول بده ته ماجرا جا نرنی.

مهران اینبار دندانما خندید و لب زد:

قول می می دم دختر عنکبوتی.

. بهت

و بعد بلند شد و به طبع او آوا هم ایستاد. با صدای که  
محکم بود و راسخ قلب دخترک را توی مشتش گرفت و  
چالاند:

اطلاع ثانوی راستین رو هم نمی می بینی تا من راجع به

— تا

چیزها روشنش کنم.

خیلی بی

. شت..

مهران چرخید و نوک انگشتش را روی بینی او زد و گفت:

. عشق و عاشقی تعطیل مفهومه؟!!

آوا دست به سینه ایستاد:

می می خوای پدرشوهر بازی در بیاری فایتر؟  
الان.

مهران با صدا خندید و آوا تخس ادامه داد:

نوز رابطه‌ی من و پسر سرت انقدر جدی نشده که تو توی  
 ه —  
 نقش خودت این همه جدی فرو رفتی.

قدمی می جلو گذاشت که آوا تای ابروی بالالا انداخت  
 مهران  
 و گفت:

— من حتی اگه به کامران جواب مثبت بدم با شغل راستین  
 نمی‌می‌آم پس انقدرها هم دلت خوش نباشه و بدون که  
 کنار  
 پسر سرت انتخاب سختی پیش روشه.

چشمان مهران رد باریکی گرفت و نفسش را کوتاه بیرون  
 داد و گفت:

— توی این بازی تو بازنده‌ی پس خودت رو به زحمت  
 ننداز..

. خواهیم دید.

مهران دستش را روی شانهای آوا گذاشت:

دلم می می خواد تو همیشه برنده باشی. اصلالا" زنی که

— من

همیشه برنده است یه مرد قدرتمند رو کنارش داره. آدم  
به کارم نمی می آد. پس یه جوری باش که مرد کنارت

دوزاری

همیشه محکم و قوی باشه و تو برنده.

لیات رو نمی شناسم فایتر اما می می دونم من یه فرق

— من

بزرگتری هم با لیات دارم و اونم اینکه من هیچ وقت  
نمی می کنم. چه درست چه غلط اونو که قلب

فراموش

باران من رو سوراخ کرده کسی. بوده که یا مثل شما بوده یا  
لباس شما تنش بوده که در هر دو صورت مقصرتش  
شما یید چون شما مسئول امنیت این کشورید.

انگشتش را بر روی شانهای آوا گذاشت و می گفت:

. شما مسئولید، شما.

مهران تلخ چشم بست و به این فکر کرد که عدالت کجای این ماجرا خودش را استتار کرده است. به موازات آن دو مهکام در حالی که گوشی را بین گوش و سرشانه‌اش نگهداشته بود با عصبانیت علی را مخاطب قرار داد:

. یعنی چی که بازداشتی؟ مگه بچه بازیه!؟

. مهکام بابا اجازه بده خودش بیاد بهت توضیح بده..

مهکام کلایفه پالتویش را چنگ زد و جواب داد:

.خودش بیاد چی رو توضیح بده؟

دختری که دوسش داشته و بهش محرم بوده رو بوسیده  
این کجاش جرمه که انداختش بازداشگاه؟

.اونجا پر دورینه مهکام؟

.به من داری لوکیشن آگاهی رو می‌دی یا کافه رو؟

.مهکام..

مهکام پالتویش را تن زد و سویچ ماشینش را به دست  
گرفت و گفت:

.تا ساعت دو راستین خونه‌است علی‌لی وگرنه...

علی ملی میان کلایمش رفت:

. شلوغش نکن. بذار مهران کارش رو بکنه..

– اون همه ی کاراش اینطوریه یه روز هم وایستاد منو قیمه  
قیمه کردن بعد اومد گفت ببخش مهکامم اما این راستینه  
اجازه نمی دم جلوی دختری که دوسش داره خردش

من

کنه بعد بهش بگه برو خودت رو بند بزن.

علی ملی شمرده شمرده و محکم جوابش را داد:

. حق با مهران مهکام، راستین صد در صد اشتباه کرده این  
. احتیاطی طی از یه نیروی کارشته مثل اون بعیده.

. مرده شور واجا و نیروهاش رو یه جا بیرن ... راستین رو تا  
ساعت دو می فرستی خونه.

علی ملی کلایلافه پوفی کشید و لب زد:



. بذار ببينم چي كار مي تونم بكنم.

. من دارم مي رم دنبال بني.

. برو حلش مي كنم.

مهكام تماس را خاتمه داد و بالا فاصله رفت به سراغ  
صفحه ي چت خودش و مهران و ويس فرستاد:

— یکی جانماز آب بکشه که پرونده‌اش انقدر پیش من پر  
خجالت بکش از اینکه یه بچه‌ی زخمی‌می رو انداختی

نباشه

بازداشگاه. اون تازه داره تیکه تیکه‌های خودش رو بند  
تازه داره با خاطره‌های تلخ خداحافظی‌می‌می‌کنه.

می‌می‌زنه

درمون نیستی درد نباشه..

به همین قانع نشد و در ویس بعدی بیشتر خشمش را  
عیان کرد:

امیدوارم متوجه عواقب کارای که می‌می‌کنی باشی مهران..

—

از فردا دوزار برای اون بچه تره خرد می‌می‌کنه که تو یه  
آوا

کتی و ایستادی انداختیش بازداشگاه؟

گوشی موبایلش را انداخت ته کیفش و چند نفس عمیق  
کشید دست خودش نبود اگر با هر اخم راستین بند دلش  
می‌می‌شد حتی اگر می‌دانست مهران در برابر او  
پاره

درست‌ترین کار را انجام داده. وقتی پشت فرمان نشست

منفردانه دوتایی نقطه‌ی ذهنش فشرده شد تا در صورت

پذیرش جنینشان را دارد؟ ذوق چشمان حامی دلش را غنج  
می برد حتی اگر تلخی آن روز زیادی توی ذوقش می زد.

آوا (فایتر)

چیز به سر سرعت پیش رفته بود. آنقدر که حتی فکرش

همه

نمی می کردم. از فایتر که جدا شدم حس کردم دوتا

را هم

چشم همیشه همراهم خواهد بود. به طرز عجیبی این

آنقدر بر من مستولی شد که حتی وقتی وارد شرسرکت

حس

شدم از عسگری خواستم دروینها را یک دور چک کند

و اگر فرد مشکوکی به چشمش آمد به من خبر بدهد.

سر سراغ کارش « چشم خانم ». فایتر گفته بود نیازی

و رفت

به سر سراغ کامران بروم و خودش او را آزاد خواهد کرد  
نیست

چیزی که درونم به جوش می می آمد هشدارش از دیدار

اما

مجدد من و کامرانی بود که یک دنیا سوال پرسیده از او  
داشتم. گوشی همراهش خاموش بود و من جز یک باری  
که تماس گرفته و صدای اپراتور را شنیده بودم و ته دلم  
شده بود، دیگر سر سراغش را نگرفته بودم که خوب

خا

خودش زودتر از آنچه فکرش را بکنم به سر سراغم

می می دانستم

خواهد آمد. اگرچه فایتر گفته بود آن شب را منتظر  
راستین نمانم اما من منتظر کامران بودم کامران من از  
راستین او جدا بود. جلسه ی فوری و فوری هولدینگ را با  
کمترین تمرکز راه انداختم و بعدش خودم را به خانه  
تلاطم و تشویش درونی بلوای عجیبی در من به

رسانده

راه انداخته بود. به طوری که به محض رسیدنم به خانه

می می کردم دمای بدنم بیش از حد نرمال بالا رفته. وارد

حس

آشپزخانه شدم و اولین کاری که کردم این بود که در پوش

نک را فیکس کنم و آب سرد را باز کردم تا سینک پر

توی سینک پر می شد صداهای توی سرم خاموش شد و انگار سرما کار خودش را کرد و خون دیگر با شتاب توی رگهایم ندوید و من حس کردم نبض شقیقه‌ام آرام تپیدن گرفت. نفسم را توی آب و یخ رها کردم و خودم را به خلسه‌ی از فراموشی سپردم. باید این ذهن مشوش را آرام می‌کردم. دستم روی لبه‌ی سینک شروع به لرزیدن کرد و من به کم از خودم قانع نشدم و سرم را پایین‌تر بردم و گذاشتم سرمای آب گرمای حوادث را بشوید و ببرد. مامان که متوجه حضورم شد نگران لب زد:

. آوا مامان داری چی کار می‌کنی؟!

سرم را از آب بیرون نکشیدم و میان قطراتِ سرد آب، گرمی اشکهایم را هدیه دادم تا به قول فایتر لیپی باشم که مدام می‌خندد. راست می‌گفت فایتر کامران از اشکها و افسوس‌ها به لبخندها پناه آورده بود و حقش این نبود که مرا مدام گریان ببیند.

مامان که روی شانهام نشست کف دستم را بالالا  
دست  
گرفتم و اجازه دادم صدای هق هق خفهام میان صدای  
آب و سرسردی یخها شکسته شود. مامان عقب  
شیر آب را بست و بعد صدایش را از زیر آب سرش سر  
نشست و

معلق و رها...

می می شنیدم

بدونی داری با من چی کار می می کنی.. کاش بدونی مادر

کاش

بودن جرم نیست عزیزم.

حضور داشتم برای مادرانه هایش که تمام و کمال  
بود و من دختر خوبی برایش نبودم. سر سرم ره سرم  
خرجم کرده  
وقتی از زیر یخها بیرون کشیدم که صدای نفسهای او  
تمام دنیایم را پر کرده بود. اویی که صبح چشمک زده و

و صورت خیسم دستش روی دستگیره‌ی در شل شد  
 سر سر  
 و پرسید:

. خیر باشه.

را نمی‌دانستم فقط می‌دانستم اگر به من بود  
 خیر و شر سرش  
 را با وان حمام می‌کردم و تنم را به سر سرما می‌دادم  
 همین کار  
 تنش را فراموش کنم. آخر سر سراغ معین رفتن که  
 تا گرمای  
 داشتن بر نمی‌داشت. فایتر از آن سوی رابطه‌ی  
 کامران  
 ین هیچ نمی‌دانست. کامران طاقت نمی‌آورد و  
 من و مع  
 خودم هم. برای خودم که کم طاقت‌تر از همیشه بودم و  
 برای کامران که در بی‌خبری بود آخرین اشکهایم را ریختم.  
 سر سردم، عصیان گرمی می‌اشکها به تاراج برد و بابا  
 نزدیک شد و خودم را توی بغلش پرت کردم: صورت

. غلط و درست رو گم کردم بابا..

مرا در خودش محو می کرد وقتی میان گوشم مثل همیشه  
مسخ کننده می خواند:

. «من و جام می و معشوق الباقی اضافات است

اگر هستی که بسم الله

در تاخیر آفات است..

مرا محتاج رحم این و آن کردی

خودت محتاج خواهی شد

باور کن جهان دار مکافات است

ز من اقرار با اجبار می گیرند

باور کن شکایتهای من از عشق از این دست اعترافات  
است

میان خضر و موسی چون فراق افتاد فهمیدم که گاهی

واقعیت با حقیقت در منافات است..

اگر در اصل دین حُب است و در اصل دین حب

بی شک

به جز دلدادگی هر مذهبی عین خرافات است..».



وقتی بوسه‌اش روی پیشانی‌ام نشست دست برد و یقه‌ی  
خیسم را از تنم فاصله داد. پدر بود آخر نگران سرما  
خوردنم بود. مثل مادری که مادر بود می‌دانست آغوش  
پدر این لحظه مرحم دردهایم خواهد بود مادرانه کنار  
ایستاده بود.

. حضرت روگم کردی یا موسی ت رو بابا؟

تلخ بود اما جوابش را با همان صدای خسته از تنهایی ام  
دادم:

.خودم رو گم کردم بابا..

بوسه اش اینبار روی سر انگشتم نشست و گفت:

.ای که مرا خوانده‌ی راه نشانم بده.

در شب ظلمانی ام ماه نشانم بده

یوسف مصری ز چاه گشت چنان پادشاه

گر که طریق این بود

چاه نشانم بده.

بابا بلد بود مرا. مثل تمام شعرهای که در تمام ادوار  
زندگی ام خوانده بود بلد بود مرا. دستانم در تنش حلقه  
شد و صدای هق هق مامان بلند شد. مسیر پیش رویم  
تاریک بود و باید با دو چراغ زندگی ام مشورت می کردم و  
چه کسی— بهتر از آن دو؟ با همان تن خیس و موهای

پریشانم نشستم کف خانه و برایشان از راه و چاهی گفتم که به درستی شان نا آشنا بودم. گفتم و گفتم و گفتم خالی شدم. از مزرعه آفتاب گردان نگاه پسری گفتم که مسیر زندگی اش در تناقض با من بود یکهو تا به خودم آمدم دیدم در تجانسش قرار گرفتم و هیچ فاصله‌ی بینمان نیست. از شهر بهشتی گفتم که محبوبم اهل آن بود و ذره آب شدن را به جان خریدم تا او سرش خم نشود یکهو از بی‌مهری روزگار. نقابش را اما برای خودم نگه‌داشتم نقابش حرمتی بود در حریم دونفریمان که شکستنش کار من نبود. چشمان مامان پر تر شد و بابا دستش مشت شد و من به گرمی مهرشان چنگ زدم:

.تهش هر چی شما بگید! نه نمی‌آرم روی حرفتون..

مامان پشت دستش را کشید روی صورتش گفت:

.بند بند جونم نگران می‌مونه مامان..

بابا کف دستش را روی صورتش کشید و بلند شد و بعد از مدتها تن به سیگار داد و پشت پنجره شب را نظاره کرد که طولانی شد بی حرف کنارش ایستادم پوک آخر را

مکث  
به سیگار زد و پرسید:

— توی روشن‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ت ایستادی، چرا حس می‌می‌کنی تاریکه؟

بوی انسانیت می‌می‌داد و شر سرافت. تلخی‌چی اشک‌های سوال

آخرم را امید در صدای بابا شست و با خودش برد. وقتی دستم دور تنش حلقه شد که ایمان داشتم فردا روز بهتری خواهد بود.

آقا کامران‌تون نمی‌می‌خواد بیاد رس‌ما" دخترمون رو

خواستگاری کنه؟! —

بابا از گذشته‌ی کامران گذشته بود و مامان پر مهر نگاهم دست مامان را گرفتم و به حلقه‌ی آغوش خودم و

میرم کرد

.کامرانِ ارزشِ اعتمادتون رو داره.

مامان قاطعانه جواب داد:

.وقتی تو اینو بگی حتما همینطوره.

روشنی در قلب خانواده‌ام جا داشت و من چه کسی بودم که دریچه‌های نور را ببندم؟ آن شب وقتی دم‌های صبح به کامران پیام دادم هرگز فکرش را نمی‌کردم به سرعت او بشود بندِ جان پدر و مادری که دیگر فقط تنها پدر و مادر من نبودند.

اینکه دقایق را چطور سپری کردم خودش داستان هزار  
 داستان بود. وقتی توی اتاقم بودم برای فایتر پیام فرستادم  
 و خواستم که ناهار روز بعدش را کنار هم باشیم چرا که  
 خبر بسیار مهمی بودم که در همان چند ساعت  
 حامل

دوری از کامران به دستم رسیده بود. سعیدی پیام داده  
 و من باید قبل از هر تصمیمی خبر را به فایتر

بود

. مهم تر از هر چیزی رو راستی با خودم بود.

می‌رساندم

آن شب یک دله می‌شدم. چرا که قدم گذاشتن در

باید

مسیری که سختی‌اش از پیش برایم عیان بود دو دلی و  
 بر نمی‌داشت. چشمانم را بستم و به دنیای

تردید

نوجوانی‌هایم پرت شدم. به آن روزها که ساعت‌ها با باران  
 می‌رفتیم و بزرگترین دغدغه‌یمان این بود که آخر هفته

راه

بگذرانیم. از همان روزها رویای شیرینی در سرم

را چطور

داشتم که شاید هرگز در ظاهر نمود پیدا نکرده بود.

فایتر پیام داد و صدای دینگ گوشی موبایلم چشمان  
بسته‌ام را باز کرد:

فردا نهار شعبه الهیه می‌بینمت. لطفا" به قول و

قرارهامون پایبند باش.

داشتم سر سرم را بکوبم توی دیوار و بگویم « قول و  
دوست

با تو، رویاهایم را به تاراج می‌برد». اما به جای  
قرارهایم

همه‌ی اینها نفسم را پر شتاب بیرون دادم و برایش  
نوشتم:

. من یه شر شرط دارم.

بالا فاصله در جوابم نوشت:

همین الان بهت می‌می‌گم که ممکن نیست. ازدواج تو و  
— از

راستین در این برچه‌ی زمانی امکان پذیر نیست. از طرفی

داشته‌ی آدم عقب کشیدن نیست از شما استفاده نکن.

اینکه ذهنم را جلوتر از خودم می خواند تلخ بود. دستانم را  
 مشت کردم و لبم را محکم به هم فشردم. میل عجیب به  
 فوش دادن در من بلوا به پا کرده بود. وقتی سرانگشتانم  
 صفحه را لمس کرد که مطمئن بودم، من برای این رابطه  
 قانون می گذارم نه او:

— رابطه‌ی من و معین هم اونطوری که تو فکر می کنی  
 نیست، پس مقاومت نکن.

محض سین کردن پیامم جوابش می می آمد. انگار که از  
 به  
 بداند که چه چیزی انتظارش را می کشد و جواب توی  
 قبل

آستین داشته باشد:



. دوست ندارم بازنده‌ی این بازی باشی.

— من قانون بازی رو بدم پس اگه قراره من بازی کنم تو نگران برد و باختت نباش.

نجاتوی این صفحه من قانون بازی رو تعیین می‌کنم.  
ای.

بدون تعارف برایش نوشتم:

. پس لعنت به تو قانونت بیاد.

ندش را می‌توانستم از پشت گوشی ببینم همین قدر  
پوزخ

برایم ملموس بود.

. ممنونم عروس!

کفری جواب عروس گفتنش را دادم:

مردی عروسش رو نمی‌فرسته حجله یکی دیگه؛ اونی

.هیچ

که این کار رو می‌می‌کنه نامرده نه مرد.

بدون اینکه بدانم چه برایش نوشتم هر آنچه ذهنم را آزار  
داده بود تایپ کرده و برایش فرستاده بودم. بی‌خبر از  
یک کلمه او را تا قهقرای دوباره‌ها می‌برد «نامرد».  
اینکه

بعدها مهکام به من از عمق درد این کلمه برای او گفت.  
که برای او هرگز کم نشده بود. بعدها مثل خیلی‌لی  
دردی

دیگر شرم کردم از نگاه کردن در چشمان مردی  
چیزهای

که نامرد نبود. نه آن لحظه و نه هیچ وقت در زندگی‌اش  
نامرد نبود.

.دیگه هیچی‌هی نگو عروس.

جوابش یک «خفه‌شو» مودبانه بود. گوشی را پرت کردم  
به انتهای تخت. هر چه فاصله‌ی گوشی از من دورتر  
احساس می‌کردم راحت‌تر نفس می‌کشتم و این حس

رها شده بود، حقش این نبود که از آن سوی ماجرای من و معین چیزی نداند. درستش این بود که به قاعده، روشنش کنم که به دل خطر زدن چه عواقبی خواهد داشت. اینطور او هم با من همگام می‌شد. قطع به یقین زور دو نفرمان بیشتر به فایتر می‌رسید.

ته این ماجرا مشخص نبود اما چیزی که برایم مسجل بود این بود که چه انتهای این مسیر به نور ختم شود چه نه امسال راستین در کالبد ذهنی‌ام دلیل موجهی برای ماندن در مقامشان نداشتند. چرا که در هر دو صورت بازنده‌ی بازی آنها بودند. ما عمری به امنیت آنها اعتماد کرده و حالا کدام گوری بودند که بچه‌یمان، پاره‌ی بودیم

تتمان، به خون خودش آغشته می‌شد و آنها به وقتش که باید نبودند. وقتش رسیده بود که با خودم صادق باشم. بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. زیر نور کم سوی آباژور تصویر تاریکی از من نمایش داده می‌شد که دوست داشت حقیقت را بداند. از خودم به آرامی پرسیدم، اما پژواک صدایم دیوار قلبم را تکان داد:

. آوا تو این پسرهی آفتاب گردونی رو می‌خوای یا نه؟

مثل تابش خورشید عیان بود که من راستین را می‌خواستم اما شغلش را نه. توی آینه به خودم خیره شدم و با اطمینان جواب آن درونم را دادم:

. معلومه که می‌خوام.

آوای واقع بین قد علم کرد و جواب اطمینانم را با تمامیت خودش داد:

– غلط اضافه نکن.. خواستنِ با قید و شرط به لعنت خدا هم نمی‌ارزه.

انگشتم را به نشانه‌ی تهدید مقابله آینه گرفتم:

.من هزینه دادم...

آوای توی آینه خشمگین‌تر از آن بود که صبر کند حرفم کامل شود. با دلخوری و تمسخر میان کلامم رفت:

– سفسطه نکن. هر کسی به اندازه‌ی خودش هزینه داده. اونم داده. از پلاتین پاش خجالت نمی‌کشی؟

آوای واقعی داشت، آوای عاشق را به سخره می‌گرفت:

– چرت نگو خب؟ شغلش بوده و حتی ممکن بوده بمیره. این کجاش فهمش سخته؟

. از آدم کم شعوری مثل تو توقع نداشتم به این مهم اشاره کنه. وقتی به خاطر جونش از شغلش نگذشته به خاطر تو بگذره؟!

حرصی دندان به هم سابیدم:

— چی داری می گی برای خودت؟ اصلا" تا حالا عاشق شدی..

آوای واقع بین چشمانش را تنگ کرد:

- بیخود دم از آزادی نزن، تو حتی نمی تونی به پارتنرت حق انتخاب بدی. گوشت رو بیار جلو آوا عاصی..

گوشم را جلوتر بردم و آوای توی آینه کارت آخر این بازی  
را رو کرد:

— به خودت دروغ نگو، تو آزادی خواه نیستی. تو یه  
فاشیستی.

انگار چیزی محکم به قفسه‌ی سینه‌ام خورد و دردش در  
تمام جانم پخش شد. خودم را عقب کشیدم. کوبش قلبم  
چند برابر شده بود و نفس‌هایم داشت به شماره می‌افتاد.  
دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و دیگر به آوای  
خشمگین توی آینه نگاه نکردم. صدایم انگار از زیر  
خروارها بتن می‌آمد خفیف و زخمی:

— تا آخر این پرونده بهش فرصت می‌دم تا بدونی منم برای  
عشق هزینه می‌دم.

آوای توی آینه با صدا خندید، متمسخرانه و تلخ. روی تخت چمباتمه زدم و دست آخر به این فکر کردم اگر معین از رابطه‌ی من و کامران چیزی نداند تهش رسوایی دارد و بس. پس سر حرفم می‌ماندم حتی اگر مردی چون فایتر از دستم ناراحت می‌شد و حتی اگر اسمم در کور سوی وجدانم به ناحق «فاشیست» می‌شد.

ساعت پنج صبح بود که پیامش روی گوشی‌ام ظاهر شد:

. می‌شه بیای دم در؟

لبخند در وسیع‌ترین حالت ممکن آمد و نشست روی لبم. ترس و تردید را کنار گذاشتم و با تمامم به سراغش رفتم. وقتش رسیده بود که اینبار من او را ببرم به دنیایی که متعلق به من اما پنهان از او بود. هودی مشکی‌ام را تن زدم و کلاه کاسکت‌م را برداشتم و برایش نوشتم:

. آماده‌ای؟



خندان چهره‌اش را می‌می‌توانستم تصور کنم وقتی در  
حالت  
جوابم گفتم:

. یا خود خدا، چه خوابی برام دیدی دختر؟

دادن سر سر و چشمک زدنش را هم می‌توانستم  
حتی تکان  
متصور شوم. جوابش را ندادم و ترجیح دادم که آمادگی‌ام  
ند تا بخواند. به سر سراغ پارکینگ رفتم و سوزکی مشکی  
را ببید  
رنگ اولین گزینه‌ام بود برای با او بودن. صدای آگوزش  
که سکوت نیمه شب را شکست دستان کامران روی  
موهایش نشست و به سمت درب ماشین روی خانه  
چرخید و متعجب لب زد:

. نه!!

شیشه‌ی کاسکت‌م را بالالا دادم و چشمک زدم:

. آره.

قدمی جلو آمد و دستش را بند بازویم کرد و پرسید:

.موتور سنگین آخه؟

لبه‌ی کاسکت را پایین کشیدم و کاسکت دیگری به دستش دادم. یک دور دیگر گاز دادم و صدای دل‌انگیزش کوچه را پر کرد. می‌دانستم صبح روز بعدش بابا یک عالمه اخم خواهد داشت برای این ناپرهیزی اما به لبخند شگفته روی لب زیباترین غمم می‌ارزید:

.پیر بالا..

کاسکت را با خنده روی سرش گذاشت و شیطنت کرد:

.من هنوز جوونم رابین.

به رسم خودش چشمک دیگری زدم و او اینبار با لمس دوباره‌ی لبخندها ترک موتوری نشست که یک روز قرار بود جور دیگری امتحانش کند.

همین که دستش روی پلهویم قرار گرفت لب زدم:

. محکم بشین.

خندید، شیرین و دل‌انگیز، خبر نداشت که آوایش با خداحافظی‌طی کرده بود. خبر نداشت که آوا با

اشک‌ها

ش اتمام حجت کرده و اصلاً " خبر نداشت دردش  
وجداد

در جانم نفوذ کرده و من آوای گریان را پشت اشکها جا گذاشته بودم تا او بخندد. به ثانیه‌ی موتور از زمین کنده شد و در خلوت صبحگاهی اندرزگو محو شدیم.

. چشم رو بستم.

صدای شلیک خنده‌ام محو شد میان صدای آگزوزی که دست کاری شده بود. وسط ممنوعه‌ها خندیدن، شیرین بود:

. نخوریم زمین؟

یک دور درجای پرهیجان می‌می خواست و یک بوسه  
دلم  
وسط خیابانی که دورین‌هایش به یک شب بازداشت‌گاه  
ن‌های فایتر دهن کجی‌جی کند و به او بگوید چه کسی-  
فرستاد  
بازی را می‌نویسد. دلم را دیگر از هیچ چیزی محروم  
قانون  
. وقت محروم کردن‌ها می‌رسید به وقتش که وقت  
نکردم  
بود و سخت. وسط اتوبان صدر بودیم که چرخیدیم و  
لمس دستان او اینبار حامیانه بود وقتی دستش محکم‌تر  
دور پله‌هویم حلقه شد و میان گوشم لب زد:

نگرانی همیشه شیرین است. هر کسی- جز این را بگوید  
 طعم شیرین عشق را نچیده که بداند نگرانی معشوق برای  
 عاشق هزار بار شیرین تر است از عسل. قرار نبود با او  
 مراقب چیزی باشم. قرار بود به لبخندها تکیه کنم.  
 سرخوشانه خندیدم:

. به نظرت اینجا دورین داره نه؟

آوا گفتنش پر از حیرت بود و من پر از نیاز. آخرین دور را  
 زدم و وقتی کف پایم آسفالت خیابان را لمس کرد که نظم  
 اتوبان را برهم زده بودم برای بوسه‌ی.. پشت به فرمان و  
 رو به او، روی زین موتور نشسته بودم. دنیا میان دستانم  
 بود. نفسم که میان نفسش خالی شد، خنده اینبار توی  
 چشمانش بود. حتی میان لمس پر مهر دستانش:

. فایتر باید یاد بگیره با قانون ما پیش بره، اینطور نیست؟

تجانس

زیبا سلیمانی

دستانش قاب صورتم بود و سردی هوا میان گرمی نفسش  
هیچ:

. به ابد و یک روز می‌ارزه این لحظه...

حرف می‌میزدم اما صدایم میان سوسوی باد و بوق  
آرام  
بین‌های که از کنارمان با حیرت رد می‌شدند پژواک  
ماش

می‌شد:

می

- برو به فایتر بگو آخر هفته باید بیاد خواستگاری این تنها  
راه که من بیایم تو بازیش...

پیشانی‌اش چسبید به پیشانی‌ام:

. آوا... آوا....

- تازه باید کت و شلوار هم بپوشی، جناب عاصی بزرگ به پسر قرشمال دختر نمی‌ده.

خندید و من میان خنده‌اش گم شدم. گم شدن همین بود. اینکه در اوج تناقض به یک مسیر مشترک برسی. من در کامران، در خنده‌ها و اخم‌هایش در رسالت افکارش گم شده بودم.

. یه امروزت مال من؟

دلبری کرد:

. از امروز تا همیشه‌ام مال تو..  
به ساعت مچی‌ام اشاره کردم:

.البته تا ظهر چون ساعت سه جلسه دارم.

لبش به گونه‌ام چسبید:

— لعنتی وسط عشق و حال از شور شدن آش خاله‌ات  
نگوو

بوسیدمش. به خدا که حرمت داشت بوسیدن کسی. که  
شاید یک روز ترکش کردم اما رهایش نه. که فرق داشت  
رها کردن و ترک کردن. که رها کردن او برایم ممکن نبود  
حتی اگر هزار بار ترکش می‌کردم:

. قول بده کامران... قول بده همیشه باشی..

سوالی پرسید که شاید برایش حکم همان آش شور وسط  
حال خوب را داشت و در هر لحظه از زندگی رهایش  
نمی‌کرد:



. از من بهشون گفتم؟

گفته بودم از او و از تمام گذشته‌ی که شاید پاشنه آشیل احساساتش بود، اما از نقابش نه:

. انقدر که لازم بود بدونن گفتم.

. خب؟

خال بالای ابرویش را بوسیدم:

. خب که فکر کنم یه شام عروسی افتادیم.

اینبار میان آغوشش فشرده شدم، جای که بی‌شک پناهِ آخرم بود. توی چشمانش نگاه کردم میان گرگ و میش هوا دل انگیز بود حالِ مزرعه‌ی خوش رنگِ نگاهش.

. دوست دارم کامران.

\* عاصی صی‌ها و پسر سر- در مسجدی؟ یه کم عجیب

— دخ

نیست؟ شبیه خواب می‌می‌مونه.

دستکش‌هایم را از دستم بیرون کشیدم و روی صورتش  
گذاشتم لمس زبری ته ریشش حال خوشی داشت وقتی  
قرار بود حالمان کنار هم خوب باشد.

. اونی که شبیه خوابه داشتن دوتا مزرعه‌ی آفتابگردونه .

مهربان نگاهم کرد و گرم مرا بوسید:

.بریم که یه نصف روز مال من باشی؟

.بریم اما...

.اما نداریم تازه بازی شروع شده.

اخم کرد:

– آوا جان این موتور سنگینه، من تسلیم اشتباه کردم اون  
سری بهت گفتم بهت نمیاد این کاره باشی. باشه فهمیدم  
بلدی خیلی هم بلدی..اما شکمت پر از بخیه است..

بدون اینکه به حرف‌هایش اهمیتی بدهم برگشتم و فرمان  
موتور را توی دستم گرفتم و گفتم:

– از این به بعد قراره من به تو تکیه کنم؛ یه نصف روز تو  
به من تکیه کن.

تجانس

زیبا سلیمانی

وقتی تنش چفت تنم شد و موتور از زمین کنده شد  
خندان گفتم:

— یه امروز رو جان من کارایی داشته باش موتور رو  
نخوابونن؟

با صدا خندید:

.هنوز تعلیقم!

شیطنت کردم:

خی اگه نبودی زیر آبی می می رفتی؟

.یع

خودش را بیشتر به من چسباند:

بی بیشتر از اینکه الا لان تو بغلمی می؟

.زیر آ

. متهم تم مگه؟

. تو عشقمی آوا..

آنقدر صادقانه گفت که ذوب شدم میان گرمی  
خواستنش. به موتور شتاب بیشتری دادم و میان  
ماشین ها گم شدیم:

. کامران؟

بلند جوابم را داد تا صدایش میان سرعت و سوسوی باد  
گم نشود:

. جانم!

. چقدر دوستم داری؟

شیطنت کرد:

. کی گفته من دوست دارم؟

لعنتی!

. عوضی صی

— چرا اینقدر به کم راضی؟ خودت را بیشتر تخلیه کن  
. من ناراحت نمی‌شم احساس واقعیت رو بگو...  
عزیزم

— منتظر باش سه دور از روی تصمیم کبری بنویسی واسه  
غلط کردم گفتن‌ها..

میان شوخی و خنده یکهو جدی پرسید:

. مهران چی بهت گفته؟

ته سوالش نگرانی بود و من بیم داشتم از گفتن تمام حقیقت که او شاید ظرفیت یکجا شنیدنش را نداشت.

. چیزی نگفت.

جدی تر پرسید:

. چرت نگو آوا چی بهت گفت؟

. کی بیرون رفت کرد؟

نرمش نشست میان صدایش و با صدا خندید. شنیدن صدایش دلچسب بود.

. بیرونم نکرد، آزادم کرد.

پر حرص جوابش را دادم:

. خب همون.

. دیروز نهار رو با مهکام خوردم.

چیزی میان قفسه‌ی سینه‌ام فرو ریخت چیزی که شاید  
ش قلب بود. به سر سرعت آزاد شده بود و این همه دیر  
اسم

آمده بود؟ دلخور گفتم:  
به سر سر اغم

. یهو امروز هم نمی‌اومدی؟

صادقانه گفت:

. مهران گفت به تنهایی بیشتر از من نیاز داری.



راست گفته بود فایترِ عوضی. اما این حال را خوب نمی‌کرد. کامران نباید می‌گذاشت او برای رابطه‌یمان تعیین تکلیف کند. با سرعت از ماشین شاسی بلندی سبقت گرفتم و صدای اعتراض کامران را در آوردم:

.مراقب باش آوّا..

سکوت کردم و او فهمید حال را:

.دلخور شدی؟

مثل خودش صادقانه جوابش را دادم:

. حق ندارم؟

خوش انصافانه جوابم را داد:

. چرا حق داری. اما مهران هم حق داشت آگه اون فیلم به دست یکی می‌رسید تعلیق که سه‌هله به کل نابود شده بودم.

. شغلت برات مهم‌تر از منه؟

. سوالهای بچه‌گونه نپرس آوا؟

داشتیم به دربند نزدیک می‌شدیم که پرسیدم:

— نه جدی شغلت انقدر برات مهم هست که از من بگذری؟!

— این تیپ سوالهای بی منطق مال دختر بچه های شونزده ساله هاست که تازه عاشق شدن و هیچی جز این راه برای امتحان عشقشون ندارن. از شخصیت تو به دوره.

— جوابم رو بدون حاشیه بده کامران، اگه یه روز بخوای بین من و شغلت یکی رو انتخاب کنی کدوممون انتخابت هستیم؟

بدون مکث جوابم را داد:

— تو و شغلم در تناقض با هم نیستید که بخوام یکتون رو انتخاب کنم!

فایتر درست می گفت او از شغلش نمی گذشت. مثل همان دختر بچه های شانزده ساله گفتم:

. پس شغلت رو انتخاب می کنی.

نفسش را آنقدر پر صدا بیرون داد که حتی میان آن حجم  
از صدای باد هم شنیدمش:

– تو در تجانس من و شغلمی، چرا باید یکتون رو انتخاب  
کنم؟ این مثل این می‌مونه که بهت بگم بین من و رعد یکی  
رو انتخاب کن..

عاشقانه جوابش را دادم:

— من اما تو رو انتخاب می‌کنم با اینکه رعد شغل من  
نیست آرمان منه.

– و اشتباه تو اینجاست، هنوز فکر می‌کنی این لباس شغل  
منه باور نکردی آرمان منه.

دوست داشتم بلند و پر تکرار فریاد بزنم» آرمانت رو عوض کن کامران.» اما صداها محکوم بودن به خاموشی. آن لحظه و آن روز من رسالتی مهم‌تر از باورِ خودم داشتم. رسالتی که شاید اسمش در آن لحظه مصادره به مطلوب بود و من داشتم کامران را مصادره به مطلوب و شاید همان پروپاگاندا‌ی بود که یک روز از می می کردم ترسش سه پاکت نامه را پنهان کردم و به صاحبانشان و حالاً خودم گرفتارش شده بودم. کارما همین بود. ندادم بر نمی می کرد برایش تصمیم بگیری. برایت بدون هیچ از آینده تصمیم می می گرفت و حالاً من در صـ پیش فرضی صی گرداب کارما بودم. صبحانه را که در کافه رستوران محبوبم در دربند خوردیم صادقانه در چشمان کامران نگاه کردم و گفتم:

. فایتر ازم خواست بیرمت توی گروه پرتو.

تعمداً از اسم معین استفاده نکردم. دوست داشتم باور کند که او برایم تمام شده است. با شنیدن این جمله ابروهایش به هم گره خورد و خال ابرویش بالا پرید و مزرعه‌ی آفتابگردانش آتش گرفت:

. فراموشش کن.

منطقی هم این بود که فراموشش کنم و به دلِ خودم راه بروم اما خونِ باران وسط بود. اشک مادرش و چشمان خیس خانواده‌اش وسط بود.

. دوست دارم این کار رو بکنم اما می‌دونی که نمی‌شه.

سکوت کرد و لبهایش را بهم فشرد. سعی کردم آرام و شمرده شمرده حرف بزنم تا تاثیر حرفهایم را در صورتش ببینم:

— فایتر مجبورم نکرد به این کار. حتی بهم گفت که  
 ی رعد رویه جوری نیست و نابود می می کنه که دست  
 پروند  
 احدی بهش نرسه. بهم حق انتخاب داد.

چشمانش مثل چشمه‌ی پر خون جوشید و آرام پرسید:

.خب؟

.این باور منه کامران..

عصبی شد:

.خب؟

.من که قرار نیست کاری کنم که تو ناراحت بشی.

دستش را توی هوا تاب داد:

. بچه خرمی کنی...؟

. گوش کن کامی..

عصبی تر از قبل میان کلامم رفت و دستش با حرص روی صورتش نشست و حس کردم پوست صورتش را کند با فشاری که به آن وارد کرد:

. این باور رو فراموش می کنی آوا.



فراموش کردن یا نکردنش آنقدرها هم مهم نبود. چیزی که مهم بود این بود که این مسیر چه من واردش می‌شدم چه نه ادامه پیدا می‌کرد و من خواه یا ناخواه باز درگیرش می‌شدم. عقلانی آن بود که وقتی که کامران هنوز از موضوع مهمی که قرار بود در حضور فایتر در جریانش بگذارم بی‌خبر بود به او چیزی نگویم تا به وقتش در جریان قرار بگیرد. کامران نمی‌دانست من یک جای دیگری پام گیر کرده و حالا هم وقت گفتنش نبود. لبخند تصنعی زدم و سرم را کوتاه تکان دادم. باید آرامش می‌کردم و هیچ چیزی به اندازه‌ی تسلیم شدن در برابر خواسته‌اش آرامش نمی‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

. باشه.

خوب و عمیق نگاهم کرد و بعد لبخندش مثل کسی— بود که می‌دانست این باشه فقط یک هیس مودبانه‌است. تای ابروی بالا داد و دستش نشست روی دستم. گرمی دستش تمام سردی‌ها را شست و برد:

— آوا من یه قولی بهت دادم، سرش هم هستم. لطفا"  
بیشتر از این خودت رو درگیر نکن.

صداقت توی کلامش بود و دلواپسی. توی رفتارش. ایمان  
داشتم که اهل جا زدن در قول‌هایش نیست. اینبار  
لبخندم حقیقی بود:

. می‌دونم سر قولت هستی.

به کم قانع نشد تمامم را مالکانه خواست:

. تو هم قول بده!

سعی کردم از در شوخی خنده وارد شوم.

— دیگه کارای سخت نخواه. بذار گاماس گاماس باهات راه  
بیام.

.راه بیا پس..

یک طوری حرفش را زد که حس می کردم ته وجودم را می خواند. کامران خوب مرا بلد بود. حتی وقتی که دستم را بالا برد و روی ساعدم را بوسید خوب بلد بود که چطور رامم کند اما هنوز از آوای چموش درونم خبر نداشت. آوای که برای او خواب های عجیبی دیده بود.

.فایتر ناهار دعوتمون کرده.

.مهران؟

پلک زدم و او پرسشی نگاهم کرد:

.مطمئنی؟

خندیدم و خودم را زدم به آن راه و نگفتم که من از او  
خواسته‌ام ببینمش. دستم را دراز کردم و از روی سینی  
قوری کوچک را برداشتم و برای هر دویمان یک فنجان  
چای ریختم.

.مهران از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کنه‌ها..

فجانم را توی دستم گرفتم و همانطور که به لبم نزدیک  
می‌کردم گفتم:

.دیگه بالاخره ما رو دست کم نگیر..  
.آوا؟

معلوم بودی چیزی ته گلویش گیر کرده و پرسیدنش اهم  
 مهمات آن لحظه اش بود. چشمک زدم و جرعه‌ی از چای  
 داغ را نوشیدم. گرمی اش سردی نقاب روی صورتم را  
 می برد:

.جانم.

.یه موضوعی هست که شاید مهران بهت نگفته باشه.

.چی؟

— در مورد باران اگه امکانش هست جلوی مهکام چیزی  
 نگوو..

فنجان چای او را به دستش دادم. چای داغش می چسبید:

.پنهان کاری اصلا" توی عشق قشنگ نیست.

فنجان را از دستم گرفت و پر مهر نگاهم کرد:

چیزی که مهکام رو اذیت کنه، مهران ازش دور می کنه.  
هر

این یه موضع شخصیه و اصلا " به ما مربوط نیست..

ناخودآگاه از باران دفاع کردم:

. باران نمی دونست مهران زن داره.

مشکل مهکام هم قطعا " علاقه ی یه طرفه ی باران به

—  
مهران نیست..

. پس چیه؟

زبانش بین دندانش به رقص در آمد و لب زد:

. یه کم خصوصیه شاید مهکام و مهران نخوان تو بدونی.

تجانس

زیبا سلیمانی

معلوم بود علتش را می‌داند، زدم به شوخی خنده:

— هی هی از الان پنهنون کاری ندارایمااا هر چی می‌دوننی بگو  
ببینم.

با صدا خندید:

.نگم چی می‌شه؟

اولالا" که در مورد آقا مهرانت اشتباه فکر کردی چون

—  
دیروز التیماتوم داد که لزومی می‌نداره در مورد باران،  
همون

زنش چیزی بدونه. نه اینکه در مورد اتفاقی که برای باران

افتاده بلکه در مورد اون حس نافرجام باران. اما خب وقتی تو گفتی حس کردم باید موضوع مهمی باشه..حالا هم هر طور مایلی می تونی نگی تا من در اولین فرصتی که برای ترمیم موهام می رم پیش مهکام جونت ازش پرسم.

با تعجب نامم را صدا زد:

. آوّا!!

شانه‌ی بالا انداختم:

– خب به هر حال باید از یه منبعی به جواب سوالم برسم یا نه؟

. انقدر بدجنس نباش.

دندانما خندیدم:



سی یہ وقتا پی خیلی لی حال می می ده..  
بدجذ.

دستش را دور شانہ ام حلقہ کرد و پیشانی ام را بوسید:

قربونت بشم کہ الکی کی قول دادنہات و حرف زدنہات  
—  
ہم معلومہ..

چہ رشتہ بودم را با ہمین جملہ پنبہ کرد و رفت. سر سرم  
ہر  
بالا بردم و بہ شانہ اش تکیہ دادم:  
را

. خوب نیست بازجویی کنیہا.

جفت چشمانِ زیبایش درشت شد:

. من کی بازجوییت کردم؟

• الا لان این ہمہ حرف زدم یہ جملہ گفتی پوکوندیم.

در همان حال که فاصله‌ی چشمانمان از همیشه کمتر بود  
جوابم را داد:

— تقصیر منه که نه بلدی دروغ بگی نه بلدی پنهون کاری  
کنی؟

. حالا تو باید به روم بیاری؟!!

نامم را خندان به لب راند:

. آوا.

. آوا جواب من نیست یه وقتای به روی  
خودت نیار که من دارم گولت می‌زنم..

پیشانی‌ام را بوسید:

. خوبه خودت هم قبول داری داری خرم می‌کنی.

.کامران من هنوز بهت بله ندادما؟

اشاره‌ی به وضعیتی که در آن داشتیم کرد و تای ابروی  
بالالا داد:

.اوه بله!

چینی به بینی انداختم:

.کوفت.

این را گفتم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و تا پایین دربند من ناز کردم و او عاشقانه ناز خرید. کاش یک روزهای توی زندگی آدم‌ها نیایند، یا اگر می‌آیند دیگر تمام نشوند. کاش من در همان روز می‌ماندم. از دربند تا قیطریه ترک موتورش نشستم و او طوری با موتور رفت که حس کردم بخشی— از من توی جاده جا مانده و قاطی بادها شده. ساعت دوازده ظهر بود که بعد از نصف روزی که دو نفره گذرانده بودیم آماده شدیم تا به دیدار با فایتر برویم. توی مسیر در حالی که کامران باز داشت یک طوری رانندگی می‌کرد که راه تمام پیش بینی‌های مرا می‌بست دستی میان موهایش کشید و پرسید:

— اونی که می‌خوای پیش مهران بگی رو الان بگو یه چاره کنیم براش؟

آینه‌ی ماشین را پایین کشیدم و در حالی که داشتم دستی روی سر سر و صورتم می‌کشیدم پرسیدم:

. چاره؟

آوا من به مهران خیلی لی مدیونم. اگه حرفی بزنه حتی اگه

—  
بخوام نمی‌تونم روی حرفش نه بیارم..  
دلخورانه پرسیدم:

. چرا؟

چون می‌دونم ده قدم جلوتر از من رو می‌بینه و بهش

—  
اعتماد دارم که بدم رو نمی‌خواد.

دست به سینه نشستم و خیره تماشایش کردم:

. به من اعتماد نداری؟

یک دستش را ستون فرمان کرد و پشت چراغ قرمز  
ایستاد. کامل به سمتم چرخید:

. نداشتم الا الان اینجا بودم؟

قاطعانه جوابش را دادم:

. پس به من هم اعتماد کن.

چینی به بینی انداخت:

. خیلی بده که تو بهم انقدر اعتماد نداری.

. اعتماد دارم اما تکی زورم بهت نمی‌رسه.

سبز شد و کامران در حالی که فکر می می کردم با سرعت  
چراغ  
براند، آرام ماشین را حرکت داد.

به کادون زدی از مهران برای تو تیم در نمی می آد. اون ته

تهش باز هوای منو بیشتر از تو داره. اگه کسی- این وسط  
طرف تو و ایستاده باشه و برای این طرف تو و ایستادن  
جونش رو هم بده منم، نه کس دیگه.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم:

سلامت، واسه همینه که من خودت رو می می خوام  
- جونت  
نه چیز دیگه ی.

دستم را میان دستانش گرفت و پشت دستم را بوسید و  
تا خود رستوران چیزی نگفت. طبقه ی بالالای

دیگر

محل ملاقاتمان بود. از پله های مارپیچ بالالا

رستوران

. فضای روشنی انتظارمان را می کشید. پنجره های

افتاب

مهران به گرمی از ما استقبال کرد و به این فکر کردم، این آدم همانی است که آخرین پیامش این مضمون را داشت «دیگه هیچی نگو عروس...». منو را مقابلمان گذاشت. سفارشاتمان را به گارسون داد و بعد دستش را توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و گفت:

.خب آوا جان در خدمتم بگو می‌شنوم.

نگاهی به کامران کردم. مهربان و گرم نگاهم می‌کرد.

- خب من نمی‌دونم ازکجا شروع کنم راستش من به کامران هم گفتم که در مورد کامران با خانواده‌ام صحبت کردم. تصورم این بود که مخالفت کند اما او به جای همه‌ی اینها لبخند کوتاهی زد و گفت:

— خوب کاری کردی. هر چند من خودم با جناب عاصی برای فردا عصر قرار دارم.



قانونش انگار این بود که تو را در حالی که حتی فکرش را هم نمی‌کردی غافلگیر کند. متعجب نگاهش کردم که خودش دستی روی صورتش کشید و گفت:

– در هر صورت باید در مورد شما دو نفر جدی باهاشون صحبت می‌کردم.

کامران دست به سینه نشست و به عقب تکیه داد. نگاهم توی چشمانش رقصید و او شانه‌ی بالا انداخت که نمی‌دانسته و من نفس عمیقی کشیدم:

.خب؟

.چی خب عزیزم؟

یک طوری می‌گفت عزیزم که حس می‌کردی سالها عزیزش بودی و خودت خبر نداشتی.

.من یه سری شروط دارم برای...

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم بدجور غافلگیر شده بودم.  
فایتر خودش کمکم کرد:

.اینجام که شروطت رو بشنوم عروس..

.شما ازم خواستید که کامران رو وصل کنم به پرترو..

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

اون مال قبل از این بود که بخواید این رابطه شکل رسمی بگیره، الان که این رو می‌خواید به چیزای خوب فکر کن و به کل گنگستر بازی رو بذار کنار..

لعنتی نبض احساس و عقم را توی دستش گرفته بود. مرا جلوی چشمان کامران توی عمل انجام شده قرار می‌داد تا جسارت هر حرکتی را از من بگیرد. کامران راست می‌گفت او هرگز توی تیم من بازی نمی‌کرد. عصبی پلکی زدم و وقتش بود من غافلگیرش کنم:

— بله اون درخواست مال قبل از این تصمیم بود. درست مثل درخواست افشانه برای مشارکت و همکاری که مال بعد از این تصمیمه.

گوشه‌ی چشمش پرید اما خودش را از تک و تا نیانداخت  
بعکس کامران که دستپاچه پرسید:

چی گفتی؟

به عقب تکیه دادم و خوب تماشایش کردم و اینبار با  
خونسردی گفتم:

- مزگان منفرد درخواست همکاری هولدینگ رو پذیرفته و  
یه قرار گذاشته  
برای هفته‌ی آینده تا هم رو ببینیم.

فایتر رد باریکی گرفت به صحرای کربلا لا زد تا لب  
چشمان  
مطلب را بداند چیست:

. اون پرونده دست ما نیست دیگه.

کامران متعجب نامش را صدا زد:

. مهران!

کف دستش را به سمت کامران گرفت و قاطعانه در  
چشمانم نگاه کرد و پرسید:

— پرونده‌ی باران دولت‌شاهی چه ربطی به همکاری و مشارکت تو با افشانه‌داره؟

.گرشا پرونده‌ی همین افشانه‌زیر بغلش بود که گشتنش.

— اونی هم که تو زد و سلاخی کرد آدم‌های مژگان بودن. از نوچه‌های رکنی. الان می‌خوای بری تو دهن شیر؟

خم شدم به جلو و صاف توی چشمانش نگاه کردم:

— می‌دونی چی باعث شده مژگان در باغ سبز نشون بده؟  
اینکه برسه به اینکه من چرا از رکنی شکایت نکردم.

کامران کلافه دستی توی موهایش کشید:

.بی‌شرف..

به سمت کامران چرخیدم:

— من اگه بخوام براتون اطلاعات از افشانه بیارم باید  
وانمود کنم که دارم زندگی عادی رو ادامه می‌دم.

مهران به عقب تکیه داد:

.داری گروکشی می‌می‌کنی؟

نترسیدم از دلخوری کامران:

. شاید..

کامران متعجب نامم را صدا زد و دلم سوخت برای غم  
صدایش اما من کامران را برای خودم می می خواستم و  
در  
شاید این تنها راه ممکن بود.  
. آوا...!!

را به جان می می خریدم اما حالا وقت وا دادن  
دلخوری هاش  
نبود:

من و کامران با هم ازدواج می می کنیم با تمام مرسومات

این قضیه. کامران رو وصل می می کنم به پرتو و در  
عادی  
ش من بهتون از افشانه اطلاعات می می دم شما هم  
عوض  
هی باران رو دنبال می می کنید.

پروند

حس کردم جان از تنش رفت. صدایش از اوج استیصال

سکوتم که کش آمد سوالش را دوباره پرسید و حس کردم صدایش مثل غرورش خش افتاد مقابل مهران:

. آره آوا..؟

جوابش را ندادم به جایش دستم را روی دستش گذاشتم و آرام فشار دادم و بی‌رحمانه رفتم سراغ شرط دیگرم:

– لزومی نداره همه از چند و چون این ازدواج با خبر بشن. بذارید همه فکر کنن این ازدواج دائمه اما من نمی‌خوام این ازدواج دائم باشه، عقد موقت می‌کنیم و بعد از اتمام پرونده دائمش می‌کنیم که به کار کامران هم لطمه نخوره. به قول شما پاش نرسه به هزار جور دادگاه نظامی..



کامران صبر نکرد حرفم تمام شود. دستش را از زیر دستم بیرون کشید و در حالی که صندلی را که رویش نشسته بود را به عقب هل می داد بلند جوابم را داد:

. شت..

قلبم میان دستی که میان موهایش رفت و نفسی— که با صدا بیرون داد تکه تکه شد و ریخت روی زمین.  
فایتر پرسید:

- ازدواج با متهم پرونده می دونی یعنی چی؟ تو نمی تونی هم متهم پرونده باشی هم زن راستین هم رابط پروندهی دولتشاهی.

اهمیتی به حرفهای فایتر ندادم:

من دوست دارم کامران، اینکه الا لان راجع به من چی فکر

نه منو از تصمیم منصرف می کنی نه از علاقه ام  
میکنی  
بهت کم.

را انگار می شنید و نمی شنید. گیج بود درست مثل  
صدایم  
من که گیج بودم و انتخاب درست برایم دشوار.

. از کجا معلوم مزگان بخواد باهات همکاری کنه؟

. همه چی 50 .. 50هه..

کامران به سمتم چرخید:

خاطریه معامله ی SO ... SO داری معامله می کنی؟  
واسه.

خشم از کلایم شرسره کرد:

چطوره آوا؟ اگه مهران الا لان قبول نکنه چی کار می کنی

میداری می می ری..

. ما چاره ی جز همکاری نداریم باید...

دیگر صبر نکرد حرفم تمام شود مشیت محکمی می  
کامران

میز کوبید و چرخید و پله های مارپیچ را به سر سرعت  
روی

رفت و فایتر کلایم نچی چی کشید و گفت:

پایین

. گند زدی عروس.

اگه بخوام پرونده ی باران رو ادامه بدید نمی می ذارید با

باشم چون می می دونید اون سر سر ماجرا چه خبره. از

کامران

خم شد به جلو و کف دستش را رو به گارسونی که داشت  
را می‌آورد بالا گرفت و گارسون همانجا  
سفارشاتمان  
ایستاد. نگاهش ملغمه‌ی بود از شماتت و دلخوری:

. آدم سر سر قلبش گرو کشی نمی‌می‌کنه دختر خوب.

. آدم سر سر رفاقتش و قول قرارش با خودش چی؟

سر سرش را با تاسف تکان داد و لب زد:

.راه‌های بهتری هم بود!

.چه راهی؟

قاطعانه و مصمم جوابم را داد:

– اینکه بگی گور بابای افشانه و هر چیز دیگری تو این دنیا  
و بری دنبال زندگیت و به من اعتماد کنی.

.الان هم دارم بهت اعتماد می‌کنم.

انگشت اشاره‌اش را مقابلم گرفت:

.خودت رو گول نزن.

ناخن‌هایم را در گوشت کف دستم فشردم و لب زدم:

چی کار کنم؟ الان بهش بگم این شغل لعنتی حالم رو بهم میزنه؟

تاسف لحظه به لحظه بیشتر در نگاهش جان می گرفت:

- می خوای دو فردا دیگه بگی؟ راهی که تو می خوای بری رو من رفتم و برگشتم تهش یه نامرد چسبیده ته اسمم که هر طرفی می چرخم از زندگیم حذف نمی شه. اگه بهت گفتم الان وقت ازدواج تو با راستین نیست دلیلش هیچ کار و پروژه‌ی نبود. دلیلش این بود که برای وایستادن توی این نقطه که بتونه سر خواسته‌هاش بجنگه تاوان داده و من نمی خواستم مهمترین تقاص انتخاب این شغل براش تو باشی گفتم بذار قلابت کنم به پرونده تهش راه میونبر رو بدم و گرهات می زنم بهش.

عصبی میان کلامش رفتم:

اگه ول نکنه کارش رو چی؟

— هم خدا رو می‌خوای هم خرما.. هم می‌خوای قاتل باران  
پیدا بشه، هم می‌خوای راستین مال تو باشه هم می‌خوای  
مثل پنبه حلاجی‌اش کنی و تا گفتی این کار آخه بگه  
چشم.... این رسمش نیست آوا.

کف دستم را روی میز کوبیدم:

. این راهی که تو جلوی پام گذاشتی.

— اشتباهت درست همین جاست. این راهی که جاه‌طلبی  
جلوت گذاشته. یه دله شو با خودت..

این را گفت و رو به گارسون اشاره کرد تا سفارشات را  
بچیند و از جایش بلند شد و گفت:

. از خانم پذیرایی کنید تا من برگردم.

چنگی به دستمال کاغذی روی میز زدم و توی مشتم  
ش. کامران را شکسته بودم، چطور می‌خواستم

فشرسردم

بندش بزدم؟

فایتر که از پله‌ها پایین رفت گوشی موبایلم را در آوردم و  
شماره‌اش را گرفتم. صدای زنگ موبایلش از روی میز آمد  
و من برای هزارمین بار در آن لحظه از خودم ناامید شدم.  
شماره‌ی بعدی که گرفتم شماره‌ی آرش بود صدایش که  
توی گوشم پیچید بدون هیچ پیش زمینه‌ی پرسیدم:

. اگه توی یه رابطه گند بزنی چطور باید درستش کنی؟

خندید:



. بستگی داره چطور گند بزنی!

نفسم را رها کردم:  
کلا لافه

. ناجورترین حالت ممکن.

زد به شوخی خنده:

. غلط کردم یه وقتایی جوابه‌ها.

— غلط کردم جواب نیست، تو فکر کن باهاش معامله کردم.

خوب پس از همونجا قیچی‌چی کن برو دنبال زندگیت.

قی که توش معامله باشه یه شاهی نمی‌می‌ارزه.

عش

را بیشتر به هم فشر سردم و لبم را به دندان گرفتم:

— تو فکر کن اگه این معامله نبود خودش رو از دست می‌دادم.

.خب پس معامله نکردی تهاتر زدی.

.چه فرقی داره؟

— از تو بعید خانم مدیر، تو معامله یکی رو می‌فروشی تو تهاتر عوضش می‌کنی.. یه وقتای هم حال الانش رو با حال دو فردا دیگه‌اش رو..

.دوش دارم آرش.

.آدم اونی که دوش داره رو نمی‌رنجونه عزیزدلم.

.چاره نداشتم.

.پس خلع تمام بی‌چارگی‌هات رو با عشق پر کن.

. ازش خواستگاری کنم اوکیه؟

با صدا خندید:

. دیگه انقدر هم آش رو شور نکن.

. حله!

با همه دلشوره‌ی که به جانم افتاده بود شنیدن صدای خندان آرش به جانم امید تزریق کرد آنقدر که در جا بلند شدم و رو به گارسون گفتم:

. لطفا یه کاغذ و خودکار برام بیارید.

رفت و چند دقیقه‌ی بعد با یک قلم و کاغذ برگشت. روی برگه نوشتم:

(«منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم» قرارمون  
توی خونمون. جای که واسه قهر کردنات هم بشه مرهم  
بود، حتی اگه بینمون یه دیوار دلخوری باشه.) بدون  
اینکه صبر کنم گوشی موبایلش را برداشتم و مقصدم  
اینبار خانه‌ی قیطریه که نه خانه‌ی عشقمان بود.

« سوم اسفند »

استخر نشسته بود و به زلالی آب نگاه می‌می‌کرد. نظم

لبه‌ی

نقص کاشی‌های کف استخر که ردیف و منظم کنار هم

بودند او را به وسوسه می‌می‌انداخت که لمسشان  
نشسته

اینهمه یکدستی را. همانطور که به آب خیره بود پسر سر.

کند

جوانی همان لحظه توی آب شیرجه زد و موج‌های پر

ریزی سطح آب را پر کرد. دستش را روی موهای

خسیش کشید و موهایش را به عقب راند. مطمئن بود امشب حتماً "سری به نمایشگاهش می‌زند و شاید هم مثل آن اوایل که نمایشگاه را زده بود توی یکی از ماشین‌ها شب را صبح می‌کرد. خاطراتش دور نبود اما گرد کهنگی نشسته بود رویشان که صدای فاطمیا توی سرش اوج می‌گرفت.

.جناب سروان برام خواستگار اومده بود مامانم گفت نه.

جمله‌ی دو پهلوی دخترک لبش را میان تلخی گزنده‌ی به خنده کشاند. مادرش خواستگار را رد کرده بود و خودش نه. شیطنت را خوب یاد گرفته بود دخترک محصل آبادانی‌اش. وسط سرمای سوزناک هوا که تهران را فرا گرفته بود دلش نم شرجی اروند را خواست و آب تنی کردن در آبی که انگار بوی اصالت می‌داد. اصالت عجب واژه‌ی پر معنی بود برایش. دختر عاصی‌ها شاید هم برای همین اصالت بود که تصمیم گرفته بود او عشقش را معامله کند. سرش داغ شد از «شاید» میان کلام آوا که در چشمان مهران خیره شده و به لب رانده بود و دستی که میان دستان او مشت شده بود. اجازه‌ی هر فکر

دیگری را گرفت و شیرجه زد میان آب. تا بود همین بود.  
حتی قبلتر از اینکه به دنیا بیاید کسی- او را معامله کرده  
. کسی- که خطش خوب بود و می می گفتند اسمش مادر

بود

. شاید هم... سرش را عصبی به طرفین تکان داد و

است

زمزمه کرد:

شاید»

شده بود به این شاید و مدام زیر لب تکرارش  
را میان آب فرو برد و دستش را به کاشی های شرسرطی طی  
می می کرد. سر سرش  
کف استخر رساند و لمس کرد آن یکدستی بی نقص را.  
چشمانش را بست و نفس توی سینه اش حبس کرد. هوا  
. سر سر کلایاش به سمتش می می چرخید و نگاهش میخ

تاریک بود

و نفسش باز حبس. کسی- شلیک می می کرد. ساق

می می شد

تیر می می کشید. مهران می می پرسید « داری گرو کشتی-

پای

نی؟».

می می ک

میان آب باز کرد و نگاهش میخ کاشی‌های پر نظم شد و  
 قطراتِ خیس آب روی مردمکش رقصیدند.  
 .شت..

« سوم اسفند »

استخر نشسته بود و به زلالی آب نگاه می‌می‌کرد. نظم

لبه‌ی

بی‌نقص کاشی‌های کف استخر که ردیف و منظم کنار هم  
 بودند او را به وسوسه می‌انداخت که لمسشان  
 نشسته

اینهمه یکدستی را. همانطور که به آب خیره بود پرسر-  
 کند

جوانی همان لحظه توی آب شیرجه زد و موج‌های پر  
 ریزی سطح آب را پر کرد. دستش را روی موهای  
 تطلالاتم

خسایش کشید و موهایش را به عقب راند. مطمئن بود  
 حتماً "سرسری به نمایشگاهش می‌زند و شاید هم

شب را صبح می کرد. خاطراتش دور نبود اما گرد کهنگی  
بود رویشان که صدای فاطمیا توی سر سرش اوج  
نشسته

می می گرفت

اب سر سروان برام خواستگار اومده بود مامانم گفت نه.  
ج.

هی دو پهلوی دخترک لبش را میان تلخی‌چی گزنده‌ی به  
جمل

خنده کشاند. مادرش خواستگار را رد کرده بود و خودش  
نه. شیطنت را خوب یاد گرفته بود دخترک محصل  
نیاش. وسط سر سرمای سوزناک هوا که تهران را فرا  
آبادا

بود دلش نم شربرحی اروند را خواست و آب تنی  
گرفته

در آبی که انگار بوی اصالت می می داد. اصالت عجب  
کردن

پر معنی بود برایش. دختر عاصی‌صی‌ها شاید هم برای

واژه‌ی

همین اصالت بود که تصمیم گرفته بود او عشقش را  
کند. سر سرش داغ شد از «شاید» میان کلام آوا که



. شاید هم... سرش را عصبی به طرفین تکان داد و

است  
زمزمه کرد:

شاید»

شده بود به این شاید و مدام زیر لب تکرارش  
را میان آب فرو برد و دستش را به کاشی‌های شرسرطی طی  
می می کرد. سر سرش  
کف استخر رساند و لمس کرد آن یکدستی بی نقص را.  
چشمانش را بست و نفس توی سینه‌اش حبس کرد. هوا  
. سر سر کلایاش به سمتش می می چرخید و نگاهش میخ

تاریک بود  
و نفسش باز حبس. کسی- شلیک می می کرد. ساق  
می می شد  
تیر می می کشید. مهران می می پرسید « داری گرو کشی-  
پای

نی؟».

می می ک

تا عمق جاننش نفوذ می می کرد و خون سیاهی شب را پاره  
درد

و با سر سر پرت می می شد میان اروند و دختری جواب  
می می کرد

وقتی بی‌هوا پریده بود توی ارونند چشمانش باز نشده بود. شده بود؟ چشم که باز کرده بود دختری با گیس رها کنار دستش نشسته بود و با دیدن بازی چشمانش حیرت زده گفته بود:

. بابا چشماش باز شد..

و بابایش امید وصال او بود به دنیایی که بند نافش را نبریده او را میان برف رها کرده بود. دستش را از روی ا برداشت و به سمت روی آب رفت و یکهو سر سر از کاشی ه  
زیر آب بیرون آورد و نفسش را با صدا بیرون داد. همان نفسهای که صدایشان توی گوش آوا ماندگار شده بود.

آوای که شاید داشت او را معامله می کرد. لبش لرزید و باز زمزمه کرد:

. شاید...

پسری که توی آب شیرجه زده بود و نظم آب را بهم زده بود اینبار نظم افکارش را برهم زد:

. غریق نجاتی؟

غریق نبود اما در عشق دختری سرکش و عاصی غرق شده بود. سرش را به طرفین تکان داد و پسر دوباره پرسید:

. ماشالله نفس. خیلی وقته اون پایینی.

به لبخندی اکتفا کرد و پسر نزدیک تر شد و دستش را روی سرشانه‌ی او گذاشت و گفت:

. بچه کجایی؟

سقف استخر انگار روی سرش خراب شد. بچه‌ی کجا بود؟ چرا از خودش هیچ نمی‌دانست؟ حالا دیگر صدای شاید گفتن آوا توی گوشش تکرار نمی‌شد بلکه صدای نحس رسول توی گوشش زنگ می‌زد «بی‌پدر و مادر». ابروانش به هم نزدیک شد و پسر رهایش نکرد:  
 — آخه بچه‌های دریا انقدر خوب شنا بلدن و می‌تونن زیر آب بمونن گفتم شاید بچه شمال باشی..

سرش را تکان داد و لب زد:

. نمی‌دونم!

پسر— خیره نگاهش کرد و دیگر چیزی نپرسید. انگار از چشمانش خواند که وقت آشنایی نیست کمی عقب رفت و در آخر گفت:

تجانس

زیبا سلیمانی

— من هر هفته میام اینجا گفتم اگه مربی بهم آموزش بدی..

لبان به هم چفت شده اش را از هم فاصله داد و صدایش شبیه کسی که ساعتها فریاد زده باشد از حنجره اش بیرون آمد.

.مربی؟

سرسرش را تکان داد و اینبار پر درد لب زد:  
بی ارداه

نمی می دونم کی ام.  
من.

چشمان پسر- درشت تر شد و قدمی دیگر عقب رفت.  
دستش را به نشانه‌ی لایک بالا گرفت و گفت:

. اوکی گرفتم اینجا نیستی... با از ما بهترونی..

و بعد با صدا خندید و گفت:

. حالت رو خریدارم..

جمله‌اش میان سری که زیر آب رفت گم شد مثل هویت او که سالها بود گم شده بود. چشم بست و از ذهنش گذشت چه خوب که پسر- فکر کرده بود در حال خودش نیست.

تن پوش حوله‌ی‌اش را با جین اسپرت و دورس آبی رنگی عوض کرد و وقتی از استخر بیرون زد حجم برف نشسته روی زمین به حیرت کشاندش. مگر چقدر توی استخر بود که این همه برف روی زمین نشسته بود؟ جفت ابرویش را بالا داد و بی‌اهمیت به سرما هوا پشت ماشین

نشست و در کسری از ثانیه ماشین از زمین کنده شد.  
دستش را به سمت پلیر برد و صدای رپر ماشین را پر کرد:

ور می دارن فاز گل گل بام  
آرزوشون این بوده باشن از اول باشن جام  
نه .. صدر صدر جدول جام  
می برم اون بالا سرم و میگم دست تنهام  
حاجی گنگش بالاست .. بیت نابی گنگش بالاست  
برنامه باشه سنگش با ماست

صدای پلیر تا آخرین حد ممکنش زیاد بود. درست مثل  
سرعت ماشینش که لحظه به لحظه به آن افزوده می شد.  
اولین دوربرگردان را با سرعت چرخید و انداخت توی  
بزرگراه.

حرص نخور بابا واسه قلبت خوب نی  
نه من این کار بودم تو یه الف بچه بودی  
سرش گوم گوم می زد و آن لحظه تنها چیزی که  
نمی خواست بشنود صدای زنگ موبایلش بود. بدون

اینکه صدای پلیر را کم کند انگشتش را روی ایرپاد زد و  
صدای مهکام توی گوشش پخش شد:

.کجایی؟

.همین ورا..

صدا آهنگ همچنان زیاد بود و خواننده همچنان داشت  
می خواند:

منتظرن من سوتی بدم



ولی یه جا می بینم می گن کوچیکتم  
من لوتی اومدم می خوام لوتی برم..

.کمش کن اونو..

.چی می گی مهکام نمی شنوم؟

مهکام فریاد زد:

.کمش کن. بشنوی!

عصبی دستش را به سمت پلیر برد و صدایش را در دم  
خفه کرد:

.بگو می شنوم.

مهکام با همان لحن عصبی اش پرسید:

. چرا جواب آوا رو نمی‌دی؟

پوزخندی زد و جواب داد:

. الان باید توضیح بدم؟

مهکام قاطعانه جواب داد:

. معلومه که باید توضیح بدم.

کلافه نفسش را بیرون داد و ماشین را در اولین جای مناسب پارک کرد و دستی میان موهایش کشید و بی‌نفس و بی‌رمق جواب داد:

. دوست ندارم.

— یعنی چی دوست ندارم؟ چند روزه که نه خونه اومدی، نه رفتی خونه خودت، نه حتی رفتی سرکارت. اون دختر بدبخت گوشیت رو آورد داد گفت لازمت می شه الانم که ازت توضیح می خوام می گی دوست ندارم توضیح بدم.

— نه مهکام جان اشتباه فهمیدی. دوست ندارم جواب آوا رو بدم. این توضیح کافی نیست؟

صدای خش افتاده اش انگار به تن مهکام رخوت را ریخت که یکهو آرام تر از قبل و مادرانه پرسید:

. چرا دوست نداری جوابش رو بدی؟

. نپرس.

مهکام سعی کرد دلجوی کند از او:

. من نپرسم پس کی پرسه؟ هان.

. ربط پرسید:

. بنی خوبه؟

و بی ربط تر جواب داد:

خونه حرف بزنییم؟  
می می آی

نه، ناراحت می می شی؟  
بگم.

مهکام بدون مکث جوابش را داد:

.نه!

وسط سرمای سوزناکی دلش گرم شد به داشتن مهکام و نفسش را فوت کرد و سیگاری از توی کنسول ماشین بیرون کشید و آتش زد. مکثش طولانی شده بود که مهکام صدایش زد:

.راستین؟

— من و با یه پرونده‌ی خاک خورده توی بایگانی معامله می‌کنه، جواب چیش رو بدم؟

.جواب دلت رو بده.

پک عمیق دیگری از سیگار گرفت و جواب داد:

. دلم که چیزی حالیش نیست..

مکث‌هایش طولالانی بود که مهکام پرسید:

. سیگاری می‌می‌کشی؟

. اهوم.

– آدم قرار باشه با هر دعوایی بذاره بره و حتی واسه حرف  
زدن هم نباشه که سنگ روی سنگ بند نمی‌می‌شه.

. وقتی حرفی ندارم بزخم چی بگم بهش که بدتر نشه؟

. اون حرف داره باهات.

صدای مهکام آرام بود. برخلاف اول تماسش حسی. از  
تن

میانش نبود. همین هم باعث می‌شد دوست

عصبانیت

داشته باشد حرف بزند اوی که حرف زدن را یاد نگرفته  
بود:

— یه چیزای از گذشته باهات می‌مونه هر کاری هم بکنی  
نمی‌تونی رهاش کنی. من درگیرم با گذشته و آوا حق داره  
نخواد با من گره بخوره..

. اشتباه تو اینجاست که فکر می‌کنی آوا نمی‌خوادت.

ناخواسته سوالی را پرسید که مهکام را بی‌هوا فرو ریخت:

. آدم کسی رو که می‌خواد می‌فروشه مهکام؟

. اینو به بد کسی گفتم عزیزم.

چشمانش را کوتاه بست و آخرین پُک را به سیگارش زد و  
ته سیگار را از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت. دلش گرفت  
به وسعت دلی که از مهکام گرفته بود. یک روزی که خیلی  
هم دور نبود کسی. که جان مهکام بود، عشق او را برای  
کشف حقیقت فروخته بود.

. حبیبی!

صدای بغض دار مهکام توی گوشش نشست:

. جانم!

. ببخش خب؟



فهمید از چه حرف می‌زند اما خواست به روی او  
مهکام  
نیاورد که گفت:

.چی رو؟

.این همه اذیت کردنای منو..

.می‌می‌آی خونه؟

و او اینبار با دلش جواب داد:

.می‌می‌آم.

تماس را که خاتمه داد. پایش آرام روی پدال نشست.  
آرام شده بود. قدر موجهای کوتاه روی آب که یکهو  
می‌شدند و با تلنگری باز از نو شروع می‌شدند.  
خاموش

هنوز گوشی را روی داش‌بورد پرت نکرده بود که  
پیامی می‌از دلوان را نشان داد:

.می تونی بیای دنبالم؟

انگشتش روی صفحه لغزید و بی رحمانه از روی اسم آوا رد شد و به دلوان رسید و شماره اش را گرفت. صدای گرم دلوان که توی گوشش پخش شد خنده بعد از چند روز روی لبش نشست:

.چیپس و ماست موسیر و پفکش با من..

.مارش مالوش هم با من.

قرار هر بار فیلم دیدنشان همین بود. سرخوش از شادی دلوانی که مدتها بود نخندیده بود خندید و دلوان شاداب دلش را برد:

.پس بیا دنبالم.

.کجایی؟

.گالری ام..

.اومدم.

نرم و آرام راند و به حرفهای مهکام فکر کرد. « اون حرف  
داره باهات.»

آوا هم حرف می زد و همین حرف زدن شاید کمی می  
باید با

ش می می کرد. دستش دور فرمان ماشین مشت شد. با  
آرام

خودش که تعارف نداشت دلش برای آوا هم تنگ شده  
هم خیلی لی تنگ. که می بعد وقتی جلوی گالری روی  
بود آن

ترمز زد که به دلوان پیام داده بود که رسیده و جواب  
گرفته بود» بیا تو یه کم منتظر باش کارم رو جمع و جور

کنی... اینها که... اینها که...

گالری قدم برداشت. هوا بیش از اندازه سرد و بود و او کاپشنی به تن نداشت. وقتی در گالری را باز کرد حجم هوای گرم داخل با صدای درینگ درینگ آویز بالای در، درآمیخته شد و حس زندگی را توی جانش ریخت.

. بشین برات یه چای بیارم.

نگاهش را در گالری مربع شکل دلوان که یک پیش‌خوان داشت و با دیواری از اتاق کناری جدا می‌شد چرخاند وقتی دلوان را ندید پرسید:

. کجایی تو؟

دلوان از زیر کانتر بیرون آمد و دستش را بالا گرفت و گفت:

. دستبندم پاره شده. داشتم مرواریداش رو جمع می‌کردم.

به سمت او رفت و خم شد با او به دنبال مرواریدهای  
ریخته شده از دستبند او گشت و گفت:

. باز اینو پاره کردی که!

ش نازکه هی پاره می می شه. باید این سرسری یه نخ محکم  
— نخ  
براش ببندم.

چه اصرصراری داری هر بار پاره می می شه باز جمعش  
— حالا  
می می کنی و می می بندی دور دستت؟

و دلوان محکم جواب داد:

. علی بی برام خریده آخه..!

دستش روی یکی از مرواریدها مکت کرد. عشق به  
قطعیت صدای دلوان وقتی از علی بی می گفت زیبا  
اندازهی

بود. سرش را بالا کشید و در چشمان دلوان خیره شد و پرسید:

. چقدر دوشش داری؟

دلوان مهربان نگاهش کرد. لبخند زد و پر عشق جواب داد:

. قد نداره.

لبش به لبخندی باز شد و مرواریدها را کف دست دلوان ریخت:

.اون چقدر دوست داره؟

و به جای دلوان علی جواب داد:

.قد نداره.

سرش به سمت علی چرخید و با بهت پرسید:

.تو اینجایی؟

علی لیوان چای به دست به سمتش آمد و گفت:

.یعنی اگه می دونستی اینجام نمی اومدی؟

لبخندش پهن تر شد:

. نگید که خودتون رو چتر کردید خونه‌ی ما؟

علی‌لی تایی ابروی بالالا داد:

. چتر کردیم چه چتری.

. شت.

این را گفت و مروارید دیگری را پیدا کرد و کف دست  
دلوان ریخت و پرسید:

. خب واسه چی منو کشوندی اینجا؟

موقع صدای در آمد و به جای اینکه سر سرش به  
همان

سمت در بچرخد در چشمان دلوان خیره ماند و بعد  
به پشت سر سرش اشاره کرد و او نگاهش با مکث به  
دلوان



سمت در چرخید و یک قاب تمام باورش از تنهای را بهم ریخت. بنیتا کیک کوچکی توی دستش بود و شمع روی آن دهن کجی می کرد به تمام تولدهای که نداشت و نخواست به بود که داشته باشد.

. تولدت مبارک فرمانده.

بلند شد و خیره به بنیتا پرسید:

. چه خبره اینجا جوجو؟

علی خندید و مهکام در را باز کرد و با مهران وارد گالری شد. راستین قدمی به سمت بنیتا رفت که صدای آوا از پشت سرش آمد:

. بده آدم تولد کسی که دوشش داره یادش نباشه..

نگاهش بین آدمها چرخید و به شاخه گل توی دست آوای رسید که از پشت دیوار آشپزخانه‌ی کوچک گالری بیرون آمده بود. توی دلش بلوای به پا شد و حس کرد کسی بند اشک چشمانش را کشید و مزرعه‌ی آفتابگردان نگاهش خیس شد.

داره تموم می‌می‌شه.  
شمع.

این را آوا گفت و او بین آوا و بنیتا گیر کرده بود که آوا جلو آمد و شانه به شانه‌اش ایستاد. بنیتا نزدیک قدمی می‌و کیک را بالالا گرفت. خم شد و جوجو را با کیک توی شد دستش بغل کرد و قبل از هر کاری اول بوسیدش. آوا

برسید:

. نمی‌خوای شمع‌ات رو فوت کنی؟

نگاهش به سمت شمع روی کیک که چیزی از آن نمانده بود ماند و دست دیگرش را روی شانهِ آوا انداخت و لحظه‌ی کوتاه چشم بست و شمع را با آروزی برآورده شده فوت کرد. لب آوا که روی گونه‌اش نشست. ریز خندید و آوا آرام پرسید:

. آشتی؟

چشم بست و به آروزی برآورده شده‌اش فکر کرد. آروزی که می‌گفت او حالا خانواده دارد.

. کی شد سوم اسفند؟

دلوان کیک را از دست بنیتا گرفت و بنی خودش را از گردن او آویزان کرد.

. خوب شد که عموی من شدی.

ندش وسیع تر از این نمی می شد. این زیباترین هدیه ی  
لبخ  
تولد ی بود که گرفته بود. گونه ی بنیتا را با صدا بوسید و  
گفت:

. دورت بگردم جوجو..

مهکام نزدیک شد مادرانه و مهربان نگاهشان کرد و گفت:

. تولدت مبارکمون عزیزم.

مهران عقب ایستاد و حامیانه نگاهشان کرد و به لبخند  
زدنی اکتفا کرد. ع ل می زد به شوخی خنده:

– خوبه دیگه جلوی این دختره کم فیلم هندی بازی کنید.  
اولین باره مثل "لا" می می بینتمون خوف می می کنه.

آوا پر بغض خندید و دلش خون شد از اینکه جوابش را  
از راستین نگرفته. راستین رو به علی تشررفت:

.تو نباید به ذره گرامی دادی تا به خودم می‌رسیدم.

علی به سر و شکلش اشاره کرد:

.چیتان پیتان نکرده این شکلیه؟

آوا آمد قدمی فاصله بگیرد که دستش میان دست او  
سنجاق شد و راستین رو به دلوان گفت:

.چیپس و پفکش با تو بود که؟

دلوان خندید:

.سر آرو دنت به اینجا با مهکام شرط بسته بودیم!

مهکام چشم و ابروی آمد و گفت:

.یه درصد فکر کن تو بردی!

راستین با صدا خندید. بنیتا سرش را نزدیک گوش او آورد:

.این خانمه همونیه که برام ساندویچ خریده بود؟

راستین دست آوا را کشید و مجبورش کرد سرش را جلو  
بیاورد و در گوش بنیتا در حالی که مطمئن بود صدایش را  
آوا هم می شنود گفت:

. آره. این خانمه همون عشق منه.

آوا ریز خندید و بنیتا با چشمان درشت شده پرسید:

. یعنی می خوای باهاش ازدواج کنی؟

آوا نتوانست خوددار بماند حالا نوبت او بود که با صدا  
بخندد:

. جوجو رو ببینااا..

راستین گونه اش را بوسید و گفت:

. فکر نکنم درخواست ازدواجم رو قبول کنه.

بنیتا دستش را انداخت دور گردنش و توی چشمانش نگاه کرد. میمیک صورتش پر از شیطنت بود وقتی که شانهای بالا انداخت و طره‌موی‌ش را با حرکت سرش عقب کشید و گفت:

. حالا شانست رو امتحان کن؟

آوا کف دست آزادش را روی صورتش گذاشت و ریز خندید. راستین پر مهر نگاهش کرد و مهران از آن سو خودی نشان داد:

. جوجو خسته شد عمو..

بنیتا سرش را به سمت پدرش چرخاند و گفت:

. نه خسته نشده!



اش مهکام خندید و جلو آمد و آغوشش را باز  
به سر سرد  
کرد و گفت:

. بیا بریم به عمه کمک بدیم کیک رو بیاره.

ین بنیتا را محکم تر توی آغوشش فشر سرد و گفت:  
راسته

. چی کارش داری بچه رو؟ بذار اینجا باشه کارایش بیشتر..

آوا چشمانش درشت شد و صدایش زد:

. کامی می..

بنیتا دستش را روی دهانش گذاشت و هین کشید:

خانمه که بهت می می گفت کامی می عشقته؟  
همون .

سر سری تکان داد و علی لی با صدا خندید:  
راستین

. یه وجب جوجه قشنگ بلده چی کار کنه!

مهران با گام بلندی خودش را به بنیتا رساند و او را به  
آغوش گرفت و گفت:

به که سوالات رو می می پرسی اما قرار نیست که الالان به  
\_ خ

جواب همشون برسی؟

سر سری به طرفین تکان داد و موهایش توی هوا رقصید  
بنیتا

و دل مهکام لرزید. مهران گونه اش را بوسید و ادامه داد:

طرفی یه سر سری سوالاتا خصوصیه بابا، آدم نباید هر

سرسرش را روی شانهای مهران گذاشت و گفت:  
بنیتا

. باشه بابایی.

. دورت بگرده بابایی.

دلوان با سینی حاوی کیکهای برش داده شده آمد و رو  
به آوا گفت:

. ببخشید آوا جان امکانات اینجا یه کم محدود بود.

آوا تشکر کرد و مهران رو به جمع گفت:

. آوا که مهمون نیست باهاش تعارف می می کنی.

نگاه آوا به سمتش چرخید و مهران مصمم ادامه داد:

.اون دیگه عضوی از این خانواده‌است.

دل دخترک گرم شد و دست راستین محکم‌تر دست او را فشرد. زندگی همین بود همین لحظات کوچک اما پر معنا. وقتی کنار هم دور میز کوچک گالری نشسته بودند انگار هیچ غمی بینشان نبود. به پشتی هم دلشان گرم بود و این اصل زندگی بود. شام را با هم در رستوارن شایلی خوردند و مهران خودش برایشان غذا را دیزاین کرد. علی باز زد به شوخی و خنده و از قر و قمیش دادن او به غذا گفت و همه خندید و آوا حس کرد عضو آن خانواده بودن چقدر می‌تواند لذت بخش باشد حتی اگر محدود

باشد و کوتاه. آخر شب که باهم در خانه‌یشان تنها شدند، راستین جواب سوالی را که عصری آوا پرسیده بود را یک طور دیگر داد. همین که در را بست میان تاریکی خانه لبش را روی لب دخترک گذاشت و عمیق بوسید. نفس دخترک که کم شد دستش را میان موهای او فرو برد و از فاصله‌ی کم در چشمانش نگاه کرد و گفت:

سالی نداشته بودم برام تولد بگیرن می‌می‌دونی چرا؟  
هیچ.

حالی که طعم نفس‌های او را مزه مزه می‌می‌کرد سرسری  
آوا در  
تکان داد و راستین به کم از او قانع نشد و یک بار دیگر  
خودش را به آغوش نفس‌های او سپرد آنقدر که صدای  
قلب دخترک را از میان نفس‌های او می‌شنید:  
ت

. چون از سوم اسفند متنفر بودم. بند ناف بهم بوده وقتی  
گذاشتم جلوی در مسجد..

چشمان آوا میان خلسه‌ی از خواستن او، تلخ بسته شد.  
راستین این عشق بازی را تمام نکرد. صدای پر تمنای

راستین گفتن دخترک را که میان لاله‌ی گوشش شنید لبش  
را اینبار چسباند به لاله‌ی گوش آوا و گفت:

- امسال اما تو ثابت کردی سوم اسفند هم می‌تونه قشنگ  
باشه حتی اگه درست مثل اون سال تا کمر برف باریده  
باشه.

دست آوا که پشت سرش نشست و نفس به نفسش  
چسباند عشق بازی تازه میانشان شروع شد.

آوا «تنها راه چاره»

بعد از هفت روز پیاپی برف و باران و سرما؛ هوا ملس بود. انگار در سرمای استخوان سوز بهار جوانه زده باشد. دست در دست کامران در حالی که عاشقی را مشق می‌کردم ذهنم را از هر آنچه غیر او بود خالی و تمام شهر را قدم زدم. به شبهای تاریک به جاده‌های که با من قهر کرده بودند سلام گفتم و دیگر نترسیدم. چرا که پشتم گرم بود به اوی که عزم کرده بود نیامده ستون شود برای دختری که ترس را در آغوش مرگ روی یک پلِ هوای میان زمین و هوا مزه مزه کرده بود. حالمان خوب بود و آخر هفته نزدیک‌تر از هر زمانی. آخر هفته‌ی که می‌گفت قرار است ما شویم و این شاید زیباترین شعر آن شبهای پر برف و سرد بود. آنقدر غرق او بودم که به کل یادم رفته بود تنها یک روز تا قرارم با افشانه باقی مانده. سرگرم او بودم و سرگرمی‌ام لذت بخش‌ترین، قسمت زندگی‌ام را رقم می‌زد. خیابان به خیابان پاساژ به پاساژ گشتیم و برایش کت و شلوار زغالی پیدا کردیم. رنگ زغالی را دوست داشت. ترکیب فوق العاده‌ی می‌شد با چشمان آفتابگردانی‌اش. کت شلوار قشنگ به قامتش می‌نشست. فکر نمی‌کردم آدم اسپرت پوشی که یک شب میان ترس و وحشت کنارم روی لبه‌ی جدول نشسته و چشمک زده و پرسیده بود «نظرته؟» حالا پوشیده در کت و شلوار

اینطور تماشایی باشد. مثل گل نرگسی- که پشت چراغ  
از دست فروشی خرید و همان موقع لالای موهایم  
قرمز

گذاشت و گفت «ماه شدی»، او هم ماه شده بود. گل  
نرگسی- که قرار بود برای خواستگاری بخرد و من دل بکنم  
هر رُزی و بدانم با نرگس هم می‌شد خاطره ساخت.

از

خاطراتی قشنگ‌تر و خواستنی‌تر از رُزهای قرمز. حلقه  
خریدم و وقتی حلقه را توی انگشتم انداختم فقط یک  
گ ساده نبود که جانم را بند خودش می‌کرد یک قلب

رد

و یک دنیا احساس پشتش بود. وقتی هم که دادیم پشت  
رینگ هک کردند «به وقت عاشقی» خروار خروار قند  
دلم آب شد از دیدن برق نگاهش. پسر- آفتابگردانی

توی

من را عاشق خودش کرده بود و باید اعتراف کنم من آوا  
دل داده و عاشقش شده بودم. صبح روزی که

عاصی‌صی

رفتیم آزمایشگاه را خوب یادم هست. ناشتا بودنم

کرده بود و او میان سر سرمای هوا یک لیوان قهوه‌ی

ضعیفم

گرم به دستم داد و گفت:



خوب یا بد بودن قهوه را کنار گذاشتم و دستم را  
چسباندم به دستان سردش و گفتم:

- عوضش تو من و خیلی خوب بلدی کامران.

لبخند مهربانی به صورتم پاشید. دلم گرم شد و بعد  
نمی دانم چرا چشمانم پر شد. دستش را زیر چانه ام برد و  
صورتم را بالا کشید:

.جدی جدی داری زنم می شی؟

سوال ساده‌اش یک جواب بیشتر نداشت. اشک را فرستادم برود پی کارش و شیطنت کردم و با صدای بلند گفتم:

.بللبللبللبللبللله.

صدا خندید و دلم هری ریخت. چه کسی - می‌می دانست  
با  
شب به شب می‌می‌رسد اما من به او ....

سرسرش را جلو کشید و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

— حبیبتی قره‌العینی.. حیاتی... انت الهوا و انت  
الحنان... معاک روحی دایما فی امان

چشمانش بودم این را دروغ نمی‌می‌گفت. من خودم  
نور  
فروغ رفته‌ی چشمانش را میان تاریک و روشنی شبهای  
ژنو دیدم. مخمور از عشق او بودن کوتاه چشم بستم و  
ذره ذره عاشقی‌اش مزه مزه کردم. دستم را روی دستش

گذاشتم و سر انگشتانش را به لبم نزدیک و آرام بوسیدم  
و گفتم:

کامران ماشین منم هست..

با صدا خندید. ماشینش را گذاشته بود برای فروش و  
تصمیم داشت خانه‌ی قیطریه را هم بفروشد و یک خانه  
با متراژ چند متر بزرگتر بخرد. گفته بودمش نکن این کار را  
اما حرف گوش نمی‌داد.

خب دیگه چیا تو چنته داری رو کن ببینم؟

سرم را به سمت سرشانه خم کردم. دیدنش از این زاویه  
لذت وصف ناشدنی داشت. آن هم وقتی که مزرعه‌ی  
آفتابگردانش بیشتر از هر زمانی گل داده بود.

به خدا خونه قیطریه خوبه. من بهش راضی‌ام..

تای ابرویش بالا پرید.

.دیگه به چیا راضی؟

صادقانه جواب دادم:

.اینکه فقط کنارم باشی..

حس کردم پلکش لرزید و حرفم را بد برداشت کرد:

— بین کامران من اگه بابا و آرش نبودن اون هولدینگ که سهله خیلی خیلی کمتر از اون رو هم نداشتم. بابا و آرش مالک واقعی اونجان من فقط می گردونمش... پس خیالت راحت باشه عادت ندارم به لقمه آماده.. دوست دارم خودم تلاش کنم و به دست بیارم.

کف دستش را بالا گرفت و کمی می به جلو خم شد:

— خب بذار منم صادقانه بهت بگم اگه مهران و مهکام و اعتمادشون نبود اون نمایشگاه و اون خونه که سهله من ته تهش اجاره نشینِ یه پاسیون بودم که با هم خونه‌هام دست به یقه می می شدم شاید جای اینکه اسلحه مدام

باشه خودم یه شب در میون بازداشتگاه می می خوابیدم.

پرکمرم

خب اینکه بد نیست. من نمی می دونم چرا یکی تا به یه جای

علاقه داره بگه که دیگران توی موفقیتش هیچ

می می رسه

تاثیر نداشتن و خودش تنهای همه کارا رو کرده. به خدا اگه باور کنیم که همین که تونستیم به بهترین شکل ممکن جواب اعتمادِ دوست.. آشنا... خانواده یا هر کس دیگه رو بدیم و یه قرونش رو دو قرون کنیم این خودش بهترین

اعتراف می می کنم یه بیس و زمینهای بوده که من توش  
 عاصی صی  
 کارای کردم وگرنه داشتن همون موتور سوزوکی هم الان  
 یه  
 برام رویا بود.  
 کف دستش را به صورتم رساند و من  
 دلبری کردم:

. نفروش دیگه خونه رو..

. آوا اون خونه خیلی لی کوچیکه..

. باشه برای شر شروع خیلی لی هم خوبه.

بفروشیمش اصلا لا روش پول هم نداریم بیایم دوتا محله

پایین تر یه خونه بزرگتر می می خریم بهتر نیست؟

. نه هیچم خوب نیست.

خنده اش اینبار حقیقی ترین بخش صورتش بود:

.آخ ببخشید یادم رفته بود شما بچه کامرانیهی.

تشر رفتم:

.کامران!

لپم را کشید:

— دارم فکر می‌کنم اگه خونتون توی شوش بود و من اون  
موقع بهت می‌گفتم اسمم شوشه، الان چی صدام  
می‌کردی؟

سرم را روی سرشانه‌اش گذاشتم و لب زدم:

.صدا می‌کردم پناه.....

حلقه‌ی دستش دورم تنگ‌تر شد:

. ببینم تو رو؟ مگه من دخترم که بهم می‌گفتی پناه؟

مخمور از عطر ملایم تنش که روانم را به بازی گرفته بود  
جوابش را دادم:

. نه ولی تو پناه منی.

. تو ماشین نشستیم آوا حواست هست؟

زیر چانه‌اش را بوسیدم:



. به خاطر من نفروش خونه رو..

مهربان پلک زد:

. باشه تو بردی رابین..

خم شد و بوسه اش اگرچه حوالی نفسهایم نشست  
سر سرش  
اما او یک روز خانه را فروخت.

ناهار قیمه نثار داشتیم. غذای که محبوب بابا بود. کامران  
برای اولین بار مهمان ما بود. مهمانی که تا دم در خانه مرا  
رسانده بود و بعدش مامان خفتش کرده و به زور به خانه  
کشانده بود. عطر غذا خانه را پر کرده بود و کامران  
معذب گوشه‌ی کاناپه نشسته بود. نزدیکش شدم و گفتم:

. ژست بچه مظلوما رو نگیر لوت می می دما.

سر سری به تاسف تکان داد و گفت:

. زشت شد اینطوری دست خالی آخه؟

مامان صدایش را شنید:

. قراره بشی بچه‌ی این خونه، دست پر و خالی نداره.

شرس‌منده‌تر از قبل سرسرخ و سفید شد و لب زد:  
کامران

. شما لطف دارید.

مامان مهربان نگاهش کرد و بابا وقتی کنار مامان  
می‌نشست رو به کامران گفت:

. قیمه نثار که دوست داری؟

. بله به لطف آقا مهران همه غذاها رو دوست دارم.

چشمان مامان درشت شد:

— دست پخت من قطعا" با دست پخت یه سرآشپزی با  
اون لولِ قابل مقایسه نیستاا.

کامران سرخ و سفیدتر شد:

. نه منظورم این نبود..

بابا شوخی کرد:

.دیگه بند و آب دادی باباجان نمی‌شه کاریش کرد..

گفتنش بند دل کامران را پاره کرد که سر سرش به  
باباجان  
سمت بابا شتاب گرفت و خیره نگاهش کرد. بابا دستانش  
بهم قلاب کرد و با همان آرامش درونی اش چشمک زد  
را  
و گفت:

تو تیم من و آوا اینور بهت بیشتر خوش می‌گذره.  
بیا.

پرسشی- سر سر تکان داد و مامان پرتقالی را برداشت و  
کامران  
پوست گرفت و من گذاشتم خودشان با هم بُر بخورند:

. باز تو یار کشی کردی مرد؟

کامران ریز خندید و بابا جواب مامان را داد:

مامان نگاهش به سمت کامران چرخاند:

— باور نکن حرفش رو مادر تیم دو نفره‌ی من و آرش همیشه زورش به تیم سه نفره‌ی ایشون عروس و دخترش رسیده. بیا تو تیم خودم خیالت تخت باشه، یادت هم فرمان روای یه خونه همیشه مردیه که به زنش می‌می‌گه نره

چشم.

صدای خنده‌ی کامران بغض داشت. صدای خنده بغض بشود یعنی چه؟ نمی‌دانم اما وقتی پرتقال را از توی دار

بشقاب مامان برداشت کوتاه گفت:

.مادر همیشه یه واژه‌ی عجیبی بوده برام..

دست مامان خشک شد و بابا پلکش پرید.

اما می‌دونم دست پخت مامانا بهترین دست پخت

بغض مامان ترکید بشقاب را رها کرد به سمتش چرخید و  
نفهمیدم کی در برش فرو رفت.

— یادم باشه دوشنبه شامها غذای مورد علاقه‌ی تو رو  
پیزم..

بابا جو را عوض کرد و به سرعت خنده را حاکم خانه کرد:

. دوشنبه شبا که منو وعده گرفته بودی خانم؟

مامان اشک گونه‌اش را پاک کرد و من موفق شدم تمام  
اشکها را مهار کنم. آخر من با اشکها خدا حافظی کرده  
بودم.

— خُبّه حالا هر شب هم که غذای مورد علاقه‌ی شما رو  
وعده بگیریم بازم شکمویی.

بابا با صدا خندید.

.زنگ بزنم یکتا و آرش هم بیان شام هم دور هم باشیم..

مامان چشمانش درشت شد:

.زحمت نکش حاج خانم زنگ زدن شب هممون رو وعده  
گرفتن خونشون.

بابا حرفش را تایید کرد:

. آره آقا مهران هم به من زنگ زدن..پاک یادم رفته بود.

حاج خانم مادرِ مهران بود و من و کامران از این مهمانی  
بی خبر بودیم. به هم نگاه کردیم و با صدا خندیدم. کامران  
را نزدیک گوشم آورد و گفت:  
سر سرش

. ما رو داخل آدم حساب نکردن بهمون بگن.

. اینا کاری فایتره.

. آره بابا طفلک مامان ثنا اینطوری نیست.

توی همان یک هفته دوبار مامان ثنايِ مهران، به همراه  
مهکام به خانه‌ی ما آمده بودند تا مقدمات خواستگاری  
را فراهم کنند. حالاً هم که انگار بازی جور دیگری  
رسمی می

چرخیده بود و ما مهمان خانه‌یشان بودیم. نیت مادرِ  
را خوب می‌می فهمیدم دوست داشت قبل از هر کار  
مهران

بیشتر خانواده‌ها معاشر سرت کنند و بعدش اگر هنوز



سر تصمیمیمان هستیم همه چیز جدی تر و رسمی تر پیش برود. طفلک نمی دانست ما قبل از خواستگاری رسمی به سراغ آزمایش خون رفته ایم.

همه چیز خوب بود مثل یک رویا. حتی در کورتین نقطه‌ی قلبم هم اثری از تشویش نبود. شب به خانه‌ی مادر مهران رفتیم و خانواده‌ها باهم بُر خوردند. مهران تمام تلاشش را می کرد که کامران خودش را جدای از خانواده‌ی او نداند اما ته نگاه کامران یک بغض و شاید یک حسرت بود که هرگز رنگش کم نشد. دلم قرص بود به داشتنش که درست عصر-روزی که فردایش با افشانه قرار داشتم با کامران توی شرکت بودیم و من توی اتاقم داشتم به گزارش سعیدی نگاه می کردم و کامران داشت قرارهایش را فیکس می کرد تا بعد از کار با هم باشیم. درست وقتی آخرین برگه را روی میز گذاشتم و امضا زدم صدای زنگ گوشی روی میزم بلند شد. همانطور سرسری گوشی را برداشتم که عسگری با تن صدای آرامی گفت:

.خانم یه آقای اومدن می خوان شما رو ببینن؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت چهار و ده دقیقه بود. کلافه گفتم:

.الان آخه؟! کی هست حالا؟

عسگری هم مثل من نفسش را کوتاه بیرون داد و گفت:

— منم بهشون گفتم ساعت کاری تموم شده اما گفتن بهتون بگم پرتو اومده.

به سمت بالالا شتاب گرفت و حس کردم اتاق یک  
سر سرم

دور سر سرم چرخید. معین آمده بود آن هم وقتی که  
دور،

مقابلم نشسته بود. حرکت شتاب زده ام سر سر کامران  
کامران

به سمتم چرخاند و پرسشی سر سری تکان داد و لب زد:  
را

. چی شده؟

عجول و شتاب زده به عسگری گفتم:

. چند دقیقه معطلش کن ..

گوشی را پایین آوردم و لب زدم:

. معین اومده.

ش درشت شد و جفت ابروهایش بالالا پرید اما  
چشم‌ها

خودش بالا از تکرم تا نماند از تن نگاهش بزرگ بودم در اتاق

بلندی خودش را به من رساند. ترسیده بودم و دستم به وضوح می لرزید حتما هم که رنگ از رویم پریده بود که کامران بالا فاصله پیشانی ام را بوسید و گفت:

— نگران نباش چیزی نیست، بهش بگو بیاد تو.. فقط حواست باشه از خودمون هیچی بهش نمی گی.. آوا باش عاصی صی و مسلط تر از همیشه.

دستش که دور صورتم ثابت شد پلک زد و من مردم تا صدایش را یکباره بشنوم و فراموش کنم چه کسی. پشت این در منتظر است:

. باشه آوا؟

سر سرم را تکان دادم و نفسم را با صدا بیرون دادم.  
کوتاه

وقتش رسیده بود او صدای نفس هایم را بشنود. لبش یک بار دیگر چسبید به پیشانی ام و تنم لرزید از مهربی که از دست بدهمش. توی چشمانش التهاب بود می می ترسیدم

اما پناه بود برای منی که استرس به جانم افتاده بود.

کامران پناه بودن را گوی پیش ترها یاد گرفته بود. به پاراون انتهای اتاق اشاره کرد و خودش به آن سمت رفت. بلند شدم دستی به سر و وضعم کشیدم و با گام‌های که التهاب و نگرانی‌ام را میان صدای کفش پاشنه بلندم گم می‌کرد به سمت در قدم برداشتم. باز کردن در همان شد و دست معین که برای زدن در بالا آمده بود همان... چند وقت بود ندیده بودمش؟ چند وقت بود که از این فاصله رخ به رخش نیاستاده بودم؟ خیلی وقت بود آنقدر که حس می‌کردم قرن‌ها گذشته است. چرا که حتی روی احساسم به او هم گرد غبار زمان نشسته بود و حالا معین دیگر آن آدم سابق نبود، درست مثل من.

دستِ بالا مانده‌اش را پایین آورد و به عادت همیشه‌اش  
 نچی کشید و کوتاه پلک زد... ورق ورق خاطره، بازی کرد  
 بینمان تا من بتوانم بر خودم مسلط شوم و از جلوی در  
 عقب بروم و بگویم:

.سلام..

صدایم می‌لرزید و اوی که پشت پاراوان بود مرا مسلط‌تر  
 از همیشه می‌خواست..

قدم کوتاه‌ی برداشت و دست بلا تکلیفش را توی جیبش  
 فرو برد تا او هم فراموش کند همیشه دست می‌داد و من  
 عقب‌تر بروم او با همان گام‌ها کوتاه‌ش بیشتر و بیشتر مرا  
 به خاطره‌ها ببرد. معین عصبانی بود. این را نه می‌میک  
 چهره‌اش نه صدای که هنوز نشنیده بودم بلکه قدم‌های  
 کوتاه‌ش و آستین کتی که تا آرنج بالا رفته بود به من  
 می‌گفت. کف دست آزادش را روی صورتش کشید و با  
 همان گام‌های کوتاه به سمت مبل رفت و به سمت  
 چرخید و یکهو غرش کرد که غریدنش هم آرام بود مثل  
 خودش که همیشه آرام بود:

.چی کار داری با مزگان؟

صدایش دور بود مثل صدای باران که انگار داشت کم کم یادم می‌رفت صدایش را و باید به سراغ فیلم‌های گالری‌ام می‌رفتم تا یادم بماند وقتی حرفِ کاف را بیان می‌کند از ته حلق صدا را بیرون می‌دهد. نگاهش کردم و به سمت مبل رفتم و او اینبار بلندتر پرسید:

.بس نبود یکی تون رفت زیر یه خروار خاک؟

داشت از باران حرف می‌زد همان بی‌معرفتی که حتی برای تسلیت هم نیامده بود و حالا حق به جانت مقابلم ایستاده از مزگان منفرد می‌گفت. جوابش را ندادم. نه اینکه جوابی نداشته باشم‌ها. داشتم خوبش را هم داشتم اما نفسم پشت پاراوان جا مانده بود و بدون نفس هم مگر می‌شود حرف زد؟ معین که دید جوابی نمی‌دهم اخم کرد و گفت:

— چطوری فکر کردی می‌تونی از پس هر کاری بر بیایی؟  
دیوار خونه‌ی صفری رو بالا رفتی و من گند کاریات رو  
تمیز کاری کردم که رکنی به جای ترسوندن، نگشت!

فراموشم نکرده بود اوی که یک روزی رز سیاه فرستاده  
بود. حالا که همه چیز را می‌دانست جای لاف زدن و  
کتمان نبود. سرم را بالا نگهداشتم و صاف ایستادم.

. یادم نمیاد ازت خواسته باشم برام کاری کنی.

حق به جانب دست برد توی کتتش و سیگاری بیرون  
کشید و در حالی که آتش می‌زد گفت:

— نه که نخوای کاری برات بکنم. خیالت راحت بوده  
همیشه جلوتر از همه پشتت بودم..



همانجا بایستام اجازه بدهم از موضع قدرت با  
 نه نمی‌می‌شد  
 حرف بزند پشت میزم نشستم و دستم را در هم قلاب  
 من  
 کردم و گفتم:

.اگه نخوام پشتم باشی باید کی رو ببینم؟

آرام و هستریک خندید:

الان از پیش مرگان اومدم. نگاهش به توم مثل یه ملخه

—  
 که توی دام افتاده دوست داره این ملخ به دام افتاده رو  
 خوراک دام کنه..

پک عمیقی به سیگارش زد و به عقب تکیه داد:

نی که ملخ از گیاه تغذیه می‌می‌کنه و بدک نیست که ما  
می‌می‌دو.

هم از ملخ واسه دام و طیور استفاده کنیم.

.اون وقت اون گیاه که تو و مژگان نیستید؟

صدای خنده‌ی عصبی‌اش اوج گرفت و سیگارش را توی  
زیرسیگاری روی میز خاموش کرد:

.از مژگان و آدم‌هاش فاصله بگیر..

عصبی جوابش را دادم:

.اگه نگیرم؟

اشاره اش را بالا برد و چشمانش رد باریکی گرفت:  
انگشت

.آوا...!

صدایم نزده بود. سالها بود که صدایم نزده بود و حالا و این لحظه داشت بین من و اوپی که نفسم به نفسش بند شده بود طوری مرا صدا می زد که حتی دیوار دل خودش هم ترک بر می داشت. خودی که فهمیده بودم رز سیاه میان دسته گلش یک لاف بیش نبوده. مکث کرد و کلافه دستی روی صورتش کشید:

.تمومش کن این بازی رو آگه یه بار دیگه دور و بر مژگان و آدم هاش ببینم دیگه ساکت نمی شنیم..

این را گفتم و به سمت در اتاق چرخید که نتوانستم ساکت بمانم بلند شدم و بلند پرسیدم:

— اینکه من با منفرد و افشانه چی کار دارم اظهر من الشمس اما اینکه تو دور و برشون چه می کنی برام سواله..

خشمش فوران کرد:

. دارم زیر آبی می رم حله؟

اهل هر کاری بود الا چیزی که لالافش را می می زد.

. آب دوست نداستی.

. آدما عوض می می شن یه زمانی هم تو رو دوست داشتم.

غرورم ترک خورد؛ حس کردم کسی. نفسش صدا دار شد.  
آرام به سمتش رفتم:

.الان پس برای چی اینجایی؟

— که به خودم ثابت کنم آدمی به اسم آوا توی زندگیم  
نقشی نداره.

دستش بی دلیل توی هوا می چرخید انگار که دنبال کاری  
باشد برای انجام دادن:

— در این که من فردا می رم که بشم طعمه‌ی مژگان شکی  
نیست اما وای به حالت معین اگه ردی از تو توش باشه.

دستش بی کار نماند و بند بازویم شد یک آن حس کردم  
هوای اتاق سنگین شد:

— خوب می دونی هیچ چیزی توی این دنیا نمی تونه آرامش  
من رو بهم بزنه

میان دستش بود اما خشمی می میان دستان او نبود  
 بازویم  
 اگرچه ثابت کردنش برای کسی— که دیگر پشت پاراوان  
 نبود سخت بود و سخت.. نگاهم با ترس روی اوی که  
 پشت سر معین بود چرخید و درچشمان معین  
 درست  
 ثابت شد:

سی هم نمی می خواد آرامشت رو بهم بزنه.. مثل تموم این  
 \_ک  
 که نبودی الا لان هم یه طوری برو که انگار از اول  
 سالها  
 نبودی.

چشمان یک نفر داشت می سوخت و معین  
 آفتابگردان  
 . خبر از همه جا داشت زیر رو می می کرد مرا:

— اونی که رفت تو بودی نه من.. اما ناز شستت که رفتی.  
 اگه اینجام چون هنوز یه جو شرسرف ته وجودم هست  
 الا لان  
 که وقتی دارن از برنامه قتل کسی که یه زمانی توی زندگیم

چشمان کامران به آنی درشت شد و حس کردم دیگر نمی‌تواند خودار بماند اما درست مثل رانندگی کردن‌هایش که قابل پیش بینی نبود قدمی به عقب برداشت و با دست اشاره کرد که به این مکالمه ادامه بدهم خودش دوباره پشت پاراوان پنهان شد.

– چی کار می‌کردم توی انتخابات؟ پشت کسی وایمی‌ستادم که به راهش اعتقادی نداشتم؟

بازویم را رها کرد و با رها کردنش قدمی به عقب برداشتم:

. می‌شنوی چی می‌گم؟ می‌خوان بکشنت آوا..

عصبی فریاد زدم:

. آره شنیدم من و می می خوان بکشن تو چرا دردت اومده؟

خیره نگاهم کرد و یک آن حس کردم خشم نه فقط در رفتارش که در انتهای ترین نقطه‌ی نگاهش هم جان . سرسری به تاسف تکان داد و به سمت پنجره رفت

گرفت

عادت داشت خشمش را با سکوت کم کند. سیگار دیگری آتش زد و هیچ نگفت:

چیه چرا ساکت شدی؟ پرسیدم من رو می می خوان بکشن

—  
تو چرا دردت اومده؟

یک دستش را توی جیبش فرو برد و با دست دیگرش را به لبش چسباند. جوابش اما شلالاق بود بر تن سیگار

احساساتم:



فکر می می کردم آگه یه روز بخوان من رو بکشن تو هم  
چون  
دردت می می آد!

چشمانم تلخ بسته شد.. معین مثل همیشه مرا خوب  
اخته بود. طوری آرام اما ضرصرتی جوابم را داد که حس  
ش

زیر پاهایم خالی شد. من آگه خار به پایش می می رفت  
کردم  
دردم می می آمد چه برسد به اینکه کسی- بخواهد قصد  
هم  
جانش را بکند. خودم را از تک و تا نیانداختم که وا دادن  
در آن لحظه که یک جف گوش منتظر پاسخم بود، جایز  
نبود:

اینکه من دردم می می آید یا نه نباید موضوعی نیست که به  
—  
تو ربط پیدا کنه.. توی که حتی واسه مرگ باران هم  
نیومدی.

بدون اینکه بخواهم گله‌ی آخرم را کرده بودم و حس کردم  
خراب کرده‌ام:

دست به سینه مقابلش ایستادم و حق به جانب پرسیدم:

– پس می‌دونی کشتنش و به خودت زحمت ندادی یه پیام تسلیت بگی؟

پُک آرامی به سیگارش زد انگار سیگار کشیدن خشمش را برده بود و به جایش خروار خروار دلخوری توی نگاهش جا داده بود:

.راهی که باران می‌رفت پایانی جز اون نداشت.

پوزخند زدم:

— چه راهی می‌رفت که من خبر نداشتم؟ منی که هم سنگرش بودم!

نفسش را کوتاه بیرون داد و سری به تاسف تکان داد:

— هم من هم تو خوب می‌دونیم که باران سرش به کجاها  
گرم بود.

بگو می‌خوام بشنوم!  
تو.

با انگشت به خودش اشاره کرد:

.اگه اینجام چون فرق بین تو و باران!

.خودت رو گول نزن فرق هم اگه بود

مال گذشته بود نه این لحظه و امروز..

. گذشته هیچ وقت تموم نمی‌می‌شه.

میان کلایمش رفتم:

. اما تو فراموشش کردی با یه رز سیاه..

تشرسر رفت:

. آوا..

— اون روزی که روزش بود نیومدی معین. اون روزی که شب تا صبح این خیابون‌های بی‌معرفت رو گز کردم که ردی، یه نشونی از قاتلش پیدا کنم نبودی الا لان هم یه

شرسرافت به خودت نگیر و برات مهم نباشه چه بلالایی

ژست

سرسر من می‌می‌آدا!

آخرین پک را به سیگارش زد و به سمت میز برگشت و سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرد و نشست روی کاناپه:

. شریف بودن همیشه بها داره.

عصبی و کلافه بودم کلافه تر هم شدم رفتم درست مقابلش روی کاناپه نشستم بدون فکر گفتم:

. کامران...

لعنت به من چرا گفتم کامران؟ چرا فکر کردم او کامران است؟ چشمانم که تلخ بسته شد به طعنه گفت:

. همین پسری که باهاش می‌گردی اسمش کامرانه؟

پس همه چیز را می دانست و دست پر آمده بود. دوست داشتم پنجره را باز کنم و از همین ارتفاع خودم را به بیرون پرت کنم، قرار نبود اینقدر بی احتیاط باشم. اویی که پشت پاراوان بود مرا مسلط تر از همیشه می خواست و کلافگی گند زده بود به تمرکزم. باید یک جوری همه چیز را درست می کردم نباید می گذاشتم به عمق رابطه‌ی من و کامران پی ببرد:

- آره اسمش کامرانه از بچه‌های رعه و جای باران اومده. این روزها خیلی از لحظه‌های که فکر می کنم سپری نمی شه رو با اون می گذرونم.

.خوبه!

این خوبه گفتنش تلخ تر از آن بود که نشود به احساسات پشت آن پی برد. خودم را زدم به کوچه علی چپ و از در دیگری وارد شدم:

یه سوال می پرسم معین، لطفاً "اگه می می تونی جوابم رو ازت درست و شفاف بده!

سر سرش را کوتاه تکان داد و دستش رفت میان موهایش:

.کی اطلاعات دارک وب رو به باران می می داد؟

مکت نکرد و بالالافاصله جوابم را داد:

.نسترن!

.نسترن چی؟

گوشه‌ی لبش را جوید:

. قرار بود یه سوال پرسی؟

— بین معین یکی باران رو کشته، باشه باران برای تو مهم نبود اما دوستت که بود؟ نبود! لطفا کمک کن قاتلش رو پیدا کنم.

چشمانش رد باریکی گرفت و دست به سینه شد:

. فرض کن قاتلش رو پیدا کردی زورت بهش می‌رسه؟

از موضع قدرت حرف می‌زد و خون باران برایم داشت

ارزشمندتر از غرورم بود که گفتم:

. معین من خواهش می‌کنم!



. این من توی ک لامت که من غرور نبود؟

سوالش حس بدی را به من منتقل کرد اما نگذاشتم خون  
باران درگیر احساساتم شود:

این من غروره که دارم لهش می می کنم که کمک کنی برای

—

پیدا شدن قاتل باران.

. نکن این کار رو چون دستت به هیچ جا بند نمی می شه.

این را گفت و بلند شد و ایستاد و حس کردم این آخرین  
فرصتم است برای وصل کردن خودم و او به گذشته بلند  
شدم و پشت سر سرش قدمی می برداشتم و لالاف زدم:

رفتم سر سراغ افشانه به خاطر اینکه حس می می کنم یه  
— اگه

ربطی طی به باران داره.

. کابل رو گرفتی عزیزم.

عزیزمش چرا یک طوری پر از حرف بود؟

— معین الان رعد به خیلی کارا نیاز داره، اگه به بن بست نخورده بودم بهت پیام نمی دادم که باید ببینمت و تو به هیچ جات نباشه.

برای چندمین بار در همان یک ساعتی که کنارم بود حرفش را تکرار کرد انگار برای تفهیم همین یک جمله آمده بود و کار دیگری نداشت:

— مژگان آدم خطرناکیه آوا از اون و دار و دستهش دور باش..

. تو وسط یه مشت آدم خطرناک چی می کنی؟

چرخید مچ دستم را گرفت و مرا کنار خودش روی کاناپه نشست:

می می خوای بدونی همین الان پرس بهت بگم تا دیگه هر نری سر سراغ این آدم ها.

مثل قبل شده بود مثل وقتی که نگرانی کنترلش روی اوضاع را از بین می برد.

. چرا نرم؟ مگه تموم می می شن این مدل آدمها؟

بس کن آوا. تو نمی می تونی یه شهر رو نجات بدی.

— همونطور که باران نتونست و خودش رو به کشتن داد.

به آرش فکر کن. یه مادرت اصلا" به همین پسره کامران فکر کن..

طعنه می زد و من دلم خون می شد از تلخی کلامش:

. تو چه ربطی به افشانه داری؟

— من و چه به افشانه دختر خوب؟ خونه‌ی احمدرضا سلگی بودم، برادرش می‌خواد کاندید شورای شهر تهران بشه. شنیدم که خونه صفری رو دزد زده. مدل دزدیش یه طوری بود که هیچ دو پایی جز تو نمی‌تونست انجامش بده. اونا که خبر نداشتن از رابطه‌ی من و تو. نگرانت شدم، سعی کردم به مرگان نزدیک بشم که تهش فهمیدم رکنی زده شل و پلت کرده. مفهومه؟!

متعجب نگاهش کردم و آرام پرسیدم و سعی کردم رامش کنم:

. برای چی به خاطر من خودت رو به خطر انداختی؟

دلخورانه جوابم را داد:

— نگرانی الانِ تو من رو یاد اون صبحی می‌ندازه که توی چشمم نگاه کردی و گفתי برو رفتن همیشه بد نیست.. اون موقع هم نگرانم بودی. نگران اینکه این مسیر ته ماجرای من باشه اما ته ماجرای تو باران شد.

— من اگه پرونده افشانه تموم بشه باور کن دوست دارم برم دنبال زندگیم حالا که بهشون نزدیکی کمکم کن..

— مزگان مثل آب خوردن آدم می‌کشه دست از سر افشانه بردار.

تمام تلاشش را می‌کرد تا من را از خطر دور کند این عذاب وجدان دو چندانی به من می‌داد که داشتم از او استفاده‌ی ابزاری می‌کردم:

. پس یه سوژه‌ی جدید بهم بده..

متعجب‌تر از هر زمانی نامم را صدا زد:

. آوا..

کاری می‌کردم تا رام شود و دیگر گارد نداشته باشد  
باید  
حتی اگر کامران دلخور می‌شد:

.. معین ز می‌تونم بی‌خیال مژگان بشم الان هم که تو

—  
نزدیکی من فردا می‌رم سر سر قرار با مژگان ببینم چی  
بهشون

می‌می‌خواد تو هم از اونور رعبکشن‌هاشون رو بهم بگو..

. چیز دیگه‌ی میل داری؟

— تو قبلا هم که بهت گفتم باران رو وصل کنی به یکی تا بهمون اطلاعات خوب بده  
این کار رو کردی. الان هم می‌تونی..

— من ته تهش می‌تونم وصلت کنم به نسترن تا اگه خودت  
تونستی قاتل باران رو پیدا کنی.

جرقه‌ی توی ذهنم زد. معین داشت در باغ سبز نشان  
می‌داد و قطعاً "نسترن از آدمهای خودش بود که راحت  
می‌توانست روی آن مانور بدهد:

. من رو نه کامران رو وصل کن.

. چی؟

. کامران رو وصل کن بهش.

. می می فهمی می ازم چی می می خوای؟

— بذارش به حساب اون بلیتی که گفتم هیچ وقت پیشت نمی می سوزه.

. اینطوری ول می می کنی افشانه رو؟

. نمی می دونم.

خیره نگاهم کرد و من جوابش را رک دادم:

. شاید تو عوض شده باشی اما من عوض نشدم.

دارم می می بینم هنوزم تا چه حد می می تونی لج درار و بی کله

—  
باشی.



لج درار و بی کله بودم درست، اما به قول خودش شریف بودن بها داشت و من آماده بودم بهایش را حتی اگر شده به قیمت جانم بدهم.

.تو هنوز هم مثل قبل خودخواهی؟

جواب سوالم را با پوزخند داد:

.اون موقع هم تو فکر می کردم من خودخواهم.

. معین تو توی اصلاحات موندی...

. مگه آرش نموند؟

دلخور جوابش را دادم:

. تو آرش بودی؟

– من که هیچی برات نبودم و نیستم آوا.. دست از تظاهر بردار.

- پدرت که شد معاون ریس جمهور فهمیدم دیگه اون آدم سابق نمی‌مونی.. امروز اما مطمئن شدم. جلوم نشستی بهم از کثافت مرگان و دار و دسته‌اش می‌گی بعد به جای اینکه کمک کنی بشونیمش سرجاش بهم می‌گی ازش فاصله بگیر... تو اون معینی که از خیابون آزادی تا انقلاب رو هزار بار با مشت گره کرده فریاد زد « رأی ما رو پس بدید؟ ». تو حتی دیگه شبیه اون معین هم نیستی.

— زندگی آدم‌ها رو عوض می‌کنه. محدوده‌ی آدم‌های امنِ زندگی من تغییر کرده آوا به همون اندازه محدوده‌ی دغدغه‌هام عوض شدن.

ما یک زمانی هم سنگر بودیم و این حرفها دغدغه‌ی یک همسنگر بود برای کسی— که یک روز در رکابش مطالبه‌گری‌ها کرده بودم.

. به چه قیمتی؟ هان.

— به قیمت اینکه بدونم داری وارد یه رابطه می‌شی و دلت تو گذشته و حال لنگ می‌زنه و با یه رز سیاه کاتت کنم از گذشته تا آرامش داشته باشی.

وای من، معین آمده بود تمام معادلاتم را برهم بزند. از قضا موفق هم شده بود. فکم بهم چفت شد که آرام  
پرسید:

. اینطور نیست؟

سوالش جان از تنم برده بود که مکث کردم و او به تاخت رفت:

— اون «باید ببینمتی» هم که برام فرستادی در راستای همین دلی بود که دوست داشت دیگه وصل نباشه به یه مشت خاطره‌ی قدیمی، منم راحتت کردم.

درست می‌گفت من در بدترین شرایط روحی درست زمانی که معلق بودم بین خواستن و نخواستن کامران به او پیام داده بودم تا ببینمش و او چه خوب فهمیده بود حالم را..

.کامران..

نگذاشت حرفم را کامل کنم:

— گله ندارم از اینکه یه آدم جدید توی زندگیت اومده که  
اگه اینطور هم باشه خوبه برای منی که همیشه دنبال  
آرامشت بودم و تو همیشه دنبال دردسر بودی.

— بعد از مرگ باران به تنها کسی که تونستم اعتماد کنم  
اون بود..

جدی شد:

.پس سعی نکن سر اونم به باد بدی!

.منظورت چیه؟

— نسترن پورولی دوست دختر سابق فرشید صداقت بود  
نی که پشت در خونه‌اش سلاخیت کردن و حتی  
همو  
نتونستن یه شب بازداشت نگهشدارن.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود معین آمده بود ثابت  
کند مثل همیشه از من جلوتر است. بغض که به  
چشمانم نیشتر زد دست او بین لمس اشک روی گونه‌ام و  
ش گیر کرد و آخر سر سر با صدای که زوال غرورش را  
موهای  
رخ می کشید گفت:

به

من اگه بخوای کامرانت رو به نسترن وصل می کنم که

—  
فکر نکنی از دور نشستم و خرد شدنت توی رفتن باران رو  
دیدم که اینطور نیست. تو نیاز داشتی با فقدان باران  
تنهایی رو به رو بشی و بدونی خطر کردن چه بهایی داره اما  
تو مراقب آدم‌های امن زندگیت باش.

این را گفت و دیگر صبر نکرد؛ رفت و من حس کردم  
اتاق تنگ و تنگ تر می می شد. رفت و حس کردم

فضای

حلقم آمد و جهان را سیاهی پوشاند. من مراقب آدم‌های  
امن زندگی‌ام بودم؟

پاسخ این سوال تلخ‌تر از آنی بود که جوابی برایش داشته  
باشم. کامران که کنارم نشست. دست‌گرمش که سردی  
دستم را بلعید، فهمیدم گریستن خداحافظی ندارد و ما در  
راستای احساسات ممتدی زندگی می‌کنیم که بهم تنیده  
شده‌اند. عشق و نفرت یکی از آنها بود درست مثل خنده  
و اشک.

شب اما تنهای تنها روی نیمکت پارک نشستم و کلاه از  
سر کشیدم. شب بود و تاریکی شهر در بستر سکوت  
خوابیده بود و من بیدار بودم یک نفر بیداری مگر کافی  
است؟ سرم را میان دستانم گرفتم و سخت گریستم. مرا  
جغرافیای وطن با خودش برده بود. دردش انگار هر روز  
وسیع‌تر و عمیق‌تر از هر زمانی می‌شد. اشک‌هایم روی  
تنهای شب شُره کرد آخر من دچار حب الوطن بودم.  
چشمانم را بستم و آرام زمزمه کردم:

.ایرانم..

نو عروس‌ها در تاریک شب به وطن فکر می‌کنند و  
 اینکه  
 خطر یا نه را خوب نمی‌دانم، اما من باید انتخاب  
 به  
 میان تاریکی باید به خودم قول می‌دادم که بدانم  
 می‌کردم  
 فردا که نور زد کدام طرف تاریخ ایستاده‌ام. کامران مرا  
 . با همین دردی که اسمش حب الوطن بود.  
 می‌پذیرفت  
 با کسی حرف می‌زدم کسی که دردی به نام عشق از او  
 باید  
 در جانم نبود. میان همان تاریکی و روشنی که به سپیده  
 می‌زد به فایتر پیام دادم و نوشتم:

.الان باید ببینمت سر سردار..



.چی شده آوا؟

.همین الان باید ببینمت..

.اومدم

آدرس را برایش فرستادم و نیم ساعت بعد کنارم بود.  
پوشیده در لباسی که به رنگ شب بود درست مثل  
چشمانش.

.این وقت شب اینجا تنها نشستی چرا؟

— پیامم رو ندیدی اما بهم زنگ زدی. آدرس رو نخوندی  
اما اومدی اینجا می شه بگی چرا؟

نفس عمیقی کشید و دستش را در هم قلاب کرد:

— جونت در خطر و یکی از بچه‌ها مراقبت‌ه همین قدر  
کافی بدونی که چطور بدون اینکه پیامت رو ببینم بهت  
زنگ زدم یا اومدم اینجا؟

دلم پر بود و قلبم منبسط از حجم غم‌ها:

.کاش یکی مراقب مردم بود.

.مطمئن باش هست آوا.

دلخورانه لب زدم:

.کی؟ کی هست؟

خیره نگاهم کرد اما برنده نه.

از سیاست چی می‌دونی؟ سیاست مثل بازی شطرنجه

- تو

هیچ شاهی جلو واینمیسته.. این قانون بازیه.

سرم را دلخوارنه به طرفین تکان دادم و او گذاشت برون  
ریزی کنم دلتنگی‌هایم را:

— چشات رو ببند سردار... چشات رو ببند و خوب گوش  
کن.. این صدای مردم این شهر که توی تن این شب جا  
مونده. صدای نصر— و من الله و فتح غریبشون رو  
می‌شنوی..

چشمانش بسته شد و تلخ لب زد:

. می شنوم.

— وسط کربلای پنج نیستم. اینجا شهرمونه تهران  
.. کردستان ... زاهدان .. تبریز ... اردبیل ..  
اصفهان ... رشت ... سیستان اینایی هم که صداشون تو تن  
شب مونده بعضی نیستن .. چشم ببند ناموست رو بده به  
دست اینای که بهشون آنگ همه چی زدین اونا فقط  
گفتن برای آزادی .. به علی رگ گردن می دن براش. رگ  
گردن بده براشون سردار.

فکش بهم چفت شده بود و رگ گردنش متورم. کف  
دستم را به گلویم چسباندم و راه نفس بسته ام را باز.

— باشه قبول من هیچی از سیاست نمی دونم اما هفته ی  
دیگه عیده چند تا خانواده عزیزشون برای این مرز و بوم  
رفته .. دردت نمی آد؟

— من سردار نیستم آوا، سردار سرش برای مردش بالای  
داره .. من خاک پای مردمم.

بغضم ترکید:

.خاک پای مردم کنارشون باش.

.هستم به علی.

به علی او بود کنار مردمی که من صدایشان را میان  
سکوت شب می شنیدم و دلم خون می شد اگر و تنها اگر به  
لباس عروسم فکر می کردم.

هوای دل»

ش را لالا به لالای موهای رهای آوا فرو برد و نوازش وار  
دست

و پایین تکان داد. عطر نابش از این فاصله دلش را به  
بالالا

می‌گرفت و بغضِ خیمه زده در گلویش راهش بازتر

بازی

با هر بالالا و پایین شدن دستش. دخترک میان

می‌شد،

تاریکی و روشنی شب به او گفته بود، نخواهد از او ترک  
آرمان و هدفش را و او اندر خم قلبِ بزرگ آوا مانده بود.

قبلش که قرار ملاقاتش با مزگانۀ منفرد در شرسرکت  
از روز

افشانه درست نیم ساعت قبل از زمانِ قرار کنسل شده و

خبر خروج مزگانۀ منفرد از کشور را داده بود دلش

علی‌لی

هوایی شده بود. دوست داشت بگوید بیا آوا، بیا و همه

چیز را با هم فراموش کنیم و دو کوله پشتی ببندیم با  
کاوازاکی بزنیم به دل جاده و خانه کنیم هر جایی که خطر

ندارد، اما عمری مشق کرده بود درسِ وفاداری به وطن را

حالالا وطنش موهای رهای آوا بود روی متکاپی که

و

ترک بود و دلش بیشتر از او می‌خواست. به کم قانع

مش

آغوشش را. نفسش را با صدا بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

. آوا..

بغض شد اشک و از گونه‌اش چکید. روی آرنجش تکیه زد و خوب به صورت اوی خفته در خواب نگاه کرد. صورتش روشن بود و موهای روشنش روی متکا دلش را به بازی می‌گرفت که چطور روحی زیبا در جسمی زیباتر لفاف شده و اینبار برخلاف تمام تن طلبی‌ها او را به قداست عشق دعوت می‌کند. لبش را از تو مکید سرش را رو به سقف گرفت و صدای علی توی گوشش اوج گرفت:

— نسترن پورولی خواهر زاده‌ی سیمه شهبازیه... حلقه‌ی رابطه این پنج تا شرکت شاید خودش باشه... چاره‌ی جز عملیات فریب نداریم..

ادامه‌ی حرفهای علی را از بر بود و نمی‌خواست تن بدهد به باور کردنشان. خوب می‌دانست سمیه شهبازی کیست و این دایره‌ی زنگی چطور دارد آنها را بازی می‌دهد. اما در جایی به وسعت قبلش جای که فقط فقط عشق آوا در آن جا داشت، دوست نداشت به این فکر کند که حضور آوای او وسط شبی پر رمز و راز و قتل گرشا و وصل شدنشان به گذشته دارد گره باز می‌کند از ماجرای قتل سه تن از همکارانش و شاید هم دارد گره باز می‌کند از پرونده‌ی فساد مالی 5 شرکتی که بلایی جانشان شده بودند و افشانه یکی از آنها بود. خودخواهانه از تمام دنیا این دختر را برای خودش می‌خواست...

نمی‌می‌شه آوا. خیالت تخت.  
طعمه.



علی‌لی گفته بود اما او باور نمی‌می‌کرد طعمه نشدن آوا  
این را  
را. بلد بود قاعده‌ی این بازی را. وسط صداهای توی  
ذهنش صدای مهران بود که توی گوشش پژواک  
:

می‌می‌گرفت

— با عاقد صحبت کردم شب سال تحویل عقدتون  
می‌می‌کنیم..

دلش به همین جمله خوش بود حتی اگر به اشک آوا میان  
آغوشش می‌می‌رسید که گفته بود.  
«اون دختره ... یعنی اون قاتل بارانه؟.....».

چشمانش را بست و اشکش میان ته ریشش گم شد و آوا  
میان خواب نفس عمیقی کشید. فردا مهمترین تصمیم  
را می‌می‌گرفتند. قرار ملاقاتشان با سرسردار اکبریان  
زندگیشان  
ترین نقطه‌ی عطف رابطه‌یشان بود. تکلیف خیلی‌لی  
مهم

روشن می‌می‌شد. لبش را تر کرد و دستش اینبار تن آوا



. آدم هوس می کند.

. مگه آلوده ام؟

. نج.. رطبی یه رطب خوشمزه وسط گرمای آبادان...

دست آوا دور گردنش حلقه شد:

. یه روز باهم بریم آبادان.

نفسش میان نفس او گم شد و راستین نفس هایش را با تمام جانش نفس کشید. تنش به گرمای آبادان بود وسط خرما پزانی که دلش را هوایی می کرد برای عاشقی و حالا درست چند روز مانده به نو شدن سال، عاشقی می کرد در وطن تن او.. دستش رد بخیه های روی تن او را لمس کرد و بی هوا چشمانش بسته شد و پیشانی به پیشانی آوا چسباند:

. چطور شد، شدی جونم؟

لبخند آوا میان بوسه‌ی گرم او گم شد و حس کرد دارد او  
خودش حل می‌می‌کند. حریصانه دستش میان موهای  
را در

او تاب خورد و دلش مالش رفت از مالک شهر آفتابگردان‌ها  
شدن و وقتی رها شد از بند نفس‌های او بوسه‌اش اینبار  
روی چشمان او نشست و دستش به خال بالالای ابرویش  
رسید:

. کاش هیچ کس از این فاصله چشمت رو نبینه راستین..

صدای خنده‌ی راستین در جایی میان گردنش گم شد:

— بده منو معلق نگهداشتی بین کامران بودن و راستین بودن.

چشمان آوا درشت شد و او در نگاه دخترک خیره شد و لب زد:

— چطوریه که من هم دوست دارم کامرانت باشم هم راستینت؟

آوا دلبری کرد:

. اینجا توی تختمون تو همیشه راستینی.

هوای آخر اسفند دیگر سوزناک نبود برایش، او به

سرسردی

تن دختری رسیده بود که عزم کرده بود برای او آوا

گرمی می

و عاصی صی. وقتی وسطه‌ی خلسه‌ی شیرین از کامروایی

باشد

او را به آغوش گرفت که می‌می دانست هزار بار و  
 تنش سر سر  
 هزار سال برای با او بودن کم است. او را به توان ابدیت  
 در تجانس تن‌هایشان.  
 می‌می خواست

آن سوی شهر میان تاریکی و روشنی هوا مهران رو صندلی  
 تراس خانه‌اش نشسته بود و دارتی را میان دستش تکان  
 . مهکام که صندلی کنارش را کشید سر سرش به کوتاهی  
 می‌می داد  
 یک لحظه به سمتش چرخید و باز خیره شد به تهرانی که  
 شب بود اما روشنی داشت حتی شب‌هایش.

. یه مدرک توی دستم باشه تمومه کارش.

. مدرک رو آوا بهت می‌می‌ده؟

نا به هنگام مهکام سر سرش را شتاب زده به سمتش  
 سوال  
 چرخاند و مهکام ارشاپ روی شانهاش را بهم نزدیک کرد  
 و آرام لب زد:

مثل سرداری شکست خورده و تنها صدا کرد همسرش را:

.مهکام.

چینی روی بینی مهکام افتاد و پراز تشویش شد همه  
جاننش:

.معین نشه آذرخش واسه آوا؟!!

متعجبتر از هر زمانی نام مهکام را صدا کرد گویی که آرام  
جاننش را با این صدا کردن‌ها به آرامش دعوت می‌کرد:

. مهکام!!

- یه روز علی بهم قوی رود داد که نشد روش بمونه... نیاد  
روزی که به آوا یه قوی بدی که نتونی روش بمونی؟!

سری به طرفین تکان داد و پرسشی نگاهش کرد:

. کی می‌گه من می‌خوام آوا رو طعمه کنم؟

نبض گوشه‌ی چشم مهکام تپیدن گرفت و بی‌قرار لب زد:

. به کسی خودت رو معرفی کن که شناست عزیزم.

رفته بود این راه را و ته توی آن را از بر بود حالا واهمه  
داشت از توان آوا از پس این آزمون سخت.



- اون بی شرع همه چی رو می دونه.. یه اسم بهون داد تا ثریا رفتیم.

— خواست باشه ثریا رفتنتون، آجر نکشه از دیوار اعتماد دختری که بهت اعتماد کرده..

مهران کلافه دستش را میان موهایش برد.

— آوا خودش می دونه معین شاه کلید خیلی چیزای می تونه باشه.

.پس بدون آوا برو بگیرش.

- خودش صدام کرد خودش پیشنهاد داد خودش خواست که کنارمون باشه.

مهاکم به نگاهی کوتاه و پر حرف بسنده کرد و او دستانش را بالا گرفت و گفت:

. دستم خالیه.

صدای مهکام اینبار کمی می بالالا رفت:

. واسه پر شدن دستت از آوا مایه نذار.

. چت شده تو امشب؟

مهکام خیره نگاهش کرد و بی رحمانه در نگاهش لب زد:

. دلم برای آذرخش تنگ شده.

ش پرسر - عمو و محبوبش بود. محبوبی که در مسیر  
آذرخ  
حق طلبی از دست داده بودش. بار سنگین دلتنگیش فک  
مهران را بهم چفت کرد.

آوا شبیه من بشه.  
. نمی‌خوام

اینبار صدای مهران بود که کمی اوج می گرفت:

. آوا مثل تو نیست... گنده از معین.

تای ابروی مهکام بالا پرید و پر طعنه پرسید:

. جدا"؟

سوال پر از طعنه‌ی مهکام به دلش چنگ شد و دستش بی‌کار نماند و روی نبض تپنده‌ی گوشه‌ی چشم مهکام نشست. حال پریشان مهکام پریشانش می‌کرد و او تاب دیدن نه دلتنگی مهکام را داشت نه پریشانی‌اش را:

.منظوری نداشتم.

مهکام عصبی جوابش را داد اما خودش را عقب نکشید و گذاشت آرامش دستش نبض تپنده‌ی گوشه‌ی چشمش را رام کند:

— همیشه بدون منظور حرفات رو می‌زنی. به اینم عادت دارم.

مهران مچ دستش را به بند کشید و تنش را میان آغوشش محبوس کرد و عطر گردنش را بو کشید و گفت:

.امشب دلت پره‌ها!

. آره دلم پُره، دلم خیلی هم پُره. بچه‌ام یه اُردو می‌خواد بره نمی‌تونه. شب می‌خوام بدون فکر و خیال بخوابم نمی‌شه. با کسی— می‌خوام معاشرت کنم نمی‌شه. از در این خونه می‌ری بیرون هزار بار به خدا می‌رسم تا بیای و سهم آرامش نمی‌شه. هر بار بلیط هواپیما می‌گیری و عازم ماموریت می‌شی و تن و بدنم یخ می‌کنه و دلم قرص

نمی‌شه که نمی‌شه. کمه اینا؟ حق داره آوا نخواد مثل ما  
بشه. حق داره آوا راحت و بدون دردسر زندگی کردن رو  
انتخاب کنه.

خشمش و را میان موهای مهکام فراموش کرد و با صدای  
که ته مایه خنده داشت گفت:

. آوا زندگی بدون دردسر نمی‌خوادااا...

— بهم گفت که دوستش کشته شده و دنبال قاتلشه. به  
حالش غبطه خوردم.. به شجاعتش غبطه خوردم..

اینبار صدایش مصمم بود درست مثل لحظه شکار که  
مصمم طعمه را به بند می‌کشید و این خاصیت گاندو بود:

. آوا اگه شبِ شکار، جسارت تو رو می‌دید باور کن اونی که  
غبطه می‌خورد اون بود نه تو؟

— درد بی‌درمون دیدی مهران؟ درد بی‌درمون، خودِ منم.  
منم و حسرت‌هام از زندگی..

پُر واضح بود مه‌کام دلش باز تنگ شده برای پدرش  
خانواده‌اش و شاید تنگ محبوبش.. بوسه‌ی روی  
شقیقه‌ی مه‌کام کاشت پر نیاز نامش را به لب راند:

. مه‌کامم قربون دردای بی‌درمونت بشم.

- مهران وقتی بهم گفתי قراره عقد کنن ترسیدم.. تو رو خدا  
نشه یه وقت..

میان کلام همسرش رفت و سعی کرد به او آرامش بدهد.

رو شبیه آوا نین. آوا اصلا " شبیه تو نیست. اون  
خودت.

از ته ته ماجرا هم خبر داره.

بود می می گفت بی خبری خوش خبریه؟  
کی.

مال آدمی می مثل آوا نیست. آوا اتفاقا " خودش می می خواد  
اون.

کار رو بکنه بعدش هم هنوز هیچی می معلوم  
این

نیست.... معین از رابطه ی آوا و راستین خبر داره... آدم  
هم نیست. می می ترسم برسه به ته توی راستین و بعدش

کمی می

جفتشون خطرناکه.. نمی می تونیم لفتش بدیم.  
برای

. عملیاتهای فوریت رو دیدم مهران.

دلخورانه پرسید:

دست مهکام روی صورت او نشست و اینبار عاشقانه  
لمسش کرد ته ریش‌هایش را.

.من و بی‌اعتمادی به تو؟

سوالش از عمق جان‌ش بود و پر از صداقت و پر از عشق.

— پس مثل همیشه دلگرمیم باش. تو که پشتم و خالی  
می‌کنی من گاندو که سهله مارمولکم نیستم. در و دیوار این  
شهر تنگ می‌شه برام و می‌خوام بمیرم. به جون بنی حتی  
عطر تن بنی هم آرومم نمی‌کنه وقتی که تو پشتم رو خالی  
می‌کنی..

چشمان مهکام پر شد:

— اون دختر نمی‌دونه فردا چی انتظارش رو می‌کشه اما من  
سالها با ذره ذره‌ی وجودم فرداهای اون رو زندگی کردم.  
اگه نگرانم، نه اینکه دلم به تو گرم نباشه و بهت شک



داشته باشم. به تاب آوا ایمان ندارم. غم کمرِ آدمِ رو خم  
می‌کنه.

. بمیرم برای غم‌هات؟

. خدا نکنه دیونه.

مهران نرم گونه‌اش را بوسید:

. بخند حالا..

مهکام کوتاه خندید و تنش اسیر گرمای بوسه‌ی دیگری از او شد:

. پا بند جدید برات خریدم دوست نداشتی؟

مهکام مشت آرامی می به بازویش زد:

— با افزایش سن به جای اینکه اهل و عاقل تر بشی، بیش فعالیت هم زیاد می می شه.. چندتا چندتا پا بند آخه؟

. شما ما رو با یکیش دریاب خوشگله!

که بچه تون کچلم کرده. هنوز نمی می خوای بذاری بره  
— فعلا لا  
اردو؟

جان الا لان وسط ماموریت آخه؟ سر سردار کل آبروش  
- مهکام  
رو گرو گذاشته تا بتونه پرونده رو بهمون برگردونه اونم

این همه محافظه کارانه. الان وسط عملیات فریب ازم می‌خوای بذارم بنی کجا بره آخه؟ بذار روی کارم متمرکز باشم و خیالم از شما جمع باشه.

— من ازت نمی‌خوام مهران، بنیتا می‌خواد و خودت اگه می‌تونی قانع‌اش کن. گاندوی باش، فایتی باش هر کی که هستی باش اما اینجا زیر سقف این خونه برای بچه‌ام پدر باش با دوتا گوش شنوا. حسرت گفتگورو به دلش نذار از همین بچه‌گیش باهاش حرف بزن و باورکن تاثیر حرف پدریه چیز دیگه‌است واسه یه دختر بابایی.

مهران کوتاه پلک زد و سرانگشت مهکام را بوسید و گفت:

— چشم. الان که عیده بعد از عید راجع بهش یه فکری می‌کنیم.

- دلی گفت اگه بعد از عید برن خودش هم می‌تونه باهاش بره، قبلا" این کار رو کرده..

مهران نچی حی کشید و سر سری به طرفین تکان داد:

.اون موقع بچه‌ها رفته بودن گالری دلی اردو..

مهران جان بچه نیاز به تعامل اجتماعی داره. الا لان نه،

کوچیکه، دو فردا دیگه که بزرگ بشه دیگه از مون

اللان

نمی‌می‌خوادا.. نذار یه اردوی دو ساعته براش بشه یه

اجازه

معمای حل نشده..

مهران دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

. چشم نمی‌می‌ذارم.

اگه ازش می‌می‌خوام بیاد با خودت راجع به خواسته‌هاش

من.

بزنه چون می‌می‌دونم بابا واسه یه دختر بابایی مثل بنی

حرف

یه چیز دیگه است.

مهکام دلبری کرد و با چشمان درشت پرسید:

. همین؟

. خب قربون مامانِ دختر بابایی ام هم برم خوبه؟

شانه بالالا انداخت:  
مهکام

. نه دیگه، دیر گفتی مزهش رفت.

دست مهران دور گردنش حلقه شد و زمزمه کرد:

. من الان دلم پابند بخواد تکلیف چیه؟

همان لحظه صدای بنیتا که مهکام را صدا می زد بلند شد  
و مهکام پر خنده گفت:

. تکلیفت رو دختر بابایات معلوم کرد.

مهران با صدا خندید و گفت:

. به قول راستین شت..

تا بود زندگیشان همین بود. وسط بغض و خشم و  
دلخوریشان هم عشق موج می زد و با هم به صلحی  
عاشقانه می رسیدند.

نگاه آوا روی صورت مرد مقابلش مکث کرد و از ذهنش گذشت چقدر از این مرد به دور است که سردار باشد و مسئولیتی به این بزرگی داشته باشد. در بهترین حالت او را رئیس یک شرکت یا مدیر مالی یکی از موسسات دولتی می‌دید. ته ریش سفید شده و موهای جوگندی و مرتبی که به یک طرف شانه شده بود. کت و شلوار طوسی و پیراهنی که برخلاف تصور او یقه دیپلمات نبود و دکمه‌ی آخرش هم باز بود. حتی رد ملایم عطر مرد شبیه هر کسی بود الا سردارهای که در ذهن او جای داشتند. نگاهش روی ساعت مرد مکث کرد. ایرانی نبود. از یک برند خوب ساعت بود و همین تعجبش را بیشتر کرد.. این مرد چرا شبیه سردارهای ذهن او چپیه به گردن نداشت؟ آنقدر نگاهش کش آمد که راستین آرام ضربه‌ی به پای او زد و کوتاه اخم کرد و آوا تا ته ماجرا را خواند. علی صدای صاف کرد و رو به سردار اکبریان با آرامش گفت:

. ما واقعا" ممنونیم که باز هم به ما اعتماد کردید.

سردار کوتاه سر تکان داد و علی قدرشناسانه پرسید:

.اگه اجازه بدید کلیات پرونده یکبار دیگه مطرح بشه؟

سردار آرام اما قاطعانه جواب داد:

.بفرمایید.

خودکار توی دستش را روی برگه‌های مقابله‌ش  
 علی‌لی  
 گذاشت و مهران نگاهش روی آوا ماند که نگاهش هی به  
 سر سردار کشیده می‌شد. ناباوری را می‌توانست از  
 سمت  
 نگاهش بخواند و از دلش گذشت به آوا بگوید این همان  
 است که مدام به او می‌گوید. علی‌لی سر سررشته‌ی  
 سر سرداری

ماجرای او را به دست گرفت:



– در جریان قتل مشکوک باران دولت‌شاهی جستجوهای وقت و پلیس اون زمان به نتیجه نمی‌رسه و پرونده

بازپر  
"بی‌فرجام باقی می‌مونه. اما در جریان پرونده‌ی فساد

تقریباً  
5 شرکت مذکور در شب قتل گرشا احمدی، راستین

ما  
می‌رسه. آوا عاصی‌صی موسس گروه رعید، که که  
به آوا عاصی‌صی  
در جریان کارهاشون هستید. با همکاری راستین و آوا  
به جمال رکنی، آوا عاصی‌صی اتفاقی یک شب فرشید

می‌رسیم  
رو می‌بینه و تعقیبش می‌کنه که ته این ماجرا  
صداقت

به سوءقصد به جان آوا عاصی‌صی مقابل درب خانه‌ی  
منجر

صداقت می‌شه. پیگیری‌های ما همون موقع

فرشید  
می‌کنه که کسی. که به آوا عاصی‌صی حمله کرده از  
مشخص

ای رکنی بوده که خودش کار چاقن شرکت افشانه و

آدم‌ه

مهره‌ی مهم هم هم دای، مژگان منفرد به حساب

از طرفی در گذشته باران دولتشاهی به اطاعتی از دارک  
دسترسی داشته که خب موضوع مهمی می بوده و از

وب

طریق رعد تغذیه می شده. در گذر زمان رعد می می رسه

همون

از 5 شرسرت زیر نظر ما و ماجرا از اینجا شر شروع

به یکی

. ابتدا گرشا به قتل می می رسه. بعد از قتل گرشا

می می شه

خونهی صفری جوری پاکسازی میشه که انگار مطمئن

سی- به سر سراغ صفری می می ره و شاید هم یه تله به

بودن ک

می می اومده تا هویت کسی- که پشت پردهی افشای

حساب

فساد مالی افشانه است مشخص بشه. با وجود خالی

موندن دست سارق خونهی صفری هیچ شکایتی صورت

یره و این فرضیه رو بر صحنه سازی بیشتر می می کنه.

نمی می گ

هی اینها وقتی حائز اهمیت می می شه که متوجه رابطهی

هم

رکنی با فرشید صداقت می می شیم. جمال رکنی از

جمال

فساد مالی 5 شرسرت تحت پوشش امنیت گره

پروندهی

. پسر احمد رضا پرتو؟

مهران سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و جواب داد:

. بله عرض کردم خدمتون که با یه آقا زاده طرفیم.

آوا متعجب به مهران نگاه کرد و علی رو به سردار گفت:

. ما حدس می‌زنیم تمام اینها زیر سر خود پرتو باشه.

راستین خودش را جلو کشید و دستش را روی میز گذاشت  
و با طمانینه گفت:

— البته این یه حدسه، که احتمال داره درست هم نباشه،  
چون وقتی آوا با معین دیدار داشت من توی اتاق بودم و  
تی که پرسید چه کسی— اطلاعات دراک وب رو به باران  
وق

می‌داده مکث نکرد و بلافاصله از نسترن پورولی  
دولت‌شاهی

اسم برد.

برخلاف راستین به عقب تکیه زد و دستش روی

مهران

سینه چلیپا شد و گفت:

. از کجا معلوم فریبمون نداده؟

علی‌لی خودکارش را بازی داد و رو به آوا گفت:

. جواب این سوال رو باید آوا بده.

. من؟

اینبار سر سردار رو به او کرد و آرام پرسید:

. چقدر پسر پرتو رو می‌شناسی؟

آوا مکث کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

می‌شناختم که یه زمانی تصمیم داشتم شرسریک

— انقدر

زندگیش بشم اما خب حتی اون موقع هم معین به نظرم  
آدم خودخواه می‌می‌اومد اما خب این بار که دیدمش  
یه

عوض شده بود..

خیلی

مهران نگاهی به آوا کرد و با آرامش پرسید:

- عوض شده بود یا دوست داشت تو فکر کنی که عوض

شده؟

– وقتی او مد که من اصلاً" انتظارش رو نداشتم. با افشانه قرار ملاقات داشتم، اون او مد و بهم هشدار داد دور باشم از مزگان و آدماش.

راستین لبش را با زبانش تر کرد و کوتاه پرسید:

. به نظرت چرا این کار رو کرد آوا؟

مکت آوا که طولانی شد راستین دوباره پرسید:

– از نگرانی و دوست داشتن بود یا ترسید که ته افشانه به خودش برسه؟

آوا اینبار فکورانه مکث کرد و با تن صدایی آرام‌تر از قبل  
جواب داد:

—  
اگه می‌می‌ترسید که ته افشانه به خودش برسه چرا همون  
موقع که آدم‌های رکنی من و زدن  
من و نکشت؟

و علی‌لی اینبار بدون مکث جواب داد:

. چون دوست داشته.

تای ابروی آوا بالالا رفت:

— یعنی چی؟ چون دوستم داشته من رو تا پای مرگ  
اما نکشته و حالالا اومده سرسراغم که نرم سرسراغ  
کشونده  
افشانه که ممکنه تهش به خودش برسه؟ آخرش هم من

رو با مرگ ترسونده؟ معین واضح بهم گفت که می‌خوان  
بکشتم.

به عقب تکیه داد و قاطعانه گفت:

— نه، این آدمی که شما ازش حرف می‌زنید نمی‌تونه معین  
باشه.

سردار نگاه کوتاهی به او کرد. سرش را بالا و پایین تکان داد  
و پرسید:

.چرا می‌خواستی با یه آدم خودخواه ازدواج کنی؟

سوالش گرچه کوتاه بود اما معنی عمیقی داشت و آوا  
اینبار نفس عمیقی کشید و سعی کرد حضور کامران را  
نادیده بگیرد و صادقانه جواب بدهد:



— دوتا دلیل داشت. اول اینکه من گفتم معین خودخواه بود اما نگفتم در مقابل من خودخواه بود. دومین اینکه دوسش داشتم.

با آخرین جمله‌ی آوا جو اتاق عملا" در سکوت فرورفت. سردار دم کوتاهی گرفت و رسا جواب داد:

.دلایل قانع کننده‌ی داشتی.

آوا نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

— معین هیچ وقت من رو آزار نداد. خیلی کمکم کرد. شاید به خاطر همینکه که بعید می‌دونم آدمی که خودش ید طولایی در گرفتن دست رعد داشته، امروز مقابلش باشه. راستین به سمت او چرخید و سعی کرد شنیده‌هایش را فراموش کند، حتی اگر «دوسش داشتم» آوا توی گوشش اکو می‌شد:

— شاید اون هم بعید می‌دونسته یه روز بدون کمک‌ها و حضورش رعد انقدر پا بگیره. بخصوص که شما باران رو هم از دست دادید.

آوا به چشمان خوش رنگش خیره شد و شانهای بالا انداخت و گفت:

- باران درسته از کنارمون رفت اما رفتنش برامون یه انگیزه مضاعف شد تا مصمم‌تر در مسیرمون قدم برداریم.

- این از منظره توئه آوا، مهم اینکه که ببینی اون چطور به این ماجرا نگاه می‌کنه.

علی سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و لب زد:

.درسته.

مهران در تایید حرف علی اضافه کرد:

– مهم گذشته‌ی اون آدم نیست مهم الانشه. اگه نکشتت شاید دلیلش این نیست که نمی‌خواسته این کار رو بکنه بلکه اساساً فکر نمی‌کرده که ما بهت برسیم. شاید هم فرصت این کار رو از دست داده.

آوا گیج بود و گیج‌تر شد که سردار میدان‌داری کرد:

– گوش کن دخترم. اینجا قرار نیست کسی به معین صدمه بزنه، قراره احتمالات بررسی بشه شاید اصلاً همونطور که تو می‌گی اومده به تو هشدار بده و خب از این طریق جون خودش هم در خطر باشه نمی‌شه ریسک کرد. شما خوب فکر کن بین چقدر می‌شناختیش؟

آوا خیره نگاهش کرد، حس خوبی داشت از این مرد می‌گرفت. مهران نگاهش از روی عنبیه‌های لغزان آوا چرخید و به ابروان گره خورده‌ی راستین رسید. یک روزی حالِ الانِ او را زندگی کرده بود و دوست داشت بگوید حق داری اگر انقدر تلخی و انقدر نگران.

- انقدر می‌شناختم که اون زمان قاطعانه تصمیم داشتم به عمر باهاش زندگی کنم. فقط به موضوعی رو در موردش می‌دونم که معین اهل فریب نبود. حداقل هیچ وقت به من دروغ نگفت. همون موقع رو راست بهم گفت که پشت پدرش رو خالی نمی‌کنه و مسیر زندگیش رو نه به خاطر من بلکه به خاطر هیچ کس و هیچ چیز تغییر نمی‌ده. وقتی هم رفتم و ترکش کردم دیگه هیچ وقت نیومد سراغم، چون بهم گفته بود اگه به روزی تصمیم بگیرم برم سراغم نمی‌آد چون این تصمیم منه و اون بهش احترام می‌ذاره.

باز هم سکوت کوتاهی جمع را فرا گرفت. سکوتی به وسعت ترس‌های علی از اینکه مبادا یک مهکام دیگر روی

دستش بماند و شاید هم به وسعت تنهایی راستین. دقایقی  
بعد علی بود که سکوت را می شکست:

به نسترن پور ولی.. نسترن پور ولی خواهر زاده‌ی

- می می رسیم

سمیه شهبازیه. یه آدم فول آپشن و تمام و کمال از حیث  
. فوق‌الایسانس نرم افزار و لیسانس هنرهای تجسمی می

علمی می

و دکترای روانشناسی داره. سه شاخه‌ی عجیب و در حین  
لا لازم برای شغلش. به ظاهر مدیر داخلی بی گالریه

حال

فوئه یه شغل ساده اما در واقع مهره‌ی اصلی بی و

ای

نده‌ی سه شرکت اینفو، یاشکین و افشانه است. این

گردان

به زبان ساده می‌توانیم بگوییم که اینها همگی در ارتباط با هم هستند.

خودش و حتی بستگان نزدیکش هم نداره که بشه قانونی از مجاری درست پیگیری بشه. حتی ایملی و مراوادتش هم در کمال تعجب سیف بود تا پیش از اینکه به اطلاعات دیگه‌ی ازش دست پیدا کنیم. تمام اطلاعات لازم این سه شرکت برای پولشویی از طریق همین خانم هکر استخراج می‌شه. محبوب و معشوق بلامنازع فرشید صداقت. می‌گم بلامنازع چون متوجه ساپورت بیش از بیش فرشید از اون می‌شیم اما دلایل هنوز برامون مشخص نیست.

به اینجا که رسید عکسی را از پرونده بیرون کشید و مقابل آوا گذاشت و گفت:

– خوب به این عکس نگاه کن، همین دختر رو کنار فرشید دیدی؟

آوا عکس را جلو کشید و دقیق به صورت دخترک نگاه کرد. موی بلوند چشمان درشتش همانی بود که توی ماشین در آغوش فرشید نشسته بود. همانی که جای باران را گرفته بود و حالا می‌شنید که باران جای او را گرفته. لبش را از تو مکید و سعی کرد آرام باشد. بینی‌اش

از یادآوری آن شب و دردی که کشیده بود چین خورد و  
تلخ گفت:

.خودشه.

علی‌لی سرسری به نشانه‌ی تایید تکان داد و لب زد:

اینکه چرا ما به نسترن نرسیدیم کاملاً" مشخصه تمام

روابطش رو با فرشید پاکسازی کرده یه طوری که انگار  
هیچ چیزی بینشون نبوده و نیست اما این ظاهر  
ماجراست. اما نکته‌ی بسیار مهم این ماجرا اینجاست که  
زمان حیات باران دولتشاهی ایشون اصلاً" ایران نبوده.  
در

چهار سال قبل از مرگ باران دولتشاهی درست زمانی که  
از رعد نبوده، نسترن پورولی برای تحصیلات در

خبری

هی روانشناسی به فرانسه رفته بوده. حالاً سوالی که  
رشته

می‌می‌شه اینه چرا باید معین پرتو به ما اطلاعات به

مطر

این ارزشمندی بده؟ و اینکه اساساً" فرشید صداقت این

وسط ح... کاره‌است؟ و سوالهای زیاد دیگه‌ی، و خود داره

نسترن پورولی مهره‌ی سوخته است که معین تصمیم گرفته از دور خارجش کنه یا هدفمندی مشخصی. پشت این جریان هست. وحتى ممکنه در تمام این اطلاعات یه پرونده سازی باشه و در واقع این اطلاعات سوخته باشه.

راستین دستش را روی دست آوا گذاشت و کوتاه پلک زد و پرسید:

. مطمئنی بین باران و فرشید رابطه‌ی بوده؟

کف دست دیگرش را روی صورتش کشید. کلالافه شده آوا

از این همه حجم اطلاعاتی که به یکباره به دست

بود

آورده بود.



— اگه اسم مدت زمان سه ماه رو بشه گذاشت رابطه آره مطمئنم.

مهران رو به سر سردار کرد و گفت:

— ماجرا جای جالبتر می‌می‌شه که این خانم دو سال قبل از

مرگ باران دولتشاهی رسماً "نامزده فرشید بوده، البته زمانی متوجه این موضوع شدیم که با تمام تدابیر امنیتی که نسترن داشته یه عکس ازش به صورت ناشناس برای ارسال شده که حدس می‌می‌زنیم کار خود معین باشه. این آوا

عکس مربوط به دو سال قبل از مرگ باران بوده که رسمی می‌فرشید رو با نسترن نشون می‌ده. صحت و نامزدی

سقم اصالت عکس تایید شده. نسترن پور ولی که یتش رو معین افشا کرده احتمالاً یه مهره‌ی سوخته ه

که معین سعی کرده ذهن آوا رو به اون پرت کنه. است

صداقت هیچ اطلاعاتی از خودش در هیچ رسانه‌ی

فرشید

خودش می می تونه دلیلی بی بر کنجکوی ما برای رصد  
اومدن  
درست تر بشه.

علی بی پرسید:

. باران چطور با فرشید آشنا شد؟

رهایش را زیر شالش سُرسر داد و سعی بی کرد با مشت  
آوا موی  
کردن دستش کمی بی مسلط تر از هر زمانی باشد.

باران دوست و آشنا زیاد داشت. درست نمی بی دونم از

طریق یه دوست مشترک با فرشید آشنا شد یا توی  
مختلط و بعد از طریق علاقه اش به MMA و  
باشگاه

که برای دنبال کردن این مسابقات داشت به فرشید  
دلیلی بی  
رسیده بود. فرشید کمکش کرد به هدفش برسه. در واقع  
نبود باران به گاندو نمی بی رسید..

فرشید

— اگه نسترن اطاعات دارک وب رو می داده پس چرا هیچ ردی از نسترن توی زندگی باران نیست؟

راستین جواب داد:

— چون نمی خواستن باران نسترن رو مستقیم بشناسه، به احتمال زیاد اطاعات رو یا مستقیم از معینی که از قبل می شناخته می گرفته یا از فرشیدی که باهاش رابطه داشته. به همین دلیل که هیچ ردی از نسترن توی زندگی باران نیست و حتی آوا هم اسمش رو نشنیده.

کف دستش را روی صورتش کشید و حس کرد  
علی بی  
ش تنگ شده، کمی می آب نوشید و اینبار آهسته تر از  
نفس  
هر زمانی گفت:

— احتمالاً "فرشید صداقت در نبود نامزدش دلبسته‌ی  
می‌می‌شه و شاید هم باران برایش یه طعمه بوده که در  
باران

خاصی‌صی که بهش می‌می‌داده درخواست‌های هم  
مقابل اطلاعات

ازش داشته. به هر حال این احتمال محتمل‌ترین حدس  
در مورد مرگ بارانه که عدم توافق بینشون باعث شده  
که باران کشته بشه. اونم تو شبی که نشونی ازش نمونه و  
تمام ذهن‌ها متوجه آزادی خواهی باران بشه. از این طرف  
هم معین صاف تو رو سوق داده سمت قاتل باران..

آوا با حیرت پرسید:

. چرا؟ چرا باید این کار رو بکنه؟

اینبار مهران بود که جواب آوا را می‌داد:

چی بیشتر از رسیدن به قاتل باران تو رو آروم می‌می‌کنه تا

— از سر سر افشانه و کثافت کاریش برداری؟ معین

دست

اینبار سردار بود که همه را مخاطب قرار می داد:

— پسر. احمد رضا آگه پشت این ماجرا باشه وقت مانور و ریسک و خطر ندارید، اولین اشتباهتون آخرین اشتباهتونه. پس خوب و سنجیده عمل کنید.

راستین سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

— شاید پرتو با لو دادن نسترن، فرشید رو هم نجات داده. باید به این موضوع هم برسیم که فرشید چی کاره‌ی پرتو که براش یه همچین بریز و به پاشی کرده؟ سردار رو به آوا کرد و گفت:

. شما می دونی که قراره چی کار بکنی؟

آوا اینبار بدون مکث جواب داد:

.بله.

- خیلی خب پس تمام جوانب رو بسنجید و بعد وارد عمل بشید.

مهران رو به سردار گفت:

.این بچه‌ها شب عید عقدشونه.

سردار سری تکان داد و رو به آوا گفت:

- موافقت حفاظت با عقدتون با من اما اگه برای حل این مسئله داری با راستین ازدواج می کنی توصیه می کنم این کار رو نکنی چون چه تو این کار رو بکنی چه نه، حل این پرونده وظیفه‌ی ماست.

و از ذهن آوا گذشت چه نیاز به موافقت حفاظت دارد او اما به جای همه‌ی اینها پرسید:

. اگه نسترن قاتل باران باشه چی؟

سردار بدون مکث جواب داد:

. مجازات می شه بدون تردید.

. و اگه معین پشت این ماجراها باشه چی؟

سردار رسا و مطمئن جوابش را داد:

ند نفر توی این پرونده مُردن امیدوارم پسر سر احمد رضا

— چ

ین خبطی طی نکرده باشه که اگه اینطور باشه حسابش

همچ

با کرام ال کاتبینه.

ند شدن و ایستادن سر سردار، همزمان  
با بد

چهار نفر پشت میز ایستادند و آوا رو به سر سردار گفت:

هر

. به من قول بدید خون باران پایمان نشه.

اکبریان کوتاه پلک زد:

سر سردار

ئن باش نمی شه.

. مطم

این را گفت و رو به مهران ادامه داد:



کسی- نمی دانست آن دو حکم چیست اما مهران پا کوبید  
و به طبع او علی و راستین هم.

. چشم قربان.

سردار که رفت انگار گرد مرگ روی اتاق پاشیدند. آوا بی  
جان و خسته روی صندلی افتاد. لبش را از تو مکید و با  
حرص لب زد:

. چرا حس می کنم دارم خواب می بینم؟  
علی نزدیکش شد و لیوان آبی به دستش داد و گفت:

— چون ما دوست نداریم توی بیداری عزیزامون گناه کار  
باشن.

لیوان آب را از دست علی‌لی گرفت. به لبش نزدیک کرد.  
 آوا  
 با مکث جرعه‌ی نوشید و رو به راستین گفت:

— این ماموریت باید آخرین ماموریت باشه. بعدش عقد  
 رسمی می‌می‌کنیم.

گروکشی نبود این را حتی خود آوا هم می‌دانست اما  
 وقت  
 در انتهای‌ترین نقطه‌ی قلبش دلش با شغل او صاف  
 که نمی‌می‌شد. راستین دلخورانه نامش را به لب راند:  
 نمی‌می‌شد

. آوا!!!

مهران تلخ چشم بست و علی‌لی کوتاه لبخند زد:

. به دختر دیگه هم، شبیه تو داشتم.

شست مهران خبردار شد از طعنه‌ی او و علی مقابل آوا  
نشست و پرسید:

— اگه امثال ما نباشن پس کی قاتل امثال باران رو پیدا  
می‌کنه؟

آوا تخس جوابش را داد:

.الان هم شما پیدا نکردید، معین از ترسش قاتل رو شوت  
کرد بغلم..

- از ترس که قطعاً" نبوده از عشق بوده... دوست نداشته  
معشوقش رو خودش بکشه..

آوا پر حرص دندان بهم فشرد.

تجانس

زیبا سلیمانی

به خواب هم نمی‌دید دست رعد یه روز یقه‌ی خودش  
—  
رو بگیره.

علی‌لی تای ابروی بالالا داد:

. شاید..

مهران سیگاری آتش زد و کام عمیقی از آن گرفت:

— وقت نداریم.. بفهمه کامران، راستینه، نفر بعدی قطعا"  
راستینه که به کام مرگ می‌میره.

این را گفت و انگشت اشاره‌اش را رو به هر دوی آنها  
گرفت:

تا پایان ماموریت از هیچ فست فود و چه می‌می‌دونم

—  
رستوران و سوپر مارکت و کوفت و زهرماری چیزی

نمی‌خرید بخورید. هیچ خریدی هم خودتون مستقیم  
برای خونتون نمی‌کنید. مفهومه؟

مفهومه گفتنش درست مثل فرمان یک مافوق بود که  
راستین سرش را به نشانه تایید بالا و پایین تکان داد.  
چشمان آوا درشت شد و مهران به تاخت رفت:

.احسان و حسین و عماد رو همینطور با مسمویت کشتن.

آوا سر تکان داد و راستین تلخ گفت:

- چه فایده که جونس رو گذاشتن کف دستشون، تا امثال  
مثل معین رو رسوا کنن و بعدش یکی بیاد بگه شما هیچ  
غلطی نکردین اونی که قاتل باران رو پرت کرد تو بغلمون  
معین بوده. حیف جونی و جونسون.

آوا پر خشم جوابش را داد:

- هنوز معلوم نیست معینی دستی توی این ماجرا داره در  
ضمن دفاع از جان و مال و ناموس این مردم حداقلترین  
وظیفه‌ی شماست پس بابتش سر ما منت نذارید.

راستین سری به تاسف تکان داد و ادامه داد:

- حسین تازه عروسی کرده بود. عماد یه دختره چهار ساله  
داره.. احسان حتی فرصت نکرده بود عاشق بشه.

آوا عصبی میان کلامش رفت:

. پس شما داشتید چی کار می کردید تو این مملکت؟ سرتون به کجا گرم بوده که یکی حتی به خودتون هم رحم نکرده. بلدید از ناکجا آباد دو نفری که با صدتا ماسک دوتا استوری گذاشتن رو پیدا کنید و به صلابه بکشید، بلد نیستید از خودتون و مردم محافظت کنید؟ تا صبح قیامت هم که بگی تو گت من یکی نمی ره شما حافظ جان و مال و ناموس این مملکتید. که اگه بودید الان نه بارانی مرده بود نه احسان و حسین و عمادی.

راستین تا آمد جوابش را بدهد علی کف دستش را به سمت او بالا گرفت و او را به آرامش دعوت کرد و رو به آوا گفت:

. حق با توئه عزیزم.

و فقط مهران بود که می دانست پشت این حق باتوئه گفتن علی چه چیزها که نهفته نیست. و درست همان لحظه بود که فهمید چطور یک عمر علی برای مهکام حامی شده است. چشمش را بست و به یاد شبهای

سختی که در مسیر رسیدن به معشوق سپری کرده بود  
 زمزمه کرد:

شعرهایم خط ممتد می شود گاهی  
 قصه‌ی رسوایم از سر می شود گاهی  
 می رم شهر به شهر و کوچه کوچه جای پاهای تو را  
 می گردم  
 رسم دلدادگی هام از سر می شود گاهی  
 رفته بودی گفته بودی پاک کن خاطره‌ها را اما  
 بوسه‌ی دخترکی بر لب معشوق خاطره می شود گاهی  
 باشه آخرین بار تو بردی و مرا هیچ شمردی اما  
 دل کم حافظه باز برایت تنگ شود گاهی..  
 « زیبا سلیمانی »



## آوا « رویا »

دستم را روی حریر نرم لباسم کشیدم و به خودم نگاهی انداختم. مهکام سنگ تمام گذاشته بود در زیباتر شدنم و خدا می داند چطور کف دستم عرق می کرد از هیجان و حس می کردم دنیا با همه تلخی اش دارد به کامم می چرخد. تور بلند و تاج ظرفی روی سرم بود. موهایم فر شده و رها روی دوشم. به چشمانم که نگاه می کردم دشتی از ستاره های درخشان در آسمان سیاه چشمانم می درخشید. سر آستین لباسم پر بود از سنگ های درخشان و هیچ کس حتی فکرش را نمی کرد انتخاب من یک همچین لباس پر زرق و برقی باشد. یقه ی کیپ لباس انتخاب خودم بود. این لباس سراسر سرمه دوزی شده را به شدت دوست داشتم. دو دامن داشت یک دامن کم پف و یک دامن پر پف که روی آن سنجاق می شد و قابل جدا کردن بود و چقدر این مدلش را دوست داشتم. لبخند زدم و به

خودم آوایی که هیچ شباهتی به دختر توی آینه نداشت  
نگاهی انداختم و گفتم:

.بالاخره روز تو هم شد.

دختر توی آینه به من و رویاهایم خندید و من دل به دل  
خنده‌اش دادم:

.از کتونی و هودی بگذریم. این مدلی هم بهت می‌دادااا..

دختر توی آینه ناز کرد. نازش را خریدم:

.خوشبخت شو خوب؟

دختر توی آینه مویش را به عقب راند و من برایش آرام و  
ریتمیک خواندم:

شب شبه شعر و شوره شب شب ماه و نوره

با یار قرار گذاشتم دیر کرده راهش دوره

دختر توی آینه کمرش را ریتیک تکان داد و من دل به  
دلش دادم:

حالا ای دل من خدا خدا کن  
صدای پاش می آد یارم رو صدا کن  
بپا فرصت و از دست ندی ای دل

دستم را کنار لبم گذاشتم و به آینه نزدیک شدم و توی  
گوش دختری که توی آینه بود دلبرانه لب زدم:

بیا من و تو دلش یک جوری جا کن  
شب مثل همچین امشب تو زندگیم نداشتم  
با اونی که می پرستم آخر قرار گذاشتم

به خودم تکان دادم فراموش کردم به کامران از عقد  
موقت گفته بودم و در خواسته ام سماجت هم کرده  
بودم. فراموش کردم، قهر کرده بودم و حتی دعوا،

حالا با هر صدای پایی دل تو سینه ام می می لرزه  
دلواپسی قشنگه به عالمی می می می ارزه..  
عشق که می می گن همینه چه شادی آفرینه  
وای غمش هم شیرینه چقد به دل می می شینه

لبم را روی آینه گذاشتم و دخترک شاد توی آینه را محکم  
بوسیدم و فراموش کردم مهکام یک روز نشست کنارم و

گفت حالا که موافقت حفاظت را داریم بهتر است عقد دائم کنیم و هزار مدل دلیل و بهانه آورد و آخرش مرا رام خودش کرد، اگرچه موافقت یا عدم موافقت حفاظت ذره‌ی برایم اهمیت نداشت و قاطعانه به کامران گفته بودم باید بین من و شغلم یکی را انتخاب کند و او گفته بود مرا راضی می‌کند و خبر نداشت من آدم راضی شدن نبودم که اگر بودم یک روز بین معین و مسیرم در زندگی، هدفم را انتخاب نمی‌کردم. یک دور جلوی آینه چرخیدم و از دیدن خودم در آن لباس پر شور خندیدم و فراموش کردم کامران دلخور شده بود و من برای دلخوریش هزار بار مرده بودم. منتش را کشیده بودم و هزار بار بوسیده بودمش تا بخند و دلخوریش فراموشش شود. اما باز بهتر می‌دیدم که با من واقعی رو به رو شود تا اینکه تظاهر کنم عشق دوست داشتن مانع از این می‌شود که بدانم چه از زندگی می‌خواهم. شرط گذاشتم حق طلاق می‌خواهم و راستینم، آخ می‌گویم راستینم چرا که به راستی با راستین نشستم سر سفره‌ی عقد نه با کامران، مظلومانه سری تکان داد و گفت:

.هرچی تو بخوای آوا.

و من با اینکه مُردم میان تشدید « واو » آوا گفتنش، باز کوتاه نیامدم و حق طاق گرفتم از مردی که نفسم بود و نمی دانستم با نبودش بی نفس می شوم حتی اگر او نتواند مرا راضی کند. وسعت عشق من به کامران نه ابتدا داشت نه انتها این تنها چیزی بود که به آن ایمان داشتم و هر آنچه در این مسیر می خواستم فقط برای این بود که کامران تمام من را داشته باشد نه بخشی— از من را. مراسم مان به خواست خودمان با تعداد مهمان های کمی برگزار شد. عقد و عروسی مان یکی بود اما همانی بود که یک عمر رویایش را داشتم. یک هفته کوتاهی که سه روزش به قهر گذشته بود شده بود محل تمام خاطراتی که بعدها یقه ام را گرفت. حتی آن روزی که خودم رفتم و پا پیش گذاشتم برای آشتی یک بغل نرگس خریدم برایش و او به همین راحتی کوتاه نیامد.

هزار بار بوسیدمش و حتی برایش هیپ‌هاپ که دوست داشت رقصیدم و یک دهن رپ خواندم تا بخندد و آشتی کند. وقتی هم که خندید؛ قول دادم هرگز رهایش نکنم اما نتوانستم روی قولم بمانم. نه که نخواهم کنارش که فقط خالق عشق می‌داند قلب و جانم کنار

بمانم

کامران ماند و دلواپس دندان دردهایش ماند و جسم او را ترک کرد. هول هولی بودن مراسم عقد و عروسی صدای مامان را در آورد و بابا هم دل خوشی نداشت اما شامی می‌که کامران خانه‌ی ما بود و مامان برایش رشته‌پلو آن

پخته بود وقتی بابا به کامران گفت:

عجولانه دارید تصمیم می‌گیرد. بهتر نیست یه کم

— خیلی لی

صبر کنید؟

کامران لبش را از تو مکید و در چشمان بابا خیره شد و مطیعانه گفت:

بله درسته، هر طور شما صلاح بدونید همون کار رو

مظلومیتش دل مامان را ریش کرد و دستش را روی میز گذاشت روی دست بابا و گفت:

- بابک بچه‌ام تنهاست، دوست داره زود عروسش رو بیره خونه‌اش حالا یه ذره هم سخت باشه اشکال نداره که.

من از تغییر موضع مامان تعجب نکردم. بارها دیده بودم مامان برای آرش اینطور تغییر موضع می‌دهد اما چشمان کامران از حمایت مامان چراغانی شد و چهار روزه بدون جهزیه بدون هیچ قر و قمیشی - سر و ته مراسم را دسته جمعی و هم آوردیم. اگرچه حاج حسین جم، پدر مهران در یک مراسم حجت را بر همه تمام کرد و گفت که وظیفه‌ی هر پدری است تا مراسم دامادی پسرش را بگیرد و تمام مخارج عروسی را با تمام مخالفت کامران به عهده گرفت و عملاً "گفت:

. خوب نیست آدم رو حرف پدرش حرف بزنه.



دهن کامران با این منش و بزرگواری او بسته شد و حاج خانم همه چیز را سپرد به مهران. و من فهیدم از کوزه همان تراود که در اوست. مهران به راستی باید هم فرزند همچین پدر و مادری می‌شد. یک تشریفات خاص که مهران انتخابش کرده بود آن هم با هزار مدل تدابیر امنیتی، صرفتا صد مراسم را به عهده گرفت. فقط مانده بود لباس‌هایمان و کارهای شخصی. که همه دویدیم تا به آنها هم برسیم و مهکام الحق که با تمام جانش در این زمینه برایمان مایه گذاشت. مزون آشنایی پیدا کرد و لباس عروسم را که کلی برایش رویا داشتم را آنجا سفارش داد و آنها از بین لباس‌های که پیش‌تر طراحی کرده بودند یکی را انتخاب کردند و کمی روی آن تغییر ایجاد کردند و شد همانی که می‌خواستم. جهزیه‌ام به قول مامان بعد از عروسی و سر فرصت به خانه‌یمان فرستاده می‌شد و اینطور خیال بابا هم راحت می‌شد که دوردانه دخترش را دست خالی به خانه‌ی بخت نفرستاده.

همه جوهر کنارم بود و من دلم لک می می زد تا بیشتر از  
 آرش  
 من هوای کامران را داشته باشد. کامرانی که میان خنده و  
 غم گم شده بود. یک بغض بی در و پیکر در تک تک  
 ش خانه کرده بود که علی زودتر از همه این  
 لحظه های  
 بغض را دید و گفت:

. حلش می می کنم تا عروسی..

و حلش کرد تا عروسی. همه چیز زیبا بود و شور انگیز.  
 مامان دل توی دلش نبود و بابا بیشتر از هر زمانی نگرانی  
 در چشمانش خانه کرده بود، اما از حق نگذریم برای  
 کامران هم به اندازه ی من نگران بود. چرا که درست شب  
 قبل از جشن دیدم و شنیدم که در تراس خانه به کامران  
 زنگ زد و پدران دست محبت به سمتش دراز کرد. برای  
 و معرفتش مردم. حالاً وقت موعد رسیده بود.

مرام

نگذاشته بودم کامران مرا ببیند و دوست داشتم وقتی

لحظه‌ی باشد که مرا برای اولین بار در این لباس فوق العاده و زیبا می‌بیند. دستی روی پف لباسم کشیدم و کوتاه نفسم را بیرون دادم. از دلم گذشت کاش باران بود. غم یک خاصیت عجیبی دارد. در اوج شادی هم تو را ترک نمی‌کند. گنج قلبت می‌نشیند و همواره به تو یاد آوری می‌کند که یک جای از قلبت مدام و بی‌وقفه می‌سوزد. غم باران جنسش اینطور بود. کهنه نمی‌شد. اگر به هر راه و روشی باران برای به دست آوردن اطلاعات دارکوب با فرشید بُر خورده بود و تهش کشته شده بود. باز من باران را جاویدنام راه آزادی و برابری می‌دانستم. چرا که جانش را کف دستش گذاشته بود تا سهم کوچکی در توازن اقتصادی این اقتصاد بی‌رحم نابرابر و اجتماع بی‌رحم‌ترش داشته باشد. همانطور که به لب‌های خوش رنگم توی آینه نگاه می‌کردم و دل توی دلم نبود تا مراسم شروع شود. یکتا در اتاق را باز کرد و گفت:

— آوا آوا آوا... یه تکیه ماه شدی اما چشمم کف پای جفتون ندیدی کامران رو به خدا که جای برادری خود ماه شده اگه تو یه تیکه ماه شدی.

لبخند پر مہری صورتہم را پر کرد و مہربان نگاہش کردم.  
در دلم ہزار بار قربان صدقہ اوئی رفتہ کہ ماہ شدہ بود.  
یکتا خودش را بہ من رساند. گونہام را بوسید و گفت:

.الہی کہ خوشبختترین بشید.

پشت بندش مہکام وارد اتاق شد. بہ حق زیبا بود. آنقدر  
زیبا کہ خیرہ می کرد چشم ہر بینندہی را.

— جو جو انگار نہ انگار ساق دوش توئہ تا راستین رو دید  
نتونست ازش دل بکنہ پیش اون موند.

نگاہ یکتا روی مہکام ماند و مہکام با سیاست و لبخند  
ماجرای جمع کرد. بہ یکتا و آرش نگفتہ بودم اسم کامران؛  
راستین است. مامان و بابا اما می دانستند.

- کامران دوتا اسم داره.. توی شناسنامه و خانواده راستینه  
اما دوستاش بهش کامران می‌می‌گن.

یکتا متعجب پرسید:

- پس چرا انقدر اسم‌هاش باهم فرق داره؟

مهکام لوند و دلکش چشمک زد:

نو باید از آوا خانم پرسیم که این اسم رو روی پسر سر ما  
- ای  
گذاشته.

هر حال تا چند دقیقه‌ی بعد عاقد اسم واقعی راستین  
به

و یکتا می‌شنید به همین دلیل نگذاشتم خیلی‌لی

را می‌خواند

در جو این ماجرا قرار بگیرد و بی تفاوت به آنچه در حال بحث بود از مهکام پرسیدم:

. عاقد اومده؟

کوتاه و شیرین پلک زد:

. آره اومده.

را گفت و جلوی دهانش را گرفت و ریز خندید. سر سرم را این پرسشی تکان دادم که خودش پیش دستی کرد و گفت:

— مهران بردش ته باغ نشوندش یه بلندگو براش گذاشته صدایش به شما برسه..

با چشمانی گرد نگاهش کردم او ادامه داد:

. آخه سید مهدی عاقدتونه.

ناختمش. لبخند مهکام به من سرسرایت کرد که با  
 نمی‌ش—  
 خنده پرسیدم:

.کی هستش حالالا..؟

— از دوستای بچه‌هاست. عقد ما رو هم اون خونده. زهرا  
 همسرش یه الماس واقعیه. باردار بوده نشده بیاد.  
 سادات  
 سید هم خجالتیه به خاطر همین مهران بردش ته باغ که  
 چشمش به ما نیافته.  
 یکتا خندید و در جواب مهکام گفت:

.معمم نیست ولی.

— معمم که هست اما اینجا کت و شلواری اومده. آقا  
 دوماذ خواسته. اون بنده خدا هم نه نیاورده.

.چرا؟

مهکام تاي ابروی بالا داد و گفت:

. اینو باید از این دوتا قناری عاشق پرسید.

یکتا که به سمتم چرخید کوتاه پلک زدم و گفتم:

. مراسم مختلطه و از طرفی حرمت لباس پیامبر واجب.

چشمان یکتا درخشید و قدرشناسانه نگاهم کرد. مهکام  
دستی روی شانهام کشید و گفت:



. چه خوبه که تو قسمت راستینم شدی.  
دیگر نگفتم من و راستینش سر همین شرط و شروطهای  
که گذاشتم از هفت روز باقی مانده تا مراسم را سه روز  
قهر بودیم و دست آخر من بودم که رفتم سراغ پسر—  
قهر قهر ویش.

مهکام تورم را مرتب کرد و گفت:

. دست لیلی درد نکنه چه کرده واقعا" یه تیکه ماه شدی.  
مکاپ کار سالنش را می گفت. حرفش را تایید کردم:

— دستش درد نکنه سنگ تموم گذاشت. شما هم واقعا"  
تو زحمت افتادید انشالله عروسی جوجو..

تا اسم جوجو را بردم خودش ظاهر شد دستی روی لباس  
پف دارش کشید و گفت:

. منم عروس شدم دیگه.

واقعا" هم عروس شده بود. آغوشم را برایش باز کردم و  
گفتم:

. بیا اینجا ببینم.

مثل پرنده به سمتم پر کشید. طاقت از کف دادم و  
گونه‌اش را بوسیدم.

. آخیش.

ریز خندید:

. فرماندهم بوسم کردنی همین رو گفت.

مادرش دستش را روی موی رها شده‌اش کشید و گفت:

. امشب دیگه بگو عمو مامانم.

نچ بلند بالایی کشید و پیچی به گردنش داد و با کرشمه ی  
که ذاتی در درونش بود ادامه داد:

. آخه من الان سربازشم و ماموریت دارم.

با چشمان درشت نگاهش کردم که دستش را بند تور  
سرش کرد و نازی به چشمان خوش رنگش داد و گفت:

. فرمانده گفته باید پیام آواجون رو بوس کنم..

یکتا با صدا خندید و مهکام مادرانه جوجویش را نگاه کرد  
و من قلقلکش دادم:

. فعلا" که من بوست کردم.

همانطور که از خنده ریشه رفته بود با انگشتش  
پیشانی اش را نشان داد و گفت:

. ماموریت من اینه که اینجا رو بوس کنم.

هوری دلم ریخت از حرفش، راستین عزیزتر از جانم از  
جوجو خواسته بود پیشانی ام را ببوسد. این اوج احترام و  
عشقش بود. مات که به جوجو نگاه کردم لبش را گذاشت  
روی پیشانی ام و آرام بوسید و سریع رو کرد به مادرش و  
پرسید:

. ماما آرایشش که بهم نریخت؟

وسط ستاره‌های آسمان چشمان مهکام هم، مثل چشم  
من شب‌نم نشسته بود که آرام گفت:

. ماموریت این بود که آرایشش بهم بریزه یا نه؟

چشمان جوجو درشت شد:

. نه فرمانده گفت مراقب باشم آرایشش بهم نریزه!

مکث کرد و با دلبر گفت:

. فرمانده گفت اونو خودش می‌می‌خواد بهم بریزه.

مهکام اخم کرد و یکتا و من با صدا خندیدم:

– یادم باشه گوش فرماندهات رو بپیچونم که هر چیزی به  
جوجوی من نگه.

جوجو دستش را گذاشت روی دهانش و هین کشید:

.گفت به مامانت نگو.

اینار هر سه خندیدیم. جوجو را محکم به خودم فشردم  
که پرسید:

.از فردا باید بهت بگم زن عمو؟

مهکام مویش را نوازش کرد و گفت:

.از الان باید بگی مامانم نه از فردا..

من اما گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

— بهم به جای زن عمو همون بگو آوا جون فقط جونش  
رو بکش.

قلبم با این حرف پاره شد و حس کردم چشمانم پر شد.  
باران هر وقت می‌خواست لجم را در بیاورد یا کاری داشت  
که باید راضی‌ام می‌کرد به جای آوا به من با حرص و این  
مدلی می‌گفت آوا جون. جونش را تا جای که حرصم در  
بیاید می‌کشید.

یکتا اما حرفم را تا تهش خواند. دست جوجوی که توی  
بغلم بود را گرفت و گفت:

- زن عمویه دوست داشت که بهش این مدلی می‌گفت آوا  
جون..

چشمانش را لوچ کرد و ادای باران را در آورد. قلبم هزار پاره شد و توی دهانم ریخت. باران کجا بود وقتی من لباس عروس به تن می کردم. یکتا نگذاشت در حال خودم بمانم و سریع ادامه داد:

— دوستش پیش خداست اما تو همیشه بهش بگو  
آواجووون..

نگاهم رفت سوی مهکام که چشمانش یک آن پر شد.  
جوجو اما مهربان گونه‌ام را بوسید و گفت:

. باشه آوا جووون.

محکم توی بغلم فشردمش و حس کردم باران را بغل کرده‌ام. عطر تنش به همان میزان ناب بود و خواستنی. باران حتماً آنجا بود و من فقط یک ساقدوش به اسم جوجو نداشتم باران ساقدوش دیگرم بود. این را مطمئن بودم.



وقتی هم که جو جو را زمین گذاشتم صدای موسیقی که  
پخش می شد خبر از این می داد باید به سمت سفره‌ی عقد  
می رفتم. جایی که مهم ترین تصمیم عمرم را آنجا می گرفتم.  
تصمیم یکی شدن با کسی که جانم به جانش بند بود.

امشب چه شبی است شب مراد است امشب  
این خانه پر از شمع و چراغ است امشب  
بادا بادا مبارک بادا یار ایشالله مبارک بادا..

بابا وارد اتاق شد و با چشمان پر مهرش مرا نگاه کرد.  
مهکام و یکتا دست جو جو را گرفتند و من و بابا را تنها  
گذاشتند..

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله  
دست به زلفاش نزنید مروارید بنده بله.  
بادا بادا مبارک بادا یار ایشالله مبارک بادا..

نگاه بابا پر از مهر بود و پر از شوق. دستش را گذاشت زیر  
چانه‌ام و صورتم را بالا کشید و در چشمانم نگاه کرد و  
پدرانه پیشانی‌ام را بوسید.

. ماهِ من..

دلم ضعف رفت از تشبیه‌اش، بغض در صدایش بود اما  
دستش محکم و مصمم دستم را گرفت:

. خوشبختش کن آوا.. تو می‌تونی بابا.

مرا به کامران نمی‌سپرد و او را به من می‌سپرد بر  
اینکه  
به همان معرفتی که در وجودش نهادینه بود.  
می‌گشت

آدم حسابی زندگی هر کسی- متفاوت است. بابا فقط پدرم نبود، برایم آدم حسابی زندگی ام به حساب می آمد. دستش را محکم به دستم گرفتم و خواستم پشت دستش را ببوسم که نگذاشت. خودم را به آغوشش انداختم و گفتم:

. خیلی دوستت دارم بابا..

باز پیشانی ام را بوسید و گفت:

. نه به اندازهی من بابا..

لبخند زدم و دستم را حلقه‌ی بازویش کردم و با هم هم گام شدیم.

این حیات و اون حیات می ریزن نقل و نبات  
بر سر عروس دوما می ریزن نقل و نبات  
یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

سفره‌ی عقدی که پر شده بود از رزهای سفید فضا را  
 آنقدر رویایی کرده بود که ناخودآگاه چشمانم پر شود از  
 شور داشتن اوپی که در کت و شلوارزغالی آن سوی سفره  
 داشت دست در دست مامان به سمت جایگاه حرکت  
 می‌کرد و من بال بال می‌زدم برای داشتنش. مامان هم یکی  
 دیگر از آدم‌حسابی‌های زندگی‌ام بود که به جای مادری  
 کردن برای منی که همیشه مادر داشتم، مادری می‌کرد  
 برای اوپی که چشمانش روشنی مزرعه‌های آفتاب‌گردان  
 را از رو برده بودند.

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله  
 دست به زلفاش نزنید مروارید بنده بله.

حضار آرام آرام دست می‌زدند و ما آرام‌تر به سمت جایگاه  
 حرکت می‌کردیم. قدم‌هایم مصمم بود حتی اگر اشک در  
 چشمانم حلقه زده و دلم را بیش از پیش، پیش اوپی که  
 نگاهش پر بود از آفتابگردانهای سر به فلک کشیده،  
 رسوا می‌کرد. وقتی به جایگاه رسیدم که خواننده داشت  
 آخرین بیت ترانه‌اش را می‌خواند

عروسی شاهانه ایشالله مبارکش باد  
 جشن بزرگانه ایشالله مبارکش باد.  
 گل به گلستان ایشالله مبارکش باد  
 نوبت مستانه ایشالله مبارکش باد

بابا دستم را میان دستان راستین گذاشت. چشمم یک  
 چرخید و اینبار نه فقط خریدارنه که عاشقانه سرسرتا  
 درو

پایش را کاوید. از کراوات دو گرهی مشکی رنگش گذشت و  
 رسید به الماس نگاهش و بعد چشمم چسبید به خال  
 ابرویش. جایش نبود که پا بلند کنم و خال بالالای  
 بالالای

ابرویش را ببوسم اما حتما که در همین لباس این کار را  
 . در حریمی می که مال من بود و او. آنقدر مشتاق  
 می می کردم

تجانس

زیبا سلیمانی

نگاهش کردم که لبخند زد و او پیش دستی کرد برای  
دلبری:

. چقدر دست نیافتنی شدی خوشگلم..

لبخند بال پرواز گرفت و روی لبم نشست:

. تو هم..

صدایش شبیه صدای ترنم باران بود بر تن خیس خیابان:

. اشک چرا ناز من؟

بغضم را نتوانستم مهار کنم هر دو دستش را فشار دادم و  
را روی شانهاش گذاشتم. امنیت من در آغوش او

سر سرم

نا پیدا می کرد. صدای دست و جیغ حضار که بلند شد

مع

یک دستش از بند دستم رها شد و چسبید پشت کمرم و  
مرا سنجاق محبتش کرد.

عروس باید ببوسه شادومادو

این عاشق رسیده به مرادو

خواننده داشت ورق را می چرخاند و من حالا می فهمیدم  
چرا عروسها سر سفره‌ی عقد اشک می ریزند. لب راستین  
که چسبید به پیشانی‌ام حضار هم به خواننده اضافه  
شدند و یک صدا همان شعر را خواندند. صدای  
خنده‌یشان خنده بر لبم راند و اینبار اوپی که مرا از فرش  
می کند و به عرش می رساند با هر دو دستش مرا میان  
آغوشش نگهداشت و لب زد:

– نگفته بودی قرار موهات رو باز بذاری و اینطوری عقم  
رو ببری وگرنه دیگه نیازی به مراسم نبودااا..

سرم را از روی سرشانه‌اش بلند کردم و از همان فاصله در  
چشمانش خیره شدم.

. قلبم گنجایش این همه عشق رو نداره.

تای ابرویش بالا پرید:

. نه بابا؟ جون من؟

خودش بود همان راستینی که رپ می خواند، شیطنت  
می کرد و به وقت نیاز سرتا پا محبت می شد، نامش را با  
غایت عشق در سینه ام صدا زدم:

. راستین!

خندید سرکش و دلبرانه:

. کامرانم آوا.. کامران..



من هم خندیدم. چرخیدیم و توی آینه خودمان را دیدیم که سنجاق شده بودیم به هم. شاخه نبات توی سفره آنقدر زیبا چیده شده بود که همان لحظه آرزو کردم کاش تک به تک لحظه‌هایمان به شیرینی همان شاخه نبات باشد و انصافاً هم بود. لحظه به لحظه‌ی زندگی کوتاهمان به همان شیرینی بود. عاقد که بلند بسم الله الرحمن الرحیم را خواند سکوت حاکم جمع شد. حالا فقط صدای عاقد بود و صدای آبنمای که کنار سفره عقدهمان جریان داشت. شروین و الهام به همراه دلوان بالای سرمان قند سابیدند. آن طرف سفره رضا کنار پرهام ایستاده بود و علی کنارشان بود. خیالم راحت بود رعد در امان است. آیا وکیلیم عاقد را که شنیدم صبر نکردم تا دل او بیشتر مرا تمنا کند و حرف توی دهان شروین ماند تا بگوید عروس رفته گل بچینه چرا که همان لحظه و همان دم گفتم:

. به یاد باران و با اجازه‌ی پدر و مادرم بله.  
مهکام مهربان نگاهم کرد و لبخند زد.

مامان رد اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. یکتا بهت زده  
 کرد و آرش با سر سرشانه اش کوتاه به او تنه زد و هر  
 نگاهم  
 دو لبخند زدند. راستین گفت:

.برات زیر لفظی طی خریده بودمااا.

به سمتش چرخیدم و التماسش کرد. بعدها هزار بار دیگر  
 هم التماسش کردم که مرا انتخاب کند منی که برایش  
 مُردم:

می می

.من رو انتخاب کن راستین.

پلک زد و دستم را بالا برد و پشت دستم را بوسید.  
 کوتاه  
 باز جمع رفت روی هوا. عاقد که خطبه را برای وکالت  
 گرفتن از راستین خواند شیطنت کردم.

.می می شه اولین بار بله نگی؟

با چشمان درشتش نگاهم کرد لب زد:

.نه!!

خواهش توی نگاهم را که دید به سمتم چرخید و دل به  
دل شیطنتم داد. چشمکش بیشتر از همیشه دلبر بود.  
صدای بله گفتنش که بلند نشد همه متعجب هم را نگاه  
کردند. به علی چشمک زد و علی بلند گفت:

.دوماد رفته دزاشیب دور دور.

شلیک خنده‌ی همه بلند شد و مهران نتوانست خوددار  
 بماند و نوک بینی‌اش را گرفت و یک دل سیر خندید. رضا  
 شطنت کرد:

.قبلا" اندرزگو می‌رفت دور دور..

باز همه خندیدند. عاقد گفت:

.ایشالله که ته این دور دور خیر باشه.

و برای بار دوم خطبه را خواند و راستین چشمک زد و  
 شانهای بالا انداخت. مامان خنده‌اش گرفته بود. علی  
 اینبار گفت:

.دوماد رفته لبی تر کنه شارژ بیاد مجلس..

عاقد هم خنده‌اش گرفته بود:

- انشالله که آژانا داماد رو به جرم منکرات نبرن و داماد به مجلس برسه.

دیگر هیچ کس در شرایط عادی نبود. همه از خنده روده‌بر شده بودند. خم شدم از میان شاخه نبات‌ها یک شاخه برداشتم و کنارش رز سفیدی گذاشتم و عاقد خطبه را برای بار سوم خواند. شاخه نبات و گل را به سمت راستین گرفتم و او پر مهر گونه‌ام را بوسید و چیزی گفت که قلبم توی سینه فرو ریخت.

— برای یه عمر زندگی و به امید اینکه هیچ وقت دستم رو رها نکنه

کوتاه مکث کرد و قلب جمع را توی مشتش گرفت:

. با اجازه‌ی داداش مهرانم و مهکامم، بله.

هنوز توی شوک بودم هنوز نفهمیده بودم کسی که دستم را طوری میان انگشتانش گرفته که حس می‌کنم با او یکی

شده‌ام چه گفته که جو جو خودش را به ما رساند خودش را با شتاب میان آغوش راستین پرت کرد. انگار جو جو هم فهمیده بود رنگ نگاه راستین و جنس کلامش تنهایی را فریاد می‌زند. غرق تبریک و شاد باش شدیم و زندگی درست در جایی که حتی فکرش را نمی‌کردیم دستمان را گرفت و روی خوشش را به ما نشان داد. رقصیدیم و شادی کردیم. خانواده را بغل کردیم و فراموش کردیم پشت درهای باغ چه چیزی انتظارمان را می‌کشد. آرش بیشتر از من برادر راستین شد و یکتا خواهرانه کنارش ایستاد. از آن طرف علی از همان لحظه شد مأمن تمام روزهای که من در تنهای شکستم و او تنها پناهم بود. حاج خانم ساعت روز عقدش را به من هدیه داد و گفت:

— همیشه فکر می‌کردم این ساعت که روزهای خوش زندگیمون رو بیشتر از غم دیده سهم کی می‌شه و امروز فهمیدم سهم راستین دیدن روزهای خوش زندگیه و چه چیزی بهتر از این؟!

راستین خم شد و سر سرشانه‌اش را بوسید و گفت:

. سر سرمنده‌مون کردی مامان ثنا.

مامان ثنائیش، مامان ثنا بود حتی اگر هزاران بار غم نبود  
شهناز را در چشمانش می‌می‌خواندم.

. دیگه شدی همه کسم.

صدایش که از میان شلوغی جمع به گوشم رسید بدون  
اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

. قبلش نبودم!؟

او هم نگاهم نکرد و در همان حال جوابم را داد:

. چرا بودی اما الان خیالم راحت شد که دیگه کسی هست  
که تا ابد منتظرم باشه و انتظارش قسطی نباشه!

. از وقتی که وارد زندگیت شدم قرار بود تا ابد بمونم. هیچ  
بخشی از احساسم بهت قسطی نبود.

به سمتم چرخید و یکهو دست انداخت دور کمرم:

. پس فقط بلد بودی دقم بدی؟!!

تای ابروی بالا دادم:

. ناز کشی حقم نبود؟

انگار نه انگار که وسط جمع بودیم. گوشه‌ی لبم را بوسید  
و گفت:





— چرا کشدار حرف می زنی مامان.. آگه یکی بشنوه فکر  
ناجور می کنه.

بق خنده یمان به هوا رفت و راستین لب زد:

. شت مامان شنید.

بار بود که نمی می گفت «مامانت» و می می گفت «مامان»  
اولین

. قند توی دلم آب می می کرد. مامان جلوتر آمد و  
و هم  
گفت:

.زشته مامان یه کم موقعتر باش.

راستین کمی می از من فاصله گرفت و پرسید:

.اینطوری خوبه؟

مامان اخمش به خنده تبدیل شد:

- امشب شب شماست عزیزم فقط یه کم یواش تر شبتون  
رو با هم تقسیم کنید.

راستین دستش را انداخت دور گردن مامان و گفت:

.جونم که اهل حالی.

دلم با دیدن دست حلقه شده اش دور گردن مامان ضعف  
رفت و روی پاشنه‌ی پا ایستادم و گونه اش را بوسیدم.

اینبار چشمان مامان درشت شد و راستین با صدا خندید  
و گفت:

. به خدا من کاریش نداشتم.

مامان لبش را به هم فشرد و من به کم از او قانع نشدم و  
خودم را انداختم توی بغل مامان و گفتم:

. برای خوشبختی من دعا کن مامان.

و مامان با تمام مادرانه‌هایش از ته دل برایمان دعا کرد.

رضا و شروین تته آبرویمان را در مجلس بردند با جوادی  
رقصیدنشان و من و کامران فقط دست گذاشتیم روی  
صورتمان تا بیشتر از این از هنرهایشان رونمایی نکنند.  
پرهام بعد از مرگ ستاره برای اولین بار به جمع پیوست و  
کمی شادی کرد. الهام رفت و آمد و جای خالی باران را تا  
جایی که در توانش بود پر کرد و شبمان به همین زیبایی  
زیبا شد.

آخر شب وقتی مهران دستانمان را میان هم گذاشت به راستین نگاه نکرد. فهمیدم که تاب خیره شدن در نگاهش را نداشت و همین دلم را ریش کرد. صدایش محکم بود مثل همیشه اما عنبیه‌های لغزانش حرف‌های زیادی برای گفتن داشت:

— انگار کن بند جون من و یه خانواده پیشته اما اگه یه وقت زندگی به کامت نچرخید بدون که من پشت توأم نه راستین.

پشتم بود. این را بعدها بیشتر از همیشه ثابت کرد اما خوب و کامل مرا شیر فهم کرد که رگ گردن می‌دهد برای راستینش.

شب وقتی خوش تمام شد که در خانه‌ی کوچکمان در آغوش پروانه‌ها تا یکی شدن پیش رفتیم و راستین قولش را به جوجو عملی کرد و خودش آرایشم را تاجایی که می‌توانست بهم ریخت. و من وقتی با او یکی شدم یادم آمد شهناز هم توی جمع بود چرا که من ناخواسته آهنگ از شهناز را توی آینه خوانده بودم.

« تو رو نفس می کشم »

صبح وقتی چشمانش را باز کرده بود که نور خورشید سمجوار خودش را به او رسانده بود و خواب خوشش را برهم زده بود اما خواب شیرینش انگار در بیداری داشت ادامه پیدا می کرد که با باز شدن چشمانش لب آوا چسبید به لبش و او را سخت بوسید. این نفس های که هر روز صبح به او نوید بیداری و زندگی را می دادند اوج نیاز او از دنیا و متعلقاتش به حساب می آمد که حالا رنگ واقعیت گرفته بود.. طره ی موی آوا که روی صورتش ریخته

صدای قهقهی خنده‌هایش که خانه را پر می‌کرد  
می‌شد،  
و کدر می‌شود تمام خاطراتش از پنجره‌ی که سالها  
تار  
پشت آن ایستاده بود تا خانواده یک جا و یک روز به  
ش بیاپید. صبحانه و میز چیده شده‌اش در همین  
سرسراغ  
ش روز شروع زندگی مشترکشان دلش را به بازی  
ش

. دست می‌انداخت دور تن آوا و یک دل سیر  
می‌گرفت  
را به عطر گیسوان او مهمان می‌کرد. بوسه‌هاش از  
خودش  
و گردن آوا شروع می‌شدن و عشق نبض خاطره‌ها  
روی مو  
دست می‌گرفت. حالا نیم ساعتی بود که آوا رفته بود  
را به  
های پدر و مادرش تا کمی می‌از وسایل‌های جامانده‌اش را  
خاز  
بیاورد که شب عازم بودند به شهری که گرمایش برای او  
یادآور خاطرات تلخ و شیرینی بود که شاید یک روزی او را  
پای مرگ کشانده بود. اگرچه حالا تجربه، کوله‌بار  
تا  
زندگیش بود و شجاعت دست آورد آن روزهای تلخ. میز  
را مرتب کرد و ظرفها را توی سینک گذاشت. صدای

. تا عصر خیلی مونده الان بگو؟!

مایع ظرفشویی را برداشت و روی اسکاچ ریخت.

. زنگ زد آوا بهش. رد تماس داد پوفیوز.

مهران عجولانه پرسید:

. خب؟



بهبش تکست داد زنگ می می زنگ که اونم زنگ نزده هنوز..

—

بزنه خبرت می می کنم.  
زنگ

— آسه آسه با پای این بخوایم راه بریم به هیچ جا  
نمی می رسیم!؟

لیوان کفی را زیر شیر گرفت و همزمان که مغزش درگیر  
پرونده بود به این فکر کرد که چندبار ظرف شسته و از  
دلش گذشته که چه صبح دل انگیزی را سپری کرده  
انگار هزار سال فاصله داشت از چنین صبحی حی.  
است؟

م پا نمی می ده بی همه چیز.  
ای.

مهران مکدر گفت:

گفتم عقد نکنید..

- عروسی نمی کردیم که الان آوا می رفت و دلش تا یه خط  
و نشونی پیدا می کرد؟ می خوام هزار سال پیدا نکنه این  
خط و نشون رو.

مهران کلافه نفسش را فوت کرد و گفت:

.چرند نگو خوب؟

قاشقی را کف زد و عصبی زیر شیر گرفت:

- تا یه ساعت دیگه می رم دیدن حامدی؟ یه خبط و ربطی  
بلکه از اونور به دستمون برسه.

- ده بار رفتم دیدنش، ده بار هم رفتم صحنه جرم. اونجا  
هیچ غلطی نکردن این از من..

— گفתי برامون اسم بچه‌های اون شب رو در بیارن؟ کیا توی اون خیابون بودن؟ تک تکشون باید بازپرسی بشن.

— گفتم. یه دور حامدی بازجویی کرده ازشون. الان بعد از چندسال یه کم سخته اما نشد نداره کار.

.خودمون باهاشون حرف بزنیم بهتره.

.بچه‌های سرهنگ ایزدین تو بگو اونا وا بدن.

.ممکنه خودی زده باشه؟

- چرا ممکن نباشه. کم نیرو نفوذی داشتیم و داریم؟ کم بی غیرت آدم فروش بینمونه؟

تن باران چه نفعی برایشون داشته.  
کش.

بهم ریختن بیشتر افکار عمومی می چه دست آوردی از این

—

بیشتر؟

. واسه خودی چه نفعی داشته؟

. اونو هر وقت کله اش کردیم ازش می پرسیم.

یر و گورم اینه که باران چه ربطی طی به افشانه و گندکاری

این داره چطوری دختری که باران باهاش رابطه داشته  
توی دست و پای ایناست؟ اصلا چرا آوا تا حالا  
انقدر

اسم نسترن و نشنیده بوده؟ این پوفیوز راه غلط  
نشونمون نداده باشه؟ یه وقت نخواد یه جور دیگه آوا

کنه؟ اصلا ذهنم قفل می زده روی اینا..

– ول کن این حواشی رو بچسب به این فرشید که یه گاف  
ازش بگیری..

– اون که می چسبم بهش خیالت تخت. ولی این حامدی  
چه غلطی کرده تا الان؟

– فقط حامدی نبوده که ناصح هم یه دور پرونده دستش  
بوده. راه به جایی نبردن.

. راه به جای نبردن یا نخواستن بیرن؟

این را گفت و شیر آب را بست و مهران از آن طرف خط  
بی ربط پرسید:

. مگه شما شب پرواز ندارید؟

. داریم. که چی؟

. نمی‌خواد قبل سفر بری دنبال کار. من و علی هستیم.

راستین دستکشش را از دستش در آورد و روی آبچکان کنار سینگ آویزان کرد. همان لحظه چشمش به حلقه‌اش افتاد که کنار سینگ گذاشته بودش. برش داشت و توی انگشتش انداخت و گفت:

— خودم برم با حامدی حرف بزنم یه بار ببینم چی می‌شه.  
بلکه ذهنم یه کم آروم بگیره.

حامدی کسی— بود که سالها قبل پرونده‌ی باران سرسرگرد دستش بود. مهران مکث کرد و با ملالایمت پرسید:

. آوا خوبه؟

راستین خندید به قهقهه و بلند انگار نه انگار که دقایقی  
قبل عصبی بود از پرونده‌ی که گره‌ی کورش ذهنش را  
درگیر خودش کرده بود.

. چه عجب؟

- اینکه حالش چطوره رو ازت نپرسیدم باهوش. حالش رو  
از خودش می‌پرسم اینکه برای تو خوبه رو پرسیدم.

صدای خندان راستین اوج گرفت و گوشش را پر کرد. با  
شیطنت جوابش را داد:

بابا منشوری می‌می کنی حال می‌می ده. جونم برات بگه که

- جون

خوب یه تعریف انتزاعی از یه فریضه است ممکنه اونیه که  
برای تو خوب باشه برای من محش...

تشرس رفت و میان کللامش رفت:  
مهران

خیلی لی خب کالبد شکافی نکن. تا همین جاش فهمیدم از

—

هم زیاده.  
سرسرت

ها وولک صبح که داشتم بدرقهش می می کردم بره خونه

—

مادرش خودش هم اینو سیم گفت.

مهران با صدا خندید:

. بندری حرف نزن آبروی بندری ها رو می می بری.

. عربی حرف بزنم دوست داری؟

سلیست می می شله، بعد برای من می می خوای عربی هم

- فارسی



. حالا امتحان کن ضرر نمی کنی ها.

. راستین؟

یک طوری صدایش کرد که بند دل مرد جوان ریخت و  
برادرانه و پر مهر.

. جونم داداش؟!

. حواست به این دختر باشه.

راستین انگار که او ببیندش لاقید شانہ بالا انداخت و  
جواب داد:

. هست به مولا.

- اینطوری حواست بهش نباشه؛ یه طوری حواست بهش  
باشه که حس کنی یه زخم سربازه و باید مدام ازش  
مراقبت کنی. زخمیه آوا..

صدای راستین به یکباره فروکش کرد و آرام و نجواگونه  
جوابش را داد:

— این تهش وا نمی‌ده حق طلاق هم گرفته. نسخم رو  
می‌کشه.

— فکرای مزخرف رو بریز دور. إنقدر دوست داره که اومد  
توی تیم تو...

راستین اینبار عجلانه میان کلامش رفت.

.هم تجانس شد باهام.

.همون که تو می‌گی. حالا دو کلوم زبون به دهن بگیر حرفم  
تموم بشه.

کوتاه پلکی زد و مطیعانه به آن‌ور خطیش گفت:

.چشم.

.نشد برید دیدن مادر باران. بهم گفت که دوست داره بره  
ترکیه ببینش.. یه کاری براتون می‌کنم.

راستین نفسش را آه مانند بیرون داد.

— باور نمی‌کنه می‌گم اجازه خروج از کشور رو نداریم مگر  
برای ماموریت.

— حق داره. اون که نمی‌دونه درجه‌ات چیه فکر می‌کنه یه گروهبان لِقوه‌ی..

لب راستین از تشبیه او به خنده کشیده شد و گفت:

.گروهبان لِقوه‌ها دل ندارن؟

.اگه گذاشتی یه کلمه حرف بزنم..

راستین دستی زیر بینی‌اش کشید و گوش‌اش را به دست گرفت و روی کاناپه ولو شد.

.بگو بگو..

.آدم باش. کل حرفم اینه.

— نه داداش تو کل حرفت این نیست. کل حرفت اینه که  
من جات می‌دوم تو زندگی کن. بذار بهت بگم به حد کافی  
زمین خوردتم دیگه بیشتر از این شرمنده‌ام نکن.

— این سه روز رو برو آبادان. بعدش برای ترکیه رفتنتون  
هم یه فکری می‌کنم.

— مادر باران معلوم نیست توی ترکیه بمونه. به آوا هم  
گفتم دل نبنده که می‌تونه بره دیدنش. مثل اینکه قراره  
بره لندن پیش پسرش بهادر و با اون زندگی کنه.

— حالا من سعی‌ام رو می‌کنم براتون جور کنم. انشالله تا  
اون موقع هم مادر باران نمی‌ره لندن..

.مهران؟

.جونم.

.یه چیزی بهت بگم بی جنبه نمی شی؟

شاخک های مهران تیز شد و فوراً" گفت:

.چی شده بگو ببینم.

راستین نچی کشید و گفت:

.بابا بشم بندش کنم به این زندگی؟

.گه نخور خب؟

– می‌شناسمش که می‌گم چوب خط گذاشته این ماموریت  
تموم بشه.

. بسپارش به علی..

. مگه قراره با علی زنگی کنه که

بسپارمش به علی. علی نهایتش بتونه واسه یه مدت  
قانع‌اش کنه.

- پس به بابا شدن‌های خرکی‌ات فکر کن. الاغ اون زننه. یه  
زنجیر که نمی‌تونی ببندی بهش نگهش داری. اگر هم مدام  
فکر کنی که یه روزی می‌ره بالاخره این اتفاق می‌افته و  
واقعا" یه روزی می‌آد که آوا میره. پس به جای این حرفها  
به زندگیت فکر کن. به اینکه بهترین براش باشی تا حتی  
اگه بخواد بره هم نتونه بره.

راستین دستی میان موهایش کشید و همه‌یشان را به  
عقب راند و عصبی گفت:

. آوا مهکام نیست که زود دل بده به زندگی.

اینبار صدای پر خشم مهران در گوشش نشست:

. معلومه که آوا مهکام نیست. یه خانواده داره شیر. تنهای  
سی- خفهاش نکرده که سر سرپناش رو گم بکنه. آوا با

و بی ک

وجود همین خانواده، با وجود این همه تکیه گاه و قلبی که  
خلعی نداشت بهت دل داد. عرضه داشته باش

هیچ

مراقب دلش باش. وگرنه..

راستین میان کلایمش رفت:



خالیه اما. سعی می می کنم عرضه داشته باشم.  
ته دلم

انگار آب سرسری روی سر سر مهران ریختند سر سرد  
با همین جمله  
و ساکت پشت خط ماند و راستین ادامه داد:

گرمه بهت که باهات حرف می می زنم و از فکر و خیاللام  
- دلم  
می می گم. خیال نکن چون خونه بهشت بزرگ شدم.  
بهت  
قدرشناسی تو ذاتم نیست که هست به علی بی...

و حرفش کامل نشده برنده جواب گرفت:

. خفه شو راستین..

. چشم فرمانده.

— چشم و درد. اینکه شیش روز بعد از عروسیت به

مشت لازم می‌کنه. الان دلم می‌خواد بندازمت توی قفس  
یه دل سیر از خجالتت در پیام. آدم ناحسابی ته تهش اینه  
که یه استعفا می‌دی و خلاص. چی واجب‌تر از زندگیت؟

و راستین انگار به همین جمله نیاز داشت به اینکه مهران  
پدروار پشت او و زندگیش بیاستت.

.نوکرتم به خدا..

.غلط کردی.

و تماسش قطع شد و او این‌ور خط لبخند روی لبش  
شکل گرفت و مهران آن سوی خط گوشی را محکم به  
سمت دیوار پرت کرد و صدای شکستنش خانه را پر کرد  
و مهکام را به اتاق کشاند و گفت:

.چی شده؟

. چطوری با یه لج زندگی می کنی؟

مهکام بهت زده تماشایش کرد و او ادامه داد:

— فکر کرده چون من دستش رو گرفتم آوردم توی حفاظت؛ چون من بهش پر و بال دادم که امروز باد به غبغب بندازه و سری توی سر داشته باشه؛ من جاش باید زندگی کنم و خودش حق زندگی نداره. فکر کرده اگه بگه بین شلغش و زندگیش، زندگیش رو انتخاب می کنه من پشتش رو خالی می کنم.

مهکام قدمی جلو آمد و دستش را روی بازوی مهران گذاشت و گفت:

. هر روز بیشتر از قبل به اینکه همسرتم افتخار می کنم.

یک دست مهران دور سرشانه اش چفت شد و او را به خودش چسباند.

— آدم چطور می تونه زنش رو بذاره روی کفهی ترازوی انتخاب؟

مهکام لبش را بوسید. طولانی و بی نفس. دست مهران در تکاپوی موهای او نشست و مهکام لب زد:

— اون انتخابش رو کرده فقط نگران شد که یه وقت تو رو از دست نده..

موهایش به عقب رانده شد و ثانیه‌ی بعد کمرش روی  
کاناپه قرار گرفت و مهران دست انداخت و یقه‌ی  
پیراهنش را پاره کرد و لب زد:

.اون که دکمه‌ی پیراهت رو باز کنه نه  
اونی که پیراهنت رو پاره کنه عاشقته.

و نفهمید کی دستش به پا بند او رسید و مخمور میان  
گوشش لب زد:

.بریم واسه ده به یک..

ده بوسه سهم او بود و یک بوسه سهم مهکام و این بود  
قانون عاشقانه‌هایشان.

وقتی آنقدر مهکام را مسخ از خواستش کرده بود، دست  
مهکام را رها کرد و لب مهکام اینبار حریصانه چسبید به  
گردنش و میان بوسه‌های پر تکرارش دلش را به بازی  
گرفت:

- اینکه این همه؛ واسه داشتنت آدم رو دیونه کنی انصاف نیست..

و خنده میان لب‌هایش جای گرفت و لب زد:

آوا چند بسته یاز\* بخر.. این پسر سره می می خواد خرکی  
— واسه  
پدر شه..

این را گفت و دست مهکام را که حلقه شده بود دور  
گردنش و باز و بالالای سر سرش فیکس کرد و لب زد:

.یه بار دیگه..

.مهران..

دای پر نیاز مهکام حریص ترش می می کرد برای یکی شدن  
و  
با او..

آن سوی شهر آوا وقتی چمدان کوچکش را توی ماشین  
می گذاشت رو به مادرش گفت:

.شب شام اینجایم دیگه ماما چرا انقدر نگرانی؟

مادرش لبخند روی لبش نشست و گفت:

.اون بچه معده‌ی درست و درمونی نداره. تو هم دست به  
آشپزیت تعریفی نداره بهت گفتم یه کم غذا بیره برای اون  
لج کردی.

آوا گونه‌ی مادرش را بوسید و گفت:

به مبل می می گنا مامان.. اسم داره به خدا...  
اون.

چینی روی بینی مادرش افتاد و با کنایه گفت:

— اینم اسمه تو گذاشتی واسه بچه؟ کامران؟! خودش  
راستین دوست داره.

آوا خندید و در صندوق ماشین را بست و گفت:

. خب شما بهش بگید راستین چی کار من دارید؟

که بهش می می گیم راستین فکر کردی منتظر اجازه

— معلومه

تو بودیم؟

آوا چشمانش درشت شد:

مامان واقعا "دیگه داره حسودیم می می شه. از آرش بیشتر



## \* یاز نوعی قرص ضدبارداری

پدرش که در حال آب دادن به گلهای حیات بود شیر آب را بست و شیلنگ را روی زمین رها کرد رو به او گفت:

— کار از حسودی گذشته دیشب آرش هم داشت گله می کرد.

آوا نخودی خندید و گفت:

– به مامان باشه صبحونه ناهار شام براش می آره هیچ یه،  
پرستارم براش می گیره یه وقت بهش بد نگذره..  
و مادرش حق به جانب جواب داد:

. بچه‌مه خب!

آوا دلش ریخت از تعبیر مادرانه‌ی او و پدرش خندید و  
دستش را میان موهایش فرو برد و پرسید:

. پروازتون ساعت چنده؟

آوا نگاهی به ساعت روی دستش انداخت و گفت:

– ساعت یازده و نیم شبه الان هم که ساعت داره می شه  
دوازده. من برم خونه چمدون ببندم. عصر– یه سر بریم  
خونه مهکام و مهران بعد می آیم اینجا. از اینجا راهی  
می شیم.

. ناهار بخوریداا..

آوا به سمت مادرش چرخید:

ناهار هم می‌خوریم. مهران برامون غذا می‌فرسته  
— چشم  
من اگه غذا نمی‌برم به خاطر اونه..

پدرش نزدیک آوا شد و دست انداخت دور گردنش و  
گونه‌اش را بوسید:

. پدر سوخته یهو رفتی دلمون پوکید.

آوا پاسخ بوسه‌ی پدرش را با بوسه‌ی پر مهر داد و گفت:

. من که هر روز اینجام.

مادرش جواب داد:

.اولشه که هر روز اینجای دو فردا دیگه باید خونه خودت باشی.

پدرش پرسید:

.راستین چرا صبح نیومد؟

.باید می رفت نمایشگاه یه سر سری به کاراش می می زد.

.کی بر می می گردید؟

.سه..چهار روز بیشتر نیستم.

اینبار مادر آوا بود که با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– خب یه کم بیشتر بمونید! اون بچه هم خسته شد انقدر کار کرد یه ذره بیشتر استراحت کنه.

آوا با چشمانی که بیشتر از هر زمانی درشت شده بود به مادرش نگاه کرد و دست انداخت دور تنش او را به خودش چسباند:

.آخ من قریون تو و اون بچہات برم. انشالله سفر بعدی.

پدرش مهربانانه نگاهش کرد و جواب داد:

.خوش باشید عزیزم.

با پدر و مادرش خدا حافظی طی کرد. در طول مسیر  
 کوتاه  
 شماره‌ی راستین را گرفت. تماس که برقرار شد مهربان  
 پرسید:

. کجایی عشقم؟

راستین دلبری کرد.

. تو لباسام..

صدای خنده‌اش به هوا بلند شد دل به دل او داد:

. صبح که داشتم می‌می‌رفتم لخت بودی که..

. لخت دوست داریا؟

. تو رو دوست دارم عشقم.

. یعنی لختم رو دوست نداری؟

آوا سرش را بالا و پایین تکان داد گویی که او از پشت خط  
می دیدش:

. چرا چرا دوست دارم.

راستین تن صدایش را تغییر داد و متعجب پرسید:

. پس من رو دوست نداری؟

صدای خنده‌ی آوا اینبار به آسمان رسید جایی که شاید  
باران چشم انتظار لبخندش بود:

– الحق که پلیسی. یه سوال پرسیدم کجایی، نه تنها نگفتی  
کجایی بحث رو خاک برسری هم کردی.

و صدای خنده‌ی راستین گوش دلش را به بازی گرفت تا  
باران بیشتر به خوشبختیشان لبخند بزند:

. الهی قربون خنده‌ها.

می‌دی که فراموش کنم خودم رو دوست نداشتی،  
– رشوه

لختم رو دوست داشتی؟

. فکر کن رشوه بدم به کجا بر می‌خوره؟

دیگه نشد الا لان روی پرونده‌ات قید می‌کنم رشوه به  
— نه

مامور قانون حین انجام وظیفه.



مامور قانون در حال کدوم انجام وظیفه بود؟  
الان.

.مخ زنی..

نوبت آوا بود که صدای خنده اش دل او را بلرزاند. نفسش  
را پر صدا بیرون داد و به آرام جانش به آوای درونش  
مهربان و پر نیاز گفت:

اگه بودی یه دل سیر نفس می کشیدمت..  
الان.

که نگفتی کجایی اما من می می گم که نزدیک خونه ام..  
شما .

.جون بابا.

.قلبی می تو..

.گفتم نفس م م کشمت؟

بله فرمودید نفس می کشید.  
بله.

کردم نفس کجا بود من رو تو دست می کشم.  
غلط.

آوا خندان سرسری به طرفین تکان داد و گفت:

.کامران... کامران...

دل راستین با هر بار صدا کردنش لرزید و صدایش ریتم  
رپ گرفت و خواند:

ارومیه بشی روت ارس می کشم... واست حبس توی  
\_ اگه

می کشم.. تو رو دست نه تو رو نفس می کشم.... یارو  
قفس

فنی داشته خدا وکیلی لی، آخه کی یه داف تو دل برو  
نقص

مثل تو رو نفس می کشه؟

.بين فهميدم كه ازت نبايد پرسم كجايي خب؟ الان ديگه پشت فرمون لختمون نكن جناب سروان.

سروان؟  
سر.

بي راستين شما سه تا سر سرگرديد؟  
خدا.

.چيه بهمون نمى آد؟

آوا با قاطعيت جواب داد:

. نه؟

. چرا اونوقت؟

. چون چشمتون یه جوریه؟

. چه جوریههههه؟

آوا مثل خودش صدایش را کشید و گفت:

سگ داره جناب سر سرگرددددد.  
. چشاتون

. سر سرگردا چشماشون سگ نداره؟  
آوا شیطنت کرد:

. نه والالا اخلاقشون سگ داره...

راستین صدای صاف کرد و جواب داد:

— یه اخلاق سگی بهت نشون بدم که صد بار بهم بگی اگه  
ارومیه شدم روم ارس بکش... منو دست نه منو نفس  
بکش...

.کامران من الان دیگه زنتم بهم بگو دیگه سمت چیه؟

و قلب راستین با شدت توی سینه کوبید از این نسبتی که  
به او یاد آوری می کرد او هم صاحب خانواده‌ی حقیقی  
شده. صدایش نرمش ستاره باران را داشت در شب پر  
نیاز آرزوها..

.من یه سربازم آوا.

.بگم عرعر یا زوده؟





اینبار آوا پرحرص نامش را صدا زد:

.کامران...

.آخ عمرِ کامران فدای تو.

آوا چمدان را بیرون کشید و به سمت آسانسور رفت و  
همانطور جواب داد:

.خدا نکنه خل و چل...

.خدا بُکننننننننه.

وارد آسانسور شد.

.کامران من از دست تو یه روز دق می‌کنم.



. نکنیپی؟

تماسش توی آسانسور قطع شد و وقتی زنگ خانه را می زد که مطمئن بود حالا او توی خانه است. در خانه که روی لولا چرخید دستی تنومند او به خودش سنجاق کرد و میان موهایش لب زد:

. تو رو دست نه تو رو نفس می کشم..

و نفس هایش مهمان شد در تلاطم نفس های مردی که یک روز خانواده را آرزو کرده بود در شب آرزوها.

با اینکه دست من خالیه حالا

با عشقت هر چی که می خوام رو دارم

تو بیداری ازم دوری اما

تو رو هر شب توی رویام دارم

## آوا «تجانس»

یک روزی تصورم از ازدواج و زندگی مشترک چیزی واری این‌ها بود. فکر می‌کردم عاشق یک مبارز می‌شوم که مثل من کمر به مبارزه‌ی عادلانه در جهت احقاق حق و رسیدن به عدالت بسته. فکر می‌کردم خوشبختی این است که کسی را که دستم را میان دستانش می‌گذارم مثل خودم عاشق تن خیس خیابان باشد و تشنه‌ی حقیقت جویی و شب زنده‌داری. اما حقیقت ورای اینها بود. حالا دستم میان دستان مردی بود که تشنه‌ی آرامش بود و امنیت. دل داده‌ی معرفتش بودم. دوستش داشتم، آنچه‌نان که جان بدنی را دوست دارد و مادر کودکش را. حالا خوب فهمیده بود دو خط موازی هم گاه به هم می‌رسند اگر و تنها اگر عشق فرمانراوا باشد و بس. قلبم و روحم در مسیر احساس او سر خم کرده بود و من در تجانسش بودم. آن هنگام که در نخلستان سعدون که متعلق به پدربزرگ فاطیما بود تکیه زده به نخلی بلندبالا

سر روی پاهایش گذاشته و او دستش را میان تکاپوی موهایم فرو برده بود به یقین رسیده بودم که وقتی پای عشق در میان باشد هر نا ممکنی ممکن می شود. اگرچه بهار بود اما انگار می کردی آفتاب تموز است از بس آسمان خوش رنگ بود هوا یا همه ی اش دلچسب. روز قبلش که رسیده بودیم مسئول رسپشن هتل گفته بود:

. امسال هوا بدجور گرمه.

و کامران مهربان نگاهم و سرش را به سمت سرشانه خم کرده و گفته بود:

. ببخش اگه گرما اذیت کرد..

دستش را محکم فشرده و جوابش را داده بودم:

. نبخشممم؟

دستی روی صورتش کشیده و کشدار جوابم را داده بود:

.یه کاری می‌کنم ببخشیدیییی.

به همین کارهای ساده با هم خوشبخت بودیم و فهمیده بودم همیشه خوشبختی در نبرد برای بهتر زیستن در فرداها نیست و گاهی در لحظه زندگی کردن است. در لحظه بودم با او که نوک انگشتش را روی بینی‌ام زد و گفت:

.تو فکری...

هوا به آن گرمای که دم از آن می زدند نبود هر دو بهاری پوشیده بودیم و دلمان بهاری بود مثل روزهای اول زندگی هر زوجی که عاشق است.

.کامران؟

مهربان جوابم را داد:

.جونِ کامران!

.یه روز باهم بریم خوی؟

با تعجب پرسید:

.خوی؟

پلک زدم در چشمان آفتاب سوخته اش:

زیبا سلیمانی

تجانس

. آره خوی!

. چرا اونجا؟

سر سرم را کمی می بالالا بردم و زیر چانه اش را بوسیدم:

. آخه اونجا شهر آفتابگردون

ابروی با لا داد خم شد و پیشانی ام را بوسید، عطرش  
تای  
در جانم نشست:

. که چی؟

نتوانستم در همان حال بمانم. بلند شدم و درست مماس  
چشمانش لب زدم:

می می خوام بیرمت به خوی نشونت بدم ببینم مزرعه ی  
آخه .

آفتابگردون من قشنگه یا آفتابگردونای اونا؟

انگار بغضی۔ در نگاهش شکست که دستش را انداخت  
دور گردنم و مرا سفت به خودش چسباند:

.الهی من فدای تو..

جوری مرا به خودش فشرده بود که لبم رسیده بود به  
سرشانه‌اش، همان جا را عمیق بوسیدم و گفتم:

.تو رو خدا کامران من رو ول نکن خب؟

صدای کوبش قلبش به صدای نفسهایش پیشی گرفت که  
میان لاله‌ی گوشم لب زد:

.جامون عوض شده رابین؟

با صدای که ته مایه التماس داشت لب زدم:

.آخه تو ول نمی‌کنی شغلت رو...

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد:

.قرار نشد این چهار روز راجع بهش حرف نزنیم؟

قرار بود حرف نزنیم. قرار بود همه دردها را پشت ابرهای  
تهران جا بگذاریم و بیایم آبادان تا مشق عشق کنیم یک  
عمر دلدادگی را.



— قرار شد. اما نگفته بودی توی این نخلستون زیر این  
 آفتاب با قلب من کاری می‌کنی که می‌ترسم حتی به دقیقه  
 تنهات بذارم که مبادا به روزی بیا که تو نباشی و من در  
 به در این دوتا مزرعه توی چشات باشم که نگام کنی و  
 بهم بگی «حبیبی!»

بوسید روی موهایم را و صدایش مخمورتر از هر زمانی  
 شکست سکوت ترسناک گوش‌هایم را:

. قره‌العینی..

توی دلم نبود و هر دم بیشتر از دم دیگر مبتلایم  
 دل

انقدر که شب قبلش به یکتا پیام دادم و نوشتم.»

می‌شدم

هم صدای نفس‌هایم رو می‌شمی؟» و یکتا پیام داده

تو

«تو کارت از عاشقی گذشته به ابتلا رسیدی.» دروغ

بود

یکتا من مبتلایم بودم. آنقدر که هر چیزی را

نمی‌گفت

بخورد قبلش من تست می‌کردم و حرف مهران

مبادا تمام شود این روزها. بیشتر از همیشه او را می‌خواستم:

. بگو چون آوا این کار رو نمی‌کنی؟

سرم را از روی سرشانه‌اش برداشت و دستش صورتم را قاب کرد و خاطره‌ی را رج زد که در ژنو یقه‌ام را گرفت و مرا مجبور کرد فوست ماژور خودم را به تهران برسانم تا او را ببینم و توی نگاهش فریاد بزنم» از تو خواستی تر نیست». اخم نازکی نشست بین ابروان پر پشتش و دلم ضعف رفت برای خال بالای ابرویش.

— من و چه به رها کردن؟ اونی که همیشه رها شده منم  
آوا...!

آخ که الهی هزار بار برای قلب رها شده‌اش بمیرم، بلکه  
دیگر نیاید آن روزی که او خودش را حتی لایق رها کردن  
نبیند. یک قطره اشک از چشمش سُرخورد و میان  
صورتش راه گرفت، قلبم از سینه کنده شد و پای آن  
نخل سر به فلک کشیده جان داد و او ول نکرد منه بدون  
قلب را!

.یه بار یه شماره پیدا کردم از مامانم....

محتویات معده‌ام تا پشت حلقم آمد.

سرم را بالا گرفتم و چندبار پلک زدم. دیگر نگفته بود  
شهناز گفته بود مامان. این همه استیصال کلامش مُردن  
نداشت؟

. تازه وارد حفاظت شده بودم. می‌خواستم فقط مامانم رو پیدا کنم و پرسم چرا...  
 ...

آفتابگردان چشمانش داشت می‌سوخت و من داشتم ذره ذره میان مزرعه‌ی سوخته‌ی نگاهش می‌مُردم و مرهمی نبود.

— همین سردار اکبریان برام پیدا کرد شماره مامانم رو... خیلی وقت بود کسی- ازش خبر نداشتم می‌گفتن هیچ جا نیست و کار نمی‌کنه. سردار که بهم شماره‌اش رو داد بهش گفتم بابت همین کار تا ابد سربازش می‌مونم.

نفسش بریده بود که قطره‌ی اشک دیگری از چشمش پایین ریخت.. چشمانم تاب دیدن شکستنش را نداشتم. پلکهایم روی هم افتاد و او بغضش ترکید:

— به مهران نگفتم شماره مامان رو پیدا کردم. می‌گفتم در دم یه بلایی سرم می‌آورد که دیگه هرگز هوس زنگ زدن به مامان رو نکنم..

مکث کرد انگار از اینجا به بعدش درد جانکاهی بود و  
مستقیم نفسش را می‌برید:

.زنگ زدم بهش... تنها بودم و کسی پیشم نبود. بوق خورد  
و بوق خورد. کسی- جوابم نداد... دو سه روز بار دیگه هم  
زنگ زدم و جواب نداد. سردار مطمئنم کرده بود همین  
تنها شماره‌ی مامانه.. بعد فهمیدم هیچ تماسی از ایران رو  
جواب نمی‌داده. باید صبر می‌کردم و صبر کردم. هر بار  
وقتم خالی شد شماره‌اش رو گرفتم. با صدتا شماره  
شماره‌اش رو گرفتم تا جواب بده. تا اینکه یه روز درست  
.....

صدایش گرفته بود و زیانش الکن شده بود. منقطع  
منقطع حرف می‌زد.

— درست... توی... توی بوق چهارم جواب داد و محکم  
گفت «بله»... انقدر صدایش رو توی فیلم موسیقی شنیده  
که از بر بودم که خودش. نفسم در نمی‌آود...  
بودم

دستم را گرفت و گذاشت روی گلویش و لب زد:

. درست مثل الا لان.

لمس می‌می‌کرد آن سبب لعنتی گلویش را که بزرگ

دستم

شده بود و خیال رام شدن نداشت. دوست داشتم بگویم  
نگو کامران... نگو چیزی که نفست را بریده اما نگفتم. چرا  
که مطمئن شدم او باید یک روزی برای یک نفر این  
را می‌گفت و برای این گفتن هم مثل همان

حرف‌ها

تماس‌ها انتظار کشیده بود. به جای آن خم شدم و  
درست روی سبک گلویش را بوسیدم و او نفسش پر  
صدا میان موهایم خالی شد. درست مثل کاسه‌ی چشمان

— به جون کندی التماسِ صِدامِ رو کردم تا در بیاد از این سینه و بهش گفتم «سلام»... صِدامِ رو که شنید مکث کرد... منتظر شدم جوابم رو بده اما نداد. بهش گفتم «راستینم». صدای نفس‌های بلند شد اما دیگه هیچی نگفت... مثل من با صدا نفس می‌کشید.

لرزش لب‌هایش را حس می‌کردم که دستم را گذاشتم روی صورتش و سرم را میان سینه‌اش پنهان کردم تا بگوید هر آنچه یک روز وجودش را لرزاند.

- گفتم «چرا حرف نمی‌زنی؟» من همون بچه‌ی ام که وسط اون همه برف ولم کردی... بهش گفتم بند نافم رو متولی مسجد بریده. گفتم من همونم که بهم ون‌ایکاد طلا وصل کردی که بگی پول داشتم نگهت دارم اما ولت کردم سکه احمدشاهی گذاشتی کنارم تا بگی خیلی پول دارم اما عرضه‌ی نگهداشتن تو رو ندارم. من همونم که یه روزی توی مستی کنسرتت گفتم برای راستین.. همون بچه‌ی که رسول با بهانه و بی‌بهانه دست گرفتش و بهش خندید

صدبار توی گوشش خوند « ای لامروت...»... من  
 همون بچه‌ی درمسجدی‌ام.... گوش داد؛ قطع نکرد.  
 جوابم و نداد و گذاشت هوار بکشم و بگم مامان با  
 کدوم بی‌ناموسی خوابیدی که تهش...

. بسه..

فریاد زده بودم. توان این همه تلخی‌چی را نداشتم.  
 اراده

را مثل شیئی با ارزش میان سینه‌اش نگهداشت و  
 سر سرم

دستش انگار ستون شده بود تا حفظ کند تنها کسی. را که  
 از این دنیا بی‌انصاف داشت. دستانم بی‌کار نماندند و تنش  
 نوازشی پر مهر دعوت کردند. باید آرامش می‌می‌کردم  
 را به

یک طوری که دیگر یادش برود کسی. او را رها کرده. میان  
 انقباض عضلاتش که خیال رام شدن نداشت،

همان



نوی آوا؟ من هنوزم بهش می می گم مامان! هر وقت

— می می شه

می می شم؛ هر وقت کسی نیست و دنیا قدیه قفس برام

تنها

کوچیک می می شه مامان صداش می می کنم..

مکث کوتاهی کرد و جان از تنش رفت میان کلمات

بعدیش:

صداش می می کنم اون اما جوابم رو نمی می ده.. هیچ وقت

- من

جوابم رو نداده اونبار هم بدون اینکه جوابم رو بده تماس

رو قطع کرد. دیگه نتونستم پیداش کنم. حتی به خودش

زحمت نداد بعد اون بله یه بار جوابم رو بده. یه بار

کنه. اصلاً "بگه من بچه ندارم و انکار کنه اما بذاره

صدام

صداش رو بشنوم..

را بیشتر فشر سرد و اشک هایش موهایم را خیس کرد:

سر سرم

بدون وقفه. بوسه‌هایم راه بلد مسیر اشک‌هایش شد و رد پای اشک‌هایش را بوسید.

– من نه بلام تو رو ول کنم؛ نه حفاظت رو.. نه این خاک رو نه هیچ چیز دیگه رو...

دستم از لمس موهای و صورتش خیسش خسته نشد و او لاجرم پیشانی روی پیشانی‌ام گذاشت. نفس کشیدم هوای او را. آنقدر در آن حال ماندیم تا لرزش شانه‌هایش آرام بگیرد. مثل بچه‌ی که به مادرش پناه برده باشد سرش را میان سینه‌ام فرو بردم و سخاوتمندانه بوسه‌بارانش کردم. گذاشتم کمی آرام شود. گذاشتم خوب بگیرد به آغوشی که از آن به بعد سهم او بود از دنیا.

نفهمیدم چقدر گذشت و چندبار موهایش مهمان  
بوسه‌هایم شد فقط وقتی سرش را از سینه‌ام بلند کردم که  
دیگر دوست نداشتم ذره‌ی اندوه در خانه‌ی چشمانش  
باشد. خال بالای ابرویش را بوسیدم:

— ما هممون توی دنیا یه وقتای کم می‌آریم. یه وقتای  
می‌ترسیم. یه وقتای تنهایی بدجوری پاش رو می‌ذاره روی  
خرخره‌مون. این موضوع رو فقط مختص خودت ندون...

دستم را روی ته‌ریشش کشیدم و تا خواست حرفی بزند  
مانع شدم و ادامه دادم:

— یادت نره اونی تنهاست که گوش‌ی برای شنیدن نداشته  
باشه. تو از الان تا ابد دوتا گوش واسه شنیدن حرفات  
داری درست مثل من که تو رو دارم..

لبش را روی هم فشرد. به کم از او قانع نبودم و تمامش را  
می‌خواستم. سرم را جلو بردم و چشمانش را بوسیدم.

— اینجا این سینه جایی دردهای که قرار نیست تنهای  
تحملش کنی. با من حرف بزن هر جا و هر وقتی که حس  
• حرفی توی سینهات مونده. من واسه دردات واسه

می می ک

اخمت واسه خندهات میرم. من رو از خودت جدا ندون.  
را بالالا گرفت تا چشمانش یکبار دیگر پر نشوند و  
سرسرش  
دستانش را فشرسردم و با صدای که ته مایه اشک و  
من

خنده داشت لب زدم:

رو آوردی ماه عسل مثلالا؟  
من.

به تلخی حی کش آمد با این حال مهربان نگاهم کرد.

لب

دستم را روی گونه اش کشیدم و اشک از صورتش زدودم  
و گفتم:

— اون از اول صبح که به جای اینکه من رو بیری یه جای  
آوردی وسط این نخلالا. بعدش هم قرار بود بهم قلیه  
توپ

که ندادم بالالا اشک بود در آوردم

. دوستت دارم.

شانه‌ی بالالا انداختم:

لالا لالا... از بار دراماتیک این لحظه‌ها این دوستت دارم  
- او

نمی‌می‌کنه، مگه اینکه یه حرکتی بلا لانس‌ی چیزی بزنی.

کم

نرم و آهسته خندید و من مردم برای خنده‌ی روی لبش.

. نلخستون اینجا یکی از باصفا ترین نلخستون نه‌ای آبادانه.

چشم چرخاندم و در فضا. الحق و والنصاف زیبا بود اما

داشتم بیشتر حرف بزند و از این فضای تلخی‌چی که

بینمان به وجود آمده بود دور شود. چینی به بینی انداختم  
و گفتم:

.ای بدک نیست اما ..

گونه‌ام را بوسید و گفت:

.اروند چشمت رو گرفت نه؟

در تایید حرفش پلک زدم:

.بدجور دلم رو برد.

.قربون دلت.

هر دویمان سرسرتا پا سفید بود. اشاره‌ی به لباسمان  
لباس  
کردم و گفتم:

عروس دومادیم مثلالا! بیرم یه جای مشتی. از اینا که

—  
سر سرنا می می زنن و بزن برقص دارن. من عاشق سازهای  
ساز و

کوبه‌ی جنوبی‌هام ها گفته باشم.

مهربان جوابم را داد:

. چشم.

. راستین؟

چشمانش درخشید:

. چه عجب؟

مشتی به بازویش زد:

. کامی می منی خب!

دستش را روی بازویش کشید:

. حالا نکشی کامی ات رو..

. بگشششم؟

. جونم فدات خب؟

. خدا نکنه!

دندانما خندید و ضعف رفتم برایش.



.خب الان به این راستین کامی نما می خواستی چی بگی؟

.اگه هندیش نمی کنی بگم؟

نگاهی به نخل ها کرد اگرچه لبخندش غم داشت اما او هم دوست داشت از این حال و هوا دور شویم به همین دلیل چشمکی زد و گفت:

.اینجا هم عربیش می چسبه هم هندیش کدوم رو هستی؟  
دل به دل شیطنتش دادم:

.شما کدومش رو دوست داری حالا؟  
دستش دور سرشانه ام حلقه شد:

— جونم برات عرض کنه من هم هندیش رو دوست دارم  
که برام روی شیشه برقصی- هم عربیش رو دوست دارم

تجانس

زیبا سلیمانی

بشینم روی تخت شما استریب تیز کنی... حالالا از اینا  
که  
هم بخوایم بگذریم رد روم رو هستم ...

پق خنده ام به هوا رفت و مشتی به بازویش زدم:

. پرو!

. واسه تو اما..

مکث کرد و صورتش را جلو آورد و با ریتم خواند:

. همون عروس باید ببوسه شادومادو کفایت می می کنه.

دیدم با همه ی تلخ کامی می که از تجربه ی اعتراف سختش  
خ  
در جانم مانده بود.

. اونوقت قول میدی یه دهن برام بخونی؟

چشمان زیبایش درخشید:

.رابین؟!.

می می گفت بند دلم پاره می می شد و می می رفتم به روزهای  
رابین که

که او برایم دورتر از ستاره‌ها بود و من برایش رابین هودی  
بودم که آمده بود دنیایش را زیبا کند. خودم را لوس کردم:

. بنی گفت عمو خیلی بی قشنگ می می خونه..

.وزه رو ببینا. لوم داده؟!.

.بخون دیگه!

دستی میان موهایش کشید. نفسش را با  
صدا بیرون داد و لب زد:

. شب بخونم برات..؟

به طرفین تکان دادم و دستش را فشرسردم:  
سرسری

. همین الا لان بخون.  
نه.

را به هم فشرسرد و من مُردم میان بغض نگاهش و لب  
لب

زدم:

شیرنی کرد. قلبم داشت توی سینه می می ترکید و فقط

اخم

داشتم سر سر روی شانهاش بگذارم و به آرامش

دوست

برسم.

دستش را دور شانهاش حلقه کرد و پرسید:

.چی بخونم حالالا برات؟

صادقانه جواب دادم:

.هر چی حالت رو خوب می می کنه.

فشار دستش دورم محکم تر شد. لبش چسبید به پیشانی ام

و نرم و عمیق بوسید مرا.

«توی نی نی چشات خیسه آدم می می ترسه بنویسه

می می ترسه پاش به دل واشه آدم بی خود خاطرخواه شه»

همین که صدایش به لاله‌ی گوشم رسید. همین که انتخابش را شنیدم، قلبم توی سینه جا نشد و خودش را به تکاپو انداخت. فکر می‌کردم یکی از رپ‌های که همیشه لق لقه‌ی زبانش بود را بخواند اما مرا شوک کرد با آهنگی که خواند. گفته بودم آنی را بخوان که حالت را خوب می‌کند و او نگفته بود حالش را صدای مادرش خوب می‌کند.

«دوتا چشم رطب داری از عشق همیشه تب داری  
چشات از جنس مرغوبه چقدر حال چشات خوبه»

داشت آهنگی از شاهرخ را می‌خواند که یک بار شهناز آن را به زیبای بازخوانی کرده بود. فکر نمی‌کردم شهناز گوش بدهد. فکر نمی‌کردم صدای شهناز با آن همه زخمی که به او زده حال دلش را خوب کند اما حقیقت این است این اعجازِ مادر بودن است، فراموش نمی‌شوی حتی اگر فراموش کنی. سرم را به سمت خودش چرخاند و در چشمانِ خیسم زل زد:

«تو چشمت توت‌تر داری خودت حتما» خبر داری

چشات گفتن که بشکن من شکستم شک نکردم  
هزار بار مُردم و می میرم و باز ترک نکردم»

ش به گرمی می خورشید بود و به نرمی می رطبی که در  
صدای  
نخلستانش نشسته بودیم. چشم من بی تاب ترین چشم‌ها  
خواستنش.. چه می دید در چشمانم که صدایش  
برای

مثل مادرش خاطره می می ساخت؟ چه داشت این  
درست  
صدا که جادو می می کرد روحم را؟

«چشات رنگش لعاب داره تو موجاش التهاب داره  
چشات رنگش لعاب داره تو موجاش التهاب داره  
ولی بی دینه لالامصب زیارتش ثواب داره.  
ولی بی دینه لالامصب زیارتش ثواب داره»

می می خواند. ذره ی فالشی- در صدایش نبود. چقدر  
 ژوست  
 تر از هر زمانی دوستش داشتم او پی را که حالاً مطمئن

بیش  
 نفسم شده و بی او می می میرم. بوسه اش که روی  
 بودم  
 نشست دستم دور گردنش حلقه شد و سر سرم  
 چشمانم  
 روی شانهاش فرود آمد. وقتی آخرین بیت شعرش را میان  
 هی گوشم خواند که من هم با او هم صدا شده بودم.  
 لالا

«چشات از جنس مرغوبه چقدر حال چشات خوبه  
 چشات از جنس مرغوبه چقدر حال چشات خوبه»

ریتیم ضرصریان قلبش آرام تر از قبل شده و این  
 حس می می کردم  
 هم صدایی را نه فقط در خواندن که در تمام زندگیمان  
 می می خواهد

خاس هی در زمان آنقدر آرامش داشتم که وقت دستم را



قرار بود به دیدن دختری برویم که برایش به اندازه‌ی بنیتا عزیزم بود. عجیب مشتاق دیدنش بودم.

.بریم هتل اول یه ذره استراحت کنیم بعد بریم؟

.بریم.

که میان دستانش قرار گرفت گرمی می دستش آفتاب  
دستم  
تموز را از رو برد. نور خورشید که در نگاهش درخشید  
قلبم توی سینه فرو ریخت و همان روز به خودم قول

دادم یک روز او را ببرم خوی تا به آن شهر معنی  
آفتابگردان را نشان دهم.

عصر- بود، کنار اروند در انتهای ترین نقطه‌ی شهر به دور  
از هیاو نشسته بودیم و غروب خورشید را نگاه  
می کردیم. دستان دور زانوانمان حلقه شده بود و  
نگاهمان به خورشید بخیه. خورشید سرخ بود و سوزان.  
این سرخی را به پهنه‌ی رود هم بخشیده بود و می رفت کم  
گمک شب حریر سیاهش را تن پوش رود کند که دختری  
گیس بافته شده و چند شاخه گل سرسرخ مقابلمان  
با دو

ایستاد و صدایش لرزید:

.جناب سرسروان.

صدای ریز خنده‌ی کامران بلند شد. به چشمان روشن  
ترک نگاه کردم که مثل چشمه زلال بود و شفاف،

دخ

کامران با خنده جوابش را داد:

.خانم دکتر.

دخترک لبش را از تو مکید و سرش را پایین انداخت.  
کنکوری بود و کامران امید این را داشت پزشکی قبول  
شود. هرچند که مهکام هم به آینده‌ی او خوش بین بود.  
محو تماشایش بودم که گفت:

. چقدر خوشگله..

نفهمیدم مرا گفت یا غروب خورشید را اما دیدم که  
کامران بلند شد و با گامی بلند به سمتش رفت و شاخه  
گلها را از دستش گرفت و دستش دور شانهای او حلقه  
شد. چشمک زد و رو به منی که حاج واج نگاهشان  
می کردم گفت:

. دخترم فاطیما.

لبخند روی لبم کش آمد. دخترش؟ عاشقش بودم که تنه‌ایش را با کسانی پر کرده بود که حالا نقش خانواده‌ی را داشتند برایش که یک عمر آروزیشان کرده بود. بلند شدم و به سمتشان رفتم و دقایقی بعد فاطمیا بود که گونه‌ام را بوسید و گفت:

.مامانم گفت پیام عروس بندر رو کل کیشان بیرم خونه..

فاطمیا دختر دکتر احمری بود. همانی که کامران تیر خورده را از شت گرفته و به درمانگاهش برده و جانش را نجات داده بود. دکتر احمری عمرش به دنیا نبود و حالا کامران برای خانواده‌اش حکم ناجی را داشت. دستم را دور شانه‌ی فاطمیا انداختم و گفتم:

— جناب سروان خیلی دوست داره که از تهران برات یه چمدون کتاب آورده و مدام می‌گه خانم دکترمون یه خانمیه که نگم برات.

نگاهش درخشید و مهربان پرسید:

. آوا خانم، می‌تونم ازتون یه سوال بپرسم؟

سری تکان دادم و گفتم:

. چراکه نه حتما!"!

توی چشمانم نگاه کرد و صادقانه‌ترین سوال دنیا را از با زبان و چشمانش از من پرسید:

— شما که ناراحت نمی‌شید ما جناب سروان رو دوست داشته باشیم؟

هر دو دستش را میان دستانم گرفتم و آرام فشردم. این دختر به جد همان دختر معصومی بود که کامران کوتاه از او به من گفته بود. «وقتی می‌گم فاطیما باور کن دارم از از دریا حرف می‌زنم. به همون نجابت و به همون اصالت».

— به شرطی که منم اندازه جناب سروان دوست داشته باشید..

کامران مشتی به بازویم زد:

.حسود..

فاطمیا خندید و خودش را انداخت توی آغوشم. تنش عطر دریا می‌داد.

شب وقتی در خانه‌ی هنگامه خانم و دخترش فاطمیا  
بودیم که قلیه ماهی‌اش یکی از بی‌نظرترین قلیه‌های بود که  
عمرم خورده بودم. سر سرو شام که تمام شد صدای  
در تمام  
و ساز خانه را پر کرد و من فهمیدم که سعدون  
سر سرنا  
برایمان یک جشن و پایکوبی بندری گرفته. زدند و  
و به جناب سر سروان فاطمیا چشم روشنی دادند و  
رقصیدند  
شر سرمنده‌ی مهرشان شدم. یاسین پسر سر-سعدون  
من چقدر  
دستِ کامران را گرفت و او را هم مجبور کرد تا در حیاط  
خانه بندری رقصیدن را تجربه کند. با شوق از او فیلم  
گرفتم و همان لحظه برای مهکام فرستادم و نوشتم:

.چشم‌ت روشن.

دست مرا گرفت و به وسط جمع کشاند. نه تنها بندری بلد نبودم که هنوز آنقدر با جمع اُخت نشده بودم که بخواهم از این کارها بکنم. سعی کردم خودم را کنار بکشم اما خدا نگذرد از کامران که مرا جوری جلو کشید و مجبورم کرد به همراهی که دوست داشتم دو دستی خفهاش کنم آن هم وقتی همه دورمان را خالی کردند و ما شدیم عروس و داماد بندر... فاطمیا را که گوشی به دست دیدم کامران کنار گوشم گفت:

— چی شد فکر کردی فقط تو می‌تونی ازم فیلم بگیری و باهام تفریح کنی؟

نگاهم گرچه بند لبخند عمیقش بود و همین باعث می‌شد دلگرم بشوم اما تشرگونه جوابش را دادم:

.نوبت تفریح کردن منم می‌رسه!



. فعلا" قرش بده تا بعد رو خدا بزرگه..

از خجالت آب می می شدم و دوست داشتم فقط  
داشتم  
یک گوشه بنشینم اما حضار بر خلاف ما تازه شارژ  
بروم

شده بودند و

دای پرکاشن بیشتر و بیشتر شد و لالاجرم دست کامران را  
گرفتم و گفتم:

. جان آوا نجاتم بده!

دا خندید و دستم را گرفت و به کناری برد و با سر سر از  
با

جمع تشکر کرد و زیر گوشم گفت:

. فیلم رو برای کی فرستادی؟

دلم خواست کمی می اذیتش کنم:

. استوریش کردم!

تای ابرویش بالالا پرید و شیطنت کرد.

. جدی؟

لالا قید شانه بالالا انداختم:

کاری بود که از دستم بر می می اومد.

. دیگه

سرسرش را خم کرد توی صورتم:

. جون من؟

فهمیدم که دارد دستم می اندازد به تکان سر اکتفا کردم که  
خودش رو به فاطیما گفت:

.دُکی جون حل شد؟

فاطمیما خندید و گفت:

.بله انجام دادم.

با تعجب پرسیدم:

.چی کار کردی؟

— فیلمتون رو فرستادم همون گروهی که جناب سروان  
گفته بود دیگه..

حیرت زده صدایش زدم:

تجاس

زیبا سلیمانی

. فاطمیااا..!

. کار بدی کردم؟

کامران گوشی موبایلش را از او گرفت و گفت:

. کار بد کجا بود؟ لایک داشت کارت.

بعد در حالی داشت از خنده ریسه می می رفت که علی بی  
دقایت

داشت از رقص دونفریمان گزارشی برای CNN تهیه  
و دلوان از خنده توی گروه مُرده بود.

می می کرد

شب وقتی ستاره بارانش را توی آسمان پهن کرد که تلخی یک روز عجیب را مهر آغوشش برده بود و من به همین خوش بودم که صدای نفسهایش را هرشب توی گوشم خواهم داشت. چهار روز در آبادان بودیم. چهار روزی که هر روزش یک خاطره داشت وسط بند بند شهری که هنوز تنش تبار خون جوانانی بود که عاشقی را با جانشان صرف کرده بودند. یکی از همان شبها رفتیم جایی که کامران تیر خورده بود و من ذره ذره درد را در نگاهش حس کردم آن هم وقتی که داشت از آخرین آرزویش در لحظه‌ی تیر خوردن می‌گفت. آرزوی که قرار شد فقط بین من و خودش باقی بماند. قرار شد وقتی به تهران برگشتیم پاکتهای نامهی که کامران پیش‌تر برای الهام و شروین و رضا و پرهام فرستاده بود را به آنها بدهم و باور کنم که هیچ مصادری به مطلوبی در کار نیست و آنها حق دارند خودشان انتخاب کنند که بمانند در این سرزمین یا نه. یا حتی خودشان تصمیم بگیرند مسیر زندگی‌شان را تغییر بدهند یا نه. کافه‌ها را گشتیم. در خلوت‌ترین نقطه‌ی اروند برایش هیپ‌هاپ رقصیدم و با هم کلی رپ خواندیم گرچه از روزهای بعدش توی

ماشینمان شهناز گوش دادیم و به کسی— نگفتیم که صدایش را دوست داریم حتی اگر خودش را نه.

خرید کردیم و میان تالاب و شت عاشقانه پرسه زدیم تا تن شهر یادش بماند که ما عشق را به هم بدهکار نماندیم تا انتهای این مسیر را هم طی طی نکردیم. روزی که به اگرچه برگشیتیم زندگیمان رسماً "شروع شد و من با اولین تهران

که کامران مسلح رفت سر سر کار مردم و زنده شدم و

باری

فهمیدم که این دیگر نه بازی است نه خیال و رویا، بلکه "اسلحه را پر کمرش می‌گذارد و می‌رود و شاید او حقیقتاً

دیگر برنگردد. این ترس با من کاری کرد که همان روز به مهکام پیام دادم و گفتم:

و او خواهرانه جوابم را داد:

.قربون دلشوره‌ها.

.تا بیاد خونه فکر نکنم نفسی برام بمونه.

.فدای نفس‌ها.

.مه‌کام؟

.جانم!

.تو چطور تونستی؟

نتونستم. هیچ وقت برات عادی نمی‌می‌شه آوا. آگه

منتظری که اینطور رفتنش برات عادی بشه این اشتباه رو

نکن. مطمئن اینجا عشق یعنی دلواپسی... آگه یه روزی  
دلواپشش نبودی بدون که عاشقش نیستی.

و من عاشقش ماندم و نیامد روزی که دلواپشش نباشم.  
هیچ وقت نیامد.

نمی‌دانم ماهی‌ها همدیگر را در آغوش می‌گیرند یا نه؟  
اصلاً "نمی‌دانم گل‌ها معنی آغوش را می‌دانند یا نه؟ اما  
می‌دانم من شرطی شدم به آغوشش به صدای نفسش به  
گرمی بوسه‌اش.. آن شب و شب‌های بعد که میان  
استرس‌های من تازه کار در راه عاشقی گذشت، تنها  
آغوشش بود که مرهم شد به تمام دردهایم. گل‌های سرخی  
که از آوردنش خسته نمی‌شد فصل جدید عاشقی بود.  
کامران همیشه برایم گل فرستاد اما بگذار در گوشی بگویم  
که راستین در غربت تلخ ژنو حسرت گل‌هایش را به دلم  
گذاشت.



( عطرمریم )

دستش را دور بازوی او حلقه کرد و بدون هیچ حرفی همراهش شد. اشکهای آرامی که روی صورتش می ریخت دلش را ریش می کرد و دوست داشت زمان را به عقب برگرداند. برسد به آن صبحی که او با بار شیشه‌ی 5 ماهه خانه را ترک کرد. آن وقت نمی گذاشت هرگز پایش را از خانه بیرون بگذراد چه برسد به اینکه برود و یک موتوری ناغافل از راه برسد و ختم بارداریش را اعلام کند. گام‌های کوتاهش با او همراه بود و قطره قطره اشک از چشم دلوان پایین می ریخت و میان موهای پرش گم می شد. هر قطره اشکش که پایین می ریخت کسی— رمق زانوان او را می برد. لبش را با زبانش تر کرد و پرسید:

— چی شد که بهت گفتم پرکلاغی بیشتر از هر رنگی بهت می آد؟

قفسه‌ی سینه‌ی دلوان به آرامی بالا و پایین شد و سبک گلویش تکان خورد. بی ربط به سوال او با لبی لرزان گفت:  
. حالت تهوع دارم.

نگاه مهربانش را به چشمان بارانی او دوخت:

— دورت بگردم برسیم به ماشین برم برات یه نوشیدنی بگیرم شاید فشارت افتاده باشه.

. نمی‌خوام!

پانچر انجام داده بود و حالا طبیعی بود کمی دل درد و کمی تهوع داشته باشد اما درد توی سر او نه از دل درد کم‌اش بود نه از تهوعی که داشت رو به فزونی می‌رفت. دردش عمیق بود به اندازه‌ی جای خالی جنینی که هرگز شکمش را پر نمی‌کرد.

. از تو هم نمونه گرفتن؟

علی سرش را تکان داد و حلقه‌ی دستش دور بازوی او تنگ‌تر شد.

. کی جنین رو انتقال می‌دن؟

• پانچر « عمل تخمک‌کشی— برای تشکیل جنین در محیط آزمایشگاهی»

علی دست دیگرش را روی صورت او کشید و اشکش را پاک کرد. جوابی برای سوال‌هایش نداشت و خوب می‌دانست ته این سوال‌ها به کجا ختم می‌شود.  
 . نمی‌دونم.

بغض صدای دلوان را شکافت و اثرش نه فقط در صدای مرتعشش که در سیل اشک روی صورتش هم نشست:  
 . اصلاً "تشکیل دادن جنین رو؟"

لبش را از تو فشار داد و کوتاه نفس کشید و پلک زد. داشت محکم بودن کنار او را تمرین می‌کرد خوب می‌دانست مسیر این زندگی تازه روی سربالایی افتاده است.  
 . واسه چی اشک آخه قربونت برم؟

و باز دلوان بی‌ربط به سوال او دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:  
 . درد دارم.

. الهی دردت به جونم. تازه عمل شدی طبیعی خب.  
 . دردم به عملم ربطی نداره علی.

و چیزی میان سینه‌ی مرد مقابلش شکست و هزار پاره شد. کوتاه چشم بست و لب به هم فشرد که دلوان قدمی جلو گذاشت و هق زنان گفت:

. آخه مادر بودم یه روزی.

مرد کنارش با تمام عجز و ناتوانی از آرام کردن او لب زد:

. مگه الان مادر نمی‌شی؟

دلوان به سمتش برگشت و گفت:

– چطور مادری‌ام که الان حتی نمی‌دونم بچه‌ام کجاست؟

به وجود اومده یا نه؟ چرا لمسش نمی‌کنم؟ قراره چطوری

بزرگ بشه؟ کی اولین تکون‌هاش رو بخوره؟ کی قراره...

علی میان حرفش رفت و نامش را صدا زد:

. دلوان!

لب دلوان که بهم دوخته شد علی دستش را گرفت و

سخت در آغوش کشیدش.

— این کارا چیه با خودت می‌کنی؟ از اول هم قرارمون این

بود. قرار نبود هنوز هیچی نشده با خودت بجنگی.

دستش را روی موهای رهای او کشید و شالش را مرتب کرد و گفت:

— بریم خونه، حرف بزنی با هم. مگه خونه نداریم ما که وسط خیابون جلوی بیمارستان اینطوری با صدا گریه می‌کنی؟!

تا دلوان آمد حرفی نزد علی آرام پیشانی‌اش را بوسید:  
 ۱. لان فقط آرام باش دیگه به هیچی‌چی هم فکر نکن.  
 . چطوری علی‌لی چطور آرام باشم؟  
 . بمیره علی‌لی که نه از تو از نه لیا نتونست مراقبت کنه.  
 . خدانکنه..

این را گفت و به گام‌های آرامش ادامه داد. سکوت به وسعت مرگ لیانا دردناک بود و حالاً انگار جان بینشان

در تن هیچ کدام نبود. دقایقی بعد وقتی روی صندلی ماشین نشسته بودند که همچنان سکوت تلخ بینشان را صدای نفس‌هایشان می‌شکست. موبایل علی‌لی که به فقط

صدا در آمد. نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن شماره‌ی مهران مردد تماس را برقرار کرد. مهران محکم و بدون هیچ مقدمه‌ی پرسید:

. حالش چطوره؟

لبش را از تو مکید و کوتاه جواب داد:  
کاری داری؟

سوال بی ربطش ته دل مهران را خالی کرد که نگران جواب داد:

.نگران خواهرمم.

صدای ترک خورده‌ی علی نه فقط قلب مهران را که دل دلوان را هم شکست:

— یه روزی تو نتونستی از خواهرم مراقبت کنی و حالا من عرضه آروم کردن خواهرت رو ندارم.

.علی‌لی!!

گونه نامش را صدا زده بود و حالا صدای علی‌لی به

تشرسر

گذشته می‌می‌رفت و مثل پژواک صدای در دل

قهقرای

کوهستان به حال بر می‌می‌گشت.

.ولمون کن امروز رو مهران.

این را گفت و تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد در انتهای ترین جای داشبورد ماشین. دستش دور فرمان مشت شد. دلوان به سمتش چرخید:

. به مهکام که نگفتی؟

ورتش پر از خشم و اندوه بود وقتی جوابش را می داد:

. نه عزیزم نگفتم!

. خب کردی. استرس برات خوب نیست.

دو به خوبی می دانستند چرا استرس برای مهکام خوب

هر نیست. دیگر هیچ نگفتند و نشنیدند. تا وقتی که به خانه و علی بی کمک کرد دلوان روی تخت دراز بکشد.

رسیدند

دستش را نوازش وار روی موهای او کشید و گفت:

— تا تو یه کم استراحت کنی من برم برات یه چیزی درست کنم بخوری.

تا آمد بلند شود دلوان دستش را گرفت و گفت:

. گرسنه ام نیست. به جاش..

منتظر ماند تا جمله اش را کامل کند و او کوتاه پلک

علی بی

زد. یک قطره ی درشت اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت و میان موهایش گم شد و گفت:

. بغلم کن. علی بی..

بدون مکث در آغوش علی تنیده شد. قفسه‌ی سینه‌اش  
 میان نوازش‌های پر مهر علی بالا و پایین شد و هزارمین  
 قطره‌ی اشکش هم روی پیراهن او چکید و او مرد و زنده  
 شد تا لبش تکان بخورد و برون ریزی کند درد توی  
 سینه‌اش را:

— چطوریه که همه رو بلدم اما به تو که می‌رسه انقدر  
 نابلدم؟ هان؟!

دست دلوان روی پیراهنِ آستین کوتاهش چنگ شد.

. باور کن نتیجه‌ی این عشق مساوی نیست دلی... باور کن  
 من بیشتر گرفتارتم.

غم انگار یک بار دیگر در خانه‌یشان سایه انداخته بود.  
 دلوان عمیق‌تر نفس کشید و انگار داشت عطر تن او را  
 می‌بلعید که علی‌لی ادامه داد:

— بگو چطوریه که نفسم بنده به نفست اما راه‌بلد قلبت  
 نیستم؟



.نگو اینوا!

دلوان این را گفت و انگشتش را روی لب او گذاشت و  
ادامه داد:

بهتر کی من رو بلده ها؟ کی می تونه وقتی بهش می می گم  
- از تو

جز داداشم کسی - ندونه یه طوری چتر بشه که توی  
سخت ترین روزها هم تنها نباشم و حس کنم پشتم به  
کوهه؟!

- نیست دلی.. پشت به تپه هم گرم نیست چه برسه به  
کوه که اگه بود خودت رو مادر بچه مون می می دونستی.

.ته دلم خالیه..اگه نشه..اگه نگیره.. این ivf نیستا...  
بغض هزارتکه اش فرو ریخت و نفس مرد هم نفسش گیر

میان سینه اش. دست علی لی میان موهای پرکلاغی اش  
کرده

راه گرفت و موهایش را به پشت گوشش راند و گفت:

نشه دلی... آسمون به زمین می می آد؟ چطور می می تونی

- اصلا!

نقدر بی رحم باشی و نبینی دارم برات می میرم؟!

ش خارج می می شد میان حرفهای که می می زد اما حاضر صر

جان از تذ

بود بمیرد اما اشک در چشمان او پی که جانش به جانش

بند بود را نبیند.

دست دلوان دور گردنش حلقه شد و خودش را بیشتر به او چسباند.

.چرت نگو. تو نفسمی این رو بهتر از هر کسی می دونی.  
 .به روح لیا اینطوری که می کنی مدام از خودم می پرسم اگه من پدر نمی شدم تکلیفمون الان چی بود؟!

. ما پدر و مادر بودیم علی..

.بودیم؟ یعنی الان پدر و مادر این بچه ما نیستیم!؟

.منظورم این نیست!

.منظورت تنهاترم می کنه..

.بمیرم برا...

حرفش میان نفسهای او گم شد و لب علی چسبید به لبهای که داشت بال بال می زد برای لمس عاشقانه های او. بوسید و بوسیده شد. آنقدر که تنش میان آغوش او

به امنیت یک ماهی رسید وقتی که دریا را لمس  
می کرد... وقتی پیشانی روی پیشانی اش گذاشت لب زد:  
دوباره پدر و مادر می شیم. مهکام امانت دار خوبی برای  
ما.  
بچه مون می می شه.

سر سری تکان داد و دستش روی بازوی او نشست و  
دلوان  
گفت:  
می می دونم.

علی لی شیطنت کرد:

— پس نذار یادم بره دیروز جراحی داشتی، امروز از استرس  
از حال رفتی و امروز به سر نزنه چی بیشتر از تو  
و نگرا  
می می تونه آروم کنه.

دلوان کف دستش را روی صورت او کشید و مهربان  
بوسیدش و گفت:

. من هر روز می می رم خونه داداشم.

علی لی با حرکت سرش حرفش را تایید کرد:

. هر روز هم باید بغلش کنم.

. عاقل شو دیونه.

. باید منم لمسش کنم مثل یه مادر..

چشمان علی را غم گرفت و او تمام نکرد:

. باید هر دقیقه نفس بکشمش..

اینبار دست علی در تکاپوی صورت او راه گرفت و زد به شوخی خنده:

— می‌خوای بنی رو گرو بگیریم تا بچه‌مون رو بهمون بدن؟  
اینطوری خیالت راحت می‌شه؟

— خیالم وقتی راحت می‌شه که توی چشمای تو حسرت  
نباشه.

تشرگونه نامش را صدا زد:

. دلوان..

. من باید مراقب بچه‌مون می‌شدم، ببخشید..

— خر نکن من رو زنگ بزنم دکتر بگم همه چی رو کنسل  
بدونه..

چشمان نگران دلوان در چشمانش نشست و او جدی تر  
از هر زمانی ادامه داد:

نی چون الا لان شر سراط تو خوب بود پانکچر کردیم.

— می می دو

وگرنه قرار نیست جنین به این زودیا انتقال پیدا کنه. پس  
رو خر نکن کلایا" بی خیالش بشم.

من

. عذاب وجدان اذیت می می کنه.

— یه موتوری ناغافل اومده توی پیاده رو تو رو زده بعد تو  
عذاب وجدان داری؟ اشتباه نگرفتی احیانا؟!

. آدم وقتی یکی رو دوست داره باید مراقب امانتی هاش هم  
باشه دیگه..

به خدا یه وقتایی شک می می کنم دلوانِ منی. امانتی؟ از کی

—  
مادر امانت دار بچه اش شده؟ اگه بچه مون قدر سر سر  
یه

سوزن سهم من باشه تمامش مال تویی که از جونت برایش  
مایه می می داری.

اینبار دلوان نگذاشت حرفش تمام شود و دستش را دور  
صورتش قاب کرد و گفت:

— تو اون اتفاقی که هزار بار دیگه هم دوست دارم تکرار  
بشه... اگه ناراحتم، اگه غم توی دلمه بابت اینه حیف

و سر علی جای میان سرشانه و موهایش قرار گرفت و  
 ترقوه‌ی دلوان راه بلد بوسه‌هایش شد.  
 . نمی‌ذاری آدم سرقولش بمونه.  
 بوسه راه بلد دردشان می‌شد اگر و تنها اگر عشق میانشان  
 فرمانروایی می‌کرد.

سوی شهر مهران دستش را کلالافه میان موهایش فرو  
 آن  
 برد و رو به راستین گفت:  
 می‌رم جایی حواست باشه.  
 . یه سر سر  
 . برای چندمین بار فیلمی می‌را که حامدی برایش  
 راست  
 ارسال کرده بود را پلی‌لی کرد و گفت:  
 — توی این فیلم که چیزی مشخص نیست اما هزار بار  
 دیگه هم می‌بینمش.

مهران چرخید و دستش را روی صندلی تکیه داد و به  
 سمت مانیتور خم شد و با انگشت اشاره‌اش به افراد توی

تصویر اشاره کرد.

. سه نفر می رن توی کوچه، اما یه نفر می آد بیرون.

. کوچه بن بست نیست مهران.

- می دونم، دوربین های هم زمان اونور کوچه رو هم داریم.  
کسی توی اون تایم خارج نمی شه.

— اون که می آد بیرون هم معلوم نیست همون باشه  
که.. توی اون کوچه 18 تا خونه است.. تردد ماشین های  
میان و می می رن همه رو هم بخوایم صفر در نظر بگیریم  
که

باز با هم نمی می خونه.

مهران همان دم برگه ی را از روی میز برداشت و مقابلش  
گرفت:

- این گزارش پزشکی قانونیه.. اون لحظه ی که به بیمارستان  
ش می می دن تموم کرده بود اما تقریبا " پنج تا شیش  
انتقال

از مرگش گذشته بوده.. بده استعلام تمام  
ساعت

ماشین های که توی این شب وارد این کوچه شدن رو  
یرن. حتی استعلام تمام ماشین های که توی کوچه بودن  
بگ

رو..

— شلوغ شده بوده و شهر رو هم که توی شلوغی بهتر از  
من بلدی... تا برسن بیمارستان زمان زیادی برده!

— 5 تا 6 ساعت توی تهران توی ترافیک مونده. حتی اگه

طرف رو بیرن بیمارستان. بازم بهت می گم استعلام تمام ماشین های کوچه رو می خوام.

بین کلایفه دستی توی موهایش فرو برد و گفت:

راست

بیشترشون الا لان نیستن دیگه توی اون کوچه...

. نصف

مهران نفسش را یکباره بیرون فرستاد و سیگاری آتش زد:  
بین همونایی که هستن شاید یه سرسرنخی حی دستمون رو

— از ب

من هنوز هم دارم می می گم اون صدای تیر ممکن بوده

بگیره

مال بانک سر سر صحنه سازی باشه... روش تمرکز کن.

— تصاویر دوربین های اون سر سر کوچه چون

خیلی بی واضح نیست. هم فاصله زیاد بوده هم زاویه

محل

دوربین مطلوب نبوده. از بین دوربین های توی کوچه هم

دوربینی مشر سرف به محل قتل نبوده که تصویری



بین ساعت نه تا ده از اون سر سر کوچه کسی. با پای پیاده

بیرون نمی‌ره این مهمه.

اینبار راستین سیگاری آتش زد و یک بار دیگر تصویر را  
کرد و مهران صندلی مقابلش را عقب کشید و روی  
پلی‌لی

آن نشست. راستین فیلم را عقب کشید و تصویر میدان  
را نشان داد و گفت:

اینجا شلوغ می‌شه اشک آور می‌زنن یه سر سری فرار

— بین

نن. تصویر رو نداریم تا این کوچه که سه نفر می‌رن

می‌ک

اما به سر سرعت یه نفر هراسون می‌آد بیرون.

توی کوچه

بیا کوچه قبلی‌لی رو بین دارن سطل زباله رو آتیش

حالالا

یه سر سری باتوم به دست به سمتشون حمله می‌کنن

می‌زنن

با ورود بچه‌ها به کوچه صدای شلیک می‌آد و

همزمان

همین موقع از کوچه پایین یه سر سری که فرار کرده

درست

به سمت کوچه بالایی حرکت می‌کنن.

— بگو حتی آشغال کوچه رو هم اگه جمع کرده بفرسته اینجا... به بچه‌های تشخیص هویت هم بگو بیان اینجا، فیلم رو به آوا هم نشون بده... از کجا معلوم اینی که می‌ره توی کوچه و از اون سمت کوچه بیرون نمی‌آد باران بوده باشه؟ اصلا" از کجا معلوم زن بوده باشه؟ اصلا از کجا معلوم باران توی یکی از خونه‌ها نبوده؟

— باران به آوا زنگ زده گفته که گیر کردن... فیلم خیابون مجاور رو که یه سر کوچه بهش وصل بوده رو ببینی می‌فهمی که اون ور رو پلمپ کردن یعنی هر کی تو این دوتا کوچه بوده راه فرار نداشته. گازانبری حمله کردن مردمم قفل شدن توی کوچه‌ها

— نامه سردار برسه دستم تک به تک بچه‌های ایزدی رو خودم بازجویی می‌کنم..  
اونام پس نمی‌دن!

مهران پک آخرش را به سیگارش زد و ته مانده سیگارش را  
توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

- آنقدر این فیلم رو بالا و پایین کن که یه چیزی دستت رو  
بگیره.

. چشم!

این را گفت و از روی صندلی بلند شد و گفت:

— فیلم رو بریز توی فلش برام ببرم، شب توی خونه  
خودمم ببینم. هرچی هم از باران فیلم دارید بفرستید برام.

راستین سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و مهران لب زد:

. منفرد برگشته تهران؟

. آره برگشته، چپش هم ظاهرا" پره که راحت می‌ره و می‌آد.

. از فرشید چه خبر؟

راستین تکیه‌اش را به عقب داد و او هم آخرین پک را به  
سیگارش زد و همانطور که دودش را بیرون می‌فرستاد  
گفت:

- ستوان محبیاں رفته ته توش رو در آورده یه پدر و مادر  
کارمند داشته که بازنشسته‌ی آموزش پرورشش. چندسال  
شمال زندگی کرده یه چند وقت هم رفتن کرمان، بعدش  
اومدن تهران و همینجا موندگار شدن. دیگه هیچی ازش

در دسترس نیست. سابقه‌ی تحصیلی‌اش هم پاکه. برای دانشگاهش هم ظاهراً "ایران درس نخونده."

. دانشجوی کجا بوده؟

. پاریس..

همان لحظه جرقه‌ی در ذهن مهران خورد و با حیرت پرسید:

. این دختره هم فرانسه درس نخونده بود؟

راستین سرش را تکان داد و همانطور که فیلم‌ها را توی فلش می‌ریخت، لب زد:

— منم به همین شک کردم این و نسترن جفتشون توی فرانسه درس خوندن. رفتم پیش رو گرفتم اما یکی توی پاریس درس خونده اون یکی تو ماریس.. یه ربطی بینشون باید باشه.

"یه رابطی طی چیزی بینشون بوده احتمالش کمه اتفاقی

- حتما

یه کشور درس خونده باشن. بگرد رابط بینشون رو پیدا کن.

. استاد این کارا علی‌لی که اونم نیست.

نبودن علی‌لی را مهران می‌دانست اما راستین نه.

دلیل

همانطور که به کت بهاره‌اش چنگ می‌زد گفت:

. اونم می‌آد.

. شانه‌ی بالالا انداخت و فلش را از سیستم جدا کرد

راست

و همانطور که به سمت مهران می‌گرفت گفت:

. خدمت شما.

. خیالم جمع باشه ازت؟

راستین چشمک زد و تای ابروی بالالا داد:

. جمع نباشه چی می‌شه؟

مهران لبش انحنای کمی می‌گرفت:

روش خودم جمع‌اش می‌کنم.

. به

. راه و روش ت منو کشته..

مهران اینبار خندید و گفت:

از در اتاق که بیرون می‌رفت راستین با صدای بلندی گفت:

.یه شب غذا نفرست بذار دست پخت زنون رو بخوریم.  
لب مهران به خنده باز شد و همان دم از ذهنش گذشت  
دلوان در چه شرایطی است؟ چیزی روی سینه‌اش سنگینی  
می‌کرد و راه نفسش را می‌برید. خواهرش روز سختی را  
پشت سر گذاشته بود و این را بهتر از هر زمانی درک  
می‌کرد. جلوی اولین گل فروشی ترمز کرد و یک بغل مریم  
خرید برای خواهری که عطر مریم را بیشتر از هر گلی  
دوست داشت.

اولین دور برگردان را که دور زد زنگ موبایلش به صدا در  
آمد تصویر روی گوشی دلش را آنقدر هوایی کرد که بی‌هوا

تجانس

زیبا سلیمانی

یک شاخه گل مریم را کنار گذاشت و تماس را برقرار کرد.  
صدای شیرین بنیتا فضای ماشین را پر کرد.

.جون بابایی!؟

سلام بابایی..  
الو.

بونت بشه بابایی، سلام به روی ماهت دخترم.  
قر.

بنیتا ریز خندید و دلبری کرد:

.بموسمت بابا؟

.آخ آخ مامی کنارتی؟

صدای ریز ریز خندیدن پاره‌ی تنش توی گوشش اوج  
گرفت:

.اهوم..

اهوم گفتن شیرینش دلش را مالش داد. با صدا خندید و گفت:

.دلش آب می‌شه که..

و باز بنیتا خندید و او دلش بیشتر و بیشتر برای در آغوش کشیدنش ضعف رفت. عادتش بود هر بار که کنار مهکام بود و به او زنگ می‌زد، طوری از پدرش دلبری می‌کرد که مهکام قند در دلش آب می‌شد با یاد آوری پدرانهای که از او دریغ شده اما تمام کمال سهم دخترش شده بود.

.خب پس بذار اولی مامی رو ببوسم.

صدای پرخنده‌ی مهکام فضا را پر کرد:



— آخ که من قریون دخترم بشم که قشنگ بلده چطوری  
کارش رو جلو بیره.

همین جمله گرا را دست مهران داد تا بداند بنیتا باز  
خواسته‌ی نامتعارفی دارد که دست به دامن دلبری زده.

.مامان نگو که ...خودم قرار بود بگم..

بنیتا اینها را دلخوارنه گفته بود که اینبار صدای مهکام  
آرام‌تر در گوش مهران نشست:

. باشه خودت بگو مامانم. من که چیزی نگفتم.

مهران آرام و مهربان از بنیتا پرسید:

. چی می‌خوای نفس بابا؟

. بابا؟

. جانِ بابا!

زنگ زدم گفت سر سرما خورده نمی‌آد بریم اردو اینبار  
— عمه

خودم تنهایی برم؟

و انگار حلقه‌ی دور گردن مهران کشیده شد و راه نفسش  
. خوب می‌دانست وسط چه ماموریت سختی

را بست

همین نگرانش می‌می‌کرد. یکبار دوست همکارش

است

امیرکیارضایی همین اشتباه را وسط ماموریت کرده بود و

آراد تقاص اشتباه او را پس داده بود. حالاً او

پسر سرش

دوست نداشت تاریخ دوباره تکرار شود و اینبار او اشتباه

را انجام دهد. به سر سرعت آنچه از ذهنش گذشت را

امیرکیا

جی کرد و پرسید:

حلالاً

. کیه اردوتون بابا؟

انگار دنیا در دستش باشد که سر سرخوشانه جیغ کشید

بنیتا

و رو به مهکام گفت:

. آخ جون، نگفتم بابایی می‌ذاره برم؟!

. بابا فقط یه سوال پرسید قشنگم!

شمرده جواب مادرش را می‌داد دختری که بند

شمرده

جانش بود:

. نفسم نگفتی کیه بابا؟

. آخر هفته.

و از ذهنش گذشت آخر هفته، شده نفس به نفس با بنتیا همراه باشد اگرچه قرار نبود او بفهمد که کسی - مراقبش اما حسرت‌های کوچک را در دل دخترکش نگذارد.

هست

باشه بابا برو، خودم فردا می‌می‌آم دم مهد برات رضایت

—

می‌می‌نویسم!

نامه‌هم

. یعنی واقعی تنهایی برم؟!!

چشمان گرد بنیتا را تصور کند. پدران خندید  
می‌می‌توانست

به رویاهای کوچک دخترش:

صدای متعجب مهکام هم به گوش مهران رسید، اینبار  
نبض گوشه‌ی پلک مهکام در نظر نشست که ناشی از  
هیجان‌ش بود:

. واقعا"؟

. واقعا"!

صدای خنده‌یشان ماشین را پر کرد و مهران یک شاخه  
مریم دیگر کنار گذاشت. صدای بوس بنیتا آمد و شعف  
. دنیا برایش همین بود، لبخند عزیزانش و حالالا

کودکانه‌اش  
چند خیابان آن طرف تر دو عزیزش آنقدر حالشان خراب

بود که خواسته بودند همین یک روز را مال خودشان باشند و او قلبش طاقت این تنهایی را نداشت. خودش خوب می‌دانست قرار نبود جنین به این زودی‌ها به هم

رحم مهکام انتقال پیدا کند اما چون دلوان در بهترین تخمک گذاری قرار داشت عمل پانکچر را انجام شرسرابط

داده بودند و بعدش جنینشان در موسسه‌ی رویان فریز تا به وقتش به رحم مهکام انتقال پیدا کند. ماشین

می‌شد

مقابل آپارتمان دلوان و علی‌لی متوقف کرد نفس را که

عمیقی کشید شاخه گل‌هایش را به دست گرفت و از پیاده شد. عطر مریم شامه‌اش را دیوانه می‌کرد و ماش

می‌کرد جایی میان موهای خواهرش نفس می‌می‌کشید.

حس

خواهری که یک وقت‌های که خیلی‌لی دور نبود همان

دوشش می‌کرد و لذت شنیدن صدای خنده‌اش را از قل

دریغ نمی‌کرد. زنگ در را که فشرد در با مکث

خودش

کوتاهی باز شد. وقتی مقابل درب واحدشان ایستاد دلش

را گه زد به خدای لبا که مبادا این دو را ناامد از درگاه ب

. جمع کن خودت رو..

دست علی میان موهایش راه گرفت و نفسش را با صدا بیرون داد. مهران دسته گل‌ها را توی دستش جابه جا کرد. سر چرخاند به دنبال دلوان که علی به اتاق اشاره کرد و گفت:

. تازه خوابش برده.

مهران پلک زد و به سمت اتاق گام برداشت. در آستانه‌ی در ایستاد و نگاهش روی دلوانی کش آمد که موهای غی‌اش متکا را پوشانده و چشمانش به آرامی می بسته  
پرکلا

بود. محو زیبایی خواهش بود که صدای نرمش گوشش را  
نوازش داد:

— بوی مریم که می‌آد یادم می‌افته که هیچ کس اندازه‌ی تو  
برام مریم نخریده داداش..

لبش به لبخند کش آمد:

. داداش قربونت بشه که عین فرشته‌ها خوابیده بودی..

دلوان چشمانش را باز کرد و لبخند به صورت پر مهر  
برادرش پاشید:

. می‌دونی فرق تو با شایان چیه؟

مهران بدون اینکه تکانی بخورد سری به نشانه‌ی نه تکان  
داد و دلوان خودش را روی تخت بالا کشید و گفت:



. تو ستونی داداش اما شایان..

لبش را محکم به هم فشار داد و سرش را رو به بالا گرفت.  
جمله‌ی نیمه تمامش را مهران کامل کرد:

. شایان بنده دلته نه؟

قطره درشتی از اشک صورت دلوان را پوشاند و به تایید  
سری تکان داد و علی همان موقع وارد شد و خندان گفت:

. حتما منم هویجم این وسط؟

هر سه وسط تلخی بی‌پایان عمیقی خندیدند. مهران جلو  
آمد و روی تخت کنار دلوان نشست. مریم‌ها را به دستش  
داد. طره موی رهایش را به عقب راند و چانه‌اش را بالا  
کشید:

— طبیعی که شایان بند دلت باشه چون دوقولید و این اصلا " بد نیستا فقط یکم حسودیم شد که..

دست دلوان دور گردن برادرش پیچده شد. سرش روی سرشانه او که قرار گرفت قطرات اشکش مجوز رهایی گرفتند که بی مهابا بارید و گفت:

. تو جونمی داداش..

مهران روی کمر او بالالا و پایین شد:

دست

. به جون علی... .

علی آن سوی تخت نشست و خندان لب زد:

— داری برای برادرات نوشابه باز می کنی، از من چرا مایه می ذاری؟

مهران سرش را به سمت سرشانه اش خم کرد و شقیقه ی خواهرش را بوسید و گفت:

. خوب کاری می کنی از این هویچ مایه می ذاری..

وسط اشک و خنده دلوان دندانها خندید و گفت:

. دلم براش تنگ شده خب!

بُش را باید قیچی حی کنم که مامانم این روزها ازش دلخوره  
از بس که نیست شده..

. به مامان که نگفتی ها؟

مهران اشاره‌ی به حلقه‌ی دست او کرد و گفت:

. اگه خفه‌ام نمی‌کنی برم بگم؟

کمی‌می فاصله گرفت و در چشمان برادرش نگاه کرد و  
دلوان  
گفت:

. نه نگو؛ نگران می‌می‌شه.

مهران دستش را روی گونه‌ی او کشید. نم چشمانش را با  
انگشت پاک کرد و گفت:

. فکش رو می‌می‌آرم پایین اشک می‌می‌ریزی ها.

چشمان علی درشت شد:

. به من چه؟ من رو سننه که این اشکش دم مشکشه؟

دلوان نگاهی به او انداخت و گفت:

. حالا به بار فکت رو بیاره پایین چی می شه؟

– ور پریده رو ببینا خودت روزدی به مرده موش بازی که  
فک من رو بیاره پایین؟

مشت آرامی می به بازویش زد و گفت:  
مهران

"لا" تون اینجا چه کار داری فرتی پریدی تو اتاق؟  
۱.

زد به شوخی خنده:  
علی بی

— بابا خونمه شما خواهر و برادر چرا دهن من رو باز  
نید نذارید بگم تا ده دقیقه پیش اینجا چه خبر بود..  
می می ک

دلوان خم شد و مشت محکم به بازویش زد و گفت:

. دلت کتک می می خوادااا..

دستش را روی بازویش کشید و تمارض به درد

علی بی

- تو مگه الان مریض نبودی؟ چطوری داداشت یه ماچت کرد مثل خودش فایتر شدی دست به زن پیدا کردی؟!

. همینی که هست؟

. ناهار بهش دادی یا فقط زبونت کار می‌کنه؟

علی روی تخت ولو شد:

. آخ قربونت برم چه خوش موقع اومدی، جون تو داشتیم از گشنگی می‌مردیم این چشم سفید هم خودش رو زده بود به خواب. دمت گرم تا ما یه چرتی می‌زنیم یه ناهار توپ برامون ردیف کن..

دلوان متعجب گفت:

. رو نیست که به خدا..

علی متکا را بغل کرد و خودش را به خواب زد و مهران  
لگدی به ساق پایش زد و گفت:

— برو یه نون بخور دوتا صدقه بده خواهرم گرسنه‌است  
وگرنه برای تو خرکباب می‌کردم.

این را گفت و به آی و اوی های علی اعتنایی نکرد و  
همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت پرسید:

. حالا چی تو بند و بساطتون هست پیزم!

. ول کن داداش الان خودم بلند می‌شم.



علی‌لی دستش را دور او تن دلوان حلقه کرد:

— بگیر بخواب اون دست پخت هیچ کس جز خودش رو  
قبول نداره.

.ول کن زشته!

علی‌لی لپش را بوسید و گفت:

.به جون علی‌لی دیگه آره؟

دلوان خندید:

.از تو عزیزترهم دارم؟

الان دیدم داشتی چه کارا برای داداشت می می کردی.  
گمشو.

. داداشمه هاا!

علی لی چشمک زد:

. من چی تم؟

. تو نفس می می اگه دور بر نمی می داری!

را که گفت حلقه ی دست علی لی دور تنش تنگ تر شد و  
این  
صدایش را بلند کرد:

. مهران بیا برو گمشو بیرون ما ناهار نمی می خوایم..

. علییی!!!!

و صدای علی گفتنش میان بوسه‌ی او گم شد.

آوا «سقوط»

قوری را روی صفحه‌ی المنتی گذاشتم و اعتنایی به روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایلم نکردم. کامران تازه رسیده بود و نیامده رفته بود دوش بگیرد. عادت داشت بعد از حمام حتماً "چای بنوشد. چای تازه دم برایش آماده کرده بودم و داشتم خیار و گوجه را توی سبد تا بنشینم روی میز و آنها را به سالالاد شیرازی

می‌چیدم

محبوبش تبدیل کنم. گوشی موبایلم مدام روشن و می‌شد. سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم اعتنایی به

خاموش

نکنم. حوصله‌ی سر سر و کله زدن با رضا را نداشتم.  
آن

سر سر پروژه‌ی جدیدی بحثمان شده بود. هر چند  
عصری

خوب می‌دانستم پنهان کردن این پروژه از کامران غیر  
که

است اما هر طور شده بود این کار را می‌کردم هم  
ممکن

خودم هم برای بچه‌ها که تقریباً نه ماهی می‌شد  
برای

درگیر پروژه‌ی افشانه بودند و راه به جایی هم نبرده بودند.  
واقعا" این میزان رکود رعد را خسته کرده بود و همگی نیاز  
به هیجان. حالاً اگر این هیجان کوتاه مدت و کمی می  
داشتیم

هم دم دستی بود. رضا مخالف بود و دوست نداشت  
سر سر سری دست از سر سر افشانه برداریم و من  
همینطور

نتوانسته بودم بگویم که افشانه از دریچه‌ی دیگری  
می‌شود فقط سعی می‌کرده بودم قانع‌اش کنم که در  
پیگری

مورد پروژه‌ی افشانه به بن بست خوردیم که آن را هم  
موفق نشده بودم.

مدام زنگ می‌می‌زد. دوست نداشتم جوابش را بدهم  
حالاً

توضیح دیگری نداده بود. نفهمیدم چطور و به چه سرعتی شماره‌ی فایتر را گرفتم. مدت زمان جواب دادنش کمی طول کشید و جانم به لبم رسید. به طوری که وقتی صدای محکمش گوشم را پر کرد بدون مکث گفتم:

- پیام داده « اگه آماده‌ی سقوطی فردا عصر آماده باش ». هیچ توضیح دیگری هم نداده.

.خیلی‌لی خب آروم باش.

آرام نبودم و این را صدای درب و داغان و پر استرسم فریاد می‌زد:

.الان کامران از حموم می‌آد.

آنقدر آرام جوابم را داد که حس کردم دارد راجع به ساده‌ترین اتفاق ممکن حرف می‌زند:

- اول از همه آرام باش و یادت نره اونی که بغل دستته یه نیروی کارکشته است. محاله مضطرب باشی و نفهمه. بعدش هم جواب پیامش رو بده. به راستین هم هیچی در موردش نگو..طبق برنامه پیش می‌ریم. نگران راستین هم نباش سرگرم کردنش با من.

به گفتن و نگفتن او نبود. نگران خودم و کامران بودم. قرار گذاشتن با معین بدون اطلاع به اوپی که چینی دلش بارها از دروغ شکسته بود خودِ مرگ بود برایم..سکوتم گویا کش آمده بود که فایتر گفت:

.می‌شنوی عروس؟

لبم را با زبانم تر کردم:

. می می شنوم.

صبح مثل تمام روزها خیلی بی عادی و معمولی می می ری  
\_ فردا

سر سر کارت درگیر هیچ فکر مخربی هم نمی می شی.

. آگه کامران بفهمه چی...؟

. تو به این فکر نکن. خب؟!

تند و سر سریع جوابش را دادم:

. نمی می تو نم دست خودم..

حرفم نیمه تمام ماند و کامران در حمام را باز کرد. خودم  
را زدم به آن راه و معمولی گفتم:

— خیلی ممنون امشب کامران خسته‌است اما آخر هفته  
مزاحم می‌شیم.

چشمک زد و بوسی فرستاد و دستش را روی کلایه  
کامران  
ش تکان داد. داشت موهایش را خشک می‌کرد، آن  
تن‌پوش  
ور خط فایتر گفت:

. دیدی بلدی عروس؟

بودم یا نه را نمی‌دانستم، اما لرزش دستم را خودم  
بلد

می‌کردم و وای اگر او نزدیک می‌آمد و ناخودآگاه



را می می گرفت، عیان می می شد هر چه سعی می کرده بودم  
دستم  
نهان بماند. حتما" باید برای تمام شدن استرسم همان  
شب فکری می می کردم.

.تعارف نمی می کنم.

فردا یه روز عادیه و تو قبلالا" بارهای بار به معین اعتماد

—  
باهاش سر سر قرار رفتی و قرار نیست اتفاق خاصی صی  
کردی و

بیافته..

.همینطوره.

مکث کردم و مویم را به عقب راندم. گوشی را از این  
دست به آن دستم دادم. کامران به سمت یخچال آمد و  
لیوان آب برای خودش ریخت و سر سر کشید. نفسم را  
یک

بیرون دادم و سعی می کردم آرام باشم. کامران به سمت  
کوتاه

کانتر برگشت و لیوان را رویش گذاشت و دستش را دور  
کمرم انداخت و لیش را چسباند به گونه ام. نفسم داشت

که دارم تلفنی صحبت می‌کنم تا شاید فاصله بگیرد. لاقید  
شانه بالا انداخت و فایتر آن ور خط گفت:

- دختر عنکبوتی که از قضا شدی عروس یه فایتر، برات تا  
پای جونم می‌رم نگران هیچی نباش.

دلم گرم صدایش بود اما گرمای تن دیگری داشت صدایم  
را می‌لرزاند. کامران لبش را چسباند به لبهایم و حس کردم  
رمق زانوانم رفت و بی‌وزن شدم توی آغوشش.. فایتر  
هنوز پشت خط بود. دستم را با تمام کم‌جانی‌اش گذاشتم  
روی سینه‌ی کامران و به عقب هلش دادم. دم کوتاهی  
گرفتم، لبم از تمنای خواستن او گزگز می‌کرد.

کندنی سعی می کردم عادی باشم. سعی می کردنی که  
به جان

صدای خنده‌ی کامران را بلند کرد:

اگه شما سرسرتون شلوغه من با بنی برم؟  
خب.

کامران چشمک زد و چشمانش پر از شطینت شد. دلم  
شدن در دنیایش را می خواست. صدای خنده‌اش  
غرق  
فایتر را به خنده کشاند:

. قریون صدای خنده‌تون.

بی‌جان‌تر از هر زمانی زمزمه کردم:

. خدا نکنه!

معلق بودم در هوای اوی که یک نفس آمده و هوایی ام  
و حالاً داشت با خنده دور می می شد. فایتر اما مصمم‌تر

کرده

— بهت بیشتر از همیشه اعتماد دارم، تو زخمی و من این زخم رو سالها تجربه کردم و می‌دونم که یه روزی که دیر نیست این زخمه گتته می‌بنده و تو فقط به جای اسکارش نگاه می‌کنی. اون روز گرچه آروم نمی‌شی اما حقت رو از این زندگی گرفتی. روزی که برای بستن این زخم تاوان دادی بدون اون روز تو تنها نیستی، با ذره ذره‌ی وجودم هستم و تو اگه بخوای، تو اگه بگی برات تا ته دنیا می‌رم.

او حرف می‌زد و من داشتم ذره ذره روی زمین می‌ریختم تا وقتی کامران فاصله می‌گیرد و دور می‌شود دستانم تمنای برگشتنش را نکند و نفسم هوای نفس‌هایش را. یک نفس آمده و دلشوره‌ام را به عشقش گره زده بود و داشت با خنده دور می‌شد. در اتاق را که پشت سرش بست برای اولین بار حس کردم مثل همان شبی که در خانه‌ی صفری بودم صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. مثل همان شب ضربان قلبم روی هزار بود و آدرنالین داشت پدر سلولهای بدنم را در می‌آورد. بی‌وزنی، عشق، ترس، دلشوره، احساسم ملغمه‌ی بود از تمام آنها و فایتر داشت اولین خشتِ دوست داشتنش را در درست‌ترین جای قلبم می‌کاشت، فایتری که یک روز بغلم کرد و گفت «اشکات

رو همینجا بریز و با خنده برو سراغ راستینم» و من  
اشک‌هایم را در پنهای سینه‌اش خالی کردم و فهمیدم  
کسی هست که مثل آرش شانه‌اش امن باشد.

اشک‌هایم روی شانه‌های فایتر ریخته شد اما دلم خالی  
تلخی‌حی « شما؟ » گفتن پسر سرش در نی‌نی چشمانم. آن  
نشد از

هم وقتی صورتش پر از خاک بود و صدای نفسش جانم  
و فریاد می‌می‌زد «نقطه‌ی صفر مرزی جایی زنه؟».

را می‌می‌گرفت

گرچه سیستان و بلوچستان نبرد تن به تن ما با عشق را  
دید. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، طره موی را به عقب

که سر سرکش شده و هوای دستان پر مهر او را کرده

بود. پنجره را باز کردم و به آسمان ابری نگاه کردم که نم  
نم ریز باران بهاری را مهمانان می کرد.

. دلشوره دارم.

— برای شجاعت؛ برای دلشوره‌ات، برای نگرانی و حتی  
برای جسارتت کلاه از سر بر می دارم آوا..

. تهش آگه..

. تهش هر چی بشه شک نکن من پشت توأم.

دلم گرم می شد از اطمینانش و هر بار به این فکر می کردم  
باران او را دوست داشت ته دلم غم خانه می کرد که کاش  
باران می دید که فایترش امروز و این لحظه پشت ماست.

. ممنونم.

. لالازم نیست که بهت توضیح بدم چی کار باید بکنی؟

دستم را از پنجره بیرون بردم و نم نم باران را لمس کردم.  
مثل لمس تن باران بود در آخرین دیدارمان.

علی‌لی همه رو توضیح داده.  
نه.

. خونِ باران پاک‌تر از اینه که پایمال بشه.  
فایتر؟

صدایش نرمش آفتاب گرفت وقتی که تن رنگین کمان را  
می‌می‌کرد.

نوازش

. جانِ فایتر.

من یه روزی ازت بدم می‌می‌اومد اما الان دلم گرمه که

هستی.

یک طوری صدایم کرد که حس کردم صدایش لرزید:

. آوا؟

نوبت من بود که پر مهر جوابش را بدهم و دریغ نکردم  
مهری را که حقیقتاً "از او در دلم لالانه کرده بود را:

. جانم.

. به لحظه‌ام دلت نلرزه، تا الان تیرم به خطا نرفته.



داشت به من این ایمان را می‌داد که در هر ثانیه رصدم  
می‌کند. نفسم را با اطمینان بیشتری رها کردم:

. می‌دونم!

— بازم بهت می‌گم این یه دیدار ساده است. افکار مخرب  
رو از خودت دور کن.

لبم لرزید اگرچه دلم قرص و محکم سرِ تصمیمش ماند:

. چشم!

. برو ببینم چه می‌کنی.

اینبار مسلط‌تر از همیشه خداحافظی کردم و باور کردم  
پشتم به کوه است.

تماس را که قطع کردم گوشی را بالا آوردم و لبم را چسباندم  
 به صفحه‌ی گوشی و حس کردم دارم ذره ذره باران را  
 می‌بوسم. فایتر مرد بود، نمی‌گذاشت خون بارانی که تاوان  
 عشق به وطن را داده بود پایمال شود. وقتی به معین پیام  
 دادم «آماده‌ام». این پیام قاطعانه‌ترین پیام آن روزهای  
 زندگی‌ام بود. من آماده‌ی هر چیزی بودم. کامران که از  
 اتاق بیرون آمد دلهره‌ها را پشت دلگرمی صدای مردی  
 جا گذاشتم که هرگز تیرش به خطا نرفته بود. به سمت  
 کامران چرخیدم و گفتم:

.بریم دور دور؟

دستی میان موهای تازه سشوار کرده‌اش کشید و گفت:

.فکر کردم دلت یه چیزای دیگه بخواد؟

با صدا خندیدم تا استرسم را بهتر پنهان کنم:

.اونم به وقتش، الا لان بریم دور دور؟

چشمک زد:

.بریم!

آماده شدنم کمتر از آنی بود که او تصورش را کند و همین باعث شد به خنده بیافتد. وقتی با هم توی پارکینگ کنار ماشین ایستادیم، با خنده پرسیدم:

.من بشینم پشت زُل؟

تکان داد و جایش را با من عوض کرد. شیب تند

سرسی

را که بالالا رفتم دلم دیوانه بازی زیر باران را

رمب

. به محض اینکه صدای ضرب آهنگ باران

می‌می‌خواست

روی شیشه‌ی ماشین نشست دستم را جلو بردم و صدای  
را زیاد کردم. سر سرم را به سمتش چرخاندم و با خواننده  
پلیر

هم صدا شدم.

. صدام کن صدای تو یه شعر عاشقونه‌است

نگام کن که نگاهت مثل مروارید دریا دونه دونه است

چرخید و جوری تکیه داد به در پشتی‌اش که تمام رخ به  
سستم نشست باشد. لبخند پر مهربانی به لبش چسباند:

. حبیبی چشات چرا خیره؟

. واسه عاشقیه!

جوابش را کوتاه دادم با صدای بلند با خواننده، خواندم:

. عزیزم تو عزیزی من سپردم آسمون واست بباره

می‌دونی تا دنیا دنیاست عاشقی معنی‌اش رو از اسم تو  
داره.

توی اتوبان که انداختیم، ماشین روی دور افتاد سرعتمان  
لحظه به لحظه اوج گرفت و ضرب آهنگ باران تندتر  
شد و به طبع آن صدای تیک تیک برف‌پاکن هم بیشتر  
شد. کامران دستش را جلو آورد روی دستم گذاشت:

- یه چی‌ات هست امشب، اما فدای سرت اگه دلت دیونه  
بازی می‌خواد..

دیوانه بازی که هیچ دلم تا ته دنیا بی قید و شر شرط با او  
 دلم  
 می می خواست. پایم را بیشتر روی پدال گاز فشر کردم  
 رفتن را  
 تیربرق‌ها تندتر از کنارمان محو می شدند:  
 حالالا

. امشب شب عاشق شدم با تو دلم چه روشنه اومدمنت  
 قشنگه  
 تو گوش من سمت رو خوند؛ اون که تو رو به من رسوند  
 اومدمنت قشنگه

را که جلوتر آورد یک لحظه چرخیدم و قلب  
 سر سرش  
 صورتش را نرم و کوتاه بوسیدم. تمام جانم عطش  
 ش را تا ابد داشت و یادم نمی آید آن لحظه که  
 داشتند  
 ش را گذاشت روی سر سرشانه‌ام و به عقب هلم داد هم  
 دست  
 عطش نباشد. یادم نمی آید وقتی که توی چشمانم  
 این  
 نگاه کرد و گفت «یه وقتی دستت پره اونی هم که  
 کنارته اما انقدر دویدی که دیگه شوق رسیدن  
 می می خوام

قلبم مثل یه جوی باریک وارد شد و بعد به دریای بی کرانی  
ختم شد که انتها نداشت. مسافر این دریا بودم حتی اگر  
پر از تلالاطم بود و پر از تشویش.

. اوئی که اومدنش قشنگه تویی که قشنگم.

دستش را تویی دستم گرفتم و پایم را بیشتر روی پدال  
سر سرعت تشریح هورمون‌هایم را با تشریح وافر  
گذاشتم این

این دست کاری می‌کرد و فراموش می‌کردم دارم خطر  
آدرنال

نم. یه این فراموشی نیاز داشتم گرچه می‌ترسیدم از  
می‌می‌ک

فردایش و از فرداها. اینکه فرصت نکنم با تمام جانم  
ش باشم مرا بیشتر از هر زمانی می‌ترساند. حالای او  
عاشق

هم صدا با خواننده می‌خواند او بود، اوئی که صدایش  
که

به شنهاز رفته بود درست مثل خال بالالای ابرویش  
عجیب

که دلم را هزار بار بیشتر در تنمای خواستش به تکاپوی  
می‌انداخت.

خدا تو رو نوشته پای دل من، بذار همه دنیا بگن که قلب  
من به رنگه

حالا وسط دیوانه وار راندن های من و صدای ضرب  
آهنگ شیرین باران روی شیشه و سقف ماشین هر دو  
دست در دست هم، درست وقتی که گل بوسه  
گلبرگ هایش میانمان پر پر می شد می خوانیدم و دلدادگی  
می کردیم که زندگی همین بود.

همین کنار هم بودن ساده، اما عمیق و ژرف که سالها  
خاطره ساخت در ذهن و قلب هر دویمان. اشک از  
ورتم روان بود و صدای کامران دیوار قلبم را می ریخت:



. من به قصه‌ی خیالی مثل مجنون نمی‌خوام

آروزهای تو خالی زیر بارون نمی‌خوام  
 وقتی حریم دستانش دور تنم حصار شد و آخرین بیت  
 شعر را دیوانه‌تر از هر زمانی خواند. صدای آژیر ماشین  
 پلیس هم تن خیس اتوبان را خش انداخت:  
 خودت می‌دونی تو رو ساده می‌خوام  
 اونی که از سرم زیاده می‌خوام  
 دست خودم نیست اگه تو هوامی  
 من تو رو عشقم بی‌اراده می‌خوام  
 وقتی که ماشینمان کنار اتوبان متوقف شد و افسر-پلیس  
 راهنمایی رانندگی به سمت شیشه آمد؛ من و راستین هنوز  
 در آغوش هم بودیم و دیوانه‌وار می‌خوانیدم.

. راننده لکسوز مشکی بیا پایین.

لحظه‌ی که با تلفیقی از اشک و خنده از کامران جدا شدم، فکر می‌کردم کامران پایین می‌رود و مشکل همانجا ختم می‌شود اما اینطور نبود. افسر—راهنمای رانندگی به سمت ماشین آمد. شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم:

. مشکلی پیش اومده؟

. مدارک!

هیچ مدرکی همراهان نداشتیم. پس شانه‌ی بالا انداختم و گفتم:

. مدارک همراهم نیست.

دست کامران را از پشت بستن. متعجب و کماکان با خنده نگاهشان کردم و از ماشین پیاده شدم و فکر کردم همه چیز یک شوخی است اما نبود. کامران می‌خندید. من هم با خنده‌اش می‌خندیدم و این موضوع امر را به پلیس

بی‌چاره مشتبه کرده بود که هر دو در شرایط طبیعی  
نیستم.

صدای پر از خشم ماموری که از روی لباسش خوانده و  
فهمیده بودم اسمش مرادی است، خیابان را پر کرد:

. بگو از شون تست الکل بگیرن.

چرخید و با تشرس گفت:

به ستم

– زیر بارن با این سرعت می‌رونی خانم؟ متوجه خطراتش هستی؟

نگاهم را به کامران دوختم که بی‌صدا لب زد:

. عاشقتم!

حتماً هر دو دیوانه بودیم چرا که من هم به جای جواب دادن به سوال پلیس هر دو دستم را روی صورت‌م گذاشتم و با صدای بلند خندیدم. وقتی دقایقی بعد ماشین‌مان به پارکینگ منتقل می‌شد که من مطمئن بودم کامران برای ماشینم کاری نخواهد. کنارش ایستادم و گفتم:

. ماشین رو خوابوندنااا..

لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

— شِت.. کم کم داشتم امیدوار می شدم امشب دیگه بابا  
می شم اومدن زدن زیر کاسه کوزمون.

مامور پلیس به قدری از پاسخ ندادن هایمان عصبی بود  
که اگر ولش می کردی هر دویمان را زیر باران با دستبدها  
می کرد و می رفت. وقتی به سمتم آمد کامران برای اولین بار  
واکنش نشان داد و گفت:

. همسرمه.

پلیس به سمتش چرخید و گفت:

. آدم با زنش زیر بارون تو ماشین...

کامرن اخم کرد و میان حرفش رفت:

. به جای حرف زدن کارت رو بکن.

- وقتی آب خنک خوردی می فهمی که یه من ماست چقدر  
کره داره.

— به فهم و شعور من کاری نداشته باش، تخلف کردیم؛  
اعمال قانون کن.

ستوان مرادی دستی توی هوا تکان داد:

.مدارک که همراهت نیست روت هم که زیاده.

کامران سرش را به سمتم چرخاند و چشمک زد. ناخودآگاه خنده‌ام بیشتر شد که حرص ستوان مرادی را بیش از پیش در آورد. از هر دویمان همانجا زیر باران تست الکل گرفتن و ما همچنان می‌خندیدیم. وقتی جواب تستمان منفی بود. پلیس دستور انتقالمان به آگاهی را داد. آنجا دیگر مطمئن بودم کامران از آن کارت لعنتی هولگرام‌دارش استفاده می‌کند اما باز هم این کار را نکرد. توی ماشین پلیس که کنارش نشسته بودم آرام پرسیدم:

.خب چرا یه کاری نمی‌کنی؟

دستان در بند دستبندش را بالا آورد و گفت:

.می‌بینی که دستم بسته‌است.

تشر زدم:

.کامران!

تجانس

زیبا سلیمانی

- تا بهم نگی مهران چی بهت گفت که انقدر بهم ریختی. نه  
نمی‌می‌کنم.  
کاری

رنگ از رویم پرید و حس کردم مچم را گرفته.

. شوخیت گرفته؟

. پس چیزی گفته!

دارن می‌می‌برنمون کلانتری..  
کامران.

ندش اینبار از سر سر شیطنت بود.  
لبخ

— بذار کارشون رو بکنن. یه شب باز داشگاه بخوابیم چیزی  
. تهش اینه فایتر جونت مجبور می‌می‌شه بیاد درمون

نمی‌می‌شه

بیاره.



.کامران وسط ماموریتیما!

فکش را تکانی داد و حس کردم خنده‌اش را خورد. لبش را  
به دندان کشید و به سمتم چرخید:

شب تو خونمون می‌خوابیم.  
.نترس،

سرسرش را از بین صندلی جلو برد و گفت:  
بعد

ستوان دست ما رو کی باز می می کنی یه زنگ به بزرگترمون

—

بزنینم بیاد سند بذاره درمون بیاره؟

ستوان با غیظ جواب داد:

— همین که گذاشتم پشت کنار هم بشنید روت رو زیاد نکن..

کامران دستش را بالالا برد و با اشاره به آن گفت:

ممنونم که به خاطر سر سرعت بالالا به دستم دستبند  
— خیلی لی  
زدی و گذاشتی کنار زخم بشینم.

ش خنده به لبم کشاند اما لبم را به هم فشرسردم تا مانع  
لحد

بروز آن شوم. ستوان مرادی به حد کافی از دستمان کفری  
بود. ستوان به عقب چرخید و گفت:

انگاری تنت می می خاره که چند شب بازداشت بمونی.

ریز خندید و سر سرش را تکان داد:  
کامران

کردم چرا ناراحت می‌می‌شی؟  
تشکر.

راننده‌ی که کنار با ستوان مرادی جلو نشسته بود از توی  
آینه چشم و ابروی به کامران آمد و گفت:

– یکم فاصله بگیر تو نشستنت، نمک‌هات رو هم نگهدار  
تو خونه ازشون استفاده کن.

کامران اینبار با صدا خندید و گفت:

.چشم.

تا آگاهی کسی- حرفی نزد اما وقتی فایتر با سند آمده  
دیگر  
بود برای بیرون آوردنمان فهمیدم که ماموریتشان آنقدر  
جدی هست که نگذارند احدی از آن باخبر بشود.

اگر نیروی مثل راستین در بازداشت می‌ماند.  
حتی  
برگشتنمان به خانه سه، چهار ساعتی زمان برد اما وقتی  
فایتر جلوی خانه روی ترمز زد چرخید به سمت هر  
دویمان و گفت:

از اینکه بعد از سه ساعت بازداشت هنوز می‌خندید

خوشحالم و این یعنی یه اتفاق خوبی براتون افتاده

خیلی‌لی

اما...

کامران دستی روی موهایش کشید و خندان گفت:

— شت.. صغرا کبرا چیدی که برسی به اما.. داداش حرف  
آخرت رو اول بگو.

مهران چشم غره‌ی رفت و رو کرد به من و با اشاره به  
راستین گفت:

که عقل مقل توی سر سرش نیست، تو لالاقل این روزها  
— ای  
حواست باشه با کسی درگیر نشید..

کامران با چشمان درشت میان حرفش رفت:

که با سر سرعت بالالا پشت فرمون بود عروست بودا نه  
— اونی

من؟

— اینکه عروسم دست فرمونش انقدر خوبه که زیر بارون  
می‌می‌کنه و شما به هدر نمی‌می‌ری و قاطی طی باقلی‌لی‌ها  
دویستا پر

شی خیلی‌لی هم خوبه!

هر چی به آوا می می رسه خوبه به من می می رسه بده؟ آقا  
— چرا  
اونی که کت بسته رفته کلانتری منماااا؟

.تخلف کردی کت بسته رفتی کلانتری عیبش کجاس؟

چشمان کامران دیگر بیشتر از این امکان نداشت درشت  
شود. با بهت نگاهش را بین من و مهران چرخاند و تاکید  
کرد:

.داداش این پشت فرمون بود نه من! حواست هست؟

من و مهران هر دو دستمان را روی سینه چلیپا کردیم و  
گفتم:

.بله حواسمون هست.

کامران دستش را بینمان چرخاند و گفت:

. الان یعنی شما یه تیمید؟

هر دو سرمان را به نشانه‌ی تایید تکان دادیم و کامران هر دو دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

. شِت..

صدای خندیمان وقتی تن پوش ماشین شد که مهران با نگاهش ذره ذره آرامش به جانم ریخت. تیم بودن با او یعنی یک نفر باشی و از یک لشگر و باکی نداشته باشی که همین نفر برای تو کافی بود. همین نفری که تیرش به خطا نرفته بود.

## « بیداری »

روشنی صبح را پس از شب پر ماجرای با هم نظاره کرده بودند و روی لبهایشان لبخند جوانه زده بود. یکی را روشنی امید روزهای آینده غرق در شادی کرده بود و دیگری را دلهره‌ی ناگفته‌ها تا قهقرا کشانده بود گرچه لبخند می‌زد و شاد بود. صبحانه را روی میز کوچک آشپزخانه‌ی خانه‌یشان خورده بودند، همانجای که در همین مدت کوتاه عاشقانه‌های زیادی را از آنها دیده بود. اصلاً جای جای خانه‌ی کوچکشان بوی عشق می‌داد و دلدادگی. حالا آماده‌ی رفتن بودند یکی به اضطراب‌ها و دیگری به امید روشنی فردا. راستین کت بهاره‌اش را روی صندلی گذاشت و در حالی که داشت بند ساعتش را فیکس می‌کرد گفت:

— تو نمی‌خواد بری دنبال کارای ماشین می‌دم یکی از بچه‌ها  
بره امروز ماشین رو در بیاره.



تجانس

زیبا سلیمانی

ماشین آوا را شب قبلش منتقل کرده بودند به پارکینگ و  
ماشین نداشت. آوا که سر سری تکان داد راستین  
او حالالا  
سویچ ماشینش را گذاشت روی میز و گفت:

. این پیش تو باشه من با موتور می رم.

قدمی می به او نزدیک شد و در حالی که داشت یقه‌ی  
آوا  
ش را مرتب می می کرد گفت:

لباس

اصلا! "نخوابیدی یه ذره استراحت می می کردی بعد  
\_ دیشب

تی؟!

می می رف

مهمی می دارم. دیشب نشد راجع به یه موضوعی حرف  
\_ کار

اما امشب حتما "حرف می می زنیم.

بزنیم

.نگران نباش چیزی نیست یه کم در مورد باران می خواستم  
ازت پرسم.

آوا «باشه‌ی» آرامی را زمزمه کرد و دستش دور کمر او  
نشست. کمی خودش را در بر او فرو برد حس کرد  
نابترین عطر دنیا برایش عطر تن اوست:

.کامران، خیلی مراقب خودت باش.

ابروی راستین بالا رفت و چشمک زد:

تای

شدم که..الان چطوری برم سر سرکار؟

.شل

و چشمان آوا پر شد از محبتی ناب و لب زد:

. هر بار که مسلح می‌ری تا برگردی زندگی برام انگار متوقف می‌شه، انگار صبر می‌کنه تا برگردی دوباره از اول شروع کنه.

لب راستین به خنده باز شد و دستش از همان فاصله نشست زیر چانه‌اش:

— آدم باید خیلی عزیز خدا باشه که بعد عمری انتظار یه همچین احساسی رو تجربه کنه. با تو نزدیک‌ترم به خدا آوا.

— من بلد نیستم دم به ثانیه بهت پیام بدم و تمرکزت رو بهم بزنم و نذارم به کارت برسی یا حتی بلد نیستم هزار مدل کلمه ردیف کنم تا عمق احساسم رو بهت بگم اما ...

مکث کرد و دست راستین را گرفت و گذاشت روی قلبش  
و ادامه داد:

توی سینه‌ام بلوا می‌می‌شه وقتی اینطوری می‌می‌ری.. واسه  
- اینجا  
آرامش من هم که شده مراقب خودت باش.

دستان راستین دورش حلقه شد و انگار هر دو در هم  
تنیده شدند مثل دو شاخه درخت که از یک ریشه بودند:

. قربون بلوای دلت برم.

زاویه که نگاهش می‌می‌کرد قلبش به تکاپو می‌می‌افتاد که  
از آن  
روزها تلخ تمام شده است و این صبح ظفرمندی است که  
هی او خانه را ترک می‌می‌کند. خانه‌ی که حالا به او  
با بدرق  
که او خانواده دارد. به آرامی می‌شقیقه‌اش را بوسید  
می‌می‌گفت

و توی گوشش نجوا کرد:

بلند بالا خرید می نویسه و ساعت تعیین می کنه برای خریدنش...یه وقتایی پیامهای هر سه تامون رو که چک می کنیم می بینیم انقدر مضطرب بوده که فقط تند تند یه چیزای رو نوشته که برای سه تامون هم تکرار شده. آخرین باری که یه عملیات مهمی داشتم بهم پیام داد» باید برگردی» مهکام نفهمید این پیامش باعث شد وقتی که حتی جون دویدن نداشتم از تمام جونم مایه بذارم برای برگشتن به خونهی که اون توش منتظرمونه اما آوا این بلوای درون تو یه کاری با من می کنه که پای رفتنم شُل بشه. نکن این کار رو با منی که نفسم بنده به نفست..

را بالا گرفت و در چشمانش زل زد:  
آوا سر سرش

— برو کامران، برو اما هر طور شده برگرد... هر طور شده برگرد.

راستین لبش انحنای ملایمی گرفت و آخرین بوسه را روی گونه‌اش کاشت و گفت:

— امروز کلی کار دارم همش توی اداره‌ام جایی نمی‌رم نگران نباش... آگه این اسلحه نگران‌ت می‌کنه می‌تونم اصلاً نیارمش خونه.

آوا صادقانه جوابش را داد:

— یه نیروی عادی همیشه مسلح نیست اما اینکه همیشه مسلحی نگرانم می‌کنه.

راستین کتش را تن زد و در همان حال دستی هم به موهایش کشید و گفت:

- اولاً" که آقاتون یه سربازه نه یه نیروی عادی دوما" واسه امنیت هر دمونه. باز اگه ناراحتت می کنه یه فکری برایش بکنم؟

آوا آرام جوابش را داد. آنقدر آرام که دل مرد مقابلش توی سینه جمع شد.

.نه... نگرانی من به امنیت تو می ارزه.

.آخ که من دورت بگردم.

.برو خدا به همراست.

این را آوا به او در حالی می گفت که بیم این را داشت که چه چیزی انتظارش را می کشد که معین برایش نوشته باید آماده‌ی سقوط باشد؟

خدا حافظی پر مهرشان که تمام شد بالا فاصله شماره‌ی  
مهران را گرفت و به سرعت تماس برقرار شد. بعد از سلام  
احوال پرس‌ی کوتاهشان گفت:

- من باید برم شرکت. معین شرکت می‌آد سراغم.. با ماشین  
راستین می‌رم.

. اون ماشین سیف نیست نمی‌خواد با اون بری..

چشمان آوا درشت شد و به شنیده‌اش شک کرد و پرسید:

. چی؟ سیف نیست؟

. شنود داره! مناسب کار الان تو نیست.

آوا متعجب‌تر از قبل شد:



. چرا؟

. بالاخره باید یه طوری کنترلش کنم یا نه؟!

. فایتر..

خونه علی لی چند دقیقه‌ی دیگه می‌می‌آد دنبالت. باید  
— بمون  
بهت شنود بده.

. باشه. فقط..

مکش که طولانی شد مهران پرسید:

. نگرانی چی تو آوا؟

صدای آرام و مصمم مهران که در گوشش پیچید  
دلهره‌هایش یک به یک مقابل چشمش ردیف شد و لب  
زد:

. همه چیز و هیچ چیز.

. معین قاتل نیست که نگرانش باشی.

\_ نه حتما" که معین گنه‌کار نیست که آگه بود انقدر ساده  
برای یه احساس خفه شده مایه نمی‌می‌داشت.

خب پس چرا نگرانی؟ والا این نگرانی طبیعی‌عی نیست..

\_ فایتر من از نبود کامران نگرانم، همین. و اینکه چیزای رو  
باشنوم که شاید جنبه‌اش رو نداشته باشم.

— مصمم‌تر از این حرفا بودیا، الان هم اگه فکر می‌کنی آماده نیستی قرارت رو کنسل کن.. قراره یه کاری کنی معین باور کنه که از پیگیری منصرف شدی و فریب بخوره.. با این وجود فکر نکنم آمادگیش رو داشته باشی..

آوا هول دستپاچه میان حرفش رفت. صدای خنده‌های باران توی گوشش بود و آرزوهای خفته‌اش، که جواب داد:

. نه آماده‌ام.

همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد:

. فکر کنم علی اومد.

— مراقب خودت باش عروس. اگه تو من رو نمی بینی  
دلیلش بر این نیست که منم نبینمت، لحظه به لحظه  
کنارتم.

. می دونم.

این را گفت و در واحدشان را باز کرد و با صورت بشاش  
علی مواجه شد و لبخند زنان از مهران خداحافظی کرد.  
علی که پا به داخل واحدشان گذاشت و گفت:

— اوف نه به بارون دیشب نه به دم هوای امروز. چه  
وضعشه آخه؟

.گرمه؟

علی گردنش را به سمت سرشانه خم کرد و با لبخندی  
بزرگ گفت:

.سلام خانم!

اینکه سلام یادش رفته بود به خنده کشاندش و در حالی  
که می‌خندید گفت:

.سلام خوش اومدی!

– این پسره با دختر مختر قرار نداشته که انقدر خودش رو  
توی عطر خفه کرده رفته؟

اشاره‌ی علی به بوی عطر باقی مانده از راستین در فضای  
خانه بود. آوا با صدا خندید و او ادامه داد:

. جی پی اس بهش وصل کنم؟

. شما خودتون جی پی اس اید. آدم ازتون می ترسه.

علی دستانش را بالا گرفت و چرخى زد و گفت:

. بگرد اگه چیزی از من پیدا کردی حق با توئه.

. فایتر گفت قراره برام شنود بیاری..

علی صندلی میز ناهارخوری را عقب کشید و روی آن نشست:

. یه شربت بهم بده هلاک شدم.

. آخ ببخشید اصلا" یادم رفت ازت پذیرایی کنم.

که آوا به سمت کانتر رفت تا برایش شرسریتی آماده  
همانطور  
د علی‌لی نگاهش در خانه به گردش در آمد و از دلش  
دختری مثل آوا چقدر می‌می‌تواند زلال باشد که حالالا  
گذشت  
این خانه‌ی کوچک خشت به خشت آجر می‌گذارد  
در  
روی دیوار عشق نوپایش...

نگفتی این پرس‌سره چی بهت گفته که دیشب تا حالالا  
— خب

چوب تو آستین یه نظام کرده فایتر جونت؟

چی چی نگفته، فقط قرار گذاشت برای امروز.  
هی.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:  
علی بی

بودی بهت می می گفتم امروز که خیلی لی وقته شر شروع  
اگه مهکام  
شده پس تو چرا هنوز اینجایی اما خب تو آوایی نه مهکام.

سرسی تکان داد:  
آوا

. معلومه مهکام برات یه چیز دیگه است.

دستی زیر بینی اش کشید و بعد به عقب تکیه داد و  
علی بی

دست به سینه نگاهش کرد:

- مهکام به من جایی اعتماد کرد که اعتماد معنایی نداشت.



آوا شربت را روی میز گذاشت و پرسید:

.یه روز قصه‌تون رو بهم می‌گی؟

علی دستش را چسباند به دیواری خنک لیوان و انگار دلِ  
گر گرفته‌اش آرام شد از تمام شدن اردیبهشت ماهی که او  
خاطره‌های خوبی نداشت از آن..

.یه همچین روزهای بود که دیدمش..

آوا همانطور ایستاده داشت نگاهش می‌کرد. از مهکام که  
می‌گفت بغض توی صدایش کتمان ناپذیر بود و حتی نی‌نی  
نگاهش می‌گفت که بین او و مهکام ماجرا آنقدرها هم  
ساده نیست. علی سرش را چرخاند رو به اوی که ایستاده  
بود گفت:

.بشین.

آوا که مقابلش نشست. او قاشق را توی لیوان شربت  
چرخاند و لب زد:

– ترسیده بودیم هر دو تامون... دیوارا موش داشتن؛ موشا  
گوش داشتن.. کلاغای خبرچین هم تا دلت بخواد دورمون  
زیاد بود و از قضا دست ما هم خالی.

سرش را بالا گرفت و چشمانش انگار میل پر شدن پیدا  
کرد که چندبار پلک زد و ادامه داد:

.یه چوبه‌ی دار بود و یه شبِ پر از خوف و رجا.. اون وقتا  
 ما نتونستیم جلوی مهران رو بگیریم که نباشه و نبینه. بود  
 و دید و ذره ذره مُرد...هممون بودیم و دیدیم و مردیم نه  
 ذره ذره که یکباره انگار فرو رفتیم ته یه اقیانوس و تمام...  
 آخ آوا.. کاش اون روزا بودی...قدر یه شونه بیشتر پناه  
 داشتیم برای اشکهامون. قد یه شونه بیشتر تکیه‌گاه  
 داشتیم...

آوا دستش را روی میز جلو برد و روی دست آزاد و او  
 گذاشت و لب زد:

. متاسفم نمی‌می‌خواستم ناراحت کنم..

بغضش را بلعید و در چشمانِ پر مهر آوا خیره شد:

علی‌لی

— از بین ما پنج‌تا اگه یکی با تموم وجودش درکت کنه اون  
 منم آوا..لیایی من هم مثلِ باران تو تیر خورده بود. یه تیر  
 وسط سینه‌اش از فاصله‌ی کم انقدر که گلوله از اونور  
 قلبش خارج شده بود. نه که فکر کنی فرقه بینشونا، اما

تنِ لیایی من سه شبانه روز مونده بود زیر آفتاب توی  
بیابون وسط یه مشت حیون درنده...

سرش را تکان داد و در حالی تاسف و اندوه از دانه به دانه  
کلماتش شُره می کرد ادامه داد:

— آخ آوا، هر کی بهت گفته خاک سرد داغ عزیز ندیده، یا  
اگه داغی دیده اون طرف عزیزش نبوده. داغ عزیز دیده  
می دونه که هیچ خاکی سرد نمی کنه جای زخم روی تن  
عزیزت رو..

آوا دست علی را روی میز فشرد و همزمان دست دیگرش  
به سمت گردنبد علی روی گردنش رفت. ایمان داشت به  
اسمی که مدد روزهای سختش بود:

. از وقتی که قلبِ باران سوراخ شده یه حفره توی سینه‌امه  
علی، یه حفره که با هیچی پر نمی شه..

— برای پر کردنش تلاش نکن آوا، با هیچی پر نمی‌شه و تا  
ابد جاش درد می‌کنه عوضش بپذیر که عزیزت سر داده  
اما تن نداده به جبر و چی از این بهتر؟

— شما رو نمی‌دونم اما ما برای باران نشد عزاداری کنیم،  
نداشتن یعنی. انگار از همون موقع یه فریاد توی سینه‌ام  
جا مونده..

.یه روز با هم بریم فریادهامون رو خالی کنیم؟

اینبار نوبت آوا بود که سرش را مثل او بالا بگیرد و آرام  
پلک بزند تا اشکش سُره نکند.

.بریم!

اینبار علی بود که دستش را می فشرد:

.تموم می شه این روزا...

و آوا لب زد:

.تموم می شه!

صدایش شبیه به یک زمزمه بود. زمزمه‌ی گم شده در  
تارک تاریخ...

سکوت بینشان که کش آمد علی دکمه‌ی ریز را سُر داد  
روی میز و گفت:

— اینو بدوز به یکی از لباست، حتی اگه گوشه همراهت  
این هم جی پی اس داره هم شنود، بعدم نگرانِ پرسر-

نباشه  
دکتر نباش. وجود غلط اضافه رو نداره.

.نگران اون نیستم نگران کامرانم.

.کامران ندونه به نفع خودشه.

.می می دونم.

سر سرباز تحت فرمانم بودی الا الان بهت می می گفتم برو و  
— اگه

خالی برنگرد اما الا الان بهت می می گم برو و فدای سرسرت  
دست

اگه دست پر برنگشتی اما سالم برگرد..

آوا لبش را از تو مکید و نفس حبس شده اش را یکباره رها  
کرد و پرسید:

.اون سرسری بهم یه اسلحه دادی..

علی میان کلامش رفت:

— به هیچ عنوان الان بهش احتیاج نداری. بذارش برای بعد. اون اسحله برای کارای مهم‌تریه.

.باشه.

.این شنود رو هم که بلدی فعالش کنی؟



. بدم.

. از وقتی سوار ماشینش شدی فعال می می کنی بدون لحظه ی  
تاخیر.

آوا سر سری تکان داد و علی بی گفت:

می می خواهیم بدونیم پرسر دکتر به این جریانات ربطی طی  
- ما فقط

داره یا نه. همین. تا کارار گنگستری زیادی کردی این  
پیشش سوسکه..

. به اعتماد کسی اما خیانت نکردم.

— از این منظر بهش نگاه نکن. به این فکر کن در مسیر  
هدفی روشن برای ماهی که زیر ابر مونده داری قدم بر

..  
می داری  
می

. معین بهم اعتماد داره.

. ما هم به تو اعتماد داریم اگه دوست نداری و فکر می کنی درست نیست شنود رو فعال نکن.

. چند دقیقه صبر کنی آماده می شم.

آوا این را گفت و بلند شد و دکمه ی روی میز را برداشت و دقایق بعد وقتی که دکمه را در بهتری جای ممکن یک شومیز دوخته و بر تن زده بود هم گام با علی از خانه خارج شد. علی که حالا لبخند ورودش به خانه را نداشت و شاید هم کمی در فکر فرو رفته بود. وقتی به شرکت رسید که سعیدی را جلوتر از هر کسی- دید و سعی کرد طبیعی رفتار کند. کوتاه با سعیدی احوال پرسی کرد. از کریدور گذشت و مقابل میز منشی اش ایستاد. سفارش یک فنجان قهوه را داد و وارد اتاقش شد. چند تماس کوتاه گرفت و به امور عادی رسیدگی کرد و حتی به رضا زنگ زد سعی کرد قانعش کند که پروژه ی افشانه تمام هم

است گرچه رضا قانع نشد و سر سرانجام بحثشان

شده

بی ثمر ماند.

ساعت حوالی دو بود که دلشوره‌ش از پس نقاب  
عادی‌اش بیرون آمد و به اوج خودش رسید چرا که برایش  
با مزمون « بیا پایین » آمده بود. قرارشان با علی‌لی و

پیامی می

مهران این بود که به محض آمدن معین به راستین پیام  
بدهد و بگوید که جلسه دارد دستپاچه بود اما همین کار را  
انجام داد و راستین آن برایش نوشت:

. آوا مطمئنی خوبی؟

وانمود کرد چیزی نیست و کوتاه جواب داد:

.خوبم.

.شب می بینمت.

.شاید دیر برسم.

.می آم دنبالت..

با عجله تایپ کرد:

.نه کامران خودم می آم.

قبل از آمدن پیام راستین تندی نوشت:

.ببخشید عزیزم من باید برم شب می بینمت.

حتی منتظر پاسخ او نماند و گوشی را انداخت ته کیفش و وارد کابین آسانسور شد.

مقابل آینه بزرگ داخل آسانسور دختری بود با موهای رها روی شانه، کفش پاشنه بلند و شومیز شلوار مشکی رنگ و پانچ کرم برتن اما با روحی جدا که در کالبدش نبود. باید این روح سرگردان را به جسمش برمی گرداند. سرش را جلو برد و توی آینه به خودش به صورت بی نقص و به آرایش ملایمش نگاهی کرد و لبخند زد و شاید همین لبخند شست و برد و نگرانی‌ها را؛ چرا که وقتی از کابین بیرون آمد قدم‌هایش مصمم بود و دلش قرص، که ماه هرگز پشت ابر نمانده و بارهای بار عیان شده بود نهان‌ها.

درست مقابل برج بلندی که دفتر هولدینگ عاصی در آن قرار داشت ماشین مشکی رنگ آشنایی پارک بود. مردی بلند قامت بیرون ماشین منتظرش بود. به محض دیدنش جلو آمد و کوتاه سلام کرد و در ماشین را باز کرد و رو به او گفت:

. بفرمایید خانم.

آوا بدون مکث سوار ماشین شد و عطر معین شامهش را پر کرد. توی ماشین صدای آرام موسیقی ترکی در جریان بود. سالها پیش هم معین همین تیپ آهنگها را گوش می داد و خاطره می رفت توی ذهنش جریان بگیرد کوتاه پلک زد و سر چرخاند رو به معینی که روی صندلی عقب کنار او نشسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش بسته بود. نفسش را کوتاه بیرون داد و گفت:

. سلام.

معین با همان چشمان بسته به سمتش چرخید و

سر سر

چشمانش در نگاه او باز شد و خون در نگاهش نشست.  
خی چشمان معین آنقدر زیاد بود که بی اراده چشمش

سر سر

باریک شد. شنود را فعال کرده بود و خیالش راحت بود  
از این بابت، معین بدون اینکه صدایش بلند شود بی صدا  
لب زد:

..  
سلام

که در را برایش باز کرده بود حالا پشت فرمان

مردی

و ماشین آرام ش شروع به حرکت کرد و آوا با اینکه

نشست

خوب دلیل این سر سرخی چشمان او را می دانست باز

ته دل

آرام پرسید:

. چیزی شده؟ چرا چشمت اینطوریه؟

سر سرش را به همان حالت اول برگرداند و چشم بست

سر آوا رو به جلو چرخید. سعی کرد آرام باشد گرچه درونش بلوای به پا بود. درست مثل تمام سالهای که با هم حرف مشترک داشتند برای گفتن وانمود به آرامش کرد. بدون اینکه چیزی بگوید در همان حال نشست و بیرون را تماشا کرد. راننده کنار داروخانه‌ی نگهداشت و پرسید:

. آقا من قطره براتون بخرم بیام؟

نگاه آوا از توی آینه به صورت مرد جوان افتاد. بادیگارد نداشت معینی که روزی با او قدم به قدم شهر را وجب و حالالا آقا زاده بود، اوپی که گل‌رز سیاه می‌فرستاد می‌زد  
برایش. مچ بندهای امید سبز و بنفش‌شان را رنگ یاس



گرفته بود خورش شتک کرده بود به قلبشان و روحشان زخمی بود. قلبشان از آینده خالی بود که حالا اینقدر بینشان فاصله بود و حس می کرد دریا دریا فاصله دارد با او. معین انگشت سبابه و شست دست راستش را روی چشمانش گذاشت و آرام فشرد و به همان آرامی جوابش او را داد و از انتظار بیرون کشیدش:

— زود برگرد. قبل رفتنت هم اون آهنگ رو عوض کن آوا  
پاپ گوش می ده.

مرد جوان به سرعت آهنگ را عوض کرد و صدای آهنگ  
معین توی ماشین پر شد.

«لحظه ها را با تو بودن

در نگاه تو شکفتن حس عشق و در تو دیدن... مثل رویای  
تو خوابه.»

راننده بی هوا، هوایشان کرده بود با این آهنگی که  
خواننده اش هم نام بود با معین. او از ماشین پیاده شد و  
از دل آوا گذشت که چرا صدای معین اینقدر پکر و گرفته

است؟ به آهنگی که توی ماشین پخش می شد اعتنای نکرد و لب زد:

— گفتم آماده‌ی سقوط باشم اما انگار خودت خوردی زمین.

معین به نشانه‌ی تایید سرش را بالا و پایین تکان داد و چیزی نگفت. آوا نگاهش را به مقابلش دوخت و ادامه داد:

— اینکه نپرسیدی می‌آم کردان یا نه من رو یاد معینی انداخت که همیشه اول خودش مهم بود..

میان کلامش رفت مردی که چشمانش رنگ خون بود:

— با اون معین هم به تو بد نمی‌گذشت.. یعنی نمی‌داشت که بهت بد بگذره.

. حتی همین حرفت هم خودخواهی توشه اما...

تا آمد ادامه‌ی حرفش را بزند معین خودش را جلو کشید و از پشت کمرش اسلحه‌ی را بیرون کشید و گذاشت بینشان و باز چشم بست و سرش را به عقب تکیه داد.

تلخ و دلچرکین بود صدای معینی که حالا خیلی زیاد از او دور بود گرچه کنارش نشسته بود:

. اونی که مهمونی رو عوض کرد تو بودی!

جو بینشان سنگین شده بود و آوا دوست داشت فریاد  
بزند و بگوید اوی که دیر آمد تو بودی. انگشت اشاره اش  
را به سمت خودش گرفت و پرسید:

.من؟

معین با همان چشمان بسته لب زد:

— آره تو.. تو که به دایره‌ی آدم‌های امن زندگیت احترام  
؛ توی که یه روز پیام می‌دی باید ببینمت و بعد  
نمی‌ذاری  
ماه نکشیده تو بغل یکی دیگه می‌بینمت.. توی که فکر  
به  
نی احساس آدم‌ها مثل پول‌های کثیفه و تویی که باید  
می‌می‌کنی  
کنی. تو آوا، تو تموم این کارها رو می‌کنی و به  
تمیزشون  
فکر نمی‌کنی. مسبب بی‌خوابی‌هام مسبب  
عواقبشون  
دورغ گفتن‌هام به بابام، مسبب تموم حال خراب این  
روزهام تویی آوا.. تویی که بهت گفتم دور باش..

. دور شدم.

– نشدی که رفتی توی بلک لیستشون.. نشدی که پهلو  
 رو پاره کردن و من جات درد کشیدم....تویی که نفهمیدی  
 اگه تموم شدم برات، اگه تموم شدی برام به این معنی  
 نیست که آدم امن زندگیم نباشی و نیافتم پی اینکه کی  
 زخمیات کرده.. تویی که وقت ندادی بهم بهت بگم دلم  
 داره واسه یکی می لرزه و وقتشه پاک کنیم خاطره‌ها رو..

ته دل آوا خالی شد از شنودی که فعال بود و دوست  
 خصوصی‌ترینهایش را آنور خطی‌طی‌ها بشنوند اما  
 نداشت

دیر شده بود. خیلی‌لی دیر. اگرچه ته ته قلبش آرام  
 دیگر

گرفته بود که او درگیر یک رابطه‌ی جدید شده و آمده  
خاطره‌ها را پاک کند.

- گوش کن معین من صدات کردم بگم دیگه نیستم، دیگه  
نمی‌خوام چیزی بدونم. بسمه. تا همین الانش بیشتر از  
ظرفیتم دویدم...

. اما انگشت اشاره‌ات سمت من و پدرم بود. نبود؟

گفته‌های علی توی گوشش بود که می‌گفت «اگه باور کنه  
که تو عقب و ایستادی و پی چیزی نیستی خودش آستین  
بالا می‌زنه، تو رو راحت کنار می‌زنن اما واسه گذشتن از  
اون اول باید از پدرش بگذرن، گذشتن از یه آقا زاده راحت  
نیست». چشمانش را کوتاه بست و باز کرد و به سمت  
معین چرخید، بلوای درونش لحظه به لحظه بیشتر  
می‌شد و تمارض کردن سخت‌تر از قبل. در چشمانش  
خیره شد و ادامه داد:

زمانی شاید؛ اما الا لان دیگه چه فرقی می‌می‌کنه؟ یه جون  
— یه

که دیگه با هیچی‌چی بر نمی‌می‌گرده..  
از ما رفته

سر سر جایش تکان خورد و صاف نشست و اینبار  
معین  
مستقیم در نگاهش زل زد و جواب داد:

سر سرخی اون خون رو نداز گردن ما... باشه من لجن اما  
—  
دستم به خون هموطنم آلوده نشده....

سر سری به تاسف تکان داد و از دلش گذشت کاش واقعا  
آوا  
معین درگیر رابطه‌ی جدید و جدی شده باشد:

اون وقتی که بهت نیاز داشتم که باشی نبودی.. الا لان

—  
بودنت چه اهمیت داره؟

. چشم آقا.

دستش را جلو برد و هفت تیر بینشان را برداشت و  
که لمسش می می کرد گفت:  
همانطور

. تو چی تو بودی؟ اون وقتی که بهت نیاز داشتم بودی؟

را پر انکار به طرفین تکان داد و انگار دلخوری میان  
سر سرش  
صدایش جوانه زد که صدایش اینطور قلب دخترک را به  
خاطره بازی گذشته ها برد:



.نبودی آوا.

آوا شانهای بالا انداخت:

.این به اون در...

معین هستریک و تلخ خندید:

.ازم خواستی وصلت کنم به نسترن..

آوا میان کلامش رفت:

.دیگه نمی‌خوام.

معین تای ابروی بالا داد:

- از یه جای به بعد دیگه همه چیز دست ما نیست. امروز باهاش مواجه بشیم یا فردا مهم نیست مهم اینکه بالاخره این اتفاق می‌افته.. بهت گفتم که باید رد خاطره‌ها رو پاک کنیم. دیگه نمی‌خوام برگردم به گذشته.

توی اتوبان افتاده بودند و راننده با نهایت سرعت می‌راند و آوا قلبش در هیاهوی شهر جایی میان آغوش امن راستین جا مانده بود. سکوت بینشان به درازا نکشید که راننده با هشدار پلیس راهنمایی مجبور شد در سینه‌کش جاده توقف کند، برگشت به عقب و رو به معین پرسید:

.چی کار کنم آقا؟

.از ماشین پیاده نشو شیشه رو بکش پایین بین چی می‌گه.

این را گفت و اسحله را زیر کتش پنهان کرد. سر آوا به سمت شیشه چرخید و همانطور که بیرون را نگاه می‌کرد نگاهش کشیده شد به پلیسی. که داشت از ترک موتور راهنمایی رانندگی پایین می‌آمد و لحظه‌ی که پای مرد موتور

سوار با ضرب روی زمین قرار گرفت قلب آوا کف  
سینه‌اش ریخت.

این ریتم راه رفتن این اندام و این میزان مصمم گام برداشتن  
برایش آشنا تر از آن بود که بخواهد صورتش را ببیند برای  
شناختنش. دستش بدون فکر کردن داخل کیفش چرخید  
سر سرعت وارد صفحه‌ی چتش با مهران شد و با نهایت  
و به

تی که از خودش سرسراغ داشت برایش نوشت:

سر سرع

. راستین اینجاست.

پیام سین خورد و مهران برایش نوشت:

. لعنتی، فرستاده بودمش پی بنی که امروز اردو داشت.

و بالافاصله پیام آمد:

. خودت رو نیاز دیدمش حلش می‌کنم الا لان.

همزمان شیشه‌ی ماشین پایین رفت و صدای گرفته‌ی راستین کابین ماشین را پر کرد:

سر سرعت جاده 110 تاست احتمالاً " شما خیلی بی  
— نهایت

عجله دارید؟

ین پوف کلایفه‌ی کشید و راننده مشغول جواب دادن  
مع

ین شد. آوا تا جایی که امکان داشت سر سرش را پایین

به راست

گرفت تا مبادا نگاهش به نگاه اوپی بیافتد که صدایش ته  
مایه‌های از خشم و کدورت داشت. باز این صدای

راستین بود که توی گوش او نشست. راستینی که حتی کلاه کاسکت از سر برنداشته بود.

.مدارک لطفا!"!

دلخور بود محبوبش و نیاز به بیان کردنش نبود؛ همین درد او را می‌کشت. عرق از تیره‌ی کمرش راه گرفته و تنش درگیر لرز آرامی شد. دستش را کلافه روی شالش کشید که صدای راننده که داشت برگه‌ی جریمه را توی جیبش می‌گذاشت حس ختام ترسهایش بود وقتی که پرسید:

.بازم تند برم آقا؟

.برو!

درست در چند سانتی معین نشسته بود اما جان و روحش در گرو مردی بود که با تردید روی موتور نشست و او حس کرد چقدر نیاز دارد همین حالا بغلش کند. همه چیز را پشت سر بگذارد و برود سراغ اوپی که زندگی میان

آغوشش معنای دیگری داشت و جهان به اندازه‌ی  
چشمان آفتابگردانی‌اش روشن بود. چشمانش به شیشه  
بود که ماشین از کنار موتور سوار رد شد و نگاه او یک  
لحظه تلاقی کرد با نگاه راستینی که خروار خروار دلخوری  
از نگاهش چکه می‌کرد. بدون مکث رفت به صفحه‌ی  
چتشان و نوشت.

. تا ابد حق با توئه..

هم نمی‌دانست تا کی می‌تواند روی این حرف باقی

خودش

بماند و به او حق بدهد. نگاهش یک دور به عقب

تا ببیند آیا جواب پیامش را می‌گیرد یا نه. راستین

برگشت

اما همانطور خیره به ماشین آنها روی موتور نشسته و

نمی‌خورد. دل چرکین از آنچه اتفاق افتاده بود به  
تکان

مهران پیام داد:

. همه چی خراب شد.

راستین که جواب نمی‌داد اینبار به سر سرعت از  
برخلاف  
مهران جواب گرفت:

. تو نگران هیچی نباش خودت رو هم نباز.

سر سرش توی گوشی بود که معین پرسید:

پیش اومده؟  
. مشکلی

هول و دستپاچه مثل کسی. که انگار مچش را در بدترین  
گرفته باشن؛ تکان خورد. معین متعجب پرسید:

شرسرایط

سری به طرفین تکان داد و سعی می کرد با نفس کوتاهی  
 آوا  
 آرامشش را به دست بیاورد و گفت:

— نه یه کم تو فکر رفته بود. به مامان پیام دادم که شاید  
 دیر پیام..

معین سر سرش را بالالا و پایین تکان داد.

. دیر نه، کاش می می گفتم شاید چند روز نیام..

چشمان آوا درشت شد و او ادامه داد:

. یه روزی بهت گفتم روم حساب کن..

بالالا داد و سر سرش به سمت سر سرشانه اش خم شد:  
 تای ابروی

.وقته تصویه حساب.



. معین .

. دارم فکر می کنم چطوری این پسره رو صدا می کنی ...

آوا مردد پرسید:

و من باید ازت بپرسم چطور صداش می می کنی؟  
ای .

معین اسلحه اش را باز به دست گرفت و همانطور که  
می می داد بی ربط پرسید:  
بازی

.اگه یه گوله بزئم به مغزم چی کار می کنی؟

همانطور که حرف می زد سر اسلحه را به سمت خودش گرفت و آوا خیره نگاهش کرد، آن سوی میدان اما همه به فرماندهی مهران آماده باش کامل بودند و لندکروز مشکی رنگی جلوتر از ماشین آنها در حرکت بود. لندکروزی که برای آوا آشنا بود :

.می خوای فقط نگاه کنی؟

پلک آوا پرید اما خودش را نباخت و مسلط پرسید:

.این کارا چیه می کنی؟

.یه بار این کار رو کرده بودیم..

آوا گرچه ظاهرش آرام بود اما تند و عصبی میان کلامش رفت:

– آره اون موقع احمق بودیم و اون اسلحه هم تیری توش نبود...

معین لب زیرینش را به دندان کشید و از دلش گذشت چطور شد که یک نفر دیگر را جای او گذاشت و مهرش را به جان کشید و یادش رفت آوای در زندگی اش بوده. چطور شد برای خاطر همان یک نفر آمده بود برای پاک کردن خاطره‌ها، و البته گذشتن از اتهامی که قلبش را توی سینه می فشرد.

. ما که نمی دونستیم توش تیر نیست.

چشمانش رد باریکی گرفت و همزمان که تک تک حرکات آوا را زیر نظر داشت لب زد:

- شب حادثه باران اونجا نبود. باران رو توی ولنجک زدن.  
 نه به خاطر اعتراض و این حرفا.. به خاطر چیزای که  
 می‌دونست

این را گفت و رُولور\* را باز کرد و گوله را بیرون کشید و  
 یک بار دیگر سر جایش گذاشت و آن را یک دور چرخاند  
 و بالا فاصله ماشه را کشید و صدای تیکش قلب آوا را  
 سینه‌اش ریخت و معین به سر سرعت اسلحه را به  
 توی  
 سمت او گرفت و رو به راننده گفت:

● « مخزن استوانه‌ی در هفت تیر که محل قرار گرفته  
 گوله است»

. تندتر برو..

حالاً کنارشان بود و شاید هم به مصلحت کمی می  
لندگروز  
می می ماند از ماشینی که مثل تیر شهاب می می رفت و  
هم جا  
را می می شکافت. نگاه ترسان آوا روی دستش بود که  
جاده  
دستش را جلوتر برد و ته هفت تیر را به سمت آوا گرفت و  
گفت:

- تو سوال نپرسیدی اما من راستش رو گفتم، ماشه رو هم  
که یکی تو جلوتر باشی. حالاً بگیرش... یه گلوله  
کشیدم  
..شانس هر کدامون باشه همون می می شه..  
توشه

پیش تر هم این کار را کرده بودند زمانی که آرمانشان خط  
شده بود و آوا مچ بندهایش را آتش زده بود و از او  
خطی طی  
حقیقت را پرسیده بود. اینبار نوبت او بود که داشت  
" آوا را می می کشاند به خاطرهای دوری که با  
تعمدا

این بازی پر از ترس بود و آوا سرش درد می‌کرد برای هیجان. دستِ آوا برخلاف همیشه که مشتاق آدرنالین لعنتی در خونش بود، لرزان روی اسلحه نشست و کسی-توی دلش رخت شست. انگار دنیا دور سرش چرخش معکوسی گرفته بود. باران را در ولنجک زده بودند اما جنازه‌ی باران توی خیابانی در تجریش پیدا شده بود. همین برایش کافی بود تا دل به این بازی بدهد. سر اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشت و معین عربده کشید:

.تندتر برو..

ماشین آنقدر زیاد بود که ماشین‌های دیگر جا

سر سرعت

ند از کنارشان و به ثانیه‌ی به نقطه‌ی نامعلوم تبدیل

می‌ماز

اما لندکروز افتاده بود روی بازی و دور گرفته و

می‌شدند

را پشت سر سرش جا گذاشت. تک‌تاب \* دست مهران  
آنها

بود که اسلحه‌ی توی دست آوا را با رزولیشنی بیشتر از

می‌دید و کسی— توی ذهنش فریاد می‌زد بنی رفته

همیشه

اردو... صدای آوا لرزان توی گوشش نشست:

. پپرس!

. واسه چی اومدی سر سرغام؟

نا گفته پیدا بود که معین خط فکری او را خوانده بود.

اطمینانش خش برداشته بود که باز رفته بود سر سراغ

شاید

بازی تلخی‌چی که یک روز برایش نماد وفاداری بود، تمام

این

از علی‌لی آموخته بود را به کار گرفت باید اعتماد معین

. برای اینکه کمکم کنی.

بست و به سر سرعت ماشه را کشید و فرصت هر چشم

را از معین گرفت. صدای تیکش فضای تلخ

عکس‌العملی‌لی

ماشین را پر کرد و او وقتی چشم باز کرد که خاطره‌ی آفتابگردان چشمان آشنایی به دایره‌ی انگیزه‌اش برای ادامه‌ی این بازی اضافه شده بود. رو به معین کرد و گفت:

. یک ... یک شدیم.

معین به خنده‌ی تلخی‌حی کشیده شد و اسلحه را گرفت

لب

و گفت:

. پیرس..

را رو به بالالا گرفت و تا اشک جمع شده در آوا سر سرش

چشمانش رسوایش نکند و پرسید:



.فرشید صداقت کیه؟

معین مکث کرد و آوا سریع متوجه شد که تصمیم ندارد  
جواب بدهد که دستش را روی دست او گذاشت و  
ملتمسانه گفت:

.ماشه نکش جواب بده!

معین نفسش تند شده بود به دخترکی که بی خوابی‌های  
این روزهایش را دیده و پا به پایش درد کشیده بود قول  
داده بود از پس تمام خاطره‌ها با قلبی که بی‌امان به عشق

می می تپد بر خواهد گشت. دختری به اسم « رویا ». او  
چشمان را بست و وقتی باز کرد به عشق رویا بود که  
:

می می پرسید

جواب بدم از همین راهی که اومدی بر می می گردی بری

---

زندگیت و یادت بره یه زمانی چه اتفاقی افتاده؟

سر سراغ

آوا بدون لحظه‌ی مکث تند تند جواب داد:

. قول میدم.

سر سر هفت تیر را به سمت او گرفت و گفت:

معین

رادمنش...

. پسر سر

علی فریاد زد:

.برسون خودت رو راستین..

اما راستین ناامیدتر از هر زمانی موتورش را کنار خیابان پارک کرد و همان جا کنار اتوبان نشست و اشک ریخت. همه چیز تمام شده بود. آوا حتی اگر زنده و سالم بر می گشت دیگر آوای او نبود. به اندازه‌ی یک نگاه و یک خداحافظی آوا تمام شده بود.

. رادمنش کیه؟

معین چشمانش پر شد و نگاهی به اوی انداخت و همان لحظه از دلش گذشت کاش بغلش کند این غریب تنهای را. این مبارزِ خسته را.. این وطن پرست بی وطن را... کاش خدا حافظی اش با گذشته همراه با امنیت باشد و صدای رویا توی گوشش جان گرفت « برو معین... برو آوا رو تموم کن بیا».. چطور آوا را اینطور زخمی تمام می کرد؟ چطور قلبش دوام این همه عجز در نگاه او را می آورد؟ چطور به قولش به رویا وفادار می ماند. تمام سوالها را پشت نفس حبس شده اش جا گذاشت و لبش را روی هم فشرد و دل زد به دریا و قاعده‌ی بازی را فراموش کرد.

— فرشید صداقت یه مُرده است. همونطور که فرشاد رادمنش به مصلحت مُرده. زندگی کردن با هویت یه آدم مُرده راحتتره واسه یه مهره. واسه کسی. که دوست نداره مثل من آقازاده باشه و بادیکارد داشته باشه.. واسه کسی. که آدم‌های مقابله یه ابزارن مرده بودن بهتر از زنده بودن...  
بودنه...

هفت تیر دست آوا بود و کسی. توی گوشش داشت فریاد می زد» آوای منی تو، وقتی حتی صدا نداشته باشم. تو قلب منی وقتی حتی قلبی نداشته باشم. تو جرئت منی آوا..» صدای بارانش بود. صدایِ قرار جانش بود که انگار عزم کرده بود میان سرعت ماشین گم کند خاطره هایش از کامران و به او بپیوندد. حالا خوب می شناخت عسگر رادمنش را. دادستانِ کل کشور... پلک زد و اشک از چشمانش پایین ریخت. فرشید باران، فرشاد رادمنش بود؟ دستش روی ماشه بود و سر اسلحه به سمتش که صدایش لرزید:

کی باران رو زده؟

قاعده‌ی بازی پیش از پیش بهم ریخته بود و آوا یک سوال بیشتر پرسیده بود اما آنقدر وسعت غمش زیاد بود که معین نتوانست به قوانین وفادار بماند. صدایش مثل صدای او خش داشت که لب زد:

صدای او خش داشت که لب زد:

— فکر کردی باران رفته بود توی گیم‌های نئی؟ اطلاعات دارک وب ارزشش قد همخوابگی با فرشید نبود. چیزای بیشتری از باران می‌خواستن... باران اهلش نبود حذفش کردن.

این را گفت و با مکث کوتاهی پرسید:

.حالا تو بگو برای کی کار می‌کنی آوا؟

آوا با تمام لرز در جانش بدون پاسخ دادن به او به سرعت ماشه را کشید و اسلحه را به سمت او گرفت. دوتا تیر

بیشتر وقت نداشتند برای عیان شدن حقیقت و آوا هق  
 زنان پرسید:

کی باران رو زده؟

اسلحه دست معین بود و خاطره‌ها پرپر شده روی هوا و  
 یک نفر چشم انتظار تمام شدن ماجرا... کف دست  
 آزادش را روی صورتش کشید و جواب آوا را داد:

— یاشکین، افشانه، اینفو و هر چی که دنبالش بودی همه  
 واسه رادمنش. ته اون حرم می‌رسی به  
 یه سرسپوشه  
 رادمنش.. اینکه نتونستی به کدومشون رو به دادگاه  
 بکشونید. تو و باران موی دماغش بودید. اونم بدون  
 محکمه حکم صادر کرده. مسئول حذف باران نسترن بوده  
 با نسترن بوده که بهش شلیک کردن. به دستور مستقیم  
 خود رادمنش زدنش.... واسه جرائم باران اعدام روی  
 شاخش بود، اونا تازه ادعا دارن بهش لطف کردن دادن  
 یکی از نیروهای خیابونی زدش. اونم وقتی که حتی فکرش  
 رو نمی‌می‌کرده.

آوا میان کلامش رفت و با همان نفس‌های بریده بریده  
شده و زبان الکن:

— اما باران به من زنگ زد گفت توی شلوغی تجریش گیر  
کرده...

معین خیره نگاهش کرد:

— توی که آدم امن زندگی منی، جون باران بودی به نظرت  
چاره‌ی داشته؟ صحنه سازی کردن براش.. الان هم واسه  
تو حکم صادر کردن..

سر آوا سنگین شده بود. تاری دیدش لحظه به لحظه  
بیشتر و بیشتر می‌شد. که معین هفت تیر را به دستش داد  
و همزمان صدای پر تحکمی، پهنه‌ی اتوبان خالی را پر کرد.  
صدای بالگرد و صدای ماشین‌های بارباس مشکی رنگی که  
پشت سرشان بودند یکهو سکوت ماشین را شکست.

.راننده CLS مشکی هر چه سریعتر خودرو رو متوقف کن..



معین تازه نگاهش به اتوبان خالی افتاد و شستش خبردار  
قضیه از چه قرار است. سر سرش دوران گرفت و نگاه  
شد

دلخورش به آوای رنگ پریده و گریان نشست و رو به  
راننده عصبی گفت:

. واینستا فقط برو...

این بازی را تمام می می کرد حتی اگر خودش و آوا هم این  
باید

تمام می می شدند. جرمی می نکرده بود که از ایستادن بترسد  
میان

اما باورش به آوا خش برداشته بود. باوری یک عمر

رفاقت با آدم امنی زندگیش که برای خاطر او هم که شده  
تن به مبارزه‌ی پنهانی داده و دست پر آمده بود تا آدم  
ش خطر نکند و حالالا... راننده ترسیده سرسری  
امن زندگید  
تکان داد و آواگم شده در زمان و مکان زمزمه کرد:

.چی از باران خواستن که نتونست قبولش کنه؟

سمت آوا چرخید؛ در حالی که سعی می داشت به او  
به  
شود و اسلحه را از او بگیرد. حالالا هر دو در زاویه  
نزدیک  
مهران بودند و می دانست کوچکترین خطایی جان هر  
دید  
سرنشین ماشین را به خطر می اندازد و فقط امید این را  
سه  
داشت که راننده خودش ماشین را متوقف کند بدون  
اینکه کسی وارد عمل شود. معین فریاد زد:

فروشی بهت نمی می آد آدم امن زندگیم...  
آدم.

قبل.. چه ساده هشدار توقف می می دادند به ماشینی که  
از

حکم ایستادن نداشت. دست معین که به دست مسلح  
آوا رسید آوا با ته مانده‌ی توان مانده در جانسان را ماشه  
را کشید و شلیک کرد و صدای سفیر گلوله تن اتوبان را پر  
کرد و راستین آن سوی خیابان به خود لرزید و فریاد یا  
علی لی تن خیابان را پر کرد، ماشین چند دور دور

زهرای  
خودش چرخید و بعد نه یک بار که چندین بار پشتک زد  
و واژگون شد. بعدش پژواک صداها بود و معینی که  
دستش دور تن آوا حلقه شده بود ایربکهای باز شده  
خوبی به او نمی داد..

خبرهای

مهران بی قرار و دل مرده از ماشین پیاده شد و به سمت  
ماشینی که چند دور پشتک زده و در گارد ریل فرو رفته  
. معادلالاتشان را خودخواهی پرسرس-پرتو به باد داده

بود دوید

حالاً صدای فریاد ع لی بود که در گوش راستین

بود

می نشست:

می

غلطی طی می می کنی.. آوا الا لان تو رو می می خواد..»

« داری چه

## آوا « باورهای زخمی »

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. باورم زخمی شد. مثل قلبی که زخمی بود. مثل روحی که سالها بود زخمی بود و مرهمی برایش پیدا نمی‌شد. فایتر گفته بود تا ته تهش هست سر حرفش هم ماند. علی اما دستش را گذاشته بود روی صورتم و وقتی خون تمام صورتم را شسته بود التماس کرده بود تا چشمانم باز بماند و عطری تندی توی شامه‌ام جان گرفته بود و رد خون روی صورتم زخمی می‌کرد تمام باورم از دنیا راه، که من آدم امن زندگی اوپی بودم که کمی آن‌ورتر چشمانش بسته بود

و خون از بازویش سُره می‌کرد. همانی که دقایقی قبل با وجود زخمی که خورده بود دستش را تنیده دور تنم، حالا خون راه بلد پیشانی‌اش شده بود. معین رُز مشکی را پیش‌ترها باید برای خودش می‌فرستاد. باید خودش این رابطه را کات می‌کرد نه من. باید به خودش می‌گفت که تمام شد و به رویاهایش می‌رسید به همانی که گفته بود به خاطرش آمده خاطره زدایی کند و حتما که او لایق بیشتر از اینها بود که برای آسودگی خاطرش دست به خطر زده بود. اینکه از بین ماشینِ مچاله شده‌ی معین پرتو مرا چطور بیرون کشیدند، اینکه دور گردنم را آتل بندی کردند و با نهایت دقت روی برانکارد خوابندن به کنار، رمق زانوی علی‌لی رفته و سست شده بود به کنار اما اینکه

. آخ اما... چرا نمی‌شناختم چشمان کهربای کسی را که  
اما

اش خون می‌ریخت و رد خونش تا زمینی می‌رسید  
از پیشا

که خون‌ها دیده بود به وقت دادخواهی..

. آوا عزیزم باز کن چشمت رو.

علی‌لی بود که مرا کنده بود از آغوش معین پرتو و

و او.. اوپی که بالای سرم بود از کدام دوئل نکرده برگشته بود که رنگش پریده‌تر از منی بود که استخوان‌هایم ترک برداشته بود از شکست باورها.. خاصیت کهربا مگر آرام بخشی- نبود؟ چرا مشوش می‌شدم با دیدنش میان همان تاری دیدی که می‌گفت «تمام شد خون‌خواهی باران».  
دست او سرد بود یا بدن من یخ؟

است را نمی‌دانم! فقط می‌دانم علی‌لی که  
کدام درست‌تر  
عالم بود حالا حامی می‌لازم شده بود و او انگار  
خودش حامی می  
مرده بود و مهران راست قامت ایستاده بود میان میدان و  
نفس فریاد می‌می‌زد و عملیات موازی دیگری را هدایت  
یک  
و آدمهای اطرافش مثل مور و ملخ رفع رجوع  
می‌کرد

لحظات هوشیاری غرق بودم در رد تیری که روی سرشانه‌ی معین خوابیده بود. بالگردها می‌آمدند و می‌رفتند. پسر-پرتو رسالت این سال‌ها را به جا آورده بود. رد مچ‌بند سبز و بنفشش دیگر برایم کدر نبود که او آقازاده نبود که آقازاده‌ها توی ذهنم رنگشان سیاه بود و معین سفید مطلق. برای من، برای آدم امن زندگیش به خطر زده بود. معینی که یک روز مچ بندمان را بوسید و گفت راهمان جداست و راهش را به زعمم گم کرد اما در حقیقت من گم شده بودم. در تمام این سال‌ها او در سایه‌ها ایستاده و روشنی را درست می‌دید. و حالا چه صادقانه گرا داده بود دست‌مایی که خون‌ها روی دستمان بود. حقیقت تلخ این بود که مهره بود باران، و چه غربیانه نمی‌شناختمش. مهره‌ی سوخته را کشته بودند بدون محکمه. جانِ توی تنم زیادی بود که خون را با خون شسته بودند آنهایی که ادعای عدالت داشتند و به علی که عدالت رنگ باخته بود در تلاطمِ تلخِ شب‌نشینی‌شان با کلاغ‌های قیل و قال پرست. و بارانِ زلال پرست چه غریب افتاده بود میان مشتی کال پرست. خون توی دهنم را پس زدم و در زوال هستی سوال پرسیدم از حامی مهکام:

.زن..زنده است؟

کف دستش را روی صورتش کشید و بار دیگر مُرد مردی که سالها پیش بالای پیکر بی جانِ خواهرش مرده بود. نتوانست لب از لب باز کند و آرام سر تکان داد و من پلکم هوای بسته شدن کرد و او یک بار دیگر دستش را کشید روی صورتش:

.تو رو خدا چشمت رو نبند آوا...

پلکم می پرید و تنم می لرزید و چشمم گاهی باز می شد و گاهی ناجوانمردانه بسته می شد. صدایی خفه شده بود توی سینه ام تا فریاد بزنم توی صورت راستینی که ماسکه شده و خشک بالای سرم ایستاده بود، بگویم: «دیدنی حق با من بود؟».



تنِ سر سر شده بالالای سر سر رسید، خیلی لی

وقتی با همان

قبل ترش جان از تنش رفته بود. خون روی پیشانی اش  
وقتی روی صورتم چکه کرد چشمانم بسته شد و تمام.  
من تمام شدم. خاطره‌ی آفتاب تموز و باران و بهار و  
صدای نفس‌های آشنایی که غریبه شده بود هم تمام شد.  
صداها اسلوموشن شدند و تاریکی قالب...دیگر قلبم تند  
. دیگر دستم یخ نمی‌می‌کرد، تمام اینها جایشان را به  
نمی‌می‌زد

داده بودند و بهت. تلخی‌جی گزنده‌ی بی‌پایانی جانم را

سکون

با خودش برده بود و قرار هم نبود تمام شود.

چشم که باز کردم اتاق تاریک بود. مثل قلبی که تاریک  
بود و دیگر راه بلد هیچ عشقی نبود. صدای زمزمه‌های  
ی می‌می‌آمد و کسی. امن یجب می‌می‌خواند. پلکم که لزد  
مادراز

دستش دور دستم سفت شد و مهربان و آرام لب زد:

. شکر خدا.

. چیزی نیست مامان... نترس عزیزم.

پشتک بعدی و صدای معینی که دم گوشم لب زد:

. بی معرفت.

بی معرفت بودم. نبودم؟ به علی که بی معرفتی شاخ و دم نداشت و مصداق بی معرفتی بودم در مقابل اوپی که تمامش را گذاشت برای آدم امن زندگیش که دیگر امن نبود. به زعم خودش بازیچه بود و بس.

دست مامان روی موهایم نشست و به عقب راندش:

— قربونت برم مامان هیچی نشده به خدا... نترس عزیزم..  
خدا رو شکر هر سه تون سالمید..

چه چیزی باید می شد که مامان قانع شود آوایش را دیگر ندارد؟ نمرده بودم. زنده بودم اما زنده بودنی بی ارزش.. به زحمت پرسیدم:

. معین؟

صدایش از دوئل مادرانه برگشته بود. من جنس صدایش را بهتر از هرکسی می می شناختم.

خوبه مادر .. اما ...

ش ترکید و نمی می دانم چه کسی- زیر گوشش حرفای بغض- خوانده بود که دستم را پیش از هر حرفی خوانده و گفت:

— چی اومده سرتون که راستین بچه‌ام یهو ناغافل بی‌هوش شد و به هوشه نیومده رفت؟

بی‌هوش بود؟ چرا؟ حتی چرایش هم دیگر محل سوال نبود. اینکه چرا رفته بود را می‌دانستم. رفته دستِ پُر بیاید اما خبر نداشت دستِ پُر آمدنش هم دیگر مهم نبود. مهم این بود هم قواره بود با آنهای که رد خون باران روی دستشان بود. از آن مهم‌تر این بود که او آدم رها کردن نبود و این را پیش‌ترش به من ثابت کرده بود. بین تمام نابلدی‌هایش انگار فقط بلد بود مرا رها کند. با صدا گریه کردم. خوب خوب که فکر می‌کنم نمی‌دانم برای باران گریه کردم یا برای اوپی که بی‌هوش شده و به هوش نیامده رفته بود. دلیل اشک‌هایم را نمی‌دانستم. شاید هم برای خودم و قلبی که سنگی شده بود می‌گریستم.

نیمه‌های شب بود که فایتر آمد. با سری فرود آمده که می‌گفت شرم دارد بالا بگردش. برق اتاق را روشن نکرد و در همان تاریکی نشست. حتی دستم را هم نگرفت و میان تاریک و روشنی اتاق دیدم که عضلات دستش مشت

شد. از عملیات سخت و طاقت فرسایشان گفت. از معینی گفت که بنا به مصلحت در بیمارستان دیگر به بستری شده و حالش رو به بهبود است. از تیری گفت که از خشاب اسلحه‌ی توی دستم به سرشانه معین خورده بود و خطر از بیخ گوشش رد شده بود گفت. از اوضاع نابه‌سامان بادیدگارد معین گفت. از دوستش امیرکیا گفت که آن روز عصر— در اردو مراقب بنیتا بوده و بعدش به آنها ملحق شده جهت عملیاتی موازی و در همان عملیات تیر خورده. خواست برایش دعا کنم. از همه گفت الا از راستین.

فهمیده بود قصه‌ی من و راستین تمام شده. نگفت که  
 " شرم زده نباشد.. از نیروی نفوذی رادمنش در  
 بیش—

نیروهای خودیشان گفت که باران را زده.. همه چیز را مو به مو گفت..

حالا می دانستم همه را گرفته بودند الا دادستان و پسرش را...

مژگان منفرد و گروهش، جمال رکنی و آدم‌هایش، نسترن و هر کسی- که در این گروهک پولشویی بود دستگیر شده بود. در همان بازجویی‌های اولیه نسترن که دستش را از فرشاد رادمنش که همان فرشید صداقت باران بود، کوتاه دیده بود در اعترافی وحشتناک ادعا کرده بود که رادمنش و فرشاد پسرش از باران خواسته بودند در مرگ خاموش نیروهای که مسئول رسیدگی به فساد مالی شرکت‌های تحت نفوذ آنها دارند، دست داشته باشد و باران امتناع کرده . سه تن از آدم‌های که پرونده‌ی پنج شر شرکت «یاشکین،

بود

افشانه، اینفو، و اتیلن و اینفو» را به دست داشتند مرده بودند. شاید هم از باران خواسته بودند در قتل خاموش حسین برزگر، احسان آقای و عماد وطن پور» دست داشته باشد و باران نخواسته بود مثل آنها باشد. و این نخواستن به قیمت جان‌ش تمامش شده بود. مهران تصور کنم از باران خواسته باشند تا علی‌بی را بکشد می می گفت

چه می می شد؟ قلبم از تصورش مجاله می می شد اما دلم

آرام نمی‌شد. باران که چیزی برای خودش نخواسته بود. هر چه بود برای دیگری بود. باران برای شهری که زیر پوستش عدالت مرده بود می‌جنگید. حالا به من می‌گفتند تصور کن به باران حکم تیر همسرت را داده‌اند و او امتناع کرده و اینطور آرام بگیر، اما کسی نمی‌گفت وقتی به حکم تیری که دادند و باران را زدند فکر می‌کنم، چه چیزی را تصور کنم تا آرام بگیرم؟

اعدام اعضای درجه اول این پرونده محرز بود اما به چه دردم می‌خورد؟ بارانم می‌شد. اوپی که حکم باران را بدون دادگاه عادلانه صادر کرده بود، رفته بود جایی که ادعای حقوق بشرش گوش عالم را کر کرده بود. و در این لحظه من از تمام پرچم‌های عدالت خواه دنیا که به زر و سیمی فروخته می‌شد متنفر بودم. بی‌سرزمین بودم در این کره‌ی که خاکش به حق از بهشت رانده شده بود.

روزهای بعد که هنوز تنم زخم نبردی نابرابر بود، خبر فرار  
ش گوش عالم را کرد کرد. اما خودش نبود. پسر سرش  
رادمد

رفته بود مثل خودش پناه برده بود به سرسزمینهای ده  
هم

رو ده رنگِ منفعت طلب و اینجا چه آدم‌های که بدون  
مُرده بودند. آدم‌های که پرچم می‌شدند در میدانی

محاكمه

مرزها اما قاتلان نشان سرسرنه می‌می‌گرفتند زیر لوای  
آن سوی

همان کشورهای پر مدعایی تو خالی..

روزنامه‌ها کوران کردند. شبکه‌های مجازی بلوا به راه  
انداختند و مشتی مترسک نمای مجازی که توی خانه  
ند، برای من و باران‌ها نسخه پیچیدند. اسم

می‌نشسته

دوباره سرسرتیتر خبرها شد. هر کسی— از هر جای که

باران

نشسته بود محض جا نماندن از ژست‌های اپوزیونی  
هشتک زد باران. شمار هشتک باران از دست خارج شد

نماینده‌ی مجلس فلافلان کشور تا انجمن حمایت از

و از

بیسان کشورتی شرسرتی با نام باران پوشیدند و رویش

زنان



پنهان بماند به حق هم موفق شده بودند چرا که هیچ جایی و در هیچ خبرگزاری اسمی از من و معین حتی برای یکبار هم شنیده نشد. دلم می‌سوخت برای باران و بارانهای که هر کسی— به اندازه‌ی خودش از آنها سو استفاده می‌کرد. آمار تویت‌ها از دست خارج شد بود و گلا دیاتورهای مجازی ذوق مرگ این بودند که صدایشان را عالم شنیده اما ندیدند که همینای که به اسم باران خیابان زدند، پناه دادند به قاتل باران و بارانها که تاریخ آبستن تکرار حوادث بود. دیگر برایم آن اپراتوری که به باران شلیک کرده بود مهم نبود. حالا می‌فهمیدم رباتها کار خودش را می‌کنند. آنها مغزشان را قبل از هر چیزی از دست داده‌اند.

یک عصر— دلگیر هم مهران به سراغم آمد و از آدم‌های گفت که حرمت لباس تنشان را نگه نداشته‌اند و خودش را به ناچیزترین‌ها فروخته‌اند و دست آخر استغفا نامه‌اش را به دستم داد و گفت «هر چی تو بگی آوا!».

دیگر حتی خطِ خوشش که کدر شده بود در نوشتن استغفا هم مهم نبود. لرزش صدایش هم، مهم این بود اویی که حکم تیر باران را زمانی صادر کرده بود به موازات باران حکم تیر مرا هم داده بود اما اپرتوری نبود که فرمانش را اجابت کند و این از بخت بدم بود. باکی از که مرتکب شده بودیم نداشتیم سر سرم را بالا گرفته

جرمی می

و می می گفتم «دادگاه عادلانه» اما کو عدالت؟ عدالت

بودم

رختش را بسته و به سفری بدون بازگشت رفته بود.

می می آمدند و می می رفتند، آرش، یکتا، مهکام و جوجو و همه

دلوان و علی لی اما او نه.. دریک قرار داد از پیش تعیین

حتی

کسی- چیزی از او نمی پرسید. انگار همه می می دانستند

شده

چرا نیست. آسیب جدی ندیده بودم و به طرز معجزه

آسای تنم از بین ماشین مچاله شده سالم بیرون آمده بود

گرچه جایی زخم های زیادی روی تنم بود و به مرور رو به

درست می شد. کسی که می دانست که من می توانم زنده بمانم

ظرف مدت چند روز همه چیز به طرزی بهم بریزد که باز  
 شهر آشوب شود و من دست خالی تر از هر زمانی بمانم.  
 پر - سرتی بیرون فرستادم و رو به مامان گفتم:  
 نفس

. مامان برام یه دست لباس مشکی بیار..

لیوان چای توی دستش را محکم گرفت و خیره نگاهم  
 کرد:

. چرا؟

پلک زدم و حس کردم خون از چشمم پایین ریخت:

. بیار مامان..

لیوانش را روی میز مقابل تخت گذاشت و گفت:

. شگون نداره تازه عروسی..

لبم را بهم فشردم و ملتمسانه نگاهش کرد و عصر که آرش  
برای ترخیصم آمده بود یک دست لباس مشکی گذاشت  
رو میز. مهران وقتی آماده بودم کنارم ایستاد و گفت:

.بریم عروس؟

نگاهش کردم و فهمیدم، زور آخرِ راستین؛ مهران بود و  
حالا آخرین برگه‌ی توی دستش را خرج کرده بود.

جانی برای مقاومت نداشتم منتظر بودم که مامان جلو  
حرفی بزند، کاری کند اما مامان صامت سرسرجایش  
بیاید،

تاد. نگاهم را روی آرش متمرکز کردم و او هم سرسریع  
ایس—

خط نگاهم را خواند و دستش را به سمت ساک وسایل  
برد و گفت:

. من برم برگه ترخیص رو بگیرم.

خودش را از مهلکه بیرون انداخت و مهران کوتاه پلک زد.

بدون حرف و بدون اینکه با کسی هم گام شده باشم مسیر  
خروج را در پیش گرفتم. مقابل استینش پرستاری ایستادم  
و اجازه دادم آنها هم در سکوت آنژوکت را از دستم  
بیرون بکشند و بعد به سمت آسانسور انتهای سالن  
رفتم. آدمهای اطرافم یک طوری سکوت کرده بودند که  
حس می کردم با کوچکترین حرفی دنیایی شیشه‌ی اطرافم  
می شکند و شکست. بیرون بیمارستان گوشه‌ی خیابان  
ایستاده بود. نگران و مضطرب به این طرف و آن طرف  
می رفت. پیشانی اش بخیه خورده بود و او داشت با  
انگشت اشاره زخم کوتاه بسته را هیستریک وار می گند که  
نگاهش خیره شد به من.. مات سرجایش ایستاد. ماشین‌ها  
تند حرکت کردند و من آرام جلو رفتم. همه پشت سرم از  
حرکت ایستادند به جز مهران. جلو رفتم آنقدر جلو که

نگاهم بخیه شود به زخم نگاهش. خونِ کم جانی روی  
 صورتش راه گرفت. دیدم که دستانش روی هوا ماند و  
 دستانِ بی‌جانم یکهو جان گرفت و روی سینه‌اش نشست  
 گویی که صدها سال دلخوری را داشت روی سینه‌اش  
 خالی می‌کرد:

— بزن... ماشه بکش... هر کاری باران کرده منم کرده. هر  
 جایی اون قدم گذاشته منم گذاشتم... بدون محاکمه  
 زندنش، تو هم بزن، فرقی مگه داری باهاشون..؟

لبش لرزید و حسی— سراسر خشم جانم را خورد. شاید  
 دلگیر بودم از چند روز نبودش شاید هم نه من گم شدم  
 بودم میان حقیقت تلخ آن روزها..

یکی مثل تو، یکی مثل شما بدون هیچ دادگاهی

— می می فهمی می

حکم برایش صادر کرده. منم مجرمم، منم مثل اونم پس  
ماشه بکش و منتظر نمون...

تش از آن حالت ماسکه و بهت بیرون آمد و با ضربه

صو<sup>ر</sup> گامی می به عقب برداشت. نزدیک تر شدم، صدای  
دستانم

نفس هایش بیشتر به گوشم رسید و قدرت دستم انگار کم  
و کم تر شد که دستانش تنیده شد دور تنم:

. آوّا..

هق زدم. پر از درد پر از اندوه. مثل خواهری که از نو  
داغ دیده باشد. جگر سوز و تفت دیده قلبم به تکاپو  
افتاد.. حلقه‌ی دستش دور تنم محکم شد و رها نکرد  
را...

باور زخمی می ام

شبش اما کنار باران بودیم. من و او.. من کنار مزار باران و  
دورتر... شرسرم داشت از نزدیکی به دختری که حفظ  
او کمی می

جانش اولین وظیفه‌ی او بی بود که همتاهایش باران را زده

عدالت خواهان دنیا. تصویر گوله‌ی رها شده روی سنگ  
 که بال پرنندگان را زخمی می می کرد قلبم را توی  
 مزارش،  
 ش می می گرفت و سخت می می چالند. با انگشتم روی  
 مشد  
 اشمش را لمس کردم و صورتم را چسباندم به مزار...

. فرار کرد... رفت بارانی...

صدایش را از دورترین جایی زمان می می شنیدم:

. تو اما بمون آوا...

بغضم را بلعیدم و روی «جاویدنام» هک شده روی  
 مزارش را بوسیدم:

. قریون قلب زخمی می ات...

حس سنگینی قلبم به قدری زیاد شد که نتوانستم خوددار  
 بمانم و همانجا روی مزار پخش شدم:



— کاش منم بزنه اون رباتی که دستور شلیک به تورو گرفت..

صدای قدم‌های راستین آمد و سرم به سمتش چرخید،  
عتاب در نگاهم کار خودش را کرد و او دیگر جلو نیامد  
همانجا ایستاد و از دور فرو پاشی‌ام را دید:

- چطوری بگم شرمنده‌ام که خدا گریه‌اش نگیره؟ هان؟ به  
بچه‌ها چی بگم باران؟

شمار اشکهایم از دست خارج شد و بغض صدایم تن  
تاریک گورستان را لرزاند:

— اسمت شده سرتیتر روزنامه‌ها... رضا می‌گه این خون  
توئه که داره جونه می‌زنه اما من دارم این وسط خونشویی  
می‌بینم بارانم.. مصادره به مطلوبت کردن عزیزمممم... هر  
کسی- اندازه خودش ازت برداشته... اگه خلافتشون قدم  
برداری اسمش می‌شه عادی سازی.. اگه باهاشون هم  
قدم بشی که تهش می‌رسی به خونشویی...

کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و از فشار دستم  
پوستم سوخت:

. بیا به من بگو باران کدوم ورتاریخ وایستم که جام درست  
باشه؟ این ور خط دشمنه و اون ور خط دشمنه با ما،  
فقط رنگ و لعابشون فرق داره.. وگرنه... فرقی ندارن باهم  
که عزیزمممم. ماهیتشون یکیه.

هق زدم و تکه تکه دردم را بیرون ریختم:

— مگه قرار نبود تو فرمانده باشی ما سرباز؟ بیا بگو...  
 کدوم فرماندهی تنهایی خط مقدمه که تو بودی؟ ما کجا  
 بودیم وقتی سینهات رو پاره کردن عزیزم؟ مگه به من  
 نگفتی تجریشم پس چرا معین می گه تو ونک زدنت؟ چرا  
 تا آخرین نفست از من محافظت کردی عزیزم؟

صدای عزیزم گفتن های پر دردم سرشانه ی او را می لزانند:

— مهرانت... همونی که دوسش داشتی استعفا نامه برام  
 آورده. بگو چی کار کنم که تموم بشه دردم؟ بهش گفتم..  
 بره... بره دیگه نیاد سراغم، اما.. مثل تو نگاه می کنه نه  
 می ره نه تموم می شه اما داره منو تموم می کنه عزیزم. علی  
 می گه یه کم دور شو از این فضا و برو بذار باد به سرت  
 بخوره، زمان حل می کنه همه چیز رو اما.. علی نمی دونه  
 بی تو جایی ندارم واسه رفتن عزیزم!

دستم را بند پیراهنم کرد و گفتم:

– بین دوباره سیاه پوشت شدم، اما هزار بار هم که برات  
مشکی بپوشم مگه دردت کم می‌شه عزیزم.

سر آستینم را روی رد اشکهایم کشید و میان گرمی طاقت  
فرسای هوا صورتم را چسباندم به اسم قشنگش:

– ای کاش بهت می‌گفتن بیا دادگاه تو حداقل قد یه جمله  
از خودت دفاع می‌کردی عزیزم.. حداقل می‌داشتن واسه  
آخرین بارم که شده با عزیزات خداحافظی کنی  
عزیزم... بگو باران بگو کی رو تا به حال اینطور محاکمه  
کردن عزیزم؟

بیا باران به ما پنج تا بگو بعد از تو بریم کجا که رد خون تو  
رو نداشته باشه؟ هان؟ جایی برای رفتن داریم؟

گفتم و گفتم و گفتم اما خالی نشدم یک دردم هزار درد  
شده بود و گیج بودم از آنچه به سرعت در حال وقوع  
بود. سرعت وقوع وقایع مرا در خودش بلعیده بود و  
آنقدر که تا به خودم آمدم دیدم توی خانه‌ی زندگی می‌کنم  
که مال من نیست. میان آغوشی می‌خواهم که سهم من  
نیست. از تجانس‌ها خارج شده بودم.

به خودم آمدم دیدم خودم را حبس کرده‌ام توی خانه. رسانه‌ها و ماهواره و گوشی و اینستا و اصلا "هر چیزی که مجاز و از حقیقت به دور بود را فیلتر کرده بودم و بست نشسته بودم خانه. روزی دو تا بیست ثانیه با مامان تلفنی حرف می‌زدم و دوتا دو دقیقه با بابا، صحبت‌هایم خلاصه می‌شد به خوبی... خوبم و خسته ام و حوصله ندارم و خدا حافظ... آرش هم می‌آمد و می‌رفت اما حرفی برای گفتن با او نداشتم. حرف‌هایم ته کشیده بود. پر و پر همه را نگاه می‌کردم انگار در جهان دیگر زندگی می‌کردم اینجا جای من نبود. ظرف‌ها تل انبار می‌شد روی سینک، گرد و غبار خانه را در خودش می‌بلعید و یک کلام کسی— در من

زندگی نمی کرد. گاهی می دیدم کسی - با چشمان روشن  
می افتاد به جان خانه و دسته گلش می کرد، رخت چرکها  
را توی لباسشوی می ریخت. گل تازه می خرید و توی گلدان  
می گذاشت اما من نه عاشق می شدم نه زندگی می کردم.  
همه چیز تاریک بود حتی آفتاب داغ مرداد. گلهای رز  
وحشی - می شدند از دیدن تکرار مکررات و کسی - سعی  
داشت مرا زنده کند به عشق اما من ...

از دست رفته بودم و این به معنی مردن نبود. زنده بودم  
علائم حیاتی ام در تکاپو بود و نبض بی خاصیتم هنوز  
می کوبید اما روحی در درونم نبود. روحم در جهانی موازی  
به موازات رویاهای بر باد رفته پا به پای باران می دوید و  
به مقصد نمی رسید. گاهی از خانه بیرون می زدم بدون  
اینکه فکری برای برگشتن داشته باشم. کسی - که توی  
نگاهش

آفتابگردانها سوخته بود از گوشه کنار شهر پیدایم  
می کرد و به خانه می رساند. سرم تمام مدت روی تنم  
سنگینی می کرد و هوش و حواسم را به تاراج می برد. قلبم  
توی سینه ام گم شده بود.. در یک کلام مردن را زندگی  
می کردم. زنده بودم و زندگی نمی کردم.

یکی از همان روزها آرش به خانه آمد و با دیدن سر و وضع نا به سامانم سری به تأسف تکان داد. دستم را گرفت و نشانده روی صندلی میز ناهار خوری. خودش هم مقابلم نشست و گفت:

. آوا جان نمی‌خوای برگردی سر کار؟

دستش را توی دستم فشردم. حس آرامش عجیبی داشت. به جای جواب به سوالش گفتم:

پی یکتا رو هنوز می‌می‌بافی؟  
موها .

لبخند کم جانی زد:

. ببافم برات؟

را بالالا و پایین تکان دادم و بعدش او نشست روی  
سر سرم  
مبل و من جلوی پایش روی زمین نشسته و زانوانم را بغل  
کردم. دستش در تکاپوی موهایم بازی گرفت و موهایم  
را سه دسته کرد و گفت:

گفت بهش قول وام دادی.. گفتم خودش می‌می‌آد  
- سعیدی  
برات امضاش می‌می‌کنه.

گره‌های اول را زد و خم شد و گوشه‌ی پیشانی‌ام را بوسید.  
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

. به نظرت دریا هنوز آبی‌ه؟



اینبار او نفس عمیقی کشید و در همان حالی که گرهی  
بعدی را روی موهایم می زد گفت:

— زنگی جریان داره عزیز دلم. دریا هم مثل آسمون تا ابد  
آبیه.

انگشتم را به سمت گلهای که روی میز بود و داشت رو به  
خشکی می رفت گرفتم و گفتم:

— پس چرا این رُزها دیگه سرخ نیستن؟ پس چرا خورشید  
دیگه طلایی نیست..؟

. آوا عزیزم می گذره این روزها تو مقاوم تر از این حرفهایی..

دوباره دستم را دور زانونم حلقه کردم و گفتم:

. نیستم...دیگه مقاوم نیستم.

سعیدی اومده شر سرت، تا من رو می بینه اولین

— سپنتا پرسر

اینه که خانم عاصی صی کی بر می گردن سر سر

سوالی که می پرسه

کار... سهام شیده سود کرده حسابی... سهام تندر هم

بالالا... هلدینگت توی اوجه..

رفته

به عقب برگشتم و بی تعارف در چشمانش نگاه کردم و  
گفتم:

- خودم اما با مخ خوردم زمین.. به سپنتا بگو دل خوش به

اومدم نباشه.. بگو آوا مُرده اگرچه شبیه زنده هاست..

دستش روی موهایم خشک شد و رهایشان کرد و به

جایش آمد مقابلم نشست و صورتم را میان دستانش

گرفت و گفت:

— سهم من از تو چی می شه پس؟ همه ی خودت رو سهم

باران کردی؟ نه انگار که داداشی هم داری که نفسش به

نشسته

بغض توی سینه‌ام سنگینی کرد و آثارش در تن صدایم  
نشست:

. آرش اگه من و بکشن چی کار می‌کنی؟

— از خودم انتقام نمی‌گیرم آوا... من اگه یه روزی بکشت  
برای خاطر تو هم که شده از خودم انتقام نمی‌گیرم.. باران  
الان حالش با دیدن این شرایط تو خوب نیست...

سری به طرفین تکان دادم و آن سبب گیر کرده در گلویم را  
به زحمت بلعیدم:

— اگه دنیایی دیگه‌ی نباشه چی؟ اگه اصلاً" بارانی وجود  
نداشته باشه چی؟ چه قطعیتی وجود داره که بگه اساساً"  
دنیا یه دیگه‌ی هست که باران زندگی کنه توش؟

لبش را کوتاه به هم فشرد و دستش را به سمت گردنم  
برد و گفت:

. تو هنوز بهش اعتقاد داری، نداری؟

گیج به اسم علی توی دستش نگاه کردم و او ادامه داد:

— اصلاً" همه‌ی اینارو هم بذاری کنار میل به بقا رو در  
دورن بشریت چی کار می‌کنی؟ مطمئن باش باران در جهانی  
موازی داره زندگیش رو می‌کنه...

اشک جمع شده گوشه‌ی چشمم با پلک زدنی روی  
گونه‌ام رها شد که با پشت دستم پاکش کردم و گفتم:

— یه چیزای وقتی تموم می‌شن انگار تازه شروع می‌شن  
آرش... یه چیزای مثل تموم شدن پرونده‌ی باران.

لبش چسبید به پیشانی‌ام و با مکث از آن جدا شد و  
گفت:

. نمی‌خوام به عظمت دردی که می‌کشی توهین کنم یا حتی  
ذره‌ی نادیده بگیرمش اما ازت می‌خوام به درد ما هم فکر  
کنی... به دردی که با این حال و روزت به من، بابا و مامان  
و حتی راستین متحمل می‌کنی.

لبم به صدا زدن نامش لرزید:

. کامران...

تاسف و اندوه داشت صدایم:

- کامرانِ تو، راستین ما این روزها شبیه خودش نیست. یکی  
دیگه شده.

بی ربط به حرفش گفتم:

- شروین داره می ره. پرهامم داره می ره...

قاطعانه جوابم را داد:

. شما کار خودتون رو کردید آوا..

سر سری به طرفین تکان دادم:

— مگه نه اینکه این خاک مال همه است؟ حرف من از  
ای خود خواسته نیست آرش، شر سروین و پرهام آگه

رفتنه

دلیلش اینکه دیگه امیدی ندارن به فردا و فرداها..

می می رن

در خانه ی چشمانش اندوه جریان گرفت:

بعد از هر زمستون طولالانی درختا سبز می شن آوا. به

—  
جونه زدن ایمان داشته باش. یه زمستون هر چقدر هم  
نی و سر سرد باشه بالاخره یه روزی مجبوره تن بده  
که طولالا

و طراوت بهار... آگه باران بود نمی داشت رعد  
به آفتاب

انقدر نا امید بشه که اینطور از هم بپاشه.

کلامش گم شده بود. وقتی برای خاطر خاطره‌ها تن به حقیقتی تلخ داده و ناگزیر هم مسیر شده بود با من غرق در اندوه.

— رضا که بخواد هم نمی‌تونه بره کجا ول کنه اون خانواده‌ی که این همه به بودنش نیاز دارن؟ اما الهام هم دیر یا زود می‌ره. می‌دونم باران اگه بود رعد اینطور نمی‌پاشید و تو چرا نمی‌فهمی دردم همین نبود بارانه؟ دردم این زمستونی که سال به سال داره تمدید می‌شه و خبری از بهار نیست... طراوت بهار رو سردی این زمستون یه جوری برده که انگار از ازل این کره‌ی خاکی رنگ شادی رو ندیده.

. گوش کن...

بریده بودم از همه که میان کلامش رفتم:

. بریدم آرش. تمومم..



سرم را به طرفین تکان دادم و تاکید لب زدم:

.تمومه تموم!

دستش دور تنم حلقه شد و دیگر تا وقت رفتنش از چیزی نگفت و فقط گذاشت میان آغوش برادرانه اش یاد بگیرم زندگی جریان دارد حتی تلخ و تاریک...

.....  
دستش را میان موهای پرش فرو برد و کلافه لیوان شربت مقابلش را سر کشید. اوضاع زندگی به اندازه‌ی نا به سامان بود که حتی فکرش را نمی‌کرد. بعد از آن حادثه و افشای حقیقت فکرش را نمی‌کرد آوا بدون بحث به خانه بیاید اما حالا می‌دید آوا در جنگی خاموش با او زندگی می‌کند اما در واقع حضورش در خانه شبیه به هر چیز بود الا زندگی کردن. نه از حادثه حرفی به زبان می‌آورد نه اجازه می‌داد دیگران حرفی به میان بیاورند. مدام سرخاک باران

می رفت و تمام نگفته‌هایش را به باران می گفت و باز بر می گشت به چهار دیواری که اسمش خانه بود اما رسمش شبیه خانه نبود. خسته شده بود و حالا به مهکام پناه آورده بود تا یاد بگیرد نابدی‌هایش از زندگی را.  
مشکل اینجاست اصلا " حرف نمی زنه..

مهکام مقابلش روی صندلی نشست. تای ابروی بالا داد و گفت:

. یعنی چی حرف نمی زنه؟ خب بیرش دکتر.

اندوه درونش در تن صدایش رخ نمایی کرد:

— موضوع دکتر رفتن یا نرفتنش نیست، به احوالات خودش و من واقفه اما خود خواسته از همه فاصله گرفته.. دوتا از دوستاش هم این هفته رفتن فقط بغلشون کرد و بهشون گفت « خدا به همراهتون». من حداقل از آوا توقع داشتم داد و هوار کنه کجا دارید می رید اینجا خاک ماست و هر کی نمی تونه اداره اش کنه بزنه به چاک ما موندنی هستیم و فلان اما در کمال حیرتم بدرقه شون کرد. دیگه خبری از اون آوا که فریاد می زد به من از رفتن و ترک وطنم چیزی نگید نیست. تن داده به تقدیر و قبول کرده رفتن یه وقتی لازمتین اتفاق زندگی یه انسانه. از

فرودگاه تا خونه هم یک کلمه حرف نزد، هر چی تلاش کردم سر صحبت رو باهاش باز کنم نداشت..  
 مهکام دستانش را دور لیوان مقابلهش حلقه کرد و متاسف گفت:  
 . ناامید شده.

— انقدر همه چی بد گره خورده که نشه بازش کرد. گفتم شاید با کارم مشکل داشته باشه اما حتی در این مورد هم فی نمی‌زنه... یه بار فقط در مورد استعفای مهران به

حر

گفت « من واسه کسی- تعیین نمی‌کنم کدوم طرف

علی‌لی

تاریخ بیاسته، که این تعیین تکلیف زیر سوال بردن اصل آزادیه اما اینکه زیر پرچم کسی- بیاستم که با من هم جهته یه انتخابه که زمان به هم نشون می‌ده من کدوم ور یا نه

اگرچه اگر بزارید تاریخی‌چی برای این خاک بمونه».

تاریخم

آوا تمام ما رو مصعب از دست رفتن حتی تاریخ این خاک

. شاید منتظره تو کاری کنی؟

- چی کار کنم مهکام.. مثل مهران استعفا نامه بنویسم بدم دستش که نخونده پاره کنه و بگه برام مهم نیست؟ بگه من تصمیم نمی گیرم؟ همون تاریخی که آوا نگرانش رو به کی بسپارم برم که مگه چندتا آدم امن مونده؟ ما هم جا بزنیم؟ پس فردا جواب یه آوایی که شده صدتا رو چی بدیم؟ جواب یه بارانی که شده دهها هزار باران رو چی بدیم؟ آوا نا امید شده اما من نه... من دین دارم به مردم به این خاک به این تاریخ...

مهکام کلافه طره مویش را به عقب راند و برنده گفت:  
. آوا حمایت رو می خواد..

— حمایت یعنی چی؟ یعنی وایستم بذارم زنده باشه اما زندگی نکنه؟ این آوا، آوای دو ماه پیشه؟ داره مرداد تموم می شه مهکام. حواست هست...

مهکام جرعه‌ی از شربت مقابلهش را نوشید تا شاید کمی آرام بگیرد اما انگار آرامشش را طوفانی وقایع برده بود:  
. یه همچین روزهای بود که شب و روز رو یادم نمی اومد و نمی دونستم شنبه است یا جمعه نیاز به حمایت داشتم...  
من این روزهای آوا رو به مراتب تلخ تر گزروندم فقط فرقتش اینه من باورهای زخمی ام رو وصله پینه کردم.

راستین کلافه‌تر از او، عصبی میان کلامش رفت:  
 — تو دست حمایت علی رو رد نکردی.. این توی بغلم  
 می‌خوابه اما نمی‌خوابه.. می‌فهمی چی می‌گم؟

مهکام کوتاه پلک زد و او دستش را توی هوا تاب داد و پر  
 حرص ادامه داد:

— نمی‌دونی چه جهنمی رو دارم زندگی می‌کنم. یا توی خونه  
 حبس کرده خودش رو یا بدون گوشی و هیچ کوفت  
 وزهرماری می‌ذاره از خونه می‌ره بیرون به خدا می‌رسم  
 پیداش کنم.

.یه مدت مرخصی بگیر، برید سفر.

— باکی؟ باکی برم سفر؟ مهکام آوا توی خونه داره زندگی  
 می‌کنه اما با من نیست.. بگو برای این چی کار کنم؟

مهکام خواهرانه دل‌داریش داد:

— تو باهاش حرف بزن تو سر صحبت رو باز کن. بذار  
 حرفه‌اش رو به تو بزنه..

راستین کف دستش را روی صورتش کشید و از روی میز  
سیگاری برداشت و آتش زد و همانطور که دودش را بیرون  
می‌فرستاد گفت:

. علی‌لی خیلی‌لی باهاش حرف می‌زنه.

حرف بزنه نه علی‌لی... آوا تو رو می‌می‌خواد نه علی‌لی.

. تو باهاش

سرسرش را رو به بالالا گرفت و سعی‌عی کرد بغض  
راستین

سینه‌اش را خرد خرد بیرون بریزد:

ببینی چطوری نگام می‌می‌کنه.. کاش یه ذره نفرت توی  
کاش -

چشمش باشه حداقل دلم خوش بشه که ازم متنفره و  
حساب هممون رو یکی کرده و من رو هم مثل او بی‌ناموسی  
که به باران تیر زده توی یه ردیف گذاشت و به تیر بسته..  
نه اینکه یه جوری نگام کنه که حس کنم بود و نبودم  
براش مثل غبار روی میز تکرار شده که حتی دست  
پاکش کنه..

نمی‌می‌کشه

دستش را جلو برد و زیر سیگاری را نشان داد و گفت:

یه طوری به من نگاه می‌می‌کنه که تو به این زیرسیگاری

- آوا

.هیچ انگیزی نداره.

پک دیگری به سیگارش زد، صدایش می لرزید وقتی که داشت آخرین حرفهایش را به مهکام می زد:

.آوا تمام خانواده‌ی منه، نمی‌خوام از دستش بدم. دیدنش توی این شرایط نابودم می‌کنه. اینکه هیچی ازم نمی‌خواد، نه فقط از من؛ که از خودش هم هیچی نمی‌خواد جونم رو می‌گیره. اینکه گم شده توی یه اتفاق و نمی‌خواد خودش رو پیدا کنه دیونه‌ام می‌کنه. اینکه خودش رو از مادرش از پدرش و از آرش گرفته دیونه‌ام می‌کنه..

.بهش محبت کن.. انقدر محبت کن که باورت کنه..

پوزخندی زد و گفت:

.چشم محبت می‌کنم.

و مهکام تا ته حرفش را خواند. اوضاعشان یکهو بی‌اندازه بهم ریخته بود. راستین بلند شد و همانطور که چنگی به ت سیگارش می‌زد گفت:

پا

.مهران که برگرده شاید بشه کاری کرد.

مهران سه روزی بود که برای ماموریتی فوق سری از کشور خارج شده بود و این را حتی آوا هم نمی دانست.

.شام بذارم الان بیاید خونه‌ی ما؟

- نمی آد، خونه پدر و مادرش نمی ره اون بنده‌های خدا هم مدام زنگ می زنن اما این اصلا" انگار نمی خواد قبول کنه یه چیزایی از دست ما خارجه..

.بحث آوا فقط مرگ باران نیست. آوا باورش خراب شده و قطعاً" زمان می بره که باورش درست بشه. تو هم به جای خوندن این همه آیه‌ی یاس کنارش باش. قدم به قدم توی این گم شدن باهاش گم شو، یهو می بینی ناغافل هر دوتون توی زندگی هم پیداتون شد. یه دیدی وسط یه ماز هزار تو هم رو پیدا کردید. مرهم بذار روی باور زخمیش. وقت قهر کردن‌های تو نیست. الان وقتشه که به هر قیمتی که شده کنارش باشی. آوا از همه بریده اما از تو نبریده که توی خونه‌ات مونده و به قول خودت توی بغلت می خوابه حتی اگه با تو نخوابه. بال پروازش باش. آوا آدم برکه نیست اون مال آسمونه. آسمونش باش راستین.



بین قدمی می به سمت در برداشت و در همان حال گفت:

راست

یه بار فقط ازم پرسید «اگه طلاق بخوام اذیتم که

—

نی»..

نمی می ک

مهکام شقیقه هایش را میان دستانش گرفت و تلخ چشم بست:

.وای من... آوا که حق طلاق داره چرا این رو گفته؟

راستین برگشت و در چشمان مهکام خیره شد:

.نکنه فکر کرده..

ش چند ضرصربه‌ی کوتاه به پیشانی اش زد و گفت:

با مشد

.آخ آخ این نکنه از ترس خانواده اش کنارمه؟

سرسری به طرفین تکان داد و اینبار قاطعانه جواب

مهکام

داد:

می کشیده نمی ترسیده حالا از یه همچین چیزی هرگز  
نمی ترسه.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

.اون وقتی که این سوال رو پرسید تو چی بهش گفتی؟

.پرسیدم چرا باید طلاق بخوای؟

.خب؟!!

— جواب نداد، بلند شد رفت بخوابه... تا صبح هم  
نخوابید.

— خیلی حواست بهش باشه راستین اون دختر الان خیلی  
تنهاست..

راستین سری تکان داد و تاکید گفت:

— این چند روز خیلی حواست به خودت و بنیتا باشه تا  
مهران بیاد. هر کاری هم داشتی زنگ بزن.. الان که جوجو  
با علی اما سعی کن چند روز اصلا بیرون نری.

حرفش را تایید کرد و او خدا حافظی طی کرد و از در  
 مهکام  
 رفت. توی لالایی بود که شماره‌ی آوا را گرفت و  
 بیرون  
 صدای خسته و بی‌جان آوا با تاخیر توی گوشش نشست:  
 ..بله..

ش را کوتاه بیرون فرستاد و سعی می‌کرد مهربان‌تر از  
 نفس  
 همیشه باشد:

.خوبی خوشگلم؟

آوا مکث کرد و گفت:

— مفاهیم انتزاعی دنیا چقدر به درد نخورن، خوب... بد...  
 زشت... زیبا... شاد... غمگین... تلخ... شیرین...  
 راستین نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و آوا پرسید:  
 — خوب بودن و خوشگل بودن هم مفهوم انتزاعی دارن  
 دیگه نه؟

— برای من ندارن. خوبِ من تویی، زیبای من تویی... هیچ  
 مطلق‌تر از این نیست که تو تمام منی..  
 مفهومی می

اینبار آوا مکث کرد و با تاخیر جواب داد:

. و تمام من گمشده کامران..

— با هم یه مفهوم مطلق داره، به درد آدم‌های که یکی به شرق می‌ره یکی به غرب نمی‌خوره..

. آوا من دوستت دارم..

— عجیب‌ترین اتفاق دنیا اینه که من هم دوستت دارم اما این کافی نیست..

آوا تا خواست تماس را قطع کند راستین به سرعت پرسید:

. چی کار کنم که کافی باشه؟

. از یه گمشده راه نمی‌پرسن اینطوری بدتر گم می‌شن..

. آوا من بلد نیستم منت عشق رو بکشم..

آوا میان کلامش رفت:

— عشق که منت نداره پسر-خوب.. ایمان و باور داره که من جفتش رو ندارم..

و تماس کوتاهشان قطع شد. مثل قطع شدن طناب یک کوهنورد در واپسین دقایق سقوط.

آوا « بغض هزار تکه »

دو راهی زندگی بیش‌تر از هر زمانی خودش را به رخ می‌کشید. ماندنم تعبیر تلخی داشت و رفتنم تعبیر زشت. بین زشتی و تلخی هر کدام را بر می‌گزیدم کامم تلخ بود...تلخ...تلخ.

آنچه که بیش‌تر از هر چیزی مسجل بود، این بود که ماندنم کنار اوپی که بی‌قراری‌ام بی‌قرارتش می‌کرد، اشتباه محض به شمار می‌رفت. چرا که زخمی می‌کردمش حتی اگر نمی‌خواستم این اتفاق بیافتد. او در کل ادوار زندگی‌اش به اندازه‌ی کافی زخمی بود که نتواند بیش از این را تحمل کند. نا بلدی‌هایش را می‌دیدم و خودم آنقدر از خودم دور بودم که نتوانم بلدش کنم در مسیر سنگلاخی زندگی. پیمان

بسته بودیم برای غم و شادی و همین پیمان مرا مصمم تر می کرد برای تصمیمی که گرفته بودم. بارزترین خصوصیت اخلاقی ام در کل زندگی ایم این بود که تکلیفم با خودم مشخص بود. می دانستم چه می خواهم و نگاهم به دنیا مشخص بود. وقتی هم که از معین راهم را جدا کردم دلیلش این بود که واضحاً "می دانستم از دنیای پیرامونم چه می خواهم و حالا چیزی که مرا در سردرگمی فرو برده بود همین بلا تکلیفی بود.

دوست داشتن کامران غیرقابل انکار بود اما مگر همین دوست داشتن کافی بود؟ حداقل در آن برهه از زندگی که من نیاز داشتم کسی- زخم هایم را مرمت کند این دوست داشتن تنها کافی نبود. باید هم میسر- می شدیم اگرچه از تجانس هم خارج بودیم.

جواب دانشگاه فاطیما آمده بود و شده بود سرگرمی روزهای که حوصله ی خودم را هم نداشتم. کامران راضی بود از سرگرمی جدیدم؛ خودم گیج بودم که چطور می توانم هم باشم هم نباشم؟ چطور آنقدر عجیب به دو نیم تقسیم شده ام. قلبم کامران را می خواست و روحم در تکاپوی سیاه پوشیدن برای مظلومیت دختری بود که شده بود محل تغذیه ی گفتارها.. دختری که برای آرمانش

رفته بود، یک مشت بی‌آرمانِ بی‌بته او را مصادره به  
مطلوب کرده بودند. دردی از این کشنده‌تر بود؟

مادر باران را درک می‌کردم. مادرِ داغ دیده‌ی که  
حالاً  
جامعه او را به سمت قهرمان شدن سوق داده بود و  
لالا" هم به این فکر نکرده بود آیا او پتانسیل قهرمان  
را دارد؟ اصلاً" می‌خواهد قهرمان باشد؟ مادرانی  
بودن

مثل مادرِ باران که هزینه‌ی گزافی را برای آزادی داده بودند  
خسته‌تر از آن بودند که باز محل اجابت آرمان یک  
باشند، کاش افکار عمومی می‌دست از سر سرشان  
جامعه

. کاش می‌می‌گذاشت به حال خودشان باشند و از

نمی‌شد. همدردی و درک عمیق ماجرای جدایی از بار روی دوش شدن داشت، در همان مدت کم دیده بودم که حرفهای خودشان را خواسته‌های خودشان را به نام آنها می‌زدند و بار روی دوش این خانواده‌ها می‌شدند. این دردها کم نبودند.

همین هم مرا خسته‌تر از همیشه کرده بود. به هر حال قبولی فاطیما در رشته‌ی پزشکی مرا کنده بود از مجازها و رسانده به حقیقتی که رنگ زندگی داشت. برای اسکان فاطیما هر چه اصرار کردم پیش ما بیاید نه مادرش پذیرفت نه خودش و دست آخر تن داد به خوابگاه. ثبت نامش مرا کشانده بود به رزوه‌های دانشجوی و آرزو می‌کردم کاش برگردم به همان روزها. آن وقت هیچ ثانیه‌ی از بودن با باران را از دست نمی‌دادم. فاطیما که جاگیر شد، پاییز که آمد، دیگر رخوت بود که در خانه حاکمرانی می‌کرد. برگ‌ها تند و تند می‌ریختند و آسمان تند تند سیاه می‌شد و شب خانه می‌کرد در خانه‌ی که نور خورشید را فراموش کرده بود، حتی اگر دوتا مزرعه‌ی آفتاب‌گردان درونش داشت. گه‌گاهی جوجو حال دلم را خوب می‌کرد. روزهای که با او بودم دنیا رنگی‌تر از هر زمانی بود. اما جوجو هم مثل تمام آدم‌های زندگی‌ام یک اسلایس از روزهایم را پر می‌کرد نه همه‌اش را. رعد پاشیده بود. الهام



مثل شروین و پرهام به مهاجرت فکر می کرد. رضا در  
 گیرودار نامه‌ی بود که راستین به او داده بود و تهش  
 می ترسیدم از اینکه رضا رنگ عوض کند چرا حالا خوب  
 فهمیده بودم توی آن نامه‌ی محرمانه برای رضا چه بود.  
 مهران می رفت و می آمد. دلداری می داد و همدردی می کرد.  
 از اهم مهماتی که برای آن لباس امنیت پوشیده بود  
 می گفت و من می دانستم دورغ نمی گوید اما باورم زخمی  
 شده بود.

زخمی می دیر پیوند می می خورند و شاید هرگز مرمت  
 باورهای  
 . اما علی لی در سایه ماند... مردی در سایه‌ی که هرگز  
 نشوند  
 شدن باورم خرده نگرفت و ذره ذره مرا احیا کرد..

به زخمی می

دو ماهی بود که بچه‌ی علی و دلوان را به رحم مهکام انتقال داده بودند و شرایط مهکام با وجود سلامت جنین و خودش، خیلی رو به راه نبود و تقریباً بارداری سختی را می‌گذراند، نه که نخواهم کمک حالشان باشم نمی‌توانستم. احساس می‌کردم حضورم بیشتر بار سنگینی روی دوششان است. فقط چندباری جو جو را می‌آوردم و پیش خودم نگه می‌داشتم که بیشتر برای احیای روح خودم بود تا همراهی با آنها که حالا بخشی از خانواده‌ام بودند. یکی از شب‌های که در سکوت مطلق گذشت و در همان سکوت شام خوردیم و بی‌هیچ حرف مشترکی به خواب رفتیم، کامران نیمه شب بلند شد و شتابان به ماموریتی اعزام شد که نمی‌دانستم چیست. فقط می‌دانم وسط گنجی خواب و بلا تکلیفی زندگی خودم اسلحه را به دستش دادم. خودم بدرقه‌اش کردم برای رفتن. وقتی هم که رفت نشستم به کالبد شکافی رفتارم. کدام درست بود؟ اینکه او را بدون تعهد به شغلی که داشت بخواهمش درست بود؟ یا اینکه او را با تمام زاویه‌ی دیدی که با من داشت بپذیرم؟ انتخاب، ملاک عشق بود یا پذیرش؟ اگر پذیرش ملاک بود که من پیش‌تر کامران را با تمام تناقضش پذیرفته بودم؛ و اگر انتخاب ملاک بود که من پیش‌ترش هم انتخاب کرده بودم. حالا پس چرا وقتی اسلحه به

دستش می‌دادم دلچرکین و غم زده نگاهش می‌کردم؟ چرا مکدر بودم از اینکه رها نکرده بود شغلش را و مرا معلق نگهداشته بود بین خواستن و نخواستن؟ آن شب که کامران به ماموریت رفت، 72 دو ساعت از او خبری نداشتم. بی‌خبری تلخی که گاهی ترس و گاهی وحشت را به جانم می‌انداخت و گاهی هم از فشار درد بی‌حس می‌شدم که حالا به جهنم که رفته و خبری نمی‌دهد. به مهکام زنگ نزدم. می‌دانستم حالش خوش نیست و بارداری سختی را بعد از انتقال جنین به رحمش تجربه می‌کند. نمی‌خواستم بیشتر از آن نگرانم و مطمئن بودم که اگر خبری شود خودش جلوتر به من خبر می‌دهد. چندباری با دلوان تماس گرفتم و او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد.

آخر دلوان روز دوم به سر سر اغم آمد و وقتی دید که

دست

رنگ پریده و نگران روی مبل نشستم نزدیکم شد و  
دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

. درکت می می کنم.

را بلند کردم و در شبق موهایش خیره شدم:

سر سرم

نی درکم کنی چون جای من نیستی..

. نمی می تو

این را در حالی گفتم که از درد توی سینه اش بی خبر بودم.  
لبخند مهربانی زد:

— درسته که جای تو نیستم اما روزهای زیادی رو منتظر  
بودم..

مسیر نگاهم را تغییر دادم و در چشمانش نگاه کردم.

مصمم لب زدم:

. از شغلش متنفرم.

لبش را بهم فشرد و با مکث نسبتاً " طولانی گفت:

— نمی‌خوام توجیه کنم پس چیزی هم نمی‌گم که مکرر  
بشی.

اینکه سعی در توجیه چیزی نداشت خودش یک گام بزرگ  
به حساب می‌آمد. دست لرزانم را مقابلش گرفتم و گفتم:  
— بین. خوب نگاه کن! تا چندماه پیش من ده طبقه رو  
بدون ترس بالا می‌رفتم و عین خیالم نبود، الان حتی  
نمی‌تونم منتظر باشم.

دستم را توی دستش گرفت و مهربان فشرد:

. این لرزشا مال عشقه.

سری به نشانه‌ی انکار تکان دادم:

— کی گفته توی عشق فقط باید درد بکشیم؟ کی گفته عشق قراره حالمون رو خراب کنه؟ اون عشقی که قرار باشه؛ قرار و آرامش رو از من بگیره نمی‌خوام.

طره مویش را به عقب راند و نفس عمیقی کشید:

.بعد از هر سختی آسونی آوا.

نگاهش کردم. بغض هزارپاره به سینه‌ام چنگ زد:

.سخت‌تر از از دست دادن باران؟

– توی سوگ اگر فقط به از دست دادن‌ها فکر کنی زندگی متوقف می‌شه، یکی از آداب سوگ پذیرش اونه با همه‌ی ابعاد تلخش.

سرم را به پشتی مبل تکیه داد و زمزمه کردم:  
 « سخت و سنگی شده این راه؛ ایثاری کن  
 بارها توبه شکستند، مسلمانی کن  
 آن خس و خاشاک کجا  
 زلف گره خورده‌ی در باد کجا؟  
 شبق اندر شبق است این شب ظلمانی،  
 نور را وعده بگیر رو  
 شهر را چراغانی کن  
 « زیبا سلیمانی »

مثل من سر سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لب

او هم

زد:

روزهای اول نامزدیمون خیلی بی ترسناک و تلخ بود. هر

یاد اون روزها می‌افتم این عشقی که ریشه‌اش کهن‌تر

وقت

بلوطه رو باور نمی‌می‌کنم. لیا نامزد سابق مهران و

از درخت

مرده بود. نه که مرده باشه به بدترین شکل

خواهر علی بی

کشته بودنش. تن هر دو خانواده پیراهن سیاه بود.

نزدیک به دو سال بود مهران رو ندیده بودم. فقط شب

خواستگاری اومده و رفته بود و همین. بعدش ماه‌های

زیادی کسی— ندیدش... داغ لیا تازه بود. انقدر تازه که هر

می‌زدیم زیر پلکمون جنازه‌ی زخمی‌می لیا نقش

بار پلک

.. مادرم نگران این وصلت بود. مهران و علی بی مثل

می‌می‌بست

سر سرکنده به هر جا و هر چیزی که بگی دست بردن

مرغ

رسیدن به قاتلش... نامزدیمون طولانی بود و کیانا

برای



می شد که نکنه دیگه نیان.. نکنه دیگه نبینمشون. ماجرا  
 ماجرای مرگ یه لیا نبود. لیا های زیادی گیر پرونده بودن.  
 قتل لیا یه بخش کوچکی از پرونده بود..

یه اینجای حرفش که رسید چشمانش را بست و از  
 گوشه‌ی چشم دیدم که اشک از گوشه‌ی چشمش راه  
 گرفت. حالش مثل من تلخ بود.. تلخ تلخ... بلند شدم و  
 برایش لیوانی آب آورد. جرعه‌ی نوشید و ادامه داد:

— مهکام که به خانواده‌مون اضافه شد همه توی خوف و  
 رجا بودیم. مهران هر لحظه با عقد مهکام ممکن بود  
 تعلیق بشه... اون به کنار وارد بازی خطرناکی شده بود و

کوچکترین اشتباه ممکن بود به قیمت جون هر دوشون تموم بشه. بعد از یه نامزدی خیلی طولانی عروسی گرفتیم اما داداش نیومد. نشد که بیاد. حسرتش همیشه به دلم موند. بگم موهای مامانم توی اون ایام سفید شد دروغ نگفتم. آرزوهای زیادی برای مهران داشتیم که نشد بهشون برسیم اما حالش با مهکام خوب بود این یعنی حال همه خانواده خوب بود. مهران، مهکام و علی خسته نشدن از مبارزه انقدر که تا پای جون جلو رفتن و دست آخر پرنده‌ی عجیبی رمز گشایی شد اونم درست زمانی که حتی باورش نمی کردیم.

نفس تازه کرد و به سمتم چرخید و گفت:

– اینا رو نگفتم که مثلاً "بهت بگم ما دردمون از تو بیشتر بود یا زیادتر سختی کشیدیم و خدای نکرده به عمقِ دردی که داری می کشی – توهین کنم. اینا رو گفتم بگم، یه روزی که روزش باشه خدا دره‌ای رو به روت باز می کنه که حتی باورش برات محاله.. صبر کن آوا خدا به درستی که با صابرینه.

لبخند زدم. این دختر اگر همسر— علی نبود جای تعجب داشت. درست مثل خود علی مواخذه بلد نبود و یار بود. شب پر تنشم با حضور دلوان کمی آرام شده بود.

. ممنونم که اومدی.

اینبار او لبخند زد:

— راستین وقتی به خانواده‌مون اومد مامان انگار دوباره بچه‌دار شد. جانِ شایان و جانِ مهران و راستین نداره. چون هر سه‌شون قسم راست خونواده‌است. مثل آب تو سینی مهران ازش مراقبت کرد. زخم‌هاش عمیق بودن. مرهم زدن بهشون سخت بود اما شاید خنده‌ات بگیره وقتی اولین‌ها رو تجربه می‌کرد ما بیشتر از اون ذوق می‌کردیم. حجار زخم بدی بهش زد و بعد از حجار باورمون نمی‌شد راستین بتونه دل ببنده. شبی که فهمیده بود دوست داره رفته بود سراغ مامان و گفته بود انگاری دارم دلدادگی واقعی رو تجربه می‌کنم. قند توی دل مامانم آب شد بود. رخت دامادی که تنش دید شبش بهم گفت راستین از یادم برد مهرانم لباس دامادی نپوشید.

صدایش می لرزید اگرچه به ظاهر آرام بود. موی لجبازش  
 با سرخورد توی  
 صورتش او آرام آن را به عقب راند و کمی رو به جلو خم  
 شد:

— هفته‌ی پیش که دیدمش شادابی قبل رو نداشت که  
 هیچ، مثل روزهای اول او مدنش پرخاشگر شده بود. ازش  
 نخواه بین و تو شغلش انتخاب کنه، تو بهش خانواده  
 دادی و این شغل بهش هویت.. نمی‌شه از هیچ کدومشون  
 گذشت. شاید بی‌رحمانه باشه این حرفی که می‌زنم اما  
 راستین بی‌خانواده بودن رو سالها زندگی کرده. نخواه

بی‌هویت بودن رو هم زندگی کنه. اندرزگو رو دوست نداشت. چون بعدها فهمیده بود مادرش حوالی اندرزگو زندگی می‌کرده و اسم فامیل خودش هم اندرزگو بود.... حس می‌کرد مالک واقعی این اسم زندگی رو ازش گرفته. اون به همون اندازه که مادرش رو توی رها شدنش مقصر- می‌دونست، پدرش رو مقصر- می‌دونست و همین باعث نفرتش از اندرزگو بود.

هر دو دستم را توی دستش گرفت و در چشمانم زل زد:

— تو عزیز دل راستینی. عزیز دلِ راستین نه فقط عزیز دلمون که نور چشم ماست... نور چشممون رو ازمون نگیر آوا.

پس خبر تصمیم را که فقط به علی گفته بود به گوش او هم رسیده بود. هر دو چشمم پر از اشک شد و بغض هزارپاره‌ام ترکید.

— دارم زخمی ترش می کنم، اون آدم زندگی کردن با کینه نیست.

.رفتن تو، همه‌ی چیزایی که براش جنگیده رو ازش می گیره.

یکی از دستانم را از دستش بیرون کشیدم و اشکم را پاک کردم:

. شاید از اول اشتباه بود.

. یه کم بیشتر فکر کن.

. مشاوره می می ریم هر دمون.. نگفت علی بی بهت..

سرسری به طرفین تکان داد:

نه...قضیه‌ی طلاق رو هم وقتی داشت از یه وکیل

—

می می گرفت شنیدم.  
مشاوره

— مشاور هم مثل من نظرش به اینه شتاب زده ازدواج کردیم اما پیشنهادش متارکه نیست.

مکت کردم و صادقانه در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

— من راستین رو دوست دارم دلوان.. اگه حرفی از متارکه به این دلیل نیست که نخوامش، موضوع مهمی می که

زدم

در مورد من وجود داره اینه که من در تمام ادوار زندگی با خودم رو راست بودم و تکلیفم با خودم مشخص بود. این این سرسردرگمی می به اندازه‌ی خیلی‌لی زیادی من رو از بلالاتکلی:

خودم دور کرده و تا زمانی که خودم نباشم بودنم کنار راستین نه تنها به این زندگی پا در هوا کمک نمی‌کنه که بیشتر به اون صدمه می‌زنه. بهش گفتم بذار یه مدت کنار هم نباشیم قبول نکرد. گفتم بذار خودمون رو پیدا کنیم و بعد دوباره شاید بشه همه چیز رو ساخت..

سرم را رو به سقف گرفتم و سعی کردم با پلک زدن اشک‌هایم را مهار کنم.

— یه وقتای موندن لطمه زدن... من آدم لطمه زدن به عزیزم نیستم. راستین شما الان کامران منه، انقدر که از نگرانی سلامت بودنش قرار از دست دادم نمی‌تونم بشینم و وقتی که اومد به جای یار بودن بار باشم روی دوشش. مسیر راستین با من دو مسیر مجزاست دلوان.. ما در یک مسیر قدم نمی‌زنیم.

لبش را به دندان گرفت و اینبار او برایم لیوان آبی آورد و دست آخر گفت:



– تو دختر کاملی هستی و به قول مامان غم نون نداری اما اینکه غم مردم تو رو داری خیلی شریفه و نشون می‌ده چقدر انسان بودن رو بلدی. توی این میسر– بیشتر به راستین زمان بده.

آن شب حضور دلوان مثل شریان گرمی در لحظه‌های سردم راه گرفت و من فهمیدم گاهی لازم است با کسی– به جز مامان و یکتا حرف بزنم تا آرام شوم. شب بعدش که راستین آمد نیمه شب بود و خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. میان همان تاریکی روی کاناپه نشست و زانوانم را بغل کرده بودم.

راستین که آمد چشمم بدون اینکه اراده کنم در تاریکی  
 حجم حضورش را جستجو کرد و پاهایم بدون اینکه  
 بگویم به سمتش قدم برداشت. مقابلش که ایستادم تنها  
 چیزی که می‌خواستم آغوشش بود. بدون اینکه حرفی  
 بینمان رد و بدل شود دستش دور سرشانه‌ام حلقه شد و  
 لبش چسبید به موهایم:

.حبیبی.

عمیق عطر آغوشش را به جان خریدم و حس کردم بدون  
 او چقدر خالی خواهم شد از او و از عشقش.

.نگرانت شدم.

بوسه‌اش اینبار روی شقیقه‌ام نشست:

.قربونت برم.

.دیگه نرو.

داشتم التماس حضورش را می کردم و او نمی دانم چرا  
حجم عشقی که به او داشتم را ندید. نمی دیدمش اما حس  
کردم چشمانش را بست چرا که نفس هایش به عادت  
همیشه صدا دار شد.

.ببخش که نگرانت کردم.

سرم را بالا گرفتن همانا و خالی شدن کاسه‌ی پر چشمانم  
همانا:

.من و ول نکن راستین.

گفته بودم راستین و این یعنی داشتم از او خواهش  
می کردم از این بلا تکلیفی رها کند مرا. حلقه‌ی دستش دور  
تنم تنگ تر شد:

.قبلا" هم گفتم من آدم رها کردن نیستم.

دلخور شدم و تقلا کردم برای بیرون رفتن از آغوشش:

.اما داری من رو رها می کنی.

خسته بود و من بی اراده بدترین زمان را انتخاب کرده بودم  
برای حرف زدن:

.بعدا" حرف بزنیم؟ هوم؟!

سری به طرفین تکان دادم:

.بیا از ایران بریم.

راضی به ترک وطنم شده بودم منی که جان می‌دادم برای  
هر وجب از این خاک او چه غریبانه مرا به مسلخ انتخاب  
می‌کشاند:

. آوا جان یه کم من رو در...

سه روز بی‌خبری به اندازه‌ی کافی به‌همم ریخته بود. عصبی  
شدم و پر حرص میان کلامش رفتم:

– پس کی من رو درک کنه؟ سه شبه چشمم به این دره که  
بیایی. که زنگ بزنی که بگی سالمم که من قرار بگیرم..  
ملتمسانه لب زد:

— وسط ماموریت بودم عزیزم... ببخش نشد بهت خبر بدم..

درکش نمی‌کردم چرا که در شرایط درک کردن نبودم. خودم شدیداً "نیاز داشتم کسی مرا درک کند.

. قده یه پیام وقت نکردی؟

— نتونستم واقعا عملیات ویژه‌ی بود.. یه کم از آدم‌های رادمنش رو گرفتیم اما خودش..

فراموش کردم نیمه شب است و صدایم اوج گرفت:

- فکر کردی با گرفتن رادمنش همه چی درست می‌شه؟ این دیوار از خشت اولش کج بنا شده سرباز..

کلافه دستش روی موهایش رفت:

.الان خیلی خسته‌ام بذار بعد حرف بزنیم باشه؟

.این بعدا" کی می‌آد..

صدای او هم اوج گرفت:

.یه ذره درک کن آوا همه چیز که دست من نیست.

— توقع داری بهت بگم خسته نباشی؟ توقع داری برات  
آدای چیزی رو در بیارم که نیستم؟ نرو مأموریت...ول کن  
تعهد بی‌فرجام رو... تا الان ازت نخواستم اما الان  
این

ازت می‌خوام همه چی رو ول کنی و باهام بیایی بریم از  
ایران..

دستی توی هوا تکان داد:

. همه چیز به این سادگی که تو می‌گی نیست. من آدم خودم  
نیستم که بخوام خودم فقط تصمیم بگیرم.. یه نظام...

میان کلامش رفتم با تمام زخمی که از او شغلش خورده  
بودم.

— مرده شور یه نظام و هر چی که پشتش هست رو بیرن  
وقتی تو واسه زنت نیستی..

اگه الان بهت گفتم ول کن واسه اینه که دو فردا دیگه گله  
و شکایتی نباشه که بگی، نگفتی، نخواستی و اگه  
می‌خواستی من این کار رو می‌کردم... اگه بنا به کندن باشه  
من دارم از شهرم و از کشورم می‌گذرم که خودت بهتر از  
هر کسی می‌دونی چطور براش جون می‌دم.



کف دستش را بالالا گرفت:

. صبر کن آوا مرمت می‌کنیم این دیوار کج رو..

داشت توی سینه خودش را می‌کشت که حتی اگر

قلبم

شده برای دلخوش کردن من همه که شده وعده‌ی تو  
خالی بدهد اما او هرگز این کار را نکرد. شاید اگر کامران به  
از وعده‌های تو خالی می‌گفت روزی که خشمم در ژنو

من

بود حس‌سرت این را نمی‌خوردم که این دیوار کج

خالی شده

می‌شد مرمت کرد. دهانم را چندبار بی‌صدا باز و

را شاید

بسته کردم و دست آخر حرف آخر را زدم:

— دیوار کج رو باید ریخت. باید ریخت و از اول ساخت  
کامران..

این را گفتم و اولین پتک را به دیوار کج خانه‌یمان زدم آن  
هم وقتی که وکیلیم پیام دادم تا با توجه به داشتن حق  
کارهایم را پیگیری کند. دیوار سست بود و همان

\*\*\*

(تنهایی)

خسته بود از مشاجره‌های پی‌پی و بی‌ثمر. زندگیشان بعد  
از آن قراری که آوا رفت دیگر آنی نبود که باید. آوا یا  
می‌کرد یا هیاهو.. در هر دو حالت نابلد بود برای  
سکوت

کردنش. هر دو زخمی می‌شدند؛ ذره ذره اما عمیق.  
آرام

بی‌فرجام و طولانی که می‌گذشتند تازه

از بحث‌های  
به قهرهای طولانی، قهرهای که شاید عادت او

می‌رسیدند

بینشان زیاد بود. و او این را می فهمید؛ از شاخه گل های که هر روز دور انداخته می شد و کسی — مدام زیر لب تکرار می کرد « فقط بلده قهر کنه ». هیچ کدام پیش قدم نمی شدند برای تمام کردن این قهرهای خسته کننده و مشاوره می گفت آنها به گفتگو بیشتر نیاز دارند تا قهر؛ اما جان از تنش به در می شد که نمی توانست حتی به مشاوره هم درد آوا را درست و بدون پرده بگوید و این هم بخش بزرگی از شغلش بود. مثلاً " بگوید از هم کیشان من، دوست آوا را کشته اند و آوا حالا با دیدن من در لباس مشابه لباس آنها بد حال می شود. آنقدر که به سرش می زند ترک وطن کند.

از وقتی که وکیل آوا از متارکه به او گفته حالش دست خودش نبود. حس اعدامی را داشت که هر آن ممکن بود چهارپایه را از زیرپایش بکشند. روزهای آخر حیاتش را گویی زندگی می کرد. حالا هم از مشاجره ی نافرجام بیرون زده بود تا تنهایی را مرور کند، کاری که سالها آن را زندگی کرده بود. نفهمیده بود چطور شده بود که ماشینش به جای اینکه راه بلد خانه ی مهران باشد رفته و رسیده بود به کوچه و خیابانی که سر در بزرگی به تمام کودکی هایش دهن کجی می کرد و بزرگ و درشت نوشته بود « خانه ی بهشت ». سیگاری آتش زد و مقابل درب بسته ی آن

ایستاد. صدای رسول توی گوشش بود «شاباش سرش ریختم توی کاباره تهران، قری می داد لامصب». خنجری توی قلبش فرو می رفت و تمام وجودش را زخم می زد... پلک می زد و دود سیگارش در هوای سرد پاییزی معلق می ماند و کم کم محو می شد و اینبار صدای لُنگ خیس رسول توی گوشش بود وقتی آن را توی هوا تاب می داد و کریه به کمرش قر می داد و می خواند.

صدای انکر الصواتی که سالها از او دور نشده بود و به کیفیت باقی مانده بود « ای لالامروت نکن ما رو همان

اذیت که عشقت ما رو کشته... تیر نگاهت دوتا چشم مثل آهو درشته... هی با فاطمی طی لالاس می می زنی سیاهت

چیشمک به عباس می زنی.. ای لامروت». پک بعدی را محکم تر به تن سیگار توی دستش زد و وقتی دودش را توی هوا رها می کرد، صدای سفیر گلوله ها بود و تنی که به یکاره غرق خون شده و بعدش سردی آبی روان جانش را به قهقرای مرگ می کشاند که او سی و چند سال مرگ را زندگی کرده بود. حالا که آمده بود اجاق روشن و چراغ روشن خانه را ببیند، حالا که آمده بود دلدادگی کند و عشق را مزه مزه کند، یک سربازنمای خودفروخته زده بود زیر کاسه کوزه‌ی عاشقیش و آوایش همین ساعت قبل در نگاهش زل زده بود و گفته بود:

. واسه من گل نفرست.. گل هیچ دردی رو دوا نمی کنه.

بغض از گلوی زخمی اش راه گرفت و نشست در چشمان آفتابگردانی اش و نگاهش سُرخورد روی سر در خانه‌ی بهشت. خانم سماواتی مدت‌ها بود که از آنجا رفته. بازنشسته شده بود اما آن شب بیشتر از آغوش پر مهر مهران و مهکام دلش خانه‌ی بهشت را می خواست آن هم وقتی سرش را روی پای خانم سماواتی می گذاشت و گله می کرد از طعنه دوستانش او با صبوری نوازش می کرد

موهایش را که حسرت نوازش مادر به دلش مانده بود. حتی دلش دعوا کردن با حمید و عباس و کمیل را می‌خواست سر یک پرس غذای بیشتر و شاید هم دعوا کردن با خانم محبی که ترش کرده و با اخم به او که سراغ رویا را گرفته بود، گفته بود «رویا رفت، دیگه نپرس کجاست. عمه‌اش برده‌اش.»

دوست داشت کسی. بود تا در سومین دهه از زندگی‌اش دستش را بگیرد و ببرد. ته سیگارش را روی زمین انداخت و کفشش را روی آن گذاشت محکم فشرد. خشمش از دنیا را داشت روی هم ته سیگار جا مانده در زیر کفشش خالی می‌کرد.

آستین کوتاه آبی رنگ و شلوار جین تنش بود

تی شرت

بالاپوش بیرون زده بود و هوای سرسرد باید دمای

بدون

بدنش را بالالانس می می کرد اما حجم آتش دورنش

بالالای

آنقدر زیاد بود که هیچ چیزی روی آن تاثیری نداشت.

روی بازوان پرش کشید و پر حسرت آسمان ابری را

دستی

نگاه کرد که فقط نور ماه روشنش کرده بود. آوا از

تصمیمش برای رفتن به ژنو گفته بود. از درخواست ویزای

برای سفر به سویس و حتی گفته بود که او هم همراهش

شود. دوست داشت قلبش را از سینه بیرون بکشد و

محکم فشارش بدهد تا آنقدر بی قراری رابین هودی را نکند

عزم سفر از این شهر را کرده بود. سرسرش را بالالا

که حالالا

گرفت و به آسمان سیاه شب خیره شد و نگاهش مات

روی قرص ماهی که کامل بود. می دانست آوا ویزای

ماند

شینگن دارد و رفتن به سوئیس برایش کافی است به

اندازه ای گرفته بود که بدست نجات داد. اگر به او گفته بود

. هر وقت کاملی لی یکی بهم تیر می می زنه.

آن شبی هم که تنش شده بود سیبل تیر دشمنان ماه کامل  
. فکش بلا تکلیف تکانی خورد و بی سبب باز و بسته شد

بود  
و در نهایت گفت:

— اینبار فقط جنس تیرش فرق داره. کاری ترها یه وقت  
فکر نکنی بهم لطف کردی.

ش را روی قلبش گذاشت و با همان صدای زخمی می  
دست  
گفت:

. اینبار اینجا داره خونریزی می می کنه.

دیگر جلو رفت، حالا درست مقابل زنگ خانه ی  
قدمی می

بهشت بود. دم کوتاهی گرفت و بدون فکر دستش را روی  
زنگ گذاشت و بفشار داد. باباطاهر پنج سالی بود که در

زندگی بهشتی را تجربه کرده بود. اگر شایسته بود...



بودنش به آنجا او را می‌شناخت. در که بدون هیچ حرفی  
 به رویش باز شد. قدم گذاشت به حیاتی که انتظار را با او  
 ذره ذره چشیده بود. توی تاریکی به سمت نور حرکت کرد  
 و دید که بابا طاهر دستی توی هوا برایش تکان داد. با  
 تکان دست جواب باباطاهر را داد و روی نیمکت زیر  
 درخت کاج داخل حیاط نشست.

حرفی سر سرش را بالا گرفت و ماه را نگاه کرد. دلش

بی‌هیچ

رو می‌شد از جفای روزگار. لبش را از تو مکید و قطره

زیر

درشتی اشک روی صورتش راه گرفت. مثل کودکی که به

خانه پناه ببرد و خیالش راحت باشد که آنجا هر کاری

می‌تواند بکند، به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد

بخواهد

بدون هیچ واژه‌ی. دقایقی بعد بابا طاهر لیوان چایی کنارش گذاشت و بدون حرف دور شد. بخار از روی چای داغ بلند می‌شد و در هوا پخش می‌شد و او حس می‌کرد چطور داغی عشقش در هوایی که مناسب او نبود دود شده و از بین رفته بود. بابا طاهر این آمدن‌هایش را خوب می‌شناخت و می‌دانست برای تنهایی آمده. همین هم باعث شده بود تنهایی بگذارد. زمان آنقدر کش آمد و آنقدر در تنهایی نشست که نفهمید کی سپیده زده اما نگاهش روی صفحه‌ی چتش با آوا مانده بود که برایش نوشته بود:

. فردا پیام کدوم محضر؟

یک جمله‌ی ساده داشت؛ زندگی و عشقی که سال قبلش در همین حوالی و همین هوا شکل گرفته بود به دنیای جدایی‌ها می‌کشاند. فکر می‌کرد خواب باشد آوا اما دو تیک سین کنار پیامش مثل آخرین گلوله‌ی بود که به تنش اثابت کرده بود در هوای تب داری که او را به سردی آبهای آرمیده در اروند کشانده بود. درد داشت وقتی جواب آوا را دید:

. ساعت یازده دفترخونه‌ی شماره 167.  
دفترخانه‌ی شماره‌ی 167 را خوب می‌شناخت. دفترخانه‌ی  
در دل خیابان اندرزگو..

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و آخرین قطره‌ی اشک از  
چشمش جاری شد؛ اندرزگو همیشه برایش شوم بود این  
را صدای در خاطراتش به کرار تکرار می‌کرد و می‌گفت به  
وقت سوم اسفند ماه سال یک هزار و سیصد و شصت و  
هشت. کوتاه برای آوا پیام فرستاد.

. باشه.

همین یکی کلمه با او کاری کرد که فراموش کند کجا  
ایستاده با صدا زد زیر گریه.

یک طوری که سر یکی از پسرها از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا به پایین خم شد و با حیرت او را دید که سرش را میان دستانش گرفته. صبح روز بعدش اما ماجرا فرق می‌کرد. اشک‌هایش را شب قبل ریخته بود؛ حالا قرص و محکم نشسته بود مقابل محضر-دار درست برخلاف آوا که بی‌صدا و ممتد اشک می‌ریخت و دستمال کاغذی توی دستش را پرپر می‌کرد. کسی- همراهشان نبود و محضر-دار برگه‌های مقابلش را زیر رو کرد و گفت:

. مدارکتون کامله فقط چرا شاهد ندارید؟

محکم و کوبنده جواب داد، جوابی که دل آوا را خون کرد:

اصلا لانی من بچه‌ی پرورشگاهم؛ کسی رو نداشتم که  
- آقای

بیارم. خانوم هم چون خانواده‌شون مخالف بودن کسی-  
نیومد همراهمون..

مرد کف دستش را روی صورتش کشید و خیره نگاهش  
کرد و حس کرد این چشمان شفاف و این صدای رسا چه  
روزهای را از سر سر گذرانده که به اینجا رسیده.

. متأسفم نمی‌می‌خواستم ناراحتتون کنم.

پوزخندش بی‌ارادی بود:

شما چرا متأسف باشید؟ اونی که من رو گذاشت سر سر  
—  
همین خیابون جلوی مسجد هرگز متأسف نشد.

تشرس رفت با همان صدای پر از خش و گرفته‌اش:  
آوا

سرش را به سمت او چرخاند و توی چشمان خیشش نگاه کرد و لب زد:

.کامرانم آوا... کامران.

دیگر روی «و» آوا تشدید نگذاشت بود و همین کافی بود تا صدای بغض ترکیده‌ی آوا سالن را پر کند. آقای اصلانی دستمال کاغذی را مقابل آوا گرفت رو به راستین گفت:

— من الان می‌تونم ازتون وکالت بگیرم و بعدش خطبه‌ی طلاق جاری بشه، دوتا شاهد هست همیشه این‌ورا اما نمی‌خواید یه کم بیشتر به هم فرصت بدید و تجدید نظر کنید؟

سر سرش را بالالا گرفت و کوتاه پلک زد، قلبش داشت

راستین

قطره اشک آوا توی دهانش خرد می شد اما او آدم

با هر

تن از شرسرفش نبود و امنیت برای او فقط باتوم و

گذش

و لگد یک مشت سرسریاز نمای توی خیابان نبود.

مشت

برایش معنی شرسرافت داشت و نمی توانست حتی به

امنیت

قیمت از دست دادن آوا از آن بگذرد. با مکث نسبتاً"

نی رو به دفتردار گفت:

طولالا

آقای اصلالانی من از دنیا همین یه نفر رو دارم. وقتی

—

بره نمی می تونم جلوش رو بگیرم.

می می خواد

بین مرگ و زندگی می‌جنگید برای آرمانش و قلبش کنده می‌شد. کف دستش را روی صورتش کشید و نفسش صدا دار شد. دفتردار سری به طرفین تکان داد و نگاهش با مکث روی آوای نشست که شمار اشکش از دست خارج شده بود:

. خانم عاصی نمی‌خواید تجدید نظر کنید؟

آوا دستمال توی دستش را پرپر کرد و لبش را بهم فشرد و سعی نکرد حتی خش صدایش را کنترل کند:

. اونی که باید تجدید نظر کنه من نیستم.

همین قدر عیان التماس او را کرده بود تا پیش نزد و راستین اینبار بلند شد و گفت:

. کجا رو باید امضا کنم؟



محضر۔ دار دستانش را مشت کرد و با مکث به جایی که باید امضا می شد اشاره کرد و راستین بدون مکث خم شد و امضا زد. نگاه بهت زده‌ی آوا روی خودکار توی دستش ماند و اینبار اشک نریخت و حیران از آنچه اتفاق می افتاد با دستی لرزان بلند شد و کنار امضای او را امضا کرد.

برگشت و سرسرجایش نشست روح و جانش روی آن  
وقتی

برگه جا مانده بود. نیم ساعت بیشتر کارشان آنجا طول  
نکشید اما همان نیم ساعت سالها آنها را به عقب پرت  
و هر کدام گم می شدند در تونل زمانی که دیگری را  
می می کرد

نداشت. بیرون محضر۔ اما آنچه انتظار هر دویشان را  
سخت تر و تلخ تر از آنی بود که حتی فکرش را

م م کشید

می کردند. آوا نشسته بود روی صندلی ماشین و راستین  
عصبی و بی هدف می راند:

. همین رو مگه نمی خواستی؟ جداشیم... جداشیم...

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین شتاب گرفت و آوا  
محکم تر سرجایش نشست و او مشتش را روی فرمان  
ماشین خالی کرد و فریاد زد:

. پس اشک ریختنت واسه چی بود؟

دستش را روی هوا تاب داد و به جاده‌ی مقابلش اشاره  
کرد:

. ممنوع الخروج نیستی ویزات هم حاضره

دستش را در هوا تاب داد و به جاده‌ی مقابلش اشاره کرد:

تو این جاده برو...دیگه چرا جوری وانمود می کنی که  
این -

منه بی پدر انگار مجبورت کردم؟!

آوا باز تشرس رفت:

. راستین؟!

صدای پوزخند راستین اینبار بیشتر از هر زمانی بود:

یه ساله دارم بهت می می گم راستینم تو کتت نرفت همش  
گفتی کامران .... امروز که بند از دست و پات آزاد شده،  
شدم برات راستین؟

آوا چشمانش را بست و لبش را بهم فشرد:

دیگه چرا سختش می می کنی، برو یه جای که اگه یه نفر

- برو

معارض باشه پلیس ضد شورش نداشته باشه. همه بیان  
براش دست بزنن و بگن آفرین که انقدر شجاعی و اومدی

حقت رو مطالبه کنی. هیچ کس هم جلوش واینسته.  
 اینجا یه مشت بی پدر مثل من مقابل مردمشون وایمیستن  
 و دخترشون رو می کشن... اینجا خودی و غیر خودی نداره  
 همه رو می کشن... امنیت توی این خراب شده یعنی فقط  
 و فقط آدم کش و قاتل...

خیره نگاهش کرد و او با سر سرعت بیشتری راند:  
 آوا

. چیه حرف بدی زدم؟

آوا به تمسخر کف زد و گفت:

نه حرفت آفرین داره.

طعنه‌ی تلخ آواکامش را تلخ کرد و با شتاب بیشتری از ماشین مقابلش سبقت گرفت و مثل خود آوا پر طعنه جواب داد:

بی؛ هر اعتراضی صی کشته می می ده. من و اون بی ناموسی هر انقلابا هم که به آوا شلیک کرده فرقی نداریم وقتی مقابل درخواست به حق مردممون باشیم. اما مغزت رو از این خالی کن که امنیت یعنی فقط اونیه که توی خیابونه. نباشه پشتوانه‌ی تاریخی‌جی فرهنگی اقتصادی و هر

امنیت

که به ذهنت برسه رو رو هوا می می برن.. اونیه هم که

چی

شرف و آرمانش می می ره و جونش رو می ده حق نداره

واسه

ملت و مردمش منت بذاره. نه خودش نه کس و

سرسر

. واسه شرف جنگیدن خودش تقدس می می آره نیاز

کارش

منت گذاشت سرسرتون؟ بهتون برخوردی که فهمیدید

- باران

یکی از خودتون تیر زده بهش؟ دردت اومده سناریوهاتون  
اشتباه از آب در اومده؟

آوا من نه می می خواهم مرگ باران رو توجیه کنم نه خدای

به عمق دردت توهین می می کنم فقط ازت می می خواهم  
نکرده

برای رضای خدا یه کم منطقی به قضیه نگاه کنی. من برم،  
بره مهران بره یه مشت خودفروخته بمونه؟ توی  
علی بی

خواه این رو می می خوایی؟ که یه مشت گفتار بیافتن

آزادی

به جون این ملت و از خونشون تغذیه کنن.. تو که تاریخ  
خوندی چرا آوا؟

آوا پوزخند کنایه آمیزی زد:

— من چرا... این چرا... اون چرا... نوک پیکانت به سمت  
است الا خودت... من مگه از علی بی خواستم ول کنه

و یکهو صدایش اوج گرفت و فریاد زد:

تو که شوهرم بودی خواستم... از تو نمی‌می‌خواستم از کی  
از  
می‌می‌خواستم؟

و صدای خط ترمز ماشین تن خیابان را پر کرد از درد  
که ماضی صی بود. راستین دیگر شوهرش نبود. همین  
فعلی‌لی  
ساعت قبلش جدا شده بودند به گواه همان تاریخی‌چی  
نیم  
ین از او دم می‌می‌زد. شب و روز بعدش در تلخی‌چی  
که راست

آنچه که به خانه‌یشان آورده بود. و او عاشقانه وقت رفتن به او سفارش کلیه‌ای که نداشت را کرده بود و گفته بود که حواسش باشد مدام آب بخورد و آوا به کنایه گفته بود «کاش حواست به قلبم بود». حواسش به قلب آوا بود که هر روز برایش گل می‌فرستاد هر چند که آوا به او گفته بود دیگر برایش گل نفرستد. سماجت می‌کرد در این کار تا اینکه آوا یک روز دلخورانه برایش آهنگی را فرستاد که شهناز بازخوانی کرده بود.

واسه من گل نفرست دیگه دوست ندارم  
نمی‌می‌خوام گذشته‌ها رو باز به خاطر بیارم.

همین هم شده بود خوارک شب و روزش و مدام زیر لب می‌کردش تا وقتی که با چشمان خودش دیده بود زمزمه

که آوا بلیت به دست از دفتر آژانس هواپیمایی خارج است. مادر آوا می‌گفت این رفتن برای او خوب شده

است و پدرش هم همین اعتقاد را داشت و ناراحت بود راضی‌صی به جدایی شده است و او نمی‌توانست

که چرا  
ید، بیش از این نمی‌توانسته کنار او و بی‌او باشد و حتی  
بگ  
لالا بلد نبود چطور به آنها بگوید راه بلد آوا نیست.



هم شب بود و باران. تقدیر او با شب و باران تمامی می  
 باز  
 نداشت. انگار اجین شده بود با تاریکی و باران و چراغ‌های  
 شهر همیشه بیدارِ تهران. تا برود بام و یک به یک به هر  
 چراغ فکر کند و معنی جدیدی از انتظار توی ذهنش رنگ  
 بگیرد. انتظاری که روزی مهران یادش داده بود تا هویت  
 پیدا کند. حالا اما بام تهران نبود، توی ماشینش  
 جدیدی  
 بود و پشت ماشینی حرکت می‌می‌کرد که جاننش،  
 نشسته  
 صدای خفته‌ی درونش با آن داشت می‌می‌رفت به  
 آوای

سوی فرودگاه امام تصویری که بعید بود دیدنش صدای

ما فوق کثافت‌تر از خودت بگو به من از ترک وطنم هیچی نگه... من آدم رفتن نیستم اینجا خاکمه کجا ولش کنم برم... و جب به و جب این خاک سهم ماست ارث بابای هیچ کس نیست که مصادره به مطلوبش کنه... خیلی ناراحتید شما گورتون رو گم کنید برید... به من نگو بروووو». حالا همان آدم بریده و تنها نشسته بود عقب ماشین و داشت به سمت فرودگاهی می‌رفت که رفتن را هزار باره فریاد می‌زد. صدای تیک تیک برف پاکن ماشین تنها یارش بود و دلش تنگ شده بود برای آن شب‌های کمی که با او داشت و دخترک کنارش می‌نشست و می‌گفت:

. حیف این صدا نیست آخه آهنگ می‌ذاری؟

تا او دلبرانه سر به سمتش بچرخاند و بگوید:

. چه فاز سنگی چه آرامشی داری.

بعد انگشت اشاره‌ش را نوک بینی دخترک

بزند و با همان ریتم رپ ادامه دهد:

دوست پسر سر خوبی چه آرایش داری.  
 چه  
 بخند و سر سر به عقب بکشد و بگوید:  
 و آوا

. از دست تو کامران با صدای تیک تیک برف پاکن هم فاز  
 پیری؟

می می گ

و او با همان ریتم جواب دخترک را بدهد:

با چی فاز می می گیری که تار می می زنی؟ روی در و دیوار

— شما

خودت رو بار می می زنی؟

شهر

و آوا با صدای خندان اما معترض بگوید:

کامران هم اسم قشنگیه ها به شرطی که تو بگی کامران!

و آوا به نیم رخ جدی او خیره شود و ادامه دهد:

ش نکن کامی می!  
جدی.

شوخی شوخی همه چیز جدی شد بینشان آنقدر که وقتی ماشین مقابل فرودگاه پاک کرد و آوا با چمدانی کوچکتر از چمدان خدمه‌ی پرواز از آن بیرون آمد دیگر هیچ چیز دست او نباشد. حتی تکرار تلخ تمنای داشتن او. برای

مهکام و مهران یک پیام را فرستاد با دستی که بی‌امان  
می‌لرزید:

. داره می‌ره!

و بلافاصله از هر دویشان یک جواب را گرفت:

. قلبت چی می‌گه؟

به جواب هر دویشان نگاه کرد و به این فکر کرد چه چیزی  
دو انسان را آنقدر به هم نزدیک می‌کند که هر دو در یک  
زمان جواب مشابه بدهند و باز برسد به عشق که جز  
عشق مگر کافی است؟ نفس عمیقی کشید و دید که آوا با  
چمدانِ کوچکش از مدار دیدش خارج شد و قلبش  
وحشیانه کوبید. اجازه خروج از کشور را نداشت، نه او نه  
هیچ کدام از بچه‌های حفاظت، اجازه‌ی خروج از کشور  
را نداشتند مگر برای مأموریتی به دستور خود سازمان.  
قدر مسلم ماجرا این بود که می‌دانست اگر آوا می‌رفت

دیگر دستش به آوا نمی‌رسید همین باعث می‌شد قلبش  
جوری توی

سینه بزند که حس کند دارد از جا کنده می‌شود.

. قلبم داره می‌ترکه!

. به داد قلبت برس!

و باز یک جواب از دونفری که خوب می‌دانست حالا و  
این لحظه کنار هم نیستند اما قلبشان که کنار هم بود،  
نبود؟ و همین معنای فاصله را برایش کن فی‌یکون کرد و  
نوشت:

. چشم فرمانده!

از ماشین که پیاده شد به پیام بعدی مهران توجهی نکرد  
که برایش نوشته بود:

می‌خواهی ممنوع الخروجش کنم؟

مهران را می‌شناخت می‌دانست که برایش شدنی بود ممنوع الخروج کردن دختری که تار عنکوبت به دستاش وصل بود و همین را به قلب او هم سنجاق کرده بود.

تی خوب می‌می‌دانست که این حرف مهران هم از

و ح

ه‌اش به او و آواست نه هیچ چیز دیگر. اما مگر

سرسر علالاق

را در قفس می‌می‌شود نگه داشت؟ ذات پرنده به

پرنده

است و آوای او پر پرواز داشت و او آدم قیچی‌چی

پریدن

بال‌های محبوبش نبود. بعد از متارکه مهران و علی‌لی

کن

را برای رهای به وقت نیاز نیاموخته بود.  
 پردهای دیگری را دیده به که قیمت جان شرفسرافت

پیش ترش سر سرس—

بودند از شرفشان و حالالا چند نخاله با آبروی

هم گذشته

آنها هم بازی کرده بودند.

ش محکم بود. می می رفت که به داد قلبش برسد و

قدم های

عجیب آرامش داشت. دستش که روی چمدان آوا

حالالا

نشست، نگاه لغزان آوا که رو چشمان او چرخید فهمید

ماندن در قلبها معنی دارد:

. واسه چی اومدی کامران؟

آوا گرچه محکم بود اما درگیر بغضی صی— بود کهنه و  
 دستش بند چمدان شد و دست دیگرش بند صدای

قدیمی می. یک

مچ آوا شد و پر حرص به سمت در خروجی فرودگاه

و با همان حرص لالانه کرده زیر داندان هایش لب

چرخید



چقدر هم که به آوا می می گفت راستینم آوا... راستین،  
هر  
او راستین نمی می شد. راستین برای آوا بعید بود، دور  
برای  
بود و به آغوش کشیدنش سخت، پس برای آوا کامران  
تا تمام نشود عشقی که طناب وصلش همین  
می می ماند  
کامران بودن بود. قلب دخترک توان تمام شدنش را  
نداشت.

کارا چیه می می کنی ولم کن کامران.  
این.

کامران گفتش خشم درون راستین را آنقدر زیاد کرد که  
چمدان را روی چرخهایش به عقب هل داد و  
حرصی صی  
دست دخترک را کشید. وسط همه همهی فرودگاه زمان  
آن دو ایست کرد و جهان لختی سکوت. بعضی صی. از  
برای  
سرسرها به سمتشان چرخاند و راستین برنده گفت:

داری می می ری از این شهر؛ از این کشور؟ باز داری تار

و دخترک زمزمه کرد:

.رابین...!

با رابین و کامران همدیگر را شناخته بودند و عجیب نبود  
با همین دو هم عاشق بمانند اما چرخ زندگی بازهای  
عجیبی برایشان داشت.

طوری می می چرخید که حیرت زده می می شدند. آوا که  
هر بار  
لبش را به دندان کشید بازویش میان دستان راستین  
شد:

فشرسده

. از قلبم چطوری می‌ری؟ رفتن از اون رو هم بلدی؟!

لب آوا به زیر دندان‌ش رفت و راستین تمام نکرد:

. دیگه برات گل نمی‌فرستم تمومش کن آوا..

خاطره مگر تمام می‌شد بینشان که صدای دلکش شهناز تو گوش هر دویشان پژواک شد « واسه من گل نفرست دیگه دوست ندارم.... نمی‌خوام گذشته‌ها رو باز به خاطر بیارم..... بین ما هر چی که بود خیلی زود گذشت و رفت ..... اون بهار آشنایی خیلی زود گذشت رفت...» و هر دو بدون اینکه بخواهند زمزمه کردند:

«دیگه از دوست دارم حرفی نزن...دیگه هیچی نیست میون تو و من..و..»

راستین بازوی آوا را رها کرد و اینبار بغض به چشمش خیمه زد که نگاهش نم‌گرفت و گفت:

— یه بار توی چشمام نگاه کن و بگو دوست ندارم تا باور  
کنم اون مهر روی عقدنامه الکی نیست.

لب دخترک لرزید اما پای رفتنش سست نشد:

. سختش نکن کامران..

به سمت چمدان رها شده‌ش که برگشت راستین بلند  
گفت:

- چی توی چمدونت داری می‌بری که از چمدون خلبان هم  
کوچیکتره؟

و آوا زمزمه کرد « تو رو..» و راستین همانجا ایستاد و  
قدم‌هایش را شمرد و گفت:

— تار بزن برو دختر عنکبوتی اما بدون که از اینجا از قلب  
من نمی‌تونی بری.... من هر جای دنیا که باشی برات گل  
می‌فرستم حتی اگه هزار بار دیگه بهم بگی دوستم نداری.

و آوا زمزمه کرد:

.ولی من دوستت دارم کامران.

و دوستش داشت و قدرت این دوست داشتن را واژه‌ها  
نمی‌فهمیدند.

آوا «ژنو»

تیک آف، لندینگ... هیچ کدامش را نفهمیدم. حتی هشت ساعت پرواز مستقیم به ژنو را هم نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم که برف روی زمین بود و چمدانی که به گفته راستین کوچکتر از چمدان خلبانان بود؛ توی دستم را به رخ می کشید که تو ترک کردی و طنت را آوا.

خودش

وطن حالالا برایم دو معنا داشت. یکی در جغرافیای

و

او خالالا صه می می شد و دیگری در جغرافیای

آغوش

وسعت ایران. هر دو را ترک کرده بودم منی که جانم به جانشان بند بود. این مخدر چه درد جان گاهی داشت. استخوانم به هشت ساعت نکشیده به درد افتاده بود.

می لرزید و پاهایم سست شده بود، آنقدر که دو

دستانم

قدم نرفته رمق زانوانم را درد دوری برد و روی زانو خم زنی کنارم سرش را خم کرد و موهای طلا لایی رنگش

شدم

سر سرشانه اش ریخت. ایرانی بود و با هم همسفر بودیم.

روی

جويا احوالم که شد، گفتم:

. حتما"

به سمتم پا تند کرد. به محض اینکه

دستم را توی دستش گرفت گفت:

. بدنت خیلی بی سر سرده.

را به زحمت بلعیدم و تمام تلاشم را کردم که خودم  
بزاقم  
را کنترل کنم. پیش ترش هم ایران را ترک کرده بودم برای  
متعدد اما اینبار خودم هم می دانست جنس این  
سفرهای  
ترک فرق دارد و حتما که درد هم دارد.

. ممنون می می شم تا سالن ترانزیت همراهیم کنید.

لبخند زد و فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد. کمک  
کرد سر سرپا بیاستم:

.می‌خواهی یه دکتر ببینت؟ فشارت باید پایین باشه.

صدایم می‌لرزید و باور نمی‌کردم این منم، همانی که پشت به راستین قدم‌هایش را برداشت و بدون هیچ تزلزلی در قدم‌هایش از زاویه‌ی دیدش دور شد. آدمی که دست و پایش در اختیار خودش نبود و برای راه رفتن نیازمند کمک بود آوا نبود، دختری طرد شده از وطنش بود و آغوش امنش را گم کرده بود. می‌گویم راستین چرا که کامران با من در چمدان من به ژنو آمده بود تا شاید فرجی کند من با راستین آشتی کنم.



لبم را روی هم فشردم و لرزش صدایم را مهار کردم:

.سوز برف زد به تنم یهو یخ کردم.  
زن اینبار خندید. ردیف منظم

دندان‌هایش که به سان برف سفید بود بیرون ریخت:

.اولین باره که می‌آی اینجا؟

سری به نشانه‌ی انکار تکان دادم و با او که کمکم می‌کرد  
برای راه رفتن، هم گام شدم:

.نه!

- خب پس نباید تعجب کنی.. برف مهمون ناخونده‌ی برای  
این شهر نیست.

می دانستم، ژنو را خیلی خوب می شناختم. سرم را چرخاندم و به مسیری که می رفتیم نگاه کردم. دو طرفمان برف بود و فاصله یمان تا در سالن شاید بیست تا سی قدمی می شد. هر طرف که نگاه می کرد سفیدی مطلق بود و من چقدر دنیا را سیاه می دیدم. ساعت 12 ظهر به وقت ژنو بود. آفتاب باید جلوان می داد اما خبری از خورشید تابنده نبود. به جایش تا چشم یاری می کرد آسمان ابری بود و برف. به سالن ترانزیت که رسیدم از زنی که همراهی ام کرده بود تشکر کردم. او که رفت تازه فهمیدم من کجای این جهان ایستاده ام. مثل او با صدا نفس کشیدم تا شاید شریان حیاتی ام زندگی را فراموش نکند. به خاله فرانک گفته بودم به دیدن نیاید. گفته بودم وقتی حالم خوب شد خودم به دیدنش می روم اما می دانستم گوش نمی دهد و توی همین فرودگاه منتظرم است. نگاهی به پاهایم انداختم و التماسشان کردم برای چند ساعت آبروداری کنند. خاله فرانک مرا اینطور تنها و رنجور ندیده بود. در خاطر او من دختری بود که وسط تابستان توی سواحل همین شهر پارکور را یاد گرفته بود. دختری که جسارتش را در بی پروا پریدن بارهای بار دیده بود و حالا اینطور پر و بال شکسته بودنم رنجش می داد. شاید باور نمی کرد دختر

پارکور کارش راه رفتن را فراموش کرده. دردی کشنده‌تر از این بود؟

چند دقیقه‌ی را به همان حالت نشستم، چمدانی که تا منتظر رسیدنش باشد؛ پس لاجرم بلند شدم و نداشتم

به سمت خروجی رفتم. موبایلم از لحظه‌ی که توی کابین هواپیما نشسته بودم خاموش بود و قرار هم نبود به این زودی‌ها روشن شود. مامان و بابا و حتی آرش این را خوب ند اما راستین دم‌های پرواز پیام داده بود»

می‌دانست

آب زیاد بخور دیونه».

به نگرانی‌اش برای کلیه‌ی از دست رفته‌ام تلخ خندیده و آروز کرده بودم کاش برایم می‌نوشت «منتظرم»

بودم

بعد شاید همان لحظه از پرواز منصرف می‌شدم. اینکه راستین این‌ها را بلد نبود چیزه تازه‌ی نبود. اما راستین همان کامرانی بود که چون حقیقتی کتمان ناپذیر قلبم را ربود بود. قلبی که بی‌امان برایش می‌کوبید. برای زخمی نشدنش؛ برای تنها تر نشدنش جدا شده بودم از او تا خانواده پیشش به تر و تازگی همان خورشت قیمه‌ی بماند که نیمه شب با لذت خورده و به عربی گفته بود «تمام جهانم توئی». همه‌ی فردگاه مرا با خودش همراه نکرده بود. در انزوای مطلق بودم. بین جمعیت پشت شیشه چشم چرخاندم. مثل کودکی که دنبال مادرش باشد چشمم چی خاله بود با اینکه به او گفته بودم نیاید. سخت نبود پیدا کردنش. جز اولین نفرها ایستاده بود. با پالتوی پوستِ شیری رنگ و کلاه قهوه‌ی. موهای مشکی‌اش از زیر کلاه بیرون ریخت بود و یک زیبای شرقی را به نمایش گذاشته بود. آخرین گام‌ها را محکم برداشتم و قلبم پشت سرم زیرپاهایم له شد از بس که خودش را به زمین کشید که تو دلتنگ شدی آوا... هنوز هشت ساعت نشده از درد دوری‌اش مریض شدی آوا.. اعتنایی به قلبم نکرد که زخم‌های کهنه را همانی درمان می‌کند که درد است. توانی برای درمانش نداشتم دستم از درمان‌ها خالی بود و آمده بودم دست پر شوم و شاید خدا نظری به

دلتنگی ام می کرد. چشم خاله که من افتاد لبخند پهنی روی لبش نشست و اشک پر کرد کاسه‌ی چشمش را. وقتی به آغوشش رسیدم که دسته گل رزی میان دستش بود. دسته گلی شبیه به گل‌های که او می‌فرستاد. در وسعت آغوش خاله که گم شدم دستش پشت کمرم راه گرفت و لب زد:

. دختر قشنگم!

اختلاف سنی من و خاله کمتر از سیزده سال بود و همین هم باعث شده بود راحت و صمیمی‌تر از هر کسی. با او باشم اما او همواره دوست داشت به من بگوید «دخترم».

.خوشگل شدی فری.

لبش را گذاشت روی گونه‌ام و محکم بوسید:

.کجای کاری که می‌می‌خوام بلوندم کنم!

زدم به شوخی خنده تا یادم برود استخوان درد دارد از پا  
درم می‌می‌آورد:

.پس می‌می‌خوای داف شی؟

و همان لحظه کسی—توی گوشم خواند «مکاپ کنی هم  
دافی... آرایش و پاک کنی هم دافی...». میمیک صورتم از  
صدای که لالاهی گوشم را پر کرده بود به چه حالی  
حجم

نمی‌می‌دانم اما فرانک دستش را گذاشت روی صورتم  
درآمد

و نگران گفت:

.چرا رنگت پرید عزیزم.

به جهنم که مرا ضعیف و رنجور می‌دید؛ تظاهر را کنار گذاشتم و دستم را بردم توی جیبم و گوشی را کف دستش گذاشتم و گفتم:

. بگیری فری... چون از دلتنگیش همین الانه که بمیرم.

متعجب سرم را به آغوش کشید و گفت:

. آوا...؟!.

. حتی اگه التماس هم کردم این گوشی رو نده بهم... بذار مخدرش از تنم بره بیرون.

اشکم روی گونه‌ام چکید و او بی‌امان نوازشم کرد:

. چی کار کردی با خودت خاله؟

وقتی می‌گفت «خاله» یعنی اوضاع خیلی وخیم بود.  
خیلی! دستم دور تنش حلقه شد و لب زدم:

.من رو ببر هتل خاله.

تند و تند صورتم را بوسید و گذاشت آرام شوم:

.درکت می‌کنم عزیزم.

می‌می‌کرد. بدون شک خاله تنها کسی— بود که مرا به

درکم

دردی که داشتم درک می‌می‌کرد. وقتی به مامان گفتم

وسعت

بروم سوئیس اولین چیزی که گفت این بود»

می‌می‌خوام

فرانک تازه خودش رو پیدا کرده، دوباره یاد خودش



نندازش». خاله را یاد خودش می‌انداختم و این در دو دوی نگاهش پیدا بود. بی‌ملاحظه سوالی پرسیدم که از سر ضعف بود:

. لئو رو چرا ترک کردی خاله..؟

لبش را به هم فشرد و با فاصله نگاهم کرد:

. اینجا توی فرودگاه بهت بگم؟

سری به طرفین تکان دادم و دیگر استقامت نکردم تا مرا به هتل ببرد حتی اگر دوست داشتم تنها باشم. دسته‌ی چمدان کوچکم را به دست گرفت و با هم هم‌مسیر شدیم در شهری که برف‌پوش خاطره‌ها بود. توی ماشین که نشستم خاله دسته گل را گذاشت روی دستم و گفت:

. صبح رسید دستم، روش نوشته بود برای آوا..

چشمانم تا نهایت حدش گشاد شد و به نوشته‌ی روی  
 گلها نگاه کردم. کسی- خاطره‌ها را هم زد و رسید به فریاد  
 آخرش... «من هر جای دنیا که باشی برات گل می‌فرستم».  
 الوعد وفا بود این دسته گل توی دستم که به مقصد  
 نرسیده مرا شگفت زده کرده بود. سکوتمان به اندازه‌ی  
 طی کردن اتوبان بلندی کش آمد اوپی که این سکوت را  
 شکست خاله بود. از خروجی اتوبان خارج شد و پیچید  
 توی خیابان خلوت و ماشین را توی دنده زد و گفت:

- لئو هم نقطه ضعفم رو می‌دونست که تو همون خیابونی  
 مغازه‌ش رو زد که من آپارتمانم رو خریدم.

سرم به سمتش چرخید و مشتاق شنیدم شدم تا شاید  
 فراموش کنم چطور گل‌ها را به سینه چسبانده‌ام. خاله  
 تای ابروی بالا انداخت و گوشه‌ی لبش انحنای کمی  
 گرفت.

اما خبر نداشت نقطه ضعف آدم می‌می‌تونه تبدیل به

بشه. هر روز از جلوی مغازه‌اش رد می‌شم. اما  
عادت

نشده خود خواسته توی مغازه رو نگاه کنم. عادت کردم  
دیدنش حتی وقتی که می‌دونم موهای سفید کنار  
به

شقیقه‌اش چقدر می‌می‌تونه برام جذاب باشه.

لبم را از تو مکیدم و تلخ چشم بستم:

— ژانویه‌ی قبل برام یه ساعت فرستاد. همون ساعتی بود  
که یه روزی بهش گفته بودم دوست دارم بخرمش.

دستش روی فرمان لرز گرفت و من همان دم از آمدن به  
ژنو پشیمان شدم. او داشت به نقطه ضعف‌هایش عادت

. حق نداشتم دنیایش را با هم زدن خاطراتش

می می کرد

خراب کنم.

— پس ندادم بهش ساعت رو. نه اینکه نخوام این کار رو  
بکنم؛ نتونستم.

گل‌ها را از سینه‌ام جدا کردم و خوب نگاهشان کردم. انگار  
برایم گل پیچیده بود که بوی او را می می داد. نفس

خودش

عمیقی از میانشان کشیدم و چشمم را چرخاندم و  
پرسیدم:

. چرا انقدر برف اومده؟

فرمان را باز چرخاند و در خیابان دیگری پیچید. خیابانی  
خیابان قبلی‌لی شلوغ بود و پر هیاهو. کافه‌ها

که برخلاف

زیادی کنار هم بودند و برندهای معتبر دنیا خودشان را به  
می می کشیدند.

رخ

حس کردم دنیا با تمام گردی‌اش توی سرم کوبیده شد. نگاهم چسبید به سر در مغازه‌ها که خبر از آف جمعه‌ی سیاه می‌دادند. ژانویه نزدیک بود. چطور آن آبان لعنتی را پست سر گذاشته و به این نقطه رسیده بودم؟ چطور یادم رفته بود روزها و شب‌ها را.. چند روز شده بود جدا شده بودیم؟ یک ماه شده بود حتما". اگر بعدش مرا نمی‌خواست چه؟ اگر پسم می‌زد؟ نه.. نه من اعصابانی بودم و او حق نداشت بین شغلش و عشقش، شغلش را انتخاب کند.

خاله که بهتم را دید نگاهی به چمدانم انداخت و پرسید:

. چرا چمدون نیاوردی؟

کار از درک کردن گذشته بود. تکرار خودش را در من  
فهمیده بود توی آن چمدانِ کوچک هر چیزی  
می‌دید که  
هست الا لوازم سفر...

. نتونستم.

لبخند زد:

— برندا همه آف زدن یه کم خستگیات رو در کن چند روز  
دیگه می‌آیم خرید.

حرفش را تایید کردم و بعد سر سرم را به پشتی صندلی  
با سر سر  
تکیه دادم و چشم بستم. اولین باری که کامران گفته  
بود «راستینم آوا... راستین» برف آمده بود. رد پای آدم‌ها  
روی برف بود و هوا، هوای عاشقی بود.

حالا هم برف بود دسته گلی که او فرستاده بود توی دستم بود و صدای نفس کشیدن هایش توی گوشم می نشست. هرم گرم نفس هایش انگار بی هوا روی صورتم می نشست که چشم می بستم و شتاب زده باز می کردم باز روز از نو روزی از نو...

ناهار را وقتی به زور خاله خوردم که حتی میلی به خوردن یک قاشقش را نداشتم. روزهای بعدش روزهای ترک یک معتاد به عشق بود، سخت دردناک و کشنده.

مامان با خاله حرف می زد. حالم را می پرسید من اما در اتاقی خودم را حبس کرده بودم و حتی با آفتاب و مهتاب هم قهر بودم. خوبی خاله این بود. حواسش به خوردن و خوراکم بود اما نمی پرسید چرا پرده را کنار نمی زنم. غر نمی زد و تا سر حد نهایت درکم می کرد.

پانزده روز روز از آمدنم به ژنو گذشته بود. نوامبر را پشت سر گذاشته و وادرد دسامبر شده بودیم. شهر بوی جشن و سرور شب ژانویه را می داد. مغازه ها پر بود از آدم های که با عشق هدیه ی کریسمس را می خریدند و درختان کریسمس آذین بندی شده بود. تنهایی به دل خیابان زده بودم، زندگی برخلاف روحم در شهر جریان داشت. هر چه من دل مرده بودم، شهر سر زنده بود و شاد. یک به یک آدم های که از کنارم رد می شدند نشانه ی از حیات داشتند. پسر - بچه ی دست مادرش را گرفته و او را به سمت کافه ی می کشاند، مادرش با خنده استقامت می کرد از همراهی کردنش اما قدم هایش با او هم سو بود. لبخند زدم. تخیسی - پسرک از فاصله هم مشخص بود تخیس بودنی که برایم نشان از آشنایی داشت. دو زوج دست در دست هم در حال گذر از خیابان بودند. برق عشق در چشمانشان جاری بود. انگار کسی - اینجا دغدغه ی وطن



نداشت. خاله فرانک می‌گفت «حق زندگی رو از خودت گرفتی که دیگران حق زندگی داشته باشند؟ این اصلاً» قشنگ نیست». خب فری بالای بیست سال بود مهاجرت کرده و حتی برای تفریح هم به ایران نیامده بود. نه که نتواند بیاید نخواسته بود بیاید و درست در جهت مخالف من قدم بر می‌داشت. او اعتقاد داشت به دنیا آمده تا یک بار به بهترین شکل ممکن فرصت زندگی داشته باشد و دوست ندارد همین یک بار را فدای دیگران کند. دغدغه‌های مرا کسی — درک نمی‌کرد. کسی — باورش نمی‌شد همین تصویر مقابلم که آدم‌ها با تمام بالا و پایین دنیا آزادانه قدم بزنند بدون فکر فردا دست هم را بفشارند و نگران هزار مشکل بعد از تورم نباشند آرزویم بود برای کشوری که حق آزاد و رها زندگی کردن را داشت و مردمش برای آزادی بهاهای سنگینی چون باران داده بودند. کشوری مثل سوئیس با وجود داشتن محدودیت‌های منابع طبیعی، یکی عمده تجارتش در دنیا تولید و فروش ساعت بود و باز با این حال در دنیا حرفی برای گفتن داشت، نباید با کشور من که بیش از هفت درصد از منابع طبیعی دنیا را داشت مقایسه می‌شد اما حقیقت این بود ما با این میزان سرمایه‌ی بکر خدا دادای سال‌های زیادی از آنجا عقب بودیم. نفس آه مانندی

کشیدم و بازدمم بخاری شد که میان سردی هوا و برف‌های که دانه به دانه می‌بارید گم شد. سرم را رو به آسمان گرفتم ابرها را مثل پشم حلاجی شده زده بودند و برف تکه تکه روی سر آدم‌های می‌ریخت که میل به زندگیشان قابل مقایسه با مردم کشورم نبود.

بود خیلی‌لی سر سرد. آنقدر که وقتی دستانم را به

ژنو سر سرد

گرم نمی‌می‌شد. تنم از میان سوز سر سرما به

آغوش می‌می‌کشیدم

گرمای آغوشی نیازمند بود که خود خواسته آن را رها

بود. خاله فرانک می‌می‌گفت، این رها کردن اوج

کرده

شما در وقت استراحت با یکدیگر صحبت کنید و با هم

من رفته بودم امتحان کرده بود. لئوناردو پسر سری  
که

بریتانیایی تبار بود که فرانک را در اسپانیا دیده و بعد از  
مهاجرت فرانک به ژنو او هم دیار پدری اش را رها کرده و  
به ژنو آمده بود. فرق بود بین رها کردن من با فرانک.  
فرانک اعتقاد داشت عشق باید تو را هر روز خوشحال تر  
از دیروز کند و اگر این نباشد درگیر آن شدن اشتباهی  
محض است. اما من عشق را در دو جفت چشم کهربایی  
که دلتنگیش مرا به جنون ندیدن ها رسانده بود.  
می می دیدم

آنقدر که بیم این را داشتم گوشی موبایلم را روشن کنم.  
چشمانش جادو کنند من درگیر او مانده را. در

می می ترسیدم  
او میان برفی انبوه در شهری قدم می می زدم که عاشقان

هوای  
زیادی را کشانده بود به آنجا تا به طراوت شادابی  
دریاچه‌ی لیمان قدم زدن در میان برف را تجربه کنند.  
تنهایی کشنده بود برایم تا بغل کنم خاطرات او را. او پی که  
را در نخلستان سعدون بغل کرد و اشک‌های گرمش  
سر سرم

تموز را از رو برد. یک به یک مغازه‌ها را پشت سر سر  
آفتاب

که نگاهم کشیده شد به مغازه‌ی که لوازم  
می می گذاشتم

به وطن را می داد. کفش ها را مقابل چشمم گرفتم و دلم تنگ جوجو شد و نگاهم را چرخاندم در مغازه و برای او هم یک ست ورزشی خریدم. کاش می شد جوجو را بیاورم اینجا تا باهم اسکی کنیم. رویاهای کوچکی که انگار به صرف زندگی در جغرافیای عجیب؛ بزرگ و دست نیافتنی شده بود. همانطور بی هوا قدم می زدم که سرشانهام به ضرب به کسی۔ برخورد کرد و گامی به عقب رفتم. پسری دست در دست معشوق چنان از خود بی خود شده بود که این غریب تنها را ندیده بود. عقب که رفتم او جلو آمد و عذرخواهی کرد ولی من شکستم در هوای دستی که هنوز از دست معشوقش جدا نشده بود.

او که رفت دنیا انگار رنگی دیگری گرفت. مغاره‌های تزئین شده کدر شدند نه از دیدن وسعت عشق او بلکه از درد تنهایی، که راستینم همان پسرک تنها و غد و تخسِ رها شده‌ام کجای این دنیا بود که گل‌هایش هر روز به دستم می‌رسید و به قول فرانک عشقی شرقی را فریاد می‌زد اما خودش نبود. نفهمیدم کی به ساحل رسیدم اما وقتی روی نیمکت سرد و یخ زده نشستم و به لیمان خیره شدم دلم بیشتر از هر زمانی تنگش بود. آفتاب داشت غروب می‌کرد و شهر داشت خاموش می‌شد. در پایتخت صلح جهانی نشسته بودم و به آزادی فکر می‌کردم. به رهایی، به فردای رهایی، به کار و تلاش بعد از رهایی، به ساختن ایرانی زیباتر از ژنو.. به دریای عمان و خلیج تا ابد فارس.. به خزر و جنگل‌های سبز گیلان. به دماوند به زاگرس.. به کویر و زیبای سحرانگیزش.. به چهار اقلیم دوست داشتنی‌ام. به صعنت توریسم به آبادی بعد آزادی.. به آزادی... انقدر فکر کردم که گرمای اشک تفت دیده از داغ جگرسوز این وطن دوست، بی‌وطن، صورتم را نوازش کرد.. به خدا که دور نبود تا روزی ما شویم بنیانگذار مرفی‌ترین انقلاب جهانی..

سر سردم را روی گرمی می‌اشک‌ها کشیدم و حس‌سرتها پشت دست را عقب راندم اما مانع ریزش اشک‌هایم نشدم. گذاشتم

آوای درونم خودش را سبک کند و باور کند تمامش را در این مسیر گذاشته و دینی بر گردنش نیست. آمده بودم خودم را از نو بسازم و باز برگردم به کشوری که دخترانش ستون هر خانه‌ی‌اند و زندگی رور دوششان. نفس عمیقی کشیدم و بالاخره دل به دریا زدم. گوشی را جیب کوله پشتی‌ام بیرون کشیدم و دکمه‌ی کنارش را فشار دادم. تصویری که داشت صفحه را پر می‌کرد تمام نیاز من از دنیا بود. پسری کت و شلوار پوشیده در حالی که لبخند پنهانی صورتش را پر کرده بود دستی میان موهایش برده و به لنز دوربین خندیده بود. فکر نکردم چشمم را بستم و لبم را گذاشتم روی گوشی و عطرش را بعلیدم. انگار کنار گوشم نفس می‌کشید. هوای نفس کشیدنش را هم حس می‌کردم. گوشی را که فاصله دادم دشت آفتابگردان‌های وحشی‌اش رام کرده آهوی رمیده‌ی درونم را که بدون فکر شماره‌اش را گرفتم.

پیشواز پشت خطی طی نداشت، بوق اول و دوم  
آهنگ

جواب نداد.. سوم ..چهارم جواب نداد. محتویات معده‌ام  
شتابان به سمت دهانم حرکت کرد. بوق پنجم و ششم  
نداد.. نتوانستم خودم را مهار کنم. سر سرم را میان  
جواب

سطل زباله‌ی کنارم بردم و عق زدم. محتویات معده‌ام  
خالی‌ام شد اما نفسم آزاد نشد. سر سریع به خودم  
گرچه

دل‌داری دادم که شاید خط جدیدی که فرانک توی  
گوشی‌ام انداخته را نشناخته و شماره‌ی ناشناس را جواب  
نداده اما دورغ چرا وقتی به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم که  
فهمیدم با گوگل میت به او زنگ زده‌ام و جواب نگرفته‌ام.  
به طرفین تکان دادم و گفتم:

سر سری

. حتما" ماموریته آوا نگران نباش...

فکر به صفحه‌ی چتش رفتم. آخرین پیامی می که  
بدون

فرستاده بود این بود «خدا حافظ ولی هرگز نخواهی رفت  
از یادم».. چشمانم نگران توی کاسه چرخید. کامران شعر

زیاد بخور دیونه» این پیام را فرستاده بود بعدش هیچ چیز نبود... گوشی را نگاه کردم. انگار مال من نبود. خاله فرانک گفته بود که فقط یک خط جدید تویش انداخته که هر وقت به سرم زد و روشنش کردم بتوانم پیدایش کنم ولی حالا چیزی که می‌دیدم این بود که حتی این گوشی هم مال من نبود. در تمام مدت آشنایمان نشده بود روزی برایم پیام ندهد و حالا یعنی درست همین لحظه که سرمای استخوان سوز ژنو به رگ و پام زده بود این گوشی می‌گفت او پانزده روز است پیام نداده. با یأس عجیبی به گوشی نگاه می‌کردم که پیامی را توتیف گوشی نشان داد:

.خدا رو شکر که بالاخره آنلاین شدی..

لبم را از تو مکیدم و اشکم را پس فرستادم به جایی دور و اینبار شماره‌ی او را گرفتم. صدای گرمش مثل پمپاژ آب گرم به تن یخ زده‌ام بود:

.به‌به دختر خارجمون یادی از ما کرد.



. علی!

صدای خنده‌ی نمکینش نشست در جانم:

. جان علی!

. راستین کجاست؟

مکت کرد و با طنازی جوابم را داد:

— من خوبم مرسی.. دلی هم خوبه.. مهکام و تو دلش هم خوبه... فرماندمون هم خوبه.. جوجو یه کم بی تابیت رو می کنه اما اونم خوبه..

نگذاشتم همانطور ادامه بدهد مرا سلاخی کند با نیش  
توی کلامش:

. من ولی خوب نیستم علی.

— قربونت بشم که خوب نیستی. چی کار کنم که خوب  
بشی؟

بدون معطلی گفتم:

. بگو راستین کجاست!

. زیر آسمون خدا...

دلخور شدم:

. یعنی چی؟ چرا درست جوابم رو نمی‌دی؟

— یه روز بهت گفتم وسعت دردت رو درک می‌کنم چون راهی که تو داری می‌ری رو من سالهای زیادی وجبش کردم. الان هم فقط می‌تونم بگم، آدما وقتی از نور می‌ترسن به غار پناه می‌برن. راستین هم به غار پناه برده...

عضلات دست و صورتتم که بر اثر سرما و دلشوره مشت شده بود رها شد و کلافه گفتم:

. آدماپی که از غار می‌ترسن چی اونا به کجا پناه می‌برن؟

. به نور.. مثل تو که به نور پناه بردی.

. الان بهش زنگ زدم جوابم رو نداد.

صدای نچ کشیدنش توی گوشی پیچید و من ژستش را  
موقع فکر کردن تصور کردم که حتما گوشه‌ی چشمش  
باریک شده و یا دارد دستی روی ته ریش‌هایش می‌کشد.

— نمی‌خوام بگم که ندیده و جواب نداده..می‌دونی اهل  
توجیح نیستم..اما خب ممکنه ندیده باشه..

عصبی سرم را به طرفین تکان دادم:

— آهان اکی فهمیدم...رفته یه پیج گلفروشی پیدا کرده یه  
پولی ریخته به حسابشون که صبح به صبح گل برام بیارن  
بعدش خودش رفته توی غار و اصلا" یادش رفته آوایی

و برای چی رفته و اصلالا" اون باعث رفتنش شده که  
بوده  
مگه من ازش چی خواستم که نتونه بهش عمل کنه..

و تند جوابش را می‌دادم که شالاقی کلایم را  
رگباری

شکست:

بر کن دختر خوب.. یه تنه به قاضی صی بری راضی صی بر

— ص

ردی.  
می‌می‌گ

را صاف کردم و سر سرم را بالالا گرفتم انگار که او مرا  
کمرم

ند نخواستم شکسته شدنم را ببیند.

می‌می‌بید

. شما یه طرفه به قاضی صی نرو

. مثل اینکه یادت رفته تو ازش جدا شدی

صدای خنده‌اش اینبار هیستریک بود و عصبی:

— آوا تو یکی مثل آرش، من، یا حتی معین رو ترک  
نکردی..تو کسی— رو ترک کردی که یک عمر ترکش کرده  
بودن..

طاق آسمان از صراحت کلامش روی سرم خراب شد.  
وحشت توی قلبم سُره کرد:

— معلومه که مثل من، مثل آرش یا معین رفتار نمی‌کنه..  
باید خودت رو آماده‌ی واکنش‌های غیرمنتظره‌ی اون  
می‌کردی.

با تاسف سری تکان دادم:

.من فقط نگرانش شدم.

. و ایضا " دلتنگش شدی.. با خودت رو راست باش.

دستم را مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم و ها کردم.  
سر سرما دیگر برایم قابل تحمل نبود:

خب تو فکر کن که من دلتنگشم شدم، می می بینی که  
- خیلی لی  
به گاه دون زدم.

. یه کم نازش رو بخر دیگه.

طلبکارانه جوابش را دادم:

. نه دیگه قرار نشد جامون عوض بشه.

— روزی که داشت می‌رفت به غار تنه‌ایش بهش گفتم  
آدم‌های ضیف می‌برن بهم گفت آگه فکر می‌کردم اون آدم  
قویه سخت در اشتباه بودم.

فریاد زدم:

— عشق ترحم بر نمی‌داره علی... دوست داشتن شبیه این  
نیست که از یکی خوشت بیاد بعد سعی کنی یه کاری کنی  
به جای اینکه دوست داشته باشه بهت ترحم کنه. من  
آگه از راستین جدا شدم و اومدم اینجا یه دلیلش این بود  
که دست از سر ترحم کردن بهش بردارم و باور کنم اونه  
که مرد زندگیه نه من... اونه که قراره تکیه گاهم بشه نه  
من.. حالا آگه راستین دنبال اینه که من بهش ترحم کنه  
بره به جهنم..

— جهنم دیوار به دیوار بهشته... می‌تونم امیدوار باشم که  
آدرس غلط بهش ندادی.



- من به محض اینکه گوشیم رو روشن کردم، به جای پدر و مادرم به جای آرش و یکتا به اون زنگ زدم بعد اون نشست توی غار تنه‌هایش دیده زنگ زدم بعدش دایورت کرده کرده به درک که زنگ زده. الان هم تو داری به من از ترحم می‌گی واقعا" حرفی برای گفتن نمی‌مونه..

— از وقتی خارجی شدی آمپرت زود می‌ره بالا...یه درصد فکر کن اصلا" ندیده زنگ زدی...من بهت از احتمالات گفتم که آمادگیش رو داشته باشی.

عصبی دستی در هوا تاب دادم:

— بیا و لطف کن به من از احتمالات نگو...تو و تیمت یه روز از احتمالات گفتید گند زدید به همه چی. الان یه آدم زخمی جلوتونه که حتی بلد نیستید چطور باهاش تا کنید..

. تو می دونستی راستین شغلش چیه. اینطور نیست؟

. آره می دونستم اما...

اینبار صدای او بالا رفت ضربتی و تشرگونه:

. اما نداره.

. داره وقتی پای عشق وسط باشه همه چیز اما داره.

این را گفتم و تماس را قطع کردم و گوشی را بدون فکر پرت کردم ته کوله پشتی ام. پشیمان از روشن کردنش زیر لب شروع به غر زدن کردم. باید به سرعت بر می گشتم خانه و به خاله فرانک می گفتم که خوب کاری کردی که

لئو را ترک کردی. عشقی که حالت را خوب نکند به لعنت  
خدا هم نمی‌ارزد.

شب وقتی لحاف را تا زیر گردنم بالا کشیده بودم خاله با  
ماگی از شیر داغ به سراغم آمد و کنار تختم نشست و  
گفت:

— از وقتی که اومدی یه نفس فوش دادی.. شیر بخور  
بشوره بیره این همه خشمت رو..

لحاف را بالاتر کشیدم و گفتم:

. حالا نشوره بیره چی می‌شه؟

ماگ شیر را روی پاتختی گذاشت.

. آوا واقعا" این همه بدهنی از تو بعید بود.

دستم را از زیر لحاف بیرون آوردم و گفتم:

. هیچی از من بعید نیست فری.

دستم را تاب دادم و پر حرص ادامه دادم:

. چطوری توی این سرما زندگی می کنی. استخونم یخ زد..

تای ابرویش بالا پرید:

. انقدر هم سرد نیست. الکی شلوغش نکن..

اصرار کردم:

. چرا خیلی سرده.

. شما سرمات از چیز دیگه است حالا هی حاشا کن..

چپ چپ نگاهش کردم که شانهای بالا انداخت و گفت:

– بلک فرایدی که تموم شد و نیومدی بیرون. خودم برات چند دست لباس خریدم گذاشتم کنار.. شب سال نورو حداقل توی خونه نمون.

لحاف را روی سرم کشیدم و غر زدم:

– تو هر سال اینجا تنهایی الان هم فکر کنم من نیستم. از الان هم به جون من غر نزن برای کریسمس و بعدش شب سال نو هنوز یه عالمه مونده.

خاله بی تفاوت به غره‌ایم خودش را کشید زیر لحاف و گفت:

.خیلی بی ادب شدی. حتی به لئو هم فوش دادی.

زیر پتو به چشمان درخشانش نگاه کردم و گفتم:

مغازهاش کجاست؟ چون فردا می‌خوام برم حضوری

بهبش فوش بدم.

لبش را از تو مکید و یکهو زد زیر خنده:

.فوش چیز دار فقط بهش نده بلده اونا رو..

.خاله من دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

منم دارم جدی بهت می‌می‌گم، اینکه رد تماس نداده برو

خدات رو شکر کن چون بعد از پونزده روز زنگ زدن رد  
لازم داشت..

تماس

عصبی صدایش زدم:

.خاله!!

دستش را به زحمت از زیر سرم رد کرد و سرم را چسباند به سرشانه‌اش:

.جون خاله؟

.چرا اینطوری می‌شه؟

.چطوری می‌شه!

. همین قدر مزخرف ... بی خود و حال بهم زن.

دستش دیگرش روی موهایم نشست و نوازش وار گفت:

. تو چمدونت یه هودی مردونه داشتی..  
چشمانم درشت شد:

. بازش کردی؟

شانه‌ی بالا انداخت:

. فضولی داشت اذیتم می کرد عزیزم.



. خاله واقعا که!

— در هر صورت من بازش کردم و تو حتی اگه چشمت از  
هم در بیاد زمان به عقب بر نمی‌می‌گرده که درستش  
کاسه

کنه..

نگاهش می‌می‌کردم که خودش گفت:  
متعجب

دقیقا" همین شکلی‌لی آوا یه کارای می‌می‌کنی که هر کاری

. زندگی

زمان به عقب بر نمی‌می‌گرده درستش کنی. تو که به من

کنی

تی این کامران خان شما چه شغلی‌لی داره اما خب اینکه

نگف

می‌دنستی شغلش چیه و انتخابش کردی بعدش بهش

تو

گفتی کارش رو رها کنه شاید در نگاه اول خودخواهانه به

نظر بیاد اما اینکه اونم بین عشق و شغلش، کارش رو

انتخاب کرده خودخواهانه‌است. باید بگم متاسفانه دوتا

خودخواه به تور هم خوردید و نمی‌می‌شه کاریش کرد.

آدم

– پس اگه زمان رو برگردونن به عقب تو باز همین تصمیم  
رو می گیری..

سرم را بالا و پایین تکان داد و او با تاسف گفت:

– مثل من که اگه زمان رو برگردونن عقب بازم چمدونت  
رو باز می کنم.

صدای جیغم بلند شد:

. خاله..؟!!

— چیه خب؟ یه مشت سیگار و ته سیگار و فندق و عطر  
و زیرپرن شورت مردونه آوردی که چی؟

من باید می رفتم هتل فری تو واقعا" دیگه قابل اعتماد  
—  
نیستی..

.دیگه زمان به عقب بر نمی می گرده عزیزم.  
مشت آرامی می به پهلویش زدم:

.واقعا که.

.ولی خوشگله ها. عکس مکس سکسی هم انداختید...

چشمانم درشت شد:

.دیگه چی؟

.هیچی حی فقط حیف اون چشاش که با تو هدر شده.

مستم اینبار واقعی می رو پهلویش نشست..

وحشی دستِ بزن دارِ فحاش.. می می خواستم آدرس لئو رو

بدم که بری فوشش بدی اما چون دست بزن داری این  
نمی می کنم...اون پسر سره هم خوب کرده گذاشتت توی  
کار رو

خماری جوابت رو نداده.. حیف اون چشا...

.برو بیرون از تو تخته فریبی.

خب وحشی می می رم اما یادت باشه ما حتی اگه قدرت  
خیلی لی

.. به عقب رو داشتیم باز هم همون کارا رو می می کردیم  
برگش

ما آدمیم و عاشق تجربه کردن.. خودت رو سر سرزنش  
چون

نکن که چرا انتخابش کردی و یا اینکه حتی چرا رهش  
به جاش به این فکر کن که چطور می می تونی مسیر

و خاله با همین شوخی خنده‌ها به من یاد داد زمان به عقب بر نمی‌گردد و اگر هم برگردد ما باز همان کار گذشته را تکرار می‌کنیم حتی اگر بدانیم مسیرمان تهش بن بست است و این یعنی قدرت و ریسک تجربه کردن در آدمی.

\*\*\*

لیوان نسکافه‌ی مقابلش را هم زد و نفس عمیقی کشید.  
یک بسته پودر آماده را توی آب حل کرده بود تا بلکه در  
که شبیه به همه چیزی بود الا خانه بتواند کمی‌می  
این بیغوله

تمدّد اعصاب بگیرد. روز قبلش در عملیات مقابله با اشرار لب مرز دو شهید داده بودند و تنش هنوز گرم بود از داغی خونی که جگرسوز بود. یک سوی میدان ذهنش کسی- از زندگی فروپاشیده اش دم می زد و آن سو کسی- از مام وطنی که نیاز داشت به غیرت غیرو مردانی چون او که کیان این آب و خاک را به قیمت جان حفظ می کردند. زهدان شهر نخل های راست قامت و بلند همت مقعر تنهایی اش بود تا از میان مردمی سلحشور غیرت ذخیره کند در سینه اش تا وقتی بر می گردد غیرو باشد برای زندگی که از تجانس او خارج شده بود. در مرز پیران دو شهید داده بودند و تمام روز را پی گیر انتقال پیکر مطهرشان بود و گروه از هم وا رفته ی را همچو مهدی باکری امید می بخشید که جان فدای وطن می کنیم و این جان عزیز کمترین ماست که این خاک سرزمین لاله های واژگون است از ازل و انگار تا ابد. گرچه فرمانده بود اما خودش پیش می رفت و باکی از مرگ نداشت و حالا تن خسته و تنها نشسته بود روی صندلی زهوار در رفته ی که از مدتها قبل آنجا نشسته بود و چه جانها دیده بود که صبح کمر همت بسته و رفته بودند اما شب کسی- نبود تا تنهایش را با آن تقسیم کند. دستی میان موهایش کشید و به این فکر کرد چقدر تنش نیاز به مهری زنانه دارد و تا هرم گرم

نفسش میان لاله‌ی گوشش بنشیند و آرام بگوید « بهت افتخار می‌کنم کامی » و او دل قرص شود که راهش در کور سوی این زندگی پر فراز و نشیب درست است حتی اگر به بی‌راهه رفته باشند امنیت‌ها.

از وقتی که مهکام زنگ زده پیغام گذاشته بود که منتظر تماسش هست، نگران بود که مبادا دلخوریش از دنیا کامش را آنقدر تلخ کرده باشد که کام مهکام را هم تلخ کند. مهکامی که حالا پنج ماه بود امانت علی و دلوان را به دوش می‌کشید و همه نگران بودند که مبادا شرایط روحی و جسمی‌اش دچار تنش و اضطراب شود.

تی میان موهای پرش کشید. کلا لافگی داشت کارش را به

دس

می‌کشاند اینجا وسط بلبشوی تاریخی‌هی آمده

جای باریک

بود تا از میان مرزبانان غیور راستینی را پیدا کند که دین

داشت به این آب و خاک و از قضا کسی۔ که جانش در  
برای این آب و خاک قضاوتش می می کرد۔ کسی۔ که

می می رفت

بیشتر از هر کسی۔ دلتنگش بود۔ جرعه ی از

حالالا

نی اش را مزه کرد و سعی می کرد آرام باشد گرچه

نوشید

طوفانی مهیب در درونش به پا بود۔ خشم طوفانی اش را  
هم زمانش در روز گذشته در عملیاتی ویژه دیده بودند،  
داشت حتی نگران تو دلی عزیزی باشد که حتی علی لی و

حق

دلوان هم نخواسته بودند بدانند مهمانشان دختر است یا  
۔ هر چه بود توتیای چشمشان بود این ته تغاری که

پسر سر۔

ناز هم زیاد داشت و مهکام را یک خط در میان به  
نی می کشاند که او از آن متنفر بود۔ نفس

بیمارستا

محبوسش را رها کرد و بدون اینکه به ذهنش اجازه ی  
شی۔ بدهد شماره ی مهکام را گرفت۔ انتظارش خیلی لی

سر سرک

طول نکشید که صدای گرم مهکام گوشش را پر کرد:

یه روزی بهم گفتی وقتی دلت تنگ می می شه سلاام



تلخی روی لبش نشست و در جواب مهکام با تن صدای  
که دلتنگی از آن شره می کرد لب زد:

.هنوزم همونم.

.نیستی. گمات کردم میون یه عالمه بالا و پایین دنیا.

خشم مهکام را حتی از زوال توی صدایش هم می توانست  
تشخیص بدهد.

.حبیبی..

\_ نه راستین من محبوب تو نیستم همونطور که اون دختر  
نبود.

پس آمده بود به مأخذ مهکام..لبش انحنای تلخی گرفت  
و نام مهکام روی لبش طرح دلتنگی زد:

.مهکا..

صدایش توی گلو خفه شد چرا که مهکام اینبار فریاد زد:

— تو فقط تظاهر کردی که دلبستگی رو بلدی اما در واقع تو فقط وابستگی رو بلد بودی که رفتی تا اون رو هم ترک کنی. اونجا لب خط وقتی سربازی از دلتنگیش به محبوبش می‌گه، محض شرافتی که می‌دونم داری؛ بهش نگو درکت می‌کنم که تو آدم درک کردن هم نیستی.

فکش سفت و سخت شد و حس کرد نفسش از این همه خشم فوران کرده‌ی مهکام توی سینه حبس مانده. مادری کرده بود برایش مهکام و این را خوب می‌دانست که حالا هم دارد همان کار را می‌کند.

. آوا رفت مهکام..

- آدم‌ها وقتی خسته می‌شن می‌رن. آوا اما خسته نشده بود که رفت. اون رفت که تو خسته نشی.

دلخور بود از دنیا. از تمام تنهایی‌های که کشیده بود بریده و پناه برده بود به مرز؛ که مرز بین بودن و نبودن را خوب درک کند و بداند که آدم‌ها همیشه روی مرز بودن و رفتن زندگی می‌کنند مرزی به باریکی مرگ زندگی..

سکوتش که کش آمد مهکام لب زد:

— وقتی شب با وجدانت تنها می‌شی از خودت سوال کن چرا خونه رو فروختی؟ یا حتی چطور تونستی اسباب اون

دختر رو جمع کنی و بفرستی خونه پدرش؟ آوا مگه خودش بلد نبود که بیاد کمدش رو جمع کنه؟ مگه بلد نبود که اسبابش رو بیره؟ نبرده بود که بری دنبالش که برای یه بار هم که شده حتی به دورغ بهش بگی تو الویت منی و حفاظت از کیان خانواده رو بلدی. تو اما خودخواهانه نکردی این کارا رو...

زخمی می که توی سینه بنشیند زوال صدایش توی  
مثل  
سینه‌ی مهکام نشست و تودلیش تکان خورد.

. آوا من رو نخواست این رو بفهم.

مهکام دستش را روی شکمش گذاشت به آرامش دعوت  
کرد عزیز دلش را:

. تو چی تو آوا رو خواستی؟؟

دستش را جلو برد و هر چه روی میز بود را به زمین ریخت  
و صدای شکستنشان خلوت خوفناک پیران را شکست.

.من رو به چه به خواستن آخه؟

— یادم نمی‌آد تو این لباس بهت بزدلی رو یاد داده باشن...مفهوم خانواده برای یه سرباز عمیق‌تر از این حرفاست. حفظ کیان خانواده اولین‌های بوده که توی همین لباس یادگرفتی..پس اگه تنت کردی و سربالاست برای امن موندن، بلدش باش. با حرفهای کلیشه‌ی خودت رو مبرا نکن از همسر- بودن. که زندگی زناشویی یعنی همین الویت هم بودن.

نفس هایش به شماره افتاده بود که حس کرد صدای  
بان قلبش را می شنود انگار ماهیچه‌ی میان سینه‌اش  
ضرصر

خودش را به تکاپو می انداخت که مرا هم ببین.  
داشت

. من مگه الویت آوا بودم؟

مهکام از حقیقت تلخ تاریخ می می آمد؛ جای که سر سره  
راگم می می کردند و عیارها در هم آمیخته صدای  
و ناسر سره جایشان

می شد.

می

بودی که پا گذاشت تو خونه‌ی کسی. که می می دونست

دستی توی خون باران دارن. حالالا تو تا صبح

همرزماش

هم که می می گفتی من نبودم، یه سازمان آشغته بود

محشر سر-

به گناه دیگران.

- تا وقتی خودت رو توی این مسیر تنها می‌دونی همون آدم  
خودخواهی هستی که حتی عاشقی بلد نیست. آگه آوا هم  
پا به پای تو، توی این مسیر تاوان نداد پس کی داد؟

مثل کودکی که به نشانه‌ها پناه ببرد به اولین نشانه چنگ  
زد:

.اون طلاق گرفت.

و قاطعانه جواب گرفت:

.اما تو طلاق دادی.

مصرانه سر حرفش ماند.

.حق طلاق داشت..

— برو پسر-خوب، شب با خودت خلوت کن و از خودت  
پرس تا کجا تاوان نابلدی‌هات رو اون داد و از کجا افسارِ  
زندگی دست تو افتاد. تا وقتی که آوا سر پا بود که همه چی  
خوب بود چطور شد که تا آوا کم آورد همه چی باشید؟

— هنوز سالگرد ازدواجمون نشده طلاق گرفت.. گذاشت  
رفت. تحمل نکرد ببینه چی می‌شه چی نمی‌شه... از اولش  
مثل یه تیکه آشغال نگام کرد و تهش هم مثل همون  
آشغال انداختم بیرون..

— عزیز دلم فراموش نکن تو تنه‌اش گذاشتی. یه زن هر  
چقدر هم که محکم باشه وقتی پا می‌زاره توی یه زندگی  
مشترک نیاز داره همسرش حامی‌اش باشه حتی اگه اون  
آدم مثل تو حامی بودنش لنگ بزنه.. دارم حقیقت‌ها رو



می‌گویم توی صورتت تا یادت بیاد وقتی که نتونی ستون خانواده‌ات باشی نمی‌تونی ستون یه ملت باشی. تیرک سستی بودی که آوا از ترس نریختن دیوارِ خونش رفت تا وقتی جون گرفتی برگرده و بهت تکیه کنه.

تلخ خندید و سرش را بالا گرفت. همه جا تاریک بود و هوا سوز بدی داشت. میان آن سرمای کشنده به این فکر کرد که روزی چند بار صفحه‌ی اینستاگرام آوایی را چک می‌کند که می‌داند اهل مجازی نیست و روزی چندبار نا امید می‌شود که او نشانی از حیات در او پیدا کند؟ لبش را از تو مکید و با تاخیر زیادی زمزمه کرد:

. دوستش داشتم..

مه‌کام بدون مکث پرسید:

. الان نداری؟

بین دوست داشتن و نداشتن آوا معلق بود و اینبار  
حقیقت را گفت:

. نمی‌دونم.

مهکام نفسش را رها کرد. ناامیدی داشت از تک تک  
حرفهای او سر ریز می‌شد به قلب زنی که عشق را روی  
تیغ امتحان کرده بود.

. خوبه که حداقل با خودت صادق.

. آوا بد جایی تنهام گذاشت.

— تو تنهاش گذاشتی نه اون... اون نیاز به حمایت داشت.  
نیاز داشت یکی بگه هستم کنارت حتی اگه راحت غلط  
باشه.

گرچه خودش هم به آنچه می گفت باور نداشت اما باز انکار کرد:

. اینطور نیست.

. شما دوتا توی اولین سریالای زندگیتون سقوط کردید.

— مگه آوا شغلم رو نمی دونست؟ یادش رفته بود من رو توی اتاق بازداشت دیده بود؟ نفهمیده بود من کی ام؟

مهکام اینبار هم قاطعانه میان کلامش رفت:

— تو هم آرمان او رو می شناختی... تو هم توی همون اتاق بازداشت آوا رو دیدی و فهمیدی دختری که مقابله چیه نگاه می کنی به دنیا داره. روزی که اومدی گفتی گیر این دختر شدم بهت گفتم شما دوتا پیکانید در جهت مخالفی و هیچ رقمه جور نمی شنید. گفتی می آرمش توی تجانس خودم. اما چی شد؟ تهش جایی که باید کنارش می موندی مسیر خودت رو ادامه دادی.. قدیه سال تو جاده ای اون قدم می زدی تا باور کنه شرافت از خانواده شروع می شه و هر کسی- لباس رزم پوشیدی بی شرف نیست که از قضا و جب به جب این خاک مدیون شرافتشه.

. این زندگیه مهکام نه شوآف.

. پس جای شعار دادن زندگی رو زندگی کن.

. اومدم که همین کار رو کنم.

— با خودت رو راست باش.. تو رفتی تا وابستگی‌ها رو کم  
خاطر همینکه که الا لان نمی‌می‌دونی حتی آوا رو دوست  
کنی به

داری یا نه!

. سعی می‌کنم.

وسط این سعی می‌کردنات حواست باشه، حواس آوا بود  
—  
که یه وقت زخمی می‌نشی.

بند دلش با این حرف مهمکام پاره شد و دلش به یکباره فرو  
ریخت از خواستن‌های که در عمل شاید به رفتن شبیه  
اما عمق و ژرف که نگاه می‌می‌کرد خودِ خواستن بود. آوا

بود  
رفته بود اما تمام نشانه‌هایش را گذاشته بود تا شاید به او  
ید که روزی که دور نیست بر می‌گردد و برای این  
بگ

برگشتن به او بیشتر از همیشه نیاز دارد. تماسش را خاتمه  
داد و گوشی را تکیه داد به پیشانی‌اش و از خودش پرسید:

چیزی درون سینه‌اش از دلتنگی‌های بی‌امانی می‌گفت که نشان از عشق داشت. سرش را بالا گرفت و از پنجره به ستاره‌های نگاه کرد که شاید آوا هم داشت به آنها نگاه می‌کرد.

. پس چرا جواب تلفنش رو ندادی؟

مکث کرد و لبش را بهم فشرد. جوابی برای این سوال نداشت و این یعنی مهکام درست می‌گفت او رفته بود تا وابستگی‌ها را کم کند. تمام شب در تختش دراز کشید و فکر کرد. ذهنش گاهی از اولین دیدار کشیده می‌شد به دختری که قرص و محکم در اتاق بازجویی نشسته بود و او نمی‌داد و گاهی می‌رفت سراغ دختری که بیرون بیمارستان به او گله می‌کرد «بدون محاکمه کشتنش». آوا خسته بود و شاید تنها.

اینکه چقدر آوای تنها و خسته را دیده بود دردی بود که  
نمی‌می‌توانست در موردش نظر بدهد اما می‌دانست  
به قطع

تمامش را برای آوا گذاشته بود. اینکه تمام او برای آوا کافی  
بود یا نه خودش سوالی بود که یک به یک به ذهنش  
می‌می‌برد. آوا اینبار به او زنگ نزده بود. مثل دفعات

هجوم

قهر می‌می‌کرد و آوا به سرسراغش می‌می‌رفت نبود. این آوا  
قبل که

خسته‌تر از آن بود که باز خودش را فراموش کند و به  
او برود. به صفحه‌ی چتش با آوا رفت. انتظار

سرسراغ

از او داشت، اما آنجا هم خبری نبود. پلک زد و

پیغامی می

اشکش را پشت غرورش پنهان کرد و از خودش پرسید که  
آیا آوا را دوست دارد یا نه و بعد نفهمید چه شد که  
صورتش خیس شد از اشکی که انگار آمده بود تا به او  
کند این رهایی از سرسرخواستن بود و نخواستن

یادآوری

چمدان و کارتنی بود که او با بی‌رحمی می‌برده بود

تمام روز را در هوای او سپری کرد دیگر سراغ گوشی همراهش نرفت اما عصر— که دیگر جانی در تنش نبود و خسته خودش را روی صندلی اتاق کوچکش رها کرد کسی توی دلش رخت شست و دلشوره را بهانه‌ی دلتنگی کرد و بدون مکث سراغ صفحه‌ی آوا رفت و با دیدن استوری کلوز فریند شده‌ی آوا دستش مکث کرد که باز کند آن را یا نه. استرس مواجه با آوایی جدید با او کاری کرد که گوشی را روی میز رها کرد و بلند شد و طول و عرض اتاق را طی کرد. مدام دستش میان موهایش چنگ می‌شد. ضربان قلبش بی‌سبب بالا رفته بود و حس می‌کرد برگشته به سال‌های قبل به آن روزهای که رسول راست و دروغ از مادرش می‌بافت و به او تحویل می‌داد و او می‌ترسید آنها را حتی در تنهایی هم با خودش مرور کند و حالا یک نفر که بند دلش بود یک استوری ساده گذاشته بود. کسی— که خوب می‌دانست خیلی اهل مجازی نیست و حالا که آمده حتماً " حرفی برای گفتن دارد. عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود و دلش مچاله بود که صدایش را بشنود و یا حتی تصویری را ببیند اما نگران بود. نگران اینکه مبادا فراموش شده باشد. ساعتی را به همان شرایط تلخ و کشنده گذراند و دست آخر وقتی دستش نشست روی



گوشی موبایلش که مطمئن بود او را به قوت روز اول دوست دارد.

استوری را بدون مکث باز کرد و دیدن تصویری داستان  
گره خورده‌اش در داستان آوا تنش را لرزاند آن هم وقتی  
که دخترک نوشته بود:

بیا به هم دورغ بگویم. مثلاً "من بگویم:  
»

.پاک یادم رفته بود تو را!

و تو بگویی:

. شما؟

اینطوری جدایی سخت نمی‌شود. اینطوری من فراموش می‌کنم وقتی که دستت می‌لرزید و صورتت غرق اندوه بود مشت‌های پرخشمم را میان سینه‌ات خالی کردم و تو وقتی که نباید دسته‌ی چمدان را ول کردی...»

بغض به یکباره در سینه‌اش نشست و به اندازه‌ی 15 ثانیه استوری قلبش زدن را فراموش کرد. وقتی به خودش آمد که بارهای بار همان استوری را دیده بود و صورتش غرق در اشک بود. آوا باز پیش‌قدم شده بود و او چقدر شرمنده بود از اینکه آوا حواسش بود که او یک وقتی زخمی نشود. وقتی شماره‌ی آوا را گرفت که کسی به قوت صدای مادرش خوش طنین توی گوشش می‌خواند «تو نفسی همه کسی بمان کنارم... زیبا شده با عشق تو حال و هوایم... ای ماه من... زیبای من دورت بگردم.. با چشم تو دیوانگی را دوره کردم... دورت بگردم دورت بگردم»

پشت به پنجره ایستاد و نفسش را حبس کرد. صدای آوا  
وقتی توی گوشش نشست که گوشِ جانش بیشتر از هر  
زمانی تشنه‌ی شنیدن صدایش بود:

. من که مثل تو جواب ندادن رو بلد نیستم..

دلش لرزید از شنیدن زنگ صدایش، درست مثل آن  
لحظه که آوا دست در دستش قول داده بود وفادار او  
بماند در هر لحظه و هر جا:

. آوا..!

. به من نگو آوا، بگو آواره.. بگو تنها!!

چشمانش توی کاسه چرخید و رسید به پنجره و جلو رفت  
و بدون مکث پنجره را باز کرد. اکسیژن انگار تمام شده  
بود در آن محبسی— که بی آوا روح نداشت. چنگی میان  
موهایش زد و دست برد و یقه‌ی لباسش را فاصله داد و  
لب زد:

. متاسفم.

. بابت دوست نداشتن و نخواستنم؟ بابت چی متاسفی؟

چین روی صورتش افتاد و دستش را محکم روی پوستِ  
صورتش کشید:

. اینطوری نگو آوا.

— قبلنا می گفتم حبیتی.. قره‌العینی.. می گفتم عزیزم الان  
اما... الان اما آکسان روی «و» رو هم برداشتی تا فراموش  
نکنم خیلی وقته فراموش کردی.

. دلم..دلم..تنگت شده..

صدای نفس نفسهایش توی گوش آوا بود و قلبی که انگار  
. قرارتر می می زد:

اندازهی من که با پای برهنه توی برف راه می می رم تا یادم  
نه.  
بره از اون سه ماه و ده روز لعنتی فقط 18 روز مونده...

کسی- انگار زیر پایش را کشید با این حرف آوا و سست  
روی صندلی..دوران عدهیشان داشت تمام می می شد.  
افتاد

دورتر و دورتر می شد..مکشش که طولانی شد.

آوا داشت

آوا تلخ خندید و لب زد:

. حتی نمی می دونستی چند روز مونده نه؟

همین بود حتی نمی می دانست از عمر آخرین

حقیقت

. اینطور نیست آوا... صبر کن توضیح بدم.

صدای دلخور آوا گوشش را پر کرد:

— آوات رو کجا دفن کردی راستین که الان حتی یادت  
نمی‌آد چند شبه کنارت نیستم؟

. باور کن من...

پر مکث و مستاصل حرف می‌زد و این را اوپی که دیوانه  
وار میان برف‌ها راه می‌رفت هم فهمیده بود.

بین تو که رفتی من خودم رو گم کردم....الان حتی

نمی‌دونم امروز چند شنبه است خب؟

نفسش قطع شده بود و دیگر توان ادامه دادن نداشت،  
سکوتش که کش آمد آوا آرام پرسید:

.خب؟

من...نمی‌دونم چطوری باید جمع‌اش کنم...ولی باورکن

دل‌م‌برات تنگ شده...

.چقدر دلت برام تنگ شده؟ اینقدری دلت برام تنگ شده  
که توی چمدونت فقط من باشم و نشونه‌هام؟

.من نمی‌خواستم بری..

چون بلد نبودی نگه‌داری نمی‌خواستی برم؟ یا چون

بیشتر عاشق نبودی؟

گوشی را از گوشش فاصله داد و عمیق نفس کشید و بعد  
حالی که از ذره ذره صدایش نیاز می می بارید لب زد:  
در

که با هم مشکلی نداشتیم و نداریم آو.. آوآ..  
ما.

کرد و او دمی می گرفت و با صدایی که می می لرزید لب  
آوا سکوت  
زد:

. بیا از نو شروع کنیم باشه؟

آوا آن سوی خط پلک زد او بدون اینکه او را ببیند  
انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و لب زد:

. راستینم آوآ... راستین.

. رابینم کامران... رابین..



این را گفت و با صدا گریه کرد. این حقیقتی ترن نوع معرفی‌شان بهم بود چرا که در همین دو دیالوگ کامل خودشان را به هم معرفی کرده بودند. راستین که گوشی را چسباند روی لبش تنش تشنه‌ی آغوش او بود.

. برگرد آوا... برگرد..

این عشق اگر چه از گسستن‌ها گذشته بود اما آوا باید برمی‌گشت. باید با تمام تناقض‌ها در تجانس او قدم می‌زد..

. دوستت دارم..

و پایان این مکالمه اشکی بود که از گونه‌ی هر دویشان چکید. بدون شک هر دو عاشق مام وطن بودند حتی اگر رسم الخطشان فرق می‌کرد و شاید هم این خود تجانس بود.

آوا «ما فاعل این تاریخیم»

به پهلو دراز کشیده بودم که کنارم دراز کشید و سینه‌اش  
 به کمرم. دستش همان اول کاری رفت سر سراغ  
 را چسباند  
 کش موهایم و بازش کرد. نفسش جایی میان گردن و  
 خالی شد و دستش از زیر گردنم رد شد و مرا  
 سر سرشانه‌ام  
 چسباند به تنش. عطر نابش بدون واسطه در شامه‌ام بود  
 و دلم نرفته تنگ‌تر از هر زمانی بود.

.. وقتی بچه‌دار شد خیلی‌لی بهش حسودی می‌می‌کردم.

— سیم

کوچیک بودم خب. آرش برام مثل یه رقیب بود تا بچه‌ی  
 خواهرم.

سرانگشتش از ریشه‌ی موهایم بازی گرفت و رسید به نوک موهایم و انگار تازه سر درد دلش باز شد که نفس عمیقی کشید و باز نوازشش را از سر گرفت:

— صبر می‌کردم تا آرش خوابش بیره. همین که می‌خوابید یواشکی می‌رفتم تو خواب نیشگونش می‌گرفتم. تا جیغش در می‌اومد سر کله‌ی همه پیدا می‌شد و باز آرش می‌شد سوگلی و من به جای اینکه از حسودیم کم بشه بیشتر حرص می‌خوردم که چرا همه بهش توجه می‌کنن.. دوست داشتم فقط خودم توی دایره‌ی دیده اطرافیانم باشم و بس.

خنده‌ام گرفت بود از شیطنت بچه‌گی‌هایش که دوست داشت کانون توجه باشد. خودم را وقتی در شرایط او تصور می‌کردم حس شیطنت در تمام جانم جریان می‌گرفت و فکر می‌کردم چه کارها که از دستم بر نمی‌آمد. لبش که چسبید به ریشه‌ی موهایم حس کردم دنیای اطرافم گرم این نوازش بود. نوازشی نرم و شیرین.

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم بچه‌های سیمین بشن. پاره‌ی  
تی که نتونم ازشون دل بکنم.

برای چندمین بار بوسید مرا و دم گوشم نفسش را رها  
کرد. داشتنش لذت وافر داشت که تا تجربه نمی‌کرد  
قابل درک نبود:

— یه طوری بهم سنجاق شدید که دیگه حسرت مادر  
نشدن به دلم نمونه و شما بشید همون دعای خیری که  
پدر و مادرها واسه بچه‌هاشون دارن... دیروز یکتا زنگ  
زده بود باهات حرف بزنه و پرسه بلیت برگشتت برای  
چه روزی. یه جوری بند دلم از این سوالش کنده شد که  
حس کردم شدم همون بچه‌ی تخس شیطون و حسودی  
که بچه‌های خواهرش رو دوست نداشت. دلم خواست  
برم سراغ کیفیت و اینبار بلیت رو گم و گور کنم. تو  
کفشت نمک بریزم که نری یا حتی برم پول بدم بزاق  
کرونایی بخرم بریزیم توی غذات تا حتی اگه شده به  
واسطه‌ی یه ویروس لعنتی بیشتر پیشم بمونی..اما..

به اینجای حرفهایش که رسید صدای کوبش قلبم را  
 "می می شنید از بس که محکم خودش را به در و دیوار  
 حتما  
 وبید. دلم خواست برگردم و بغلش کنم و بگویم که  
 می می ک  
 بیا با هم برگردیم به سرسزمین مادریت و دیگر قهر  
 فرانک  
 نباش با ایرانم اما نشد.. نتوانستم. خوب درد اوپی که  
 درد وطن ندارد را درک می می کردم و این عجیب ترن  
 می می گفت  
 اتفاق تاریخ بود.

پشت در اناقت، اتفاقی نه از سر سر فضولی فال گوش

\_ شب

وایستادم و شنیدم که تا صبح آروم آروم گریه کردی.  
 دوشش داری که اشکات رو اینجا می می ریزی که وقتی

بیشتر از تو به مرهم نیاز داره.. زشته من هنوز فالگوش  
وایمستم اما...

فشار دستش دور تنم آنقدر زیاد شده بود که حس  
می کردم می خواهد مرا در خودش حل کند. منی که زیستی  
دوباره از او بودم..

— 78 از ایران زدم بیرون. با تصویر خون و دانشگاهی که  
شبیه میدون جنگ بود نه جایی برای تحصیل... هنوز بوی  
خونش توی مشاممه... از همون موقع خشم و نفرت  
ته ته قلبم موند و بیرون نیومد.. دنیا رو گشتم. مثل باد  
رها شدم توی این کهکشون تا یه جا بشه خونم. نشد که  
بشه.. دست مهرداد توی دستم بود وقتی که بوی خونش  
برای همیشه توی شامه ام موند و آخرین نفسش رو  
کشید. من درد رو زندگی کردم آوا... باران و مهرداد  
دینشون رو ادا کردن و ما وارثان حقیم.. برای حق  
بودنشون هم که شده نباید ترک می کردیم وطن رو.. باید  
می جنگیدیم... نباید کم می آوردیم.

بغضم از حجم غربت در صدایش بی صدا شکست. ما  
شکست بودیم در طول تاریخی که زندگی کردن را از ما  
گرفته بود. اشک‌های داغم سردی صورتم را می‌شست و  
به قلب آتش گرفته‌ام می‌رسید.

— لئو که او مد فکر می‌کردم محاله عاشق بشم. فکر  
می‌کردم عشقم رو خودم وقتی که جونی توی تنش نبود  
اما عشقش در تنم می‌جوشید، زیر سر درِ دانشگاه، میون  
خوابگاه، میون فریادهای رهایی زنده زنده چال کردم و  
زدم به چاک اما...

خاله فرانک کم آورده بود که چانه‌اش را چسباند به  
سرشانه‌ام و شانهاش لرزید و اشکش چکید... دستم  
نشست روی دستی که حلقه شده بود دور تنم و لبم را  
چسباند به تنهایی دستانش و سخت بوسیدم.

. خاله..!

آوای صدایم چقدر زخمی بود را نمی دانم اما می دانم خودم  
را هم درهم می شکست.

.برنگرد آوا... برنگرد..!

دوست نداشت برگردم و صورت غرق اشک را ببینم و  
شاید هم دوست نداشت برگردم به ایران ایهام این  
برنگردش تا همیشه با من می ماند گرچه می دانستم این  
دوست نداشتن زخمی کهنه بود به عمق تاریخی که غربت  
ما را دیده و نشکسته بود..

بغضم با بغضش یک صدا شد و آرام آرام فرو ریخت:



— دروغ زیاد گفتم بعدش.. هر کی گفت اهل کجایی گفتم  
هند... عربستان... پاکستان.. افغانستان.. آذربایجان...  
وقتی درگیر لئو شدم و یه روز بهم گفت زیبای شر سرقی

و

فهمیدم وطن تو مشتمه و انقدر سفت نگهش داشتم که  
یه وقت رها نشه نره و ترکم نکنه... وقتی هم که لئو رو  
ترک کردم فهمیدم عشق گاهی در رها کردنه. مهرداد  
همیشه مثل یه خاطره‌ی تازه توی ذهن و قلبم موند اما  
لئو ثابت کرد هیچ چیزی غیر ممکن نیست و من دوباره  
عاشق شدم. آدمیزاد یه جنس عجیبی داره، گاهی یک بار  
و تمام گاهی هم بارهای بار عاشق می‌می‌شه گاهی  
دل می‌می‌ده

هرگز طعم عشق رو نمی‌می‌فهمه. مثل منی که با مهرداد  
هم

و با لئو باز زنده شدم هزار بار شکل عوض می‌می‌کنه.

مردم

تو اما شجاع بی‌باک منی آوا. یه نسخه‌ی بی‌پروا از فرانکی  
که ترسو بود و رفتن و رها کردن رو به موندن ترجیح داد.  
انقدر شجاعی که فهمیدم دستت رو گذاشتی تو دست  
کسی. که اونور جوب و ایستاده اما تو حتما" که بلدی به  
ش کنی. حتما" که می‌می‌دونی برای رهای اتفاقا دستمون

راه

باید تو دست هم باشه حتی اگه به قول کامران تو رسم  
الخطمون یکی نباشه.

این را وقتی گفتم که جایی ته سینه‌ام از عمق دردی جانکاه داشت می‌سوخت.

دستش باز نوازش موهایم را از سر گرفت و اینبار اباعی نکرد از دیدن اشک‌هایش و سرم را به سمت خودش چرخاند و رخ به رخم شد. زل زد در نگاهم و گفت:

— تو فاعل این تاریخی.. من به فعلیت ایمان دارم. به این که واینستادی یه گوشه و نگاه نکردی و روایت‌گر این تاریخ بودی هم ایمان دارم آوا. به مشیت گره‌کرده‌ات.. به اشکی که توی تنهایی می‌ریزی تا محکم‌تر راه رو ادامه بدی ایمان دارم. هر وقت رفتی و رسیدی به خاک وطن به جای ماهای که تاب جنگیدن نداشتیم و عوضش ادعای گلاادیاتور بودنمون گوش فلک رو کر کرد، زندگی کن هواش رو نفس بکش و خاکش رو توتیای چشمت کن و فراموش نکن یه روزی که دیر نیست از خون سرخ لاله می‌زنه بیرون.

حالا نوبت من بود که لبم را بچسبانم و جایی میان غربتِ غم‌های توی سینه‌اش را ببوسم. خاله فرانک هیچ وقت آنی نبود که دیگران می‌دیدند این را وقتی فهمیدم که به خواست خودش نامه‌هایش را به لئو خواندم. نامه‌های با عنوان «نامه‌های برای نخواندن». آن شب تا صبح توی آغوشش خوابیدم و فهمیدم روایتگر تاریخ بودن قدرتی است که هر کسی ندارد و این لطف خدا بود که به من جسارت مبارزه را می‌داد و به دیگران نه.. حتی اگر مرا درک نمی‌کردند. حتی اگر هزار انگ به من و امثالم می‌چسباندند. در واقع منفعلانی که یک گوشه ایستاده و تماشاچی بودند هرگز صلاحیت نظر دادن در مورد ما را نداشتند. آنها در دادگاه وجدانشان رد صلاحیت شده بودند.

عصر-روز بعدش بدون اینکه به روی خودمان بیاوریم این آخرین روزی است که من شاید بتوانم در تمام عمرم

فرانک را ببینم و روزم را با او سپری کنم، با هم به خرید رفتیم چرا که خوب می دانستم بعد از برگشتم به کشور ممنوع الخروج خواهم شد. در عین تعجبم خاله فرانک مرا برده بود به مغازه ی لئو.. لئو خیره نگاهش می کرد اما او محکم تر از هر زمانی دیگری ایستاده بود تا زیبای شرقی بودن را به او نمایش دهد به او پی که در نامه هایش فهمیده بودم بیش از آنچه فکرش را می کردم دوستش دارد. با هم برای راستین ساعتی خریدیم که هدیه ی خاله بود به او تا زمان را فراموش نکند و بداند هر دقیقه از عمرمان بهای بی اندازه ی دارد. بهای به قیمت اشک های که از سر دلتنگی فرو می ریخت. برای جوجو و تو دلی مهکام که نمی دانستیم جنسیتش چیست، نمی دانستیم چون علی و دلوان نخواسته بودند بدانند هدیه ی خدا به آنها دختر است یا پسر، خرید کردیم. برای آرش، برای یکتا.. برای هر کسی. که در تاریخ زندگیم نقشی. داشت خرید کردیم. دم آخر خود خاله ساکم را چید. برایم کتلت پخت و غرزد که فکر نکنم چون ایران نیست غذای ایرانی بلد نیست و کلی خندید اما من میان هر خنده اش اشک را دیدم. بغض را دیدم و حس کردم چقدر یک نفر می تواند شبیه من باشد؟ خاله فرانک به شوخی چمدان کوچکم را کنار چمدان جدیدم گذاشت و گفت که از شورت و

زیرپوش مردانه‌ی داخل چمدانم عکسی— برای یادگاری گرفته. روز آخر وقتی توی حمام دوش می‌گرفتم تا آماده بشوم برای پروازی که می‌دانستم تهش یک زندگی پر از تردید و سخت منتظرم خواهد بود. زندگی که علی برای رسیدن به پذیرشش مدتهای زیادی را صرف کرده بود. علی که در سرمای ژنو لحظه به لحظه حضور داشت تا مرا به زندگی برگرداند و به من امید را بدهد گرما در خانه‌ی سرما زده بیشتر از هر زمانی می‌چسبد. وقتی حوله را روی سرم فیکس کردم و از حمام بیرون آمدم. خاله در خانه نمانده بود تا رفتم را نبیند. بغضی— در سینه‌ام نشست و سعی کردم هر جایی که می‌توانم از خودم در خانه نشانه بگذارم و تا وقتی خاله بر می‌گردد دلتنگی آنقدر کار خودش را بکند که یک روز به ایران بیاید. یک روزی که او هم روایتگر تاریخی باشد که ما فاعل آن بودیم..

طول پرواز ژنو تا تهران را در دلشوره‌ی عجیبی سپری کردم. خودم خواسته بودم ابداً "کسی از آمدن به راستین نگوید. می‌دانستم هنوز از زاهدان بر نگشته نمی‌خواستم نیامده از او چیزی مطالبه کنم که در توانش نیست. وقتی هم که هواپیما در آسمان تهران اعلام کرد که آماده نشستم بر فرودگاه امام است بند دلم پاره شد. حس کردم گمشده‌ی به خانه رسیده. کودکی مادرش را پیدا کرده و شاید عاشقی معشوقش را... با اراده‌ی مصمم آمده بودم برای زندگی کردن در رسم الخط کسی که در تجانس نبود. دوستش داشتم و این اعتراف حقیقی‌ترین بخش زندگی‌ام را شامل می‌شد. وقتی هم که دسته‌ی چمدان را گرفتم و روی سنگفرش فرودگاه راه رفتم به آوای توی آینه‌ها قول دادم دوباره از نو همه چیز را بسازم. مهران به استقبال آمده بود. کت شتری رنگ و پیراهن و شلوار مشکی تنش بود. وقتی هم که مرا دید دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و آغوشش را باز کرد و لبخند زد.

.خوش اومدی عروس...

جایی میان آغوشش رفع دلتنگی کردم روزهای زیادِ دوری  
را.

.مهکام خوبه؟!!

حلقه‌ی دستش درو سرشانه‌ام تنگ‌تر شد:

.بد و یاره یه کم...

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم:

.هنوز هم و یار داره مگه؟

پلک زد کوتاه و پر اطمینان:

- سر بنیتا هم همینطور بود. تا لحظه‌ی آخر حالش خوب نبود.

.اینطوری که خیلی اذیته..

مرا از خودش فاصله داد و دسته‌ی چمدان‌هایم را گرفت و پرسید:

.خودت خوبی؟

لبم را با زبانم تر کردم:



که اینجام شاید بشه گفت خوبم اما..  
الان.

تای ابرویش بالالا پرید:

اما چی؟

صادقانه اما بی پروا جوابش را دادم:

دلتنگم.

لبخندش وسیع شد.

بدونه اومدی با سر سر می می آد..

نگو بهش.

خیره نگاهم کرد و پرسشی سر سر تکان داد:

. چرا؟

. می‌خوام برم مرز..

متعجب و بهت زده نامم را صدا زد:

. آوا؟

با گام‌های کوتاه همراهش شدم. حس خوبی بود کنار او بودن.

معنی امنیت رو توی ذهنم بهم بریزم و از اول یه

- می‌خوام

جوری بچینم که شبیه تو بشه.. شبیه راستین بشه شبیه علی‌لی بشه همون قدر امن و آروم..

اینبار از سر سر رضایت بود. حس می‌کردم این لبخندش

مهران آنی نیست که چند ماه پیش استعفا نامه به دستم داد. احساس کردم او هم عوض شده یک طوری که بشود برایش درد دل کرد. وقتی به ماشینش رسیدیم رو به او گفتم:

— من رو برسون خونه... می خوام قبل از دیدن همه برم دیدن راستین باید یه چیزایی رو از اول بسازیم..

روی بینی اش چین خورد و همانطور که چمدانها را توی ماشین جا می داد گفت:

. بشین تو ماشین راجع بهش حرف می زنیم.

با تردید در ماشین را باز کردم نشستم. با کمی تاخیر پشت فرمان نشستم و بدون تعارف رفت سراغ اصل مطلب.  
. راستین خونه رو فروخته..

حرفش تمام نشده بود که حس کردم کسی- زیر پاهایم را کشید..تمام دنیا داشت دور سرم می چرخید. فکر کرده بودم آمده ام از صفر همه چیز را شروع کنیم اما انگار ما خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردم از هم دور شده و زیر صفر بودیم.

— من اسم این حرکتش رویه حرکت اعتراضی به نبودت میزارم. دوست نداشته بره توی خونه‌ی که تو توش نیستی..تو هم سعی کن از این منظر بهش نگاه کنی ... به هر حال راستین نمی دونه اومدی شاید اگه می دونست هر طور شده خونه رو بر می گردوند.

.مهم نیست.

دروغ گفتم که مهم نیست. مهم بود خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کردم. اما چاره‌ی نبود. نباید اجازه می دادم بینمان سوتفاهم‌ها باز قد الم کند.

— می دونم اون خونه رو دوست داشتی سعی می کنم برش  
گردونم...

میان کلامش رفتم:

. می تونی من رو ببری زاهدان...

. الان؟

حیرت از نگاهش چکه می کرد که این سوال را پرسید:

. آره. اگه ممکنه البته.

نگاهی به ساعت روی دستش کرد و گفت:

. یه ساعت صبر کن یه کار کوچیکی دارم بعدش بریم...

یک ساعت صبر کردم و بعدش بدون اینکه کسی را ببینم راهی زاهدان شدیم. در طول مسیر مهران از وظایف مهمشان گفت. از کارهای که برای پرونده‌ی رادمنش انجام داده بود تقریباً "امیدوار بود دستشان خالی نماند. اگرچه به حرفهایش گوش می‌دادم اما روح و جانم کیلومترها دورتر بود تا بروم و از آفتابگردان‌ها پرسم خانه را به چه فروخت. اصلاً چطور دلش آمد بفروشد؟ 15 ساعت بعد درست وقتی که خورشید داشت طلوع می‌کرد در نقطه‌ی صفر مرزی ایستاده بودم. آفتاب داشت در می‌آمد و هوا سوز بدی داشت.

همه چیز به طرز عجیب و خوفناکی در سکوت فرو رفته بود، سکوتی که در دقایق بعدش با انفجاری مهیب در

صف نماز جمعه در هم شکست. در لالوی ماموریت ویژه‌ی که پیش آمده بود مهران مرا به اتاق فرستاده بود که گفته بودند برای راستین است. هنوز نتوانسته بودم راستین را ببینم. هنوز به مقعرشان برنگشته بود. بلوای به راه بود و شهر آشوب... پیران شاهد این بود که من عاشقانه رفته بودم او را به تماشا بنشینم. او بی که ندیده فهمیده بودم همه چیز آن طور که راجع به او و شغلش فکر می‌کردم نیست. دم دم‌های عصر بود که مردی کلاش به دست به سمت اتاق نزدیک شد. از پنجره دیدمش دستپاچه و هول از اتاق بیرون زدم تا فقط ببینم که سالم است یا نه او.. از همان فاصله وقتی هنوز غبار رزم روی تنش بود فریاد زد:

. لب مرز مگه جای زنه... اینجا چی کار می‌کنی خانم؟

شناخته بودم مرا و چقدر حق داشت شناسد.. لبم لرزید و دستم به آستانه‌ی در حلقه شد. کسی. محکم به سمتم قدم برداشت و خورشید برعکس چرخید. مردی کلاش از دستش افتاد و همانجا ایستاد.. حالا خورشید در دو

قدمی ام بود. در چشمان مردی که روشنی اش آفتابگردان  
را به سخره گرفته بود.

. آوا...!!!

بخت ناباوری هر چه از انکار بگویم در صدایش جان  
داشت اما دلتنگی رنگش فرق می کرد که وقتی واو آوا را  
می گفت صدایش لرزید. تنش بوی خاک می داد. صورتش  
پر غبار بود. عطر نفس هایش اما آشنا... اینکه من به  
سمتش قدم برداشتم یا او به سمتم را نمی دانم اما می دانم  
زیرستاره های شب های پیران ما خانه ی نو پیدا کردیم.  
خانه ی که خاطراتش مثل خاکِ باران خورده جان داشت.  
ماندگار شدم در همان مرزی که جای زن نبود.

. حبیبی..!

دستم درو گردنش حلقه شد:

. ندیده بودمت تو این لباس..تماشایی شدی.



خندید و ردیف دندان‌ها مرتبش را بیرون ریخت چشمک زد و به عادت همیشه دستی میان موهایش فرو برد:

. پسندہ حالالا؟

سر سرم را به سر سرشانہ اش تکیہ دادم:

. از ہمون اولش پسند بودی عزیزم..

مرا چرخاند درست مقابلم ایستاد. دو دوی نگاهش پر از تردید بود وقتی کہ دستش صورتم را قاب می‌می‌کرد:

. نیومدی کہ بری؟ ہان؟!

را بہ نشانہی انکار بہ طرفین تکان دادم. لبش را  
سر سرم  
چسباند بہ پیشانی‌ام:

.قره العینی..

صدایش زدم همانطور که دوست داشت. پر طنین و پر  
تنما:

.راستین؟

همه چیز به طرز عجیب و خوفناکی در سکوت فرو رفته  
بود، سکوتی که در دقایق بعدش با انفجاری مهیب در  
ف نماز جمعه در هم شکست. در لالای ماموریت  
ویژه‌ی که پیش آمده بود مهران مرا به اتاقی فرستاده بود  
که گفته بودند برای راستین است. هنوز نتوانسته بودم

راستین را ببینم. هنوز به مقعرشان برنگشته بود. بلوای به راه بود و شهر آشوب... پیران شاهد این بود که من عاشقانه رفته بودم او را به تماشا بنشینم. اوپی که ندیده فهمیده بودم همه چیز آن طور که راجع به او و شغلش می‌کردم نیست. دم دم‌های عصر بود که مردی کلایاش فکر

به دست به سمت اتاق نزدیک شد. از پنجره دیدمش دستپاچه و هول از اتاق بیرون زدم تا فقط ببینم که سالم است یا نه اما او.. از همان فاصله وقتی هنوز غبار رزم روی تنش بود فریاد زد:

مرز مگه جای زنه... اینجا چی کار می‌کنی خانم؟  
لب.

نشناخته بود مرا و چقدر حق داشت نشناسد.. لبم لرزید و دستم به آستانه‌ی در حلقه شد. کسی. محکم به سمتم برداشت و خورشید برعکس چرخید. مردی کلایاش از قدمش افتاد و همانجا ایستاد.. حالا خورشید در دو دست

بود. در چشمان مردی که روشنی‌اش آفتابگردان قدمی می‌ام

را به سخره گرفته بود.

بہت ناباوری ہر چہ از انکار بگویم در صدایش جان داشت اما دلتنگی رنگش فرق می کرد کہ وقتی واو آوا را می گفت صدایش لرزید. تنش بوی خاک می داد. صورتش پر غبار بود. عطر نفس هایش اما آشنا... اینکہ من بہ سمتش قدم برداشتم یا او بہ سمتم را نمی دانم اما می دانم زیرستارہ های شب های پیران ما خانہ ی نو پیدا کردیم. خانہ ی کہ خاطراتش مثل خاکِ باران خوردہ جان داشت. ماندگار شدم در همان مرزی کہ جای زن نبود.

.حبیبی...!

دستم دروگردنش حلقہ شد:

.ندیدہ بودمت تو این لباس..تماشایی شدی.

خندید و ردیف دندانها مرتبش را بیرون ریخت چشمک زد و بہ عادت ہمیشہ دستی میان موهایش فرو برد:

. پسندہ حالالا؟

سر سرم را به سر سرشانہ اش تکیہ دادم:

. از ہمون اولش پسند بودی عزیزم..

مرا چرخاند درست مقابلم ایستاد. دو دوی نگاہش پر از تردید بود وقتی کہ دستش صورتم را قاب می می کرد:

. نیومدی کہ بری؟ ہان؟!

را بہ نشانہی انکار بہ طرفین تکان دادم. لبش را  
سر سرم  
چسباند بہ پیشانی ام:

. قرہ العینی..

صدایش زدم همانطور کہ دوست داشت. پر طنین و پر  
تنما:

. راستین؟

به خدا که صدای خنده‌اش غربت شب‌های دلتنگی را  
یدک می‌کشید.

. جانِ راستین!

پیشانی‌ام را چسباندم به پیشانی‌اش. آمده بودم برای یکی  
شدن با همه‌ی تفاوتها.. آمده بودم به قانون تجانس‌ها....

. به من بگو آوا...! صدام بزن دلتنگ صدا کردنتم...

و نفسش در حجم نفس‌هایم خالی شد. روز بعدش وقتی برای مامان پیام دادم که در مرز پیرانم. مطمئن بودم سیستان و بلوچستان شاهد عاشقانه‌هایمان خواهد بود. روزهای زیادی رفتند و آمدند. سیستان و بلوچستان شاهد بود چقدر نازش را خریدم تا قبول کند کنارش بمانم. قهر و آشتی‌های زیادی را دیدیم اما دست هم را رها نکردیم. برای هر وجب از خاک وطن جنگیدیم و در یک مسیر قدم زدیم به امید رهایی یکی از همان روزها بود که علی زنگ زد و گفت:

.کامران به دنیا اومد...!

به وقت 3 اسفند 1401 هجری شمسی- کامران به دنیا آمده بود. خانواده‌یمان رنگ و بوی دیگری گرفته بود. باید با راستین برای تولدش جشن می‌گرفتم. حتی اگر کیلومترها از آنها دور بودیم. کامران به دنیا آمده بود تا راستین تا ابد راستین بماند، آن هم درست زمانی که من رعد دیگری را بنا کرده و سر درش نوشته بودم:

.مایم و نوای بی‌نوایی بسم‌اله اگر حریف مایی.

ایستاده بودم در غبار روزهای تلخ تاریخ تا از میان غبارها  
راه و نشان خورشید را بیابم. می‌دانستم این مسیر سخت  
است اما من فاعل این تاریخ بودم و باورش داشتم.

پایان به وقت تاریک‌ترین روزهای تاریخ و به امید نور

در 14 شهریور یک هزار چهارصد و دو شمسی



